

کلیات دیوان
شمس تبریزی

از
مولانا جلال الدین محمد بلخی
مولوی

بامقدمه و تصحیح محمد عباسی

227/69

5/11/70

304

154/108

266

—
5

0

0

Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

3/3549
6.95

0164

227/69

VAS

154/151
266

✓
—
5
O
O
✓

Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

کلیات دیوان شمس سرری

از
مولانا جلال الدین محمد بلخی

مولوی

شامل : غزلیات - قصاید - رباعیات و

فرہنگنامہ مشتمل بر کلیہ ابیات شمس

بامقدمہ و تصحیح محمد عباسی

اقتباس از روی قدیمترین نسخہ و متن

از انتشارات نشر طلوع

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No 313549

Dated 14-0-95

نام کتاب : شمس تبریزی

مقدمه و تصحیح محمد عباسی

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : پنجم

چاپخانه : آینده

تاریخ نشر : بهار ۱۳۷۱

نشر طلوع

حق چاپ و اتم برای ناشر محفوظ

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

زبور عشق از جانان در آموز
دل و جان در هوای عاشقان باز
ز ماهی تا بماه ایوان عشق است
دو گیتی حضرت جاوید عشق است (۱)

ز نور عشق شمع جان بر افروز
حدیث عشق ورد عاشقان ساز
جهان پر شعله سلطان عشق است
دو عالم سایه خورشید عشق است

انقلاب عظیم در ادبیات پارسی

تا ظهور سنایی و عطار و مولوی، ادبیات پارسی، مخصوصاً "در قسمت نظم، عبارت بود از مدیحه سرایی، هجو گویی، معنیات و الغاز، که فاقد هرگونه احساسات عالیله انسانی، و عواطف لطیف بشری بود، و فقط برای تهنیت و تبریک سلاطین، و ستایش فتوحات و شرح جنگ و جدال آنان سروده شده بود، و همه اینها بخاطر دریافت صلات گرانمایه، و در حقیقت برای ارتزاق شاعران بیچاره پدید آمده بود، و بهمین جهت است که حکیم ناصر خسرو گفته بود:

که مایه ست مر جهل و بد گوهری را	به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
دروغست سرمایه مر کافری را	به نظم اندر آری دروغی طمع را
کند مدح محمود مر عنصری را	پسندده ست بازهد و عمار و بوذر

(۱) - شیخ عطار: اسرا نامه، مقاله الخامسة، ص ۳۴ - ۳۷ طبع

من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را (۲)
در سده های شش و هفت هجری انقلاب عظیمی در ادبیات پارسی
پدید آمد، با ظهور سنایی و عطار و مولوی دیگر لعل و گوهر دری در پای
خوکان ریخته نشد، و مدیحه سرایی و هجو گویی جای خود را به نظم آثار
حکیمانه چون حدیقه الحقیقه، الهی نامه، منطق الطیر، دیوان کبیر
شمس، مثنوی مولوی و نظایر آنها داد، و مسیر نظم فارسی بکلی عوض شد
و جنبه انسانی و انسان دوستی، خدا پرستی و خداشناسی به خود گرفت.
در حقیقت این حکم تاریخ بود، که حق به حقدار رسید، و چکامه های مشحون
از تملق و چاپلوسی و قصاید مدح و ستایش جباران از رونق بیفتاد، و هدفهای
اجتماعی و انسانی و عواطف عالیه بشری منظور نظر گردید. بدین طریق
می توان گفت که خدمات استادان تصوف و شاعران عارف به ادبیات پارسی
غیر قابل قیاس است، و فی الواقع باید بصراحت گفت، که زبان عذب البیان
پارسی را برای همیشه از ابتذال و خسران نجات دادند، و آن را بصورت
بسیار پسندیده و بدیعی درآوردند که موجب افتخار و مایه مباهات ایرانیان
در سرتاسر جهان گردیده است.

چرا باید نهادن سربت عظیم کی و کسروی

چرا باید کشیدن منت از فغفور و خاقانش

به عرفان کوش تا دارای حواس و عقل فرمان

چه کار آید ز استادی که بر چینند دکانش...

تجلیات جهانی تصوف و عرفان

آزادی و آزاد منشی از خصوصیات ممتازة تصوف و عرفان در سرتاسر
جهان است. شجاعت و شهامت، صفا و صداقت، جسارت و مناعت عارفان
آزاده را از کلیه طبقات اجتماع بشری والاتر و بالاتر ساخته است. چنانکه
هزار سال پیش، فقط یک درویش مجذوب بود، که توانست در مقابل فاتح
هندوستان، سلطان محمود غزنوی قیام کند، و او را مورد عتاب و خطاب

(۲) - ناصر خسرو، دیوان، چاپ دانشگاه، ص ۱۴۳، نظیر همین

ابیات بلند، گفتار حکیم فضولی آذربایجانی است، در "انیس القلب" چاپ آنکارا

قرار دهد (۱). در عصر حاضر، بتقریب صد سال پیش بود، که دلیران از جان گذشته صوفیه در ماوراءالنهر و ترکستان علیه تزار قیام کردند (۲)، و نیز آزادگان داغستان بودند، که بقیادت شیخ شامل سپاهیان تزار را تا ومار ساختند (۳). ملکه ویکتوریا، امپراطریس انگلستان، از دست درویشان آزاده از جان گذشته سودان طاقتش طاق شده بود، و سپاهیان بریتانیای کبیر مکرر در مکرر طعمه شمشیر دلیران صوفیه آن سامان شده بودند (۴).

صفات ممیزه تصوف و عرفان در ایران

"تصوف ایرانی مظهر صفای قلب و کمال عقل، پهنای دانش و بینش نژاد ایرانی، و مبین خصوصیات ملی، عظمت معنوی، استعداد علمی و استقلال سیاسی ایرانیان است. ابومسلم، بابک، مازیار و یعقوب لیث اگر بضرب شمشیر در صدد احیای ملیت و آزادی ایرانیان برآمدند، حسین بن منصور حلاج، شبلی، بایزید، شیخ ابوسعید، سنایی، عطار و مولانا جلال الدین بلخی و شیخ صفی الدین اردبیلی نیز به نیروی عرفان آسمانی خویش، که بایستی فلسفه خاص ایرانی اش خواند، آزادی فکر و اصالت نژاد و استقلال روح ایرانیان را در عرصه پهنای تمدن اسلامی عرضه داشتند، و عاقبت اخلاف یکی از این پیران صوفیه بود، که سلسله عظیم الشان صفویه را که فی الواقع جانشین ساسانیان بودند، به وجود آوردند، و برای نخستین بار در تاریخ ایران بعد از اسلام، عظمت باستانی ایرانیان را تجدید و بنای ملیت ایشانرا برای همیشه استوار ساختند (۵).

(۱) - الهی نامه عطار، چاپ تهران

(۲) - تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور ریپکا، چاپ لایدن، ۱۹۶۵

(۳) - همان مآخذ

(۴) - سفرنامه پیرزاده، چاپ دانشگاه تهران

(۵) - والتر هینتس: اعتلای ایران بمرحله دولت ملی "برلین"،

۱۹۳۶، ص ۹، ایضا "مقدمه" سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، ج اول،

ص ۱۷. (نقل از مقدمه "کشف المحجوب")، چاپ محمد عباسی، ۱۳۳۶

شمسی تهران)

انتقاد از تصوف و جنبه های منفی

بمصادق آنکه: عیب می چونکه بگفتی، هنرش نیز بگو، می بایست بعضی جنبه های منفی تصوف را نیز مورد توجه قرار دهیم. شاردن، فیلسوف جهانگرد فرانسوی نخستین ایران شناس بزرگیست، که طریقت مولویه را مورد انتقاد قرار داده، و بطور کلی نظرات مخالفی نسبت به عرفان و عارفان اظهار داشته است (۱). پس از وی ادوارد براون خاور شناس شهیر انگلیسی، در کتاب تاریخ ادبیات و مطبوعات ایران در دوره مشروطیت (۲) از قول پیشروان نهضت مشروطیت انتقادات سختی از صوفیه بعمل آورده است، بالاخره پرفسور ریپکا ایران شناس شهیر چکسلواکی "در تاریخ ادبیات ایران" نظرات مختلف دانشمندان جهان را، اعم از مثبت و منفی، نسبت به تصوف نقل کرده است، و عقیده دارد که در طی قرون متوالی، با تاخت و تاز "غزان" به ایران، و هجوم خانمان سوز مغول "به این سامان، و بالاخره با یورش "تیمور لنگ" روحیه اعراض از دنیا و مافیها، استعمال بنگ و چرس و حشیش و مواد مخدر دیگر بتدریج در میان ایرانیان رواج پیدا کرده است، و مردم این سامان در مقابل اینهمه شداید و شقاوتها، خونریزی و قتل عامها عاقبت به تصوف پناه آورده است و بدین طریق خویشتن را بظاهر از ناملایمات جانسوز زندگی نجات داده است. (۳) ولی نگارنده این سطور چنانکه در تجلیات جهانی تصوف و عرفان و صفات ممتازه عرفان ایران به نظر قارئین رساندم، جنبه های مثبت تصوف بسیار جالب توجه است، و ادبیات ایران بقول دانشمند شهیر هندی: شبلی نعمانی با تصوف و عرفان رونق دیگری پیدا کرده است. این ایران شناس بزرگ

(۱) - سیاحتنامه شاردن، جلد پنجم و ششم، تاریخ ادبیات و

علوم ایران، ترجمه محمد عباسی، چاپ تهران، ۱۳۴۵

(۲) - "تاریخ ادبیات ایران در دوران مشروطیت"، ترجمه محمد

عباسی "تهران ۱۳۴۵.

(۳) - تاریخ ادبیات ایران، تالیف پرفسور ریپکا، ترجمه انگلیسی،

چاپ لایدن، ۱۹۶۵.

می‌گوید (۲) : شعر پارسی پیش از تصوف چون گل کاغذی بوده است ، ولی
 با نفوذ عرفان گلستان عنبر افشان و بوستان عبیر آمیزی گشته است " . و
 بهترین نمونه آن دیوان کبیر مولانا است ، که اینک بعنوان "کلیات شمس"
 در دسترس شما قرار گرفته است .

عزیمت از بلخ به روم و اختلاف بهاء ولد با خوارزمشا

افلاکی ، مصنف معروف مناقب العارفین ، که در حدود هفتصد سال پیش می زیسته و قدیمترین مورخ است ، که به اشباع از مولانا و خانواده او و همچنین از شمس تبریز سخن رانده است ، در شرح عزیمت سلطان العلماء بهاء ولد ، پدر دانشمند مولانا از بلخ به روم ، چنین گوید (۱) :

" چون مولانای بزرگ بهاء ولد بزرگ شد ، خویشان مادرش (ملکه جهان ، دختر خوارزمشاه) اتفاق کرده می خواستند ، که او را به تخت پادشاهی نشانند تا همگان در تحت تصرف او باشند ، حضرت بهاء ولد قبول نکرد ، روزی در کتبخانه پدر خود درآمد ، و کتب را مطالعه کردن گرفت ، مادرش ملکه جهان گفت : مرا بسبب این علوم و حکم به پدرت داده بودند .

" حضرت بهاء ولد دائما " از سر منبر در اثنای تذکیر فخرالدین رازی و محمد خوارزمشاه را مبتدع خطاب کردی و آیین و آیینی را که هر یکی را کماکان باز نمودی و ایشان ازین راست گویی او سخت رنجیدندی . . . عاقبت محمد خوارزمشاه قاصدی از خواص خود به حضرت سلطان العلماء فرستاد ، که اگر مملکت بلخ را شیخ ماقبول می کند تا بعد الیوم پادشاهی و ممالک و عساکر از آن او باشد و مرا دستوری دهد تا به اقلیم دیگر روم و آنجا مقام گیرم ، که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید که باشد ، و لله الحمد که حضرت او را دو گونه سلطنت مسلم شده است : یکی سلطنت این جهانی ، دوم سلطنت آخرت ، اگر چنانکه سلطنت این عالم را به ما ایثار کنند و از سر آن برخیزند لطف عظیم خواه بودن .

" حضرت بهاء ولد فرمود : ما درویشانیم و بخوشدلی تمام سفر کنیم تا حضرت سلطان با اتباع و احباب خود مستقل باشند . گویند قریب سیصد شتر بار کتب نفیس و اثاث خانه زاد و راحله ایشان ترتیب کردند ، و چهل مفتی کامل و زاهدان عامل در رکابش عازم شدند ، چنانکه حضرت رسول علیه السلام از ایدای منافقان و شرح سودان از مکه مبارک به مدینه هجرت

فرمود، فریاد و غریوا از نهاد اهالی بلخ برخاست... "و گویند حضرت مولانا جلال الدین محمد در آن زمان پنج ساله بود، و برادرش علاء الدین محمد هفت ساله بود، ولادت حضرت مولانا در بلخ، در ششم ربیع الاول سال ششصد و چهار هجری بوده است..."

نسب مولانا از جانب مادر به حضرت علی علیه السلام می‌رسد (۱)

از حضرت سید برهان الدین منقولست، که او روایت کرد از حضرت بهاء ولد، که پیوسته میان اصحاب کبار بکرات می‌فرمود، که "خداوندگار" از نسل بزرگست و پادشاه اسیلست و ولایت او با صالتست چه جده اش دختر شمس الایمه سرخی است، و گویند شمس الایمه شریف بود و هم از قبل مادر به امیرالمومنین علی مرتضی علیه السلام می‌رسد، و مادر من دختر محمد خوارزمشاه است، و والده جدم، احمد خطیبی، هم دختر ملک بلخ، ابراهیم ادهم است.

تحصیل و تلمذ مولانا در محضر پادشاه دانشمند حلب

"از کبار اصحاب منقولست، که چون حضرت بهاء ولد از عالم فانی به جهان باقی رحلت فرمود، حضرت مولانا در سال دوم به جانب شام عزیمت نمود، تا در علوم ظاهر، ممارست نماید، و کمال خود را به اکملیت رساند، و گویند سفر اولش آن بود، و چون بمبارکی به شهر حلب رسید، در مدرسه حلاویه نزول کرد، و از مریدان پدرش چند یاری ملازم خدمتش بوده، در آنجا مقیم شدند، مگر ملک الامراء حلب کمال الدین ابن عدیم ملک حلب بود، مردی فاضل و علامه و کاردان و صافدل و روشن درون، از غایت اعتقاد خدمات متوافره می‌نمود، و پیوسته ملازم حضرتش می‌بود، از آن سبب که فرزند سلطان العلماء بود، و به تدریس مشغول می‌شد، و چون در ذات مولانا فطانت و ذکاوت عظیم می‌دید، در تعلیم و تفهیم او جد بی حد می‌نمود، و از همه طلبه بیشتر و بیشتر دو سه درس بدو می‌گفت، بعضی از خواص او و طلبه علم و غیره از سرانکار و حسدی که داشتندی، از آن

(۱) - مناقب العارفین، ج ۱، ص ۷۵

(۲) - افلاکی، مناقب العارفین، ج ۱، ص ۸ - ۷۷

ملازم و رعیت او ملول می شدند ، و همچنان بواب مدرسه از خاصان حضرت نواب بی خبر بود ، بارها با نواب ملک شکایت می کرد ، که حضرت مولانا هر نیم شبی از حجره اش غایب می شود ، و نمی دانم که کجاها می رود ، و عجب درین است که در مدرسه را بسته می یابم ، و باقی نمی دانم که حال چو نیست ، ملک کمال الدین از شمانب آن باقصان قاصر فهم متردد خاطر می شد ، همانا سبی در حجره بواب موارى گشته ، حواس که صورت حال را دریابد ، چون نیم شب شد ، دید که حضرت مولانا از حجره خود بدر آمد و روانه شد ، چون بر در مدرسه رسید در باز شده بیرون آمد ، ملک کمال الدین آهسته آهسته در عقب او روانه شد ، چون بدروازه شهر رسید ، همچنان دروازه باز شده بیرون شدند ، و نا مسجد خلیل الرحمن رفتند ، کمال الدین نظر کرد ، قبه ای دید سپید ، که از غیبیان سبز پوش ، که در جمیع عمر خود مثل ایشان مردم نورانی ندیده بود ، همه شان بحضرت مولانا استقبال کرده سرنهادند ، کمال الدین از این هیبت بیهوش شد ، تا وقت اشراق بیخود خفته بود ، چون بیدار شد ، نظر کرد بی قبه دید ، و نه در آن حوالی کسی بود ، برخاست زاری کنان ، و از آن جرات پشیمان ، در آن صحرای بی پایان روانه شد ، روز همه روز تا آفتاب زرد راه می برید و اشکها می بارید ، اصلاً " به منزل و آبادان نرسید ، و پایهایش از غایت نازکی آبلها کرده بود ، چه درهمه عمر خود پیاده نرفته بود ، شب همه شب تا سحر بانگها می زد و استغفار میکرد ، ازین طرف چون خواص او ملک را دو شبانروزی ندیدند ، دیوانه شدند ، و این خبر که ملک حلب از ناگاه غایب شد ، در شهر شایع گشته ، کیفیت حال را حجاب ملک از بواب مدرسه دریافتند ، صبحدم مجموع لشکریان از دروازه بیرون آمده ، در آن صحرا بطلب او متفرق گشتند ، از ناگاه به حضرت مولانا ملاقات افتاده ، همگی با مذلت تمام سرنهادند ، و همه شان گریستند ، و چون سبب گریه ایشان را می دانست ، فرمود که براه مسجد خلیل الرحمن روید ، تا گم شده را بیابید ، آن روز همه روز رکابدار ملک می راند ، در صحرایی ملک را درمانده و خسته بیافت ، و از غایت جوع و عطش از حیات خود بکلی امید بریده دید ، فرود آره سرنهاد و بسیار گریست و آب و طعامی که برگرفته بود پیش آورد ، ملک گفت : مرا چون یافتی ؟ گفت با لشکر شهر حلب بطلب ملک بیرون آمده بودیم ، من بنده از دور به حضرت مولانا رسیدم ، و حکایت

را عرضه داشتم ، بدیحا اشارت فرمود ، و لله الحمد که مطلوب خود را یافتم ، ملک هیج نگفت ، بر اسب نازی سوار شده ، چون شهر رسید ، اجلاس و دعوتی عظیم کرده ، بارادب تمام مرید محلی سد ، تمام حساد خجل و شرمسار گشتند و اهل طلب زن و مرد محب و مرید شدند ، و چون علو عام از حد گذشت ، از آفت اشهار گریزان گشته ، روز سوم بسوی دمشق نهضت فرمود . . . "

ابتدای حکایت مولانا شمس الدین تبریزی

" . . . در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی سله باف بود ، و آن بزرگ دین در ولایت و کشف القلب یگانه زمان خود بود ، و حضرت شمس - الدین تبریزی را مقامات بدانجایی رسیده بود ، که او را نمی پسندید ، و از آن مقام عالیتر مقامی می جست تا از برکت آن صحبت اعلی و عظیم تر شود و بدرجات اکملیت رسد ، و درین طلب سالها بی سرو پا گشته ، گرد عالم می گشت و سیاحت می کرد ، تا بدان نام مشهور شد ، که شمس پرنده اش خواندندی ، مگر شبی سخت بی قرار شده ، شورهای عظیم فرمود ، و از استغراق تجلیات قدسی مست گشته ، در مناجات می گفت : خداوند ا می خواهم که از محبوبان مستور خود یکی را بمن بنمایی ، و خطاب عزت در رسد ، که آنچنان شاهد مستور ، و وجود پر جود مغفور ، که استدعا می کنی ، همانا که فرزند دلبنده سلطان العلماء بهاء ولد بلخی است ، گفت خدایا دیدار مبارک او را بمن بنمای ! جواب آمد که شکرانه چه می دهی ؟ فرمود که سر را تبریز عهد کردم که چو شمس الدین بیاید

بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

الهام آمد که به اقلیم روم رو ، تا بمقصود و مطلوب حقیقی رسی ، کمر اخلاص بسته بعشق عظیم جانب روم روانه شد ، و چون بشهر قونیه وصول یافت ، چنانکه مشهور است در خان شکر فروشان نزول کرده ، حجره ای بگرفت تا خلق را گمان آید که او تاجر بزرگست ، در حرد عبر از کهنه حصیری و شکسته کوزه ای و بالشی از خشت خام نبود ، در ده و پانزده روزی خشک پاره ای کرده را در آب پاچه نرید کرده افطار می فرمود (۱) .

اولی ملاقات مولانا با شمس الدین تبریز

"روزی (۱) آن سلطان عالم جان (شمس تبریز)، بر در خان سکر فروشان نشسته بود، مگر حضرت مولانا، از مدرسه پنبه فروشان بیرون آمد، و به اسیری رهوار سوار شده، بامت طالب علمان و دانشمندان در رکابش پیاده از آنجا عبور میکردند، همانا که حضرت مولانا شمس الدین برخاست و پیش دويد و لگام استر را محکم بگرفت و گفت: ای صراف عالم و نقود معانی و عالم اسماء! بگو که حضرت محمد رسول الله بزرگ بوده یا بایزید؟ فرمود که نی نی، محمد مصطفی سرور و سالار جمیع انبیاء و اولیاء است و بزرگواری از آن اوست بحقیقت؛

بخت جوان بار ما دادن جان کار ما قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
شمس تبریزی گفت: پس چه معنیست که حضرت مصطفی: سبحانک ما عرفناک حق معرفتک می فرماید و بایزید: سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین (۲) می گوید؟ همانا که مولانا از استر فرود آمده از هیبت آن سوال نعره ای بزد و سهوش شد و تا یک ساعت رصدی خفته بود، و خلق عالم در آن جایگاه هنگامه شد، و چون از عالم غشیان بخود آمد، دست مولانا شمس الدین را بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورده، در حجره ای درآمدند، تا چهل روز تمام به هبج آفریده ای راه ندادند، بعضی گویند: سه ماه تمام از حجره بیرون نیامدند؛

"منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود، که چون مولانا شمس الدین از من این سوال بکرد، دیدم که از فرق سرم دریچه ای باز شد، و دودی تا فمه عرش عظیم منصاعد گشت، همانا که ترک درس مدرسه، و تذکیر منبر، و صدارت مسند کرده به مطالعه اسرار الواح ارواح مشغول شدند، چنانکه فرمود؛

(۱) - افلاکی، مناقب العارفین، ج ۱، ص ۷ - ۸۶

(۲) - برای نوصح علمی و عرفانی این عبارت رجوع فرمائید به کتاب

"کشف المحجوب" هجویری عزیزی، چاپ محمد عباسی، تهران، ۱۳۳۶

عطار دوار دفتر باره بودم زبردست ادبیاں می نشستم
 چو دیدم لسوح پیشانی ساقی شدم مست و قلدها را نکستم
 "همچنان چون آن صحبت و انقطاع کلی و خلوت از حد گذشت رکافه"
 خلق قونیه بجوش آمدند ، و محبان و یاران از سر غیرت و حسد درهم شدند ،
 و هیچ کسی را معلوم نبود که او چه کس است و از کجاست ؟ ! باتفاق تمام
 قصدا و بزرگ کردند ، و فترتی عظیم در میان یاران واقع شد ، همانا که روز
 پنجشنبه ، بیست و یکم ماه شوال سال ششصد و چهل و دو هجری ، حضرت
 مولانا شمس الدین غیبت نمود ، قرب ماهی طلب او کردند ، اثری پیدانشد ،
 که چه شد و بکجا رفت ، پس حضرت مولانا فرمود از هندباری فرجیسی
 ساختند ، و کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد ، و گویند در آن ولایت حامه
 هندباری را اهل عزا می پوشیدند ، همچنان پیراهن را نیز پیش باز کرده
 پوشید ، و کفش و موزه^۱ مولوی درپا کردند ، و دسنار را با شکر آویز
 پیچیدند ، و فرمود که رباب را شش خانه ساختند ، و فرمود که شش گوشه^۲
 رباب ما شارح سرشش گوشه^۳ عالمست ، و الف تار رباب مبین^۴ الف ارواح
 است به الف الله :

گرید ترا گوشiest بشنو و ر بود چشمی ببین

بعد از آن بنیاد سماع نهاد و از شور عشق و عوغای عاشقان اطراف
 عالم پرشد ، و خلق جهان از وضع و شریف و قوی و ضعیف و فقیه و فقیر و
 عالم و عامی و مسلمان و کافر و جمیع اهل ملل و ارباب مذاهب و دول روی
 به حضرت مولانا آورده ، تمامت مردم شعر خوان و اهل طرب شدند و دائما
 بسماع و تواجد مشغول شدند ، در اینموقع حاسدان و خود پرستان و کوردلان
 از اطراف غریدن گرفتند و زبان طعن گشودند و گفتند :
 درینا نازنین مردی و عالمی و پادشاه زاده ای که از ناگاه دیوانه شد !
 چنانکه کفار در شان محمد مختار گفته بودند . و حضرت باری تعالی در بهر
 ایشان جواب فرموده که :

" ما انت بنعمه ربک بمنجون " ، و آنهمه را از صحبت شمس الدین
 می دانستند ! (۱) .

حکمت شمس و شمه ای از رشحات آن

حضرت مولانا شمس الدین فرمودی که ، یار راستین آنست که همحون خدا محرم باشد " . در تحمل مقاسات و مکروهات و زشتیهای یار ، و از هبج خطایی و خللی نرنجد و اعراض و اعتراض را بخود راه ندهد ، چنانکه حضرت پر رحمت حق تعالی ، که از جمیع ذنوب و عیوب و نقایص بندگان خود نمی رمد ، و بعنایت تمام و شفقت ما الاکلام رزقسان میدهده ... (۱)
 همچنین اکابر اصحاب کبار ، از حضرت مولانا جلال الدین بلخی رومی روایت کردند ، که روزی جماعتی از حضرت مولانا شمس الدین تبریزی سوال کردند ، که توحید چیست ؟

" فرمود که سوال کردن از شیخ بدعتست ، توحید آنست که بدانی همه چیزها ، آن خداست ، و از خداست ، و بخداست ، و باز گشت بخداست .
 و اما آنچه آن خداست : " لله ملک السموات و الارض و ما فیهن (قرآن ۵/ ۱۲۰) " ، و اما آنچه از خداست : و ما بکم من نعمه فمن الله (۵۳/ ۱۶) ، " فل کل من عند الله " (۷۸/ ۴) ، و اما آنچه بخداست : " ان تقوم السماء و الارض بامرہ " (۲۵/ ۳۰) ، و اما آنچه باز گشت بخداست و الی الله ترجع الامور " (۲۱۰/ ۲ ، ۱۰۹/ ۳ ، ۴۴/ ۸) ، ... " و الیه یرجع الامر کله " (۱۲۳/ ۱۱) ، و الیه المصیر " (۱۸/ ۵ ، ۱۵/ ۴۲/ ۳/ ۴۰) .
 هر که خود را شناخت بمحدثی ، خدای خود را شناخت بقدیمی ، هر که خود را شناخت بحفا ، خدای خود را شناخت بوفاء ، هر که تن خود را شناخت بخطا ، خدای خود را شناخت بعطا " . (۲)

نامه های مولانا به شمس تبریز ، و عاقبت شمس

حون مولانا شمس ناپیدا شد ، بعضی روایت کردند که در جنب " مولانا بزرگ سلطان بهاء ولد مدفونست ، و همچنان حضرت شیخ ما " سلطان العارفین چلی عارف " از حضرت والده خود روایت کرد ، که چون " حضرت

(۱) - مناقب العارفین ، جلد دوم ، ص ۶۳۴

(۲) - افلاکی ، مناقب العارفین ، ج ۲ ، ص ۶ - ۶۴۵

مولانا شمس الدین " بدرجه " شهادت مشرف گشت ، آن دوان منفل او را در چاهی انداخته بودند ، " حضرت سلطان ولد " شبی مولانا شمس الدین را در خواب دید ، که من فلان جای خفته ام ، نیمشب یاران محرم را جمع کرده ، وجود مبارک او را بیرون کردند ، و به گلاب و مسک و عبیر معطر گردانیدند ، و در مدرسه مولانا ، در پهلوی بانی مدرسه ، " امیر بدرالدین گهرتاش " دفن کردند ، و ابن سریست که هرکسی را برین وقوفی نیست . " (۱)

" همچنان منقولست که ، چون حضرت مولانا شمس الدین در بار اول بطرف شام سفر کرده بود ، و آنجایگاه تقاعد نموده ، چند نوبت حضرت مولانا نامه های عجیب فرستاده ، اشتباک عظیم عرضه می داشتند و بلطف تمام دعوت می کردند ، این ابیات از آنهاست :

ایها النور فی الفواد تعال غایه الجد و السراد تعال

یا سلیمان ذا لهدهد لک فنفضل سالا فنقاد تعال (۲)

به پایان رسید ، مقدمه مختصری که بتقاضای دوسنی عزیز برای دیوان کبیر شمس مولانا جلال الدین بلخی رومی نگارش یافت ، و این دیوان عظیم خداوندان فضل و ادب را بزرگترین تحفه در جهان است .

227/69		V. A. 11-1
	304	—
	154	5
	227	8
		8

Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

کلیات دیوان

شمس بربری

~~227~~ 69

~~V¹⁰ 20548~~

1234

154/1087

827

Year	Actual (%)	Projected (%)
1900	4.0	4.0
1910	4.5	4.5
1920	5.0	5.0
1930	5.5	5.5
1940	6.0	6.0
1950	7.0	7.0
1960	8.5	8.5
1970	10.5	10.5
1980	12.5	13.5
1990	14.5	16.5
2000	16.0	20.0



Call No.

Date 20.6.69

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه
برمستندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
مطلب توئی ، طالب توئی ، هم منتها ، هم مبتدا
هم خویش حاجب خواسته ، هم خویشتن کرده روا
باقی بهانه است و دغل ، کین علت آمد و ان دوا
که مست حورالعین شده ، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
و ندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری
جان رب خلصنی زنان واللہ کہ لاغست ای کبا

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب توئی ، امید را واجب توئی
در سینها برخواستہ ، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی بدل ، وی لذت علم و عمل
مازان دغل کزبین شده ، بابی گنه درکین شده
این سکر بین هل عقل راوین نقل بین هل نقل را
تدبیر صد رنگ افکنی ، برروم وبرزنگ افکنی
می مال پنهان گوش جان ، می نه بهانه برکسان

خامش که بس مستعجلم ، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا
از سرو گویم یا چمن ، از لاله گویم یا سمن
ای عشق چون آتشکده ، در نقش و صورت آمده
در آتش : بر سوز من ، شب می برم تا روز من
بر گرد ماهش می تنم ، بی لب سلامش می کنم
گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جانرا گرو ، گویی : مده زحمت ، برو
گشته خیالش همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار توجه شد ؟ و آن کار و بار توجه شد ؟
دل گفت : حسن روی او و آن نرگس جادوی او
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو ، چون چرخ گردانم ز تو

دیگر نخواهم زد نفس ، این بیت را می گوی و بس :

بگذاخت جانم زین هوس ، ارفق بنا یا ربنا

۳

ای یوسف خوش نام ما ، خوش می روی بر بام ما
ای نور ما ، ای سور ما ، ای دولت منصور ما
ای دلبر و مقصود ما ، ای قبله و معبود ما
ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل !

ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
آتش زدی در عود ما ، نظاره کن در دود ما
پا و مکش از کار ما ، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل !

وز آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما

۴

ای دل چه اندیشیده ؟ در عذر آن تقصیرها ؟
زان سوی او چندان کرم ، زین سوخلاف و بیش و کم
زین سوی تو چندین حسد ، چندین خیال و ظن بد
چندین چشم از بهر چه ؟ تا جان تلخت خوش شود
از بدپشیمان می شوی ، الله گویان می شوی
از جرم ترسان می شوی ، وز چاره پرسان می شوی
گر چشم تو بر بست او چون مهره ؟ در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر وزن
این سوکشان سوی خوشان و آن سوکشان با ناخوشان
چندان دعاکن در نهان چندان بنال اندر شبان
بانک شعیب و ناله اش و آن اشک همچون زاله اش

زان سوی او چندان وفازین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان نعم ، زین سوی تو چندین خطا
زان سوی او چندان کشش چندان چشم چندان عطا
چندین کشش از بهر چه ؟ تا در رسی در اولیا
آن دم ترا او می کشد ، تا وارهاند مر ترا
آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گاهت بغلطاند چنین ، گاهی بیازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
کز گبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد زحد ، از آسمان آمد سحرگاهش ندا

گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
گفتا : نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیار
گر رانده آن منظرم ، بستست ازو چشم ترم
گفتند : باری کم گری تا کم نگردد مبصری
گفت : اردو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی در حور خود یاری گزید از نیک و بد
روزی بکی همراه شد با بایزید اندر رهی

گفتا که : من خربنده ام بس بایزیدش گفت : رو

یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

۵

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در لایحب الافلین پاکی ز صورتها یقین
افلاک از تو سرنگون ، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته ، وان غم بدل در تافته
ای سروران را تو سند ، بشمار مارا زان عدد
سازی ز خاکی سیدی ، بروی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بال او ، ای رفعت ، واجلال او
گیرم که خارم خاربد خار از پی گل میزند
فکری بدست افعالها ، خاکی بدست این مالها
آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله
توقع شمس آمد شفق ، طغرای دولت عشق حق
از رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین
عشق امر کل ، ما رقعہ ، او قلزم و ما جرعه
از عشق گردون موءتلف ، بی عشق اختر منخسف
آب حباب آمد سخن ، کاید ز علم من لسن
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها

گر شعرها گفتند پر ، پر به بود دریا ز در

کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها

۶

بگریز ای میراجیل از ننگ ما از ننگ ما
از جمله های جند او وز زخمهای تند او

: فردوس خواهی دادمت خامش ، رها کن این دعا
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
من اندر جحیم اولیترم جنت نشاید مرا
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از غمی؟
تا کور گردد آن بصر کونیست لایق دوست را
یاریکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت : چه پیشه گزیدی ای دغا

در حلقه سودای تو روحانیانرا حالها
در دیده های غیب بین هر دم ز تو تمثالها
ماهت نخوانم ، ای فزون از ماهها و سالها
یک قطره خونی یافته از فصلت این افضالها
دانی ، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
آن کو چنین شد حال او ، بر روی دارد خالها
صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها
قالی بدست این حالها ، حالی بدست این قالها
عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها
فال وصال آرد سبق ، کان عشق زد این فالها
چون مه منور خرقها ، چون گل معطر شالها
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گشته دال الف ، بی عشق الف چون دالها
جانرا ازو خالی مکن ، تا بر دهد اعمالها
بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما

اول شرابی در کشی ، سرمست گردی از خوشی
 زمین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو
 هر کان می احمر خورد با برگ گردد بر خورد
 بس جرها در جو زند ، بس بربط شش تو زند
 ماده است مریخ زمن ، اینجا درین خنجرزدن
 گر تیغ خواهی تو زخور از بدر بر سازی سپر

اسحاق شو در نحر ما ، خاموش شو در بحر ما

تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

۷

بنشسته ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا
 غرقست جانم بر درت ، در بوی مشک و عنبرت
 ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران
 عشق تو کف بر هم زند ، صد عالم دیگر کند
 ای عشق خندان همچو گل ، وی خوش نظر چون عقل کل
 امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو
 کو بام غیر بام تو ؟ کو نام غیر نام تو ؟
 گر زنده جانی یا بمی ، من دامنش بر تاهمی
 ای بردرت خیل و حشم ، بیرون خرام ای محتشم
 افغان و خون دیده بین ، صد پیرهن بدریده بین
 آنکس که بیند روی تو ، مجنون نگردد کو ؟ بگو
 رنج و بلائی زین بتر کز تو بود جان بی خبر
 جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
 سیلی روان اندر وله ، سیلی دگر کم کرده ره
 ای آفتابی آمده ، بر مفلسان ساقی شده
 گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را
 مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست ؟ نی
 نی ها خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
 بدبی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این
 این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن
 حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین

بی خودشوی ، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما
 چون شیشه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما
 از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
 بس باشهان پهلو زند ، سرهنگ ما سرهنگ ما
 با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
 گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما

باشد که بگشائی دری ، گوئی که برخیزاندر آ
 ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
 عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
 صد قرن نو پیدا شود ، بیرون زافلاک و خلا
 خورشید را در کش بجل ای شهسوار هل اتی
 چون نام رویت می برم ، دل می رود و الله زجا
 کو جام غیر جام تو ؟ ای ساقی شیرین ادا
 ای کاشکی در خوابمی ، در خواب بنمودی لقا
 زیرا که سر مست و خوشم زان چشم مست دلربا
 خون جگر پیچیده بین ، بر گردن و روی وقفا
 سنگ و کلوخی باشد او ، او را چرا خواهم بلا
 ای شاه و سلطان بشر لاتیل نفسا " بالعمی
 از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
 الحمد لله گوید آن ، وین آه و لاحول ولا
 بر بندگان خود را زده ، باری کرم باری عطا
 وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
 زیرانهد لب بر لبیت تا از تو آموزد نوا
 رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
 دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
 تا آنچه دوشش فوت شد آنرا کند این دم قضا
 والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا

یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

یا بنده را ما لطف تو شد صوفیانه ماجرا

۸

مهمان صاحب دولتم ، که دولتش پاینده با
استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
آخر چه گستاخی است این ، الله خطا والله خطا
تو دشمن خود نیستی ، بروی منه تو پنجه را
بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
گر هست آتش ذره ، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم و خون ریز من ، هم نرمم وهم تیز من

همچون جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن بلا

آن جام جان افزای را بریز بر جان ، ساقیا
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ، ساقیا
آن عاشق ناباره را کنجی بخسبان ، ساقیا
برجه ، گدا رویی مکن ، در بزم سلطان ، ساقیا
چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ، ساقیا
ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ، ساقیا

برخیز ای ساقی بیا ، ای دشمن شرم و حیا

تا بخت ما خندان شود ، پیش آی خندان ، ساقیا

صد جان بر افشانم برو گویم هنیئا " مرجبا
صبر و قرارم برده ای میزبان زودتر بیا
که شیرخواره می بری که می کشانی دایه را
من که کشم که کی کشم ، زین کاهدان و آخر مرا
من آردم گندم نیم ، چون آمدم در آسیا
زاده مهم نی سنبله ، در آسیا باشم چرا ؟
زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانها

با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی

خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان فزا
با چهره چون زعفران با چشم تر آید گوا
که داد ده ما را زغم کو گشت در ظلم ازدها
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
ارواح را فرهاد کن ، در عشق آن شیرین لقا
در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
بر خوان شیران یک شبی بوریه همراه شد
بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
گر طفل شیر پنبه زد بر روی مادر ناگهان
آنکو ز شیران شیر خورد ، او شیر باشد نیست مرد
نوح ارچه مردم واربد ، طوفان مردم خواربد

شمشیرم و خون ریز من ، هم نرمم وهم تیز من

همچون جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن بلا

من از کجا پند از کجا ؟ باده بگردان ساقیا
بر دست من نه جام جان ، ای دستگیر عاشقان
نانی بده نان خواره را ، آن طامع بیچاره را
ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان
اول بگیر آن جام مه ، بر کفه آن پیر نه
رو سخت کن ای مرتجا ، مست از کجا شرم از کجا ؟

برخیز ای ساقی بیا ، ای دشمن شرم و حیا

تا بخت ما خندان شود ، پیش آی خندان ، ساقیا

جز وی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما
رقصان سوی گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم
از مه ستاره می بری ، تو پاره پاره می بری
دارم دلی همچون جهان ، تا می کشد کوه گران
گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی

با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی

خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا
غم حمله رانالان کد تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن ، صد خیک را پر باد کن
چون تو سراپیل دلی ، زنده کنی آب و گلی

ما همچو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته
تا غم بسوی غم رود ، خرم سوی خرم رود
این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کار جان چون زرشود ، با دلبران هم برشود
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا گل بسوی گل رود ، تا دل بر آید بر سما
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
خاموش کن آخر دمی ، دستور بودی گفتم،

۱۲

سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس
ای فتنه روم و حبش حیران شدم زین بوی خوش
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
ای از تو آبستن چمن وی از تو خندان باغها
ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی ؟ کجا ؟
پیراهن یوسف بود یا خود ردای مصطفی ؟
بر سینها سیاستی بر جانهای جان فزا

ای قیل وای قال تو خوشوای جمله اشکال تو خوش

۱۳

ماه تو خوش سال تو خوشای سال و مه چاکر ترا

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما :
ای گل ز اصل شکری ، تو با شکر لایق تری
رخ برخ شکر بنه ، لذت بگیر و بوبده
اکنون که گشتی گلشکر ، قوت دلی نور نظر
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین
در سر خلقان می روی ، در راه پنهان می روی
ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
ای گل تو اینها دیده زان بر جهان خندیده
گل‌های پار از آسمان نعره زنان در گلستان :
هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
ای مقبل و میمون شما ، با چهره گلگون شما
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
آهن خرد آیینه گر ، بر وی نهد زخم شرر
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن

ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ضیا؟

۱۴

ای نوش کرده نیشرا ، بی خویش کن با خویش را
تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را
باروی همچون ماه خود ، بالطف مسکین خواه خود
با خویش کن بی خویشرا ، چیزی بده درویشرا
بز زهرزن تریاق را چیزی بده درویشرا
ما را تو کن همراه خود ، چیزی بده درویشرا

چون جلوه مه می کنی ، وز عشق آگه می کنی
 درویش را چه بودند نشان ، حان و زبان درفشان
 هم آدم و آن دم توئی ، هم عیسی مریم توئی
 تلخ از توشیرین می شود ، کفر از تو چون دین می شود
 جان من و جانان من ، کفر من و ایمان من
 ای تن پرست بوالحزن در تن میچ و جان مکن
 امروز ای شمع آن کنم ، بر نور تو جولان کنم
 امروز گویم چون کنم ؟ یک پاره دل را خون کنم
 تو عیب ما را کیستی ؟ تو ما را یا ماهیستی ؟

جانرا در افکن در عدم زیرا شاید ای صنم

تو محتشم او محتشم ، چیزی بده درویش را

۱۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
 گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 ما رخ زشکر افروخته ، با موج و بحر آموخته
 ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده
 این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
 دی روز مستانرا بره بر بود آن ساقی کله
 ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
 هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی
 عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
 یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود
 ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او

با ما چه همزه می کنی ؟ چیزی بده درویش را
 نی دلق صد پاره کشان ، چیزی بده درویش را
 هم راز و هم محرم توئی ، چیزی بده درویش را
 خار از تونسرین می شود ، چیزی بده درویش را
 سلطان سلطان من ، چیزی بده درویش را
 منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش را
 بر عشق جان افشان کنم ، چیزی بده درویش را
 وین کار را یکسو کنم ، چیزی بده درویش را
 خود را بگو تو چیستی ؟ چیزی بده درویش را

افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
 مرغان آبی را چه غم ، تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
 ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
 سودای آن سافی مرا ، باقی همه آن شما
 امروز می در می دهد تا بر کند از ماقبا
 خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا ؟
 خواهی سوی مستیم کش ، خواهی ببر سوی فنا
 هر دم تجلی می رسد بر می شکافد کوه را
 یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهر با
 ای که چه باده خورده ، ما مست گشتیم از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ؟

گر برده ایم انگور تو ، تو برده انبان ما

۱۶

ای یوسف آخر سوی این بعفوب بایا بیا
 از هجر روزم قیر شد ، دل چون کمان بد ، تیر شد
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست
 رخ زعفران رنگ آمدم ، خم داده چون چنگ آمدم
 چشم محمد با نمت ، وا شوق گفته در غمت
 خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق
 ای جان تو و جانها چو تن ، بی جان چه از زده بدن

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
 یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف برنا بیا
 گاوی خدایی می کند ، از سینه سینا بیا
 در گور تن تنگ آمدم ای جان با پنهان بیا
 زان طره اندر همت ، ای سر ارسلنا بیا
 ای دیده بینا بحق ، وی سینه دانا بیا
 دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانابیا

اول تو ای دردا برو، و آخر تو درماننا بیا
اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
دی بر دلش تیری بزن، دی بر سرش خارا بیا
کس نیست شاه‌ها محرمت در قرب او ادنی بیا
ای آب و ای آتش بیا، ای در وای دریا بیا

مخدوم جانم شمس‌دین، از جاهت ای روح‌الامین

تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

انا فتحنا الصلا باز آ زبام از در درآ
این‌جان سرگردان من از گردش این آسیا
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
از چون مگو، بچون برو، زیرا که جانرا نیست جا
گر خرقه تو چاک شد جان ترا نبود فنا
چون عشق را سر فتنه پیش تو آید فتنها
بنگر که در خون می‌روی آخر نگویی تا کجا
می‌غلط در سودای دل تا بحر یفعل مایشا
بر دل خیالی می‌دود یعنی باصل خود بیا

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو

نعره‌زنان: کان اصل کو؟ جامه دران اندر وفا

جان گفت: ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
یک بار دیگر بانک زن تا بر پرم بر هل اتی
آخر کجا می‌خوانیم گفتا: برون از جان و جا
بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر غلا
دل بر غریبی می‌نهی، این کی بود شرط وفا؟
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دعا
چون بر نمی‌گردد سرت؟ چون دل نمی‌جوشد ترا؟
ای بس رفیق و هم‌نفس آنجا نشسته گوش ما

خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش و مبهوت ما

نعره‌زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

می‌دان که دود گو لخن هرگز نیاید بر سما
کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این حمله چالیش و غزا

تا برده دل را گرو، شد کشت جانم در درو
ای تو دوا و چاره‌ام، نور دل صد پاره‌ام
نشناختم قدر تو من، تا چرخ می‌گوید زفن
ای قاب قوس مرتبت و ان دولت با مکرمت
ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما
ای بحر پر مرجان من واللہ سبک شد جان من
ای ساریان با قافله مگذر مرو زمین مرحله
نی نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو
گر قالب در خاک شد جان تو بر افلاک شد
از سر دل بیرون نه بنمای رو کابینه
گویی مرا: چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟
گفتم که ز آتشهای دل، بر روی مفرشهای دل
هر دم رسولی می‌رسد، جانرا گریبان می‌کشد

آمد ندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا
سمعا و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی
آوارگی نوشت شده، خانه فراموش شده
این قافله بر قافله پویان سون آن مرحله
بانک شتربان و جرس می‌نشنود از پیش و پس

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
ور خود برآید بر سما کی تیره گردد آسمان
خود را مرنجان ای پدر سررا مکوب اندر حجر

گرتو کنی بر مهتفو بر روی تو باز آید آن
پیش از تو خامان دگر ، در جوش این دیگ جهان
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمبدم
بی صبر بود و بی حیل ، خود را بکشت و از عجل
بر خار پشت هر بلا خود را مزین تو هم ، هلا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین

رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پدر

مر صابران را میرسان هر دم سلامی نوزما

۲۰

ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الا رضا
سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی ازو آن بد لقا
ساکن نشین وین وردخوان : جاء القضا ضاق الفضا
ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفا : سر تو نردبان ، سر را در آور زیر پا
چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا

بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا

بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر که بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی بی ؟
نی قرص سازد قرصیی ، مطبوح هم مطبوخی
امرت تعرد کی رود خورشید در برج اسد ؟
در مرگ هشیاری نهی ، در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
ای جان جان جزو وکل وی حله بخش باغ و گل
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
زانسو که فہمت می رسد ، باید که فہم آن سورود
هم او که دل تنگت کند ، سرسبز و گل رنگت کند
هم ری و بی و نون را کرد دست مقرون با الف
لبیک لبیک ای کرم ، سودای تست اندر سرم
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود

از زعفران روی من رو می بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در یفعل الله مایشا
بی شمع روی نونتان دیدن مرین دوراه را
کی ذرها پیدا شو بی شعشعه شمس الضحی ؟
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا ؟
تا در نیندازی کفی ز اہلیلہ خود در روا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا ؟
در سنگ سقایی نهی در برق میرنדה و فسا
زان سیلشان کی و آخر دحز مشتری هل اتی ؟
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آنکم دهد فہم یا گوید که پیس من یا
آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا ، هم او دهد مزد دعا
در باد دم اندر دهن ، تا خوش بگویی ربنا
ز اب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می‌کند ، او ، نیز چرخ می‌زند
حق آب را بسته‌کند او هم نمی‌جنبد ز جا
خامش که این گفتار ما می‌پرد از اسرار ما
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا

۲۲

چندان بنالم نالها ، چندان برآرم رنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی
با اینچنین تا با نیت دانی چرا منکرشدند ؟
گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود می‌شود
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
اشکستگانرا جانها بستست بر او مید تو
تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو
تا جستی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

هر ذره انگیزنده هر موی چون سرهنگها

۲۳

چون خون نخسید خسرو چشم کجا خسیدمها ؟
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما
از جوش خون نطقی بقم ، آن نطق آمد در قلم
کای شه سلیمان لطف ، وی لطف را از تو شرف
مامور بیچاره شده ، وز خرمن آواره شده
ما بنده خاک گفت ، چون چاکران اندر صفت
تو یاد کن الطاف خود ، در سابق الله الصمد
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم
ن آ آب حیوان صفا هم در گلو گیرد و را
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلیگیر و شرر
ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان هجر کش
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن
ای تن چوسک کاهل مشو ، افتاده عوعو بس معو
ای صد بقا خاک کفش ، آن صد شهنشه در صفش

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا ؟
شد حرفها چون مورهم ، سوی سلیمان لایه‌را
در ترا جانها صدف ، باغ ترا جانها گیا
در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما
ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما ؟
کو خورده باشد باده‌ها زان خسرو میمون لقا
آنها که دید او آن قمر در خوبی و حسن وبها
در فرقت آن شاه خوش بی‌کبر با صد کبریا
در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا
تو باز گرد از خویش ورو سوی شهنشاه بقا
گشته رهی صد آصفش ، واله سلیمان در ولا

وانگه سلیمان زان ولا لرزان زمکر ابتلا
نگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت
چون یکدمی آن شاه فردتدبیر ملک خویش کرد
با بارار آن عاقل سده ، دید ارهوا عاقل سده
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری
زود اندر آمد لطف شه ، مخدوم شمس الدین چو مه

از ترس کورا آن علا کمتر شود از رشکها
بر بوده از وی مکرمت ، کرده بملکش اقتضا
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
زان باغها آفل شده ، بی بر شده هم بی نوا
کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
در منع او ، گفتا که : نه عالم مسوزای محتبا

از شه چو دید او مژده آورد در حین سجده

تبریز را از ودعه کارزد باین هر دو سرا

۲۴

چون الداین مسکین که تارحم آید آن دلدار را ؟
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم
ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یک فسون
چون نور آن شمع چگل می در نیابد حان و دل
جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد ؟
عنقا که باید دام کس ، در پیش آن عنقا مگس
کو آن مسیح خوش دمی ؟ بیواسطه مریم یمی
دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی
تن را سلامت ها ز تو ، جانرا قیامت ها ز تو
ساغر زغم در سر رفتد ، چون سنگ در ساغر رفتد
ماندم ز عذرا و امقی ، چون من نبودم لایقی
شطرنج دولت شاهرا ، صد جان بخر جش راه را
بینم بشه و اصل شده ، می از خودی فاصل شده
باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون
جانی که رو این سو کند ، با بایزید او خو کند
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او
عالی خداوند شمس دین ، تبریز از وجان زمین
ای صد هزاران آفرین با ساعت فرخ ترین

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را ؟
دل حیلتنی آموزدم کز سر بگیرم کار را
کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را ؟
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را ؟
ای عنکبوت عقل بس ، تا کی تنی این تار را
کز وی دل ترسا همی ، پاره کند زنار را
کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را ؟
عیسی علامتها ز تو ، وصل قیامت وار را
آتش بخار اندر رفتد ، چون گل نباشد خار را
لیکن خمار عاشقی ، در سر دل خمار را
صد که حمایل گاه را ، صد درد دردی خوار را
وز شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را
منسوخ کرداند کنون آن رسم استغفار را
یا در سنائی رو کند ، یا بو دهد عطار را
گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکرار را
پر نور چون عرش مکین کور شک شد انوار را
کان ناطق روح الامین ، بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی مهر و کین ، در بزم عشق اونشین

در پرده منکر ببین آن پرده صد مسمار را

۲۵

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها
هرگز ، گرانجانان بود چون درد در پایان بود
گل را مجنیان هر دمی ، تا آب تو صافی شود

کاخر : چو دردی بر زمین تا چند می باشی ، برآ
آنکه رود بالای خم ، کان درد او یابد شفا
چون درد تو روشن شود ، تا درد تو گردد دوا

حانیست چون شعله ولی دودش ز نورش پیشتر
در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود
باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل میزند
حان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان

ای جان پاک خوش گهر ، تا چند باشی در سفر

تو باز شاهی ، باز پر سوی صفیر پادشا

۲۶

من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی
امشب ستایمت ای پری ، فردا زگفتن بگذری
امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام و چاکرت
باگه بر آید صر صری ، نی بام ماند نه دری
باز از میان صر صرش در تابد آن حسن و فرش

چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
خورشید و مه پنهان شود ، چون تیرگی گیرد هوا
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا ؟

ای قدمه از رشک تو چون آسمان گشته دو تا
هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
فردا ملک بیهش شود ، هم عرش بشکافد قبا
زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
هر ذره خندان شود در فر آن شمس الضحی

تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا

صد زرگی دلربا کانهها نبودش ز ابتدا

۲۷

آن خواجه را در کوی ما ، در گل فرورفتست پا
جبار وارو زفت او ، دامن کشان می رفت او
بس مرغ پران بر هوا ، از دامها فرد و جدا
ای خواجه سرمستک شدی ، بر عاشقان خنبک زدی
بر آسمانها برده سر ، وز سر نبشت او بیخبر
از بوسها بر دست او ، وز سجدها بر پای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فقی
بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم
فرعون و شدادی شده ، خیکی پراز بادی شده
عشق از سر قدوسی ، همچون عصای موسیقی
بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
در رو فتاد او آنزمان از ضربت زخم گران
رسوا شده عریان شده ، دشمن بروگریان شده
فرعون و نمرودی بده انی اننا الله می زده
او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه بر اندام او
تیرش عجبت ریاکمان ؟ چشمش بهی تر یادهان ؟

با تو بگویم حال او ، بر خوان اذاجاء القضا
تسخر کنان بر عاشقان بازچه دیده عشق را
می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
همیان او پر سیم و زر گوشش پر از طال بقا
وز لور کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا ؟
موری بده ماری شده ، وان مار گشته ازدها
کو ازدها را می خورد ، چون افکند موسی عصا
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا
خرخرکان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
اشکسته گردن آمده در پیارب و در ربنا
جز غمزه غمازه شکر لبی شیرین لقا
او بی وفاتر یا جهان ؟ او محتجب تر یا هما

از فعل و زنجیر نهان ، هین گوشها را سرگشا
مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله مایشا
نالان ز عشق عایشه کابیض عیشی من بکا
مقت الحیوه فقد کم عودوا الینا بالرضا
والقلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
دلها شکسنی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
گفتا ، بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
عشق آتش اندر ریشزد ، مارا رها کردی چرا ؟
تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا
ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
دانش و دانی چون شود چون باز گردد ز آسیا
بنگر چگونه گندمی ؟ وانگه بطاحون بر ، هلا
آنجا همی خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
کونیم کاره می کند تعجیل می گوید ، صلا
در خاک و خون افتاده بیچاره وار و مبتلا
شدریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا

در عشق ترک کام کن ، ترک حبوب و دام کن

مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا

اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
کی برگشایی گوش را ؟ ا کو گوش مر مدهوش را ؟
این خواجه با خر خشه شد پر شکسته چون پشه
ایا هلکا بعد کم ، یا ولبا می بعد کم
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشقی الحزن ؟
ای حواجه با دس و پا پاب شکست بار قضا
این از عنایتها شمر ، کز کوی عشق آمد ضرر
عازی بدست پور خود شمشیر چوبین می دهد
عشقی که بر انسان بود ، شمشیر چوبین آن بود
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها
بگریخت او ، یوسف پیش ، زد دست در پیراهنش
گفتش ، قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
باریک شد اینجا سخن ، دم می ننگند در ده
او می زند من کیستم ؟ من صورتم خاک میستم
این را رها کن ، خواجه را بنگر ، که می گوید مرا .
ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم
آخر چه گوید غره ؟ جز ز افتابی ذره
چون فطره بماید ، بافیش معلوم آبد
کفی چودیدی ، بافیش نادیده ، خود می دانیش
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن
هست آنجهان چون آسیا هست اینجهان چون خرمی
رو ترک این گوی مصر ، آن خواجه را بین منتظر
ای خواجه تو چونی بگو ؟ خسته در پر فتنه کو
گفت ، الغیات ای مسلمین دلها نگهدارید هین
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش
ویل لکل همزة بهر زبان بد بود
کی آن دهان مردم است ؟ سوراخ مار و کژدم است

ای شاه جسم و جان ما ، خندان کن دندان ما

ای مه ز اجلالت خجل ، عشقت ز خون ماحل
 ما گوی سرگردان تو ، اندر خم چوگان تو
 گه جانب خوابش کشی ، گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند ، گه آه و وایلی کند
 جان را نو پیدا کرده ، مجنون و شیدا کرده
 گه قصد ناج زر کند ، گه خاکها بر سر کند
 طرفه درخت آمد ، کزو گه سیب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل بر تند ، گه دانش از دل بر کند
 روری محمد بک شود ، روزی پلنگ و سگ شود
 گه خار گردد گاه گل ، گه سر که گردد گاه مل
 گه عاشق این پنج و شش ، گه طالب جانهای خوش
 گاهی چو چه کی پست رو ، مانند قارون سوی کو
 نا فصل توراهش دهد ، و زشید و نلوین وارهد
 چون ماهیان بحرش سکن ، بحرش بود باغ و وطن
 زین رنگها مفرد شود ، در خنب عیسی دررود
 رست از وفاحت وز حیا وز دور وز نفلان جا
 انا فتحنا بیا بکم لا تهجروا اصحابکم
 انا شدنا جبکم ، انا غفرنا دنیکم

مسفعلن مسفعلس مسفعلن مسفعلن

۲۹ باب البیان معلق قل ، ضمنا اولی بنا

ای از ورای پردها تاب تو تا بستان ما
 ای چشم جانرا نو تیا آخر کجا رفتی ؟ بیا
 تا سبزه گردد شورها ، تا روضه گردد گورها
 ای آفتاب جان و دل ، ای آفتاب از تو خجل
 شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
 ای صورت عشق ابد ، خوش رو نمودی در جسد
 در دود عم بگشا طرب ، روزی نما از عین شب
 گوهر کنی خر مهره را ، زهره بدری زهره را
 کو دیدها در خورد تو ؟ تا در رسد در گرد تو
 چون دل شود احسان شمردر شکر آن شاخ شکر

چون دیدمت می گفتم دل جاء القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند ، گه مست و مجنون خدا
 گه ه عاشق کنج خلا ، گه عاشق روی و ریا
 گه خویش را قیصر کند ، گه دل ق پوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر ، گه درد روید گه دوا
 گه بادهای لعل گون ، گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضلها حاصل کند ، گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود ، گه والدین و اقربا
 گاهی دهل زن ، گه دهل ، تامی خورد زخم عصا
 این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
 گه چون مسیح و کشت نو ، بالا روان سوی علا
 شاید ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
 بحرش بود گور و کفن ، جز بحر را داند وبا
 در صبغه الله رو نهد تا يفعل الله ما یشا
 رست از برو ، رست از بیا ، چون سنگ زیر آسیا
 ملحق بکم اعقابکم ، هذا مکافات السولا
 مما شکرتم ربکم ، والشکر جرار الرضا

مسفعلن مسفعلس مسفعلن مسفعلن

۲۹ باب البیان معلق قل ، ضمنا اولی بنا

ما را چو تا بستان ببر دل گرم تا بستان ما
 تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما
 انگور گردد عورها ، نا پخته گردد سان ما
 آخر ببین کین آب و گل چون بست گرد جان ما ؟
 تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
 تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
 روزی غریب و بوالعجب ، ای صبح نورافشان ما
 سلطان کنی بی بهره را ، شایاش ای سلطان ما
 کو گوش هوش آورد تو ؟ تا بشنود برهان ما
 نعره بر آرد چاشنی از بیخ هر دندان ما

آمد زجان بانگ دهل تا جروها آید بکل

ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما

۳۰

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
 زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
 کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
 رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
 زین بی‌نوائی می‌کشند از عشق طراران ما
 بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
 وز مال و نعمت پر شود کفهای کف‌خاران ما
 زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما

ای فضل با باران ما ، برریز بر یاران ما
 ای چشم ابر ، این اشکها می‌ریز همچون مشکها
 این ابر را گریان نگر ، وان باغ را خندان نگر
 ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
 برخاک و دشت بی‌نوا ، گوهر فشان کرد آسمان
 این ابر چون یعقوب من ، وان گل چو یوسف در چمن
 یک قطره‌اش گوهر شود ، یک قطره‌اش عبهر شود
 باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی

بر بند لب همچون صدف ، مستی می‌ادر پیش‌صف

تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

سور عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
 هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
 ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
 داماد خوبان می‌شوی ، ای خوب شهرآرای ما
 خوش می‌جهی در جوی ما ، ای جوی‌وای جویای ما
 خوش می‌بری کفهای ما ، ای یوسف زیبای ما
 پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
 وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
 در دولت شاه جهان ، آن شاه جان افزای ما
 کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
 بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
 در غیب پیش غیب‌دان از شوق استسقای ما
 قومی مبارز چون سنان خون‌خوار چون اجزای ما

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما
 زهره قرین شد با قمر ، طوطی قرین شد با شکر
 ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت
 بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می‌روی
 خوش می‌روی در کوی ما ، خوش می‌خرامی سوی ما
 خوش می‌روی بر رای ما ، خوش می‌گشائی پای ما
 از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا
 ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما
 رقصی کنید ای عارفان ، چرخ زیندای منصفان
 در گردن افکنده دهل ، در گردن نسرين و گل
 خاموش کامشب زهره شد ساقی پیمانه و بمد
 والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
 قومی چو دریا کف‌زنان ، چون موجها سجده‌کنان

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

این نادره که می‌پزد حلوی ما حلوی ما

۳۲

در خواب غفلت بی‌خبر زو بو العلی و بو العلا
 در پیش او می‌داشتم ، گفتم که : ای شاه الصلا
 جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
 از جان و دل نوشش کنم ، ای باغ اسرار خدا

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی
 زان می‌که در سر داشتم ، من ساغری برداشتم
 گفتا : چیست این ای فلان گفتم که : خون عاشقان
 گفتا : چو تونوشیده ، در دیگ جان جوشیده

آن دلبر سر مست من بستد قدح از دست من اندر کشیدش همچو جان ، کان بود جانرا جان فزا

از جان گذشته صد درج ، هم در طرب هم در فرج

می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا ؟ تا کم شود خوف و رجا
پیش آرنوشانوش را ، از بیج پر کن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ ، برقع ز چهره برگشا
دیوانگان خسته بین ، از بند هستی رسته بین
زوتر بیا هین دیر شد ، دل زین ولایت سیر شد
بگشا ز دستم این رسن ، بر بند پای بوالحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نام مده آیم مده ، آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توام ، مست و پریشان توام
هر کو بجز حق مشتری جوید ، ناسد جز خری
می دان که سبزه گو لخن گنده کند ریش و دهن
دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حورای چمن
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بدلعلها پیشش حجر ، شیران به پیشش گورخر
عالم چو کوه طور شد ، هر ذره اش پر نور شد
هر هستی در وصل خود ، در وصل اصل خود
سر سبز و خوش هر تره ، نعره زنان هر ذره
گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشش فدا
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده
السلم منهاج الطلب ، الحلم معراج الطرب
العشق مصباح العشا ، و الهجر طباخ الحشا
الشمس من افراسا ، و البدر من حراسا
یا ساییلی عن حبه ، اکرم به انعم به
یا ساییلی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی
الفتح من تفا حکم ، و الحشر من اصبا حکم
اریا حکم تجلی الصبر ، یعقوبکم یلقى النظر
الشمس خرت و القمر ، نسکامع الاحدی عشر

گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را ، از بند هستی برگشا
زان سان که اول آمدی ، ای یفعل الله ما یشا
در سی دلی دل بسه سین ، کس دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
پر ده قدح را ، تا که من سر را بنشناسم ز پا
هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها
پر شده شهر این خبر ، کا امروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید پیرا
زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا
مانده ماه از افق ، مانده گل از گیا
مانند آهن پاره ها در جذبه آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذرها
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقاء
خنک زنان بر نیستی ، دستک زنان اندر نما
کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر مفتاح الرضا
حارس بدی سلطان شدی ، تا کی زنی طال بقا
برقی بر ایشان برزده ، مانده ز حیرت از دعا
و النار صراف الذهب ، و النور صراف الولا
و الوصل تریاق الغشا ، یا من علی قلبی مشا
و العشق من جلا سنا من یدر ما فی راسنا ؟
کل المنی فی جنبه ، عند التجلی کالبها
و السكر افسی غصتی ، یا حسدا لی حبذا
القلب من ارواحکم ، فی الدور تمثال الرجا
یا یوسفیا فی البشر ، جودوا بما الله اشتری
قد امکم فی یقظه ، قدام یوسف فی الکری

اصل العطايا دخلنا ، ذخر البرايا نخلنا

يا من لحب او نوى ، يشكوا مخاليب النوى

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
ای سرخوشان ای سرخوشان ، آمد طرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم کجی نشین
ای هفت گردون مست تو ، ما مهره در دست تو
ای مطرب شیرین نفس ، هر لحظه می جنبان جرس
ای بانک نای خوش سمر ، در بانک تو طعم شکر
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
ای جان مرگ اندیش ، رو ، ای ساقی بافی درآ
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحا
ای عیش ، زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانک تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ، ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن ، پرده مدر ، سفاق خاموشان بخور

ستار شبو ستار شو خو گیر از حلم خدا

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بردم امسال ما حوش عاشق آمد پار ما
ما کاهلانیسم و توئی صد حج و صد پیکار ما
ما خسنگانیسم و توئی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را : ای خسرو عیار ما
وایس جوابم داد او : نی از تو است این کار ما

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما معلسانیسم و توئی صد گنج و صد دینار ما
ما خفنگانیسم و توئی صد دولت بیدار ما
ما بس خرابیسم و توئی هم از کرم معمار ما
سر در مکش ، منکر مشو ، تو پرده دستار ما
چون هر چه گویی وا دهد همچون صدا کهسار ما

من گفتمش : خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

۳۶

خواجه بیا ، خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر
پای توئی ، دست توئی ، هستی هر هست توئی
گوش توئی ، دیده توئی ، وز همه بگزیده توئی
ای ز نظر گشته نهان ، ای همه را جان و جهان
روشنی روز توئی ، شادی غم سوز توئی
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو
ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو
ای دل آغشته بخون چند بود شور و جنون
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو

دفع مده دفع مده ، ای مه عیار بیا
تشنه مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
بلبل سر مست توئی ، جانب گلزار بیا
یوسف دزدیده توئی ، بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
ماه شب افروز توئی ، ابر شکر بار بیا
گاه میا گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
پخته شد انگور کنون ، غوره می فشار بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
شادی عشاق بجو ، کوری اغیار بیا

بس بودای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان

چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا

۳۷

یار توئی ، غار مرا ، خواجه نگهدار مرا
سینه مشروح توئی ، بر در اسرار مرا
مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا
قند توئی ، زهر توئی ، بیش میازار مرا
روضه اومید توئی ، راه ده ای یار مرا
آب توئی ، کوزه توئی ، آب ده این یار مرا
پخته توئی ، خام توئی ، خام بمگذار مرا

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا
نوح توئی ، روح توئی ، فاتح و مغنوح توئی
نور توئی ، سور توئی دولت منصور توئی
قطره توئی ، بحر توئی ، لطف توئی ، قهر توئی
حجره خورشید توئی ، خانه ناهید توئی
روز توئی ، روزه توئی ، حاصل در یوزه توئی
دانه توئی ، دام توئی ، باده توئی ، جام توئی

این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی

راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا

۳۸

زنده و مرده وطنم نیست بجز فصل خدا
مفعلس مفتعلس مفعلس کشت سرا
پوست بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوب و رجا
مست و خرابم ، مطلب در سختم نقد و خطا
تا کی به سلیم ندهد ، کی کشدم بحر عطا
خشک چه داند ، چه بود تر لالا تر لالا
دیده شود حال من از چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
وانک ز سلطان رسدم نیم مرا نیم مرا
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغلطه را ، گو همه سیلاب ببر
ای خمشی مغز متی ، پرده آن نغز منی
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ و قلان ؟
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن ؟
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
آینهام ، آینهام ، مرد مقالات نهام
دست فشانم چو شجر ، چرخ زنان همچو قمر
عارف گوینده ، بگو ، تا که دعای تو کنم
دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسدم ساغر و سفاق قدم

من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو

زانک تو داود دمی ، من چو کهم رفته زجا

۳۹

لابه گری می‌کنمت ، راه تو زن قافله را
حامله گریبار نهد جرم منه حامله را
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را ؟
تازه کن اسلام دمی ، خواجه رها کن گله را
آنک بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
جان تو سر دفتر آن ، فهم کند این مسئله را

طوق جنون سلسله شد ، باز مکن سلسله را
مست و خوش و شاد توام ، حامله داد توام
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر ؟
می کشد آن شه رقمی ، دل بکفش چون قلمی
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه
همچو کتابیست جهان ، جامع احکام نهان

شاد همی باشو ترش، آب بگردان و خمش

باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

۴۰

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش کر گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
باده دهد . مست کند ، سافی خمار مرا
شهره مکن ، فاش مکن ، بر سر بازار مکن
بر طمع ساختن یار خریدار مرا

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش
گفت مرا . مهر تو کو ؟ رنگ تو کو ؟ فر تو کو ؟
غرقه جوی کرم ، بنده آن صبحدم
هر که بجوبار بود ، جامه برو بار بود
ملکت و اسباب کزین ، ماه رخسان شکرین
دسنگه و پیشه ترا ، دانش و اندیشه ترا
نیست کند ، هست کند ، بی دل و بی دست کند
ای دل قلاش مکن ، فتنه و پر خاش مکن
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا

بیش وزن دم زدوی ، دو دو مگو چون ثنوی

اصل سبب را بطلب ، بس شد از آثار مرا

۴۱

راست بگو ، شمع رخت دوش کجا بود کجا ؟
نیست و شد و سیر نشد از طلب و طال بقا
دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
گشته بود همچو دلم مسجد لا حول ولا
بدرک بالصبح ابد ، هیچ بومی و تفی
نور که دیدست که او باشد از سایه جدا
پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقا
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
لا یتناهی ، ولئن جئت بضعف مددا
بی سببی قد جعل الله لكل سببا

شمع جهان ، دوش نبذ نور تو در حلقه ما
سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تو
دوش کجا بود مهت ؟ خیمه و خیل و سپهت ؟
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله لنان
سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
گاه بود پهلوی او ، گاه شود محو درو
سایه زده دست طلب ، سخت در آن نور عجب
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
نور مسبب بود ، و هر چه سبب سایه او

آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

هر که نه چون آینه گشتست ، ندید آینه را

۴۲

ما همه پا بسته تو ، شیر شکاری صنما
در دو جهان ، در دو سرا ، کارتوداری صنما
چاکر و یاری گر تو ، آه چه یاری صنما
گفت که : دریا بخوری ؟ گفتم کاری صنما
آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما

کار تو داری صنما ، قدر تو باری صنما
دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
ذره بذره بر تو ، سجده کنان بر در تو
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم
هر که ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا

زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما
کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
از تو شیم روز شود همچو بهاری صنما
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
باز مرا نقش کنی، ماه عذاری صنما
زو ندمد سنبیل دین، چونک نگاری صنما

فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من

خوبی این، زشتی آن، هم تو نگاری صنما

۴۳

طوطی اندیشه، او همچو شکر خورد مرا
بر صفت گل بشکر پخت و بیپرورد مرا
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
ای ملک آن تخت ترا، تخته این نرد مرا
بحر محیط اربخورم باشد در خورد مرا
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
سال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا؟
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن پیش مران، در ره جان گرد مکن

گرچه که خود سرمه، جان آمد آن گرد مرا

۴۴

ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا
خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا
وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
قهر بپیش او بنه، تا کندش همه رضا
در دو در رضای او، هیچ ملرز از قضا
ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بسوریا
چونک تورهن صورتی، صورتتست ره نما
بر سر پاست منظر نا تو نگوئیش: بیا

نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان
خواه و شب و خواه سحر، نیستم از هر دو خبر
روز مرا دیدن تو، شب غم ببریدن تو
باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من
جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی
فلسفیک کور شود، نور از و دور شود

کاهل و ناداشت بدم، کار در آورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
گفتم: ای چرخ فلک مرد جعای تو نیم
ای شه شطرنج فلک مات مرا، برد ترا
تشنه و مستسقی تو کشته ام ای بحر چنانک
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
فتنه عشان کند آن رخ چون روز ترا
راست چوشقه علمت رقص کانم ز هوا
صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
بنده آنم که مرا، بی گه آزرده کند
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟
چشم گشا، و رو نگر، جرم بیار و خو نگر
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل
سجده کنی بپیش او، عزت مسجده دهد
خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود ترا
از تو دل از سفر کند با تپش جگر کند

دل چو کبوترئی اگر می بهرد ز بام تو
بام و هوا توئی و بس ، نیست روی بجز هوس
دور مرو ، سفر مجو ، پیش تو است ماه نو
می شود دعای تو ، می دهدت جواب او
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان

شب برود بیا بگه تا شنوی حدیث شه

شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

۴۵

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشمها از سکرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید : چیست در دلت ؟
گوید : تا تو با توئی هیچ مدار این طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم ، زانک من آیم و خوشم
جوهر بی و لعل کان ، جان مکان و لا مکان
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف
دل چه شود ؟ چو دست دل ، گیرد دست دلبری
آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب
جست دلم که من دوم ؟ گفت خرد که : من روم ؟
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
کان نمک رسید هین ، گر تو ملیح و عاشقی

بسته کنم من این دو لب ، تا که چراغ روز و شب

هم بزبان زبانه ، گوید قصه با شما

۴۶

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را
هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را
گفت که : ای نزار من ، خسته و ترسگار من

هست خیال بام تو قبله جانم در هوا
آب حیات جان توئی ، صورتها همه سقا
نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
کای : کرم کری بهل ، گوش تمام بر گشا
آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو : آب خور و بیازما

خاصه که در گشاید و گوید : خواجه اندر آ
بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی توئی و ما
جهد نمای تا بری رخت توئی ازین سرا
ره ندهد بریسمان چونک ببیندش دوتا
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
گفت : من آب کوثرم ، کفش برون کن و بیا
جانب دولت آمدی ، صدر ترا ست ، مرحبا
نادره زمانه ای ، خلق کجا و تو کجا
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
مس چه شود ؟ چو بشنود بانک و صلا کی میا
گفتم : هست خدمتی گفت : تعال عندنا
کرد اشارت از کرم گفت : بلی کلا کما
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و کند نا
کاس ستان و کاسه ده ، شور گزین نه شوربا

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
من نفروشم از کرم بنسده خود خریده را

بین که چه داد میکند، بین چه گشاد میکند
داشت مرا چو جان خود، رفت ز من گمان بد
عاجز و بی کسم مبین، اشک چو اطلسم مبین
هر که بود درین طلب، بس عجیبت و بوالعجب
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او
وعده دهد بیار خود گل دهد از کنار خود
کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند
جام می الست خود خویش دهد بمست خود
بهر خدای را خمش، خوی سکوت را مکش

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

۴۷

ای که تو ماه آسمان، ماه و کجا و تو کجا؟
حمله بماء عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکند جانها
چونک شود ز روی تو برق جهنده هر دلی
هر چه ببافت باغ دل از طرب و شگفتگی
زرد شد دست باغ جان از غم هجر چون حزان
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گفت: چگونه ازین عارضه گران بگو

یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
بر کیفم نهاد او خلعت نورسیده را
در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
چونک نهفته لب گرد خسته غم گزیده را
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
طبل زند بدست خود باز دل پریده را
چونکه عصیده می رسد کوبه کن قصیده را

در رخ مه کجا بود این کروفر و کبریا؟
ناله کنان ز درد تو، لابه کنان که ای خدا
چونکه کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو، میا
تا که ملک فرو کند سر ز درپچه سما
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیده ها
از دی این فراق شد حاصل او همه هما
کی برسد بهار تو؟ تا بنمائیش نما
کر خیال تو گذر، دید بدان صفت و را
کز تنگی ز دیده ها رفت تن تو در خفا

گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن

صحت یافت این دلم، یارب تش دهی جزا

۴۸

با تو حیات وزندگی، بی تو فنا و مردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چو مهره
گفت: دم چه می دهی، دم بتو من سپرده ام
پیش بسجده می شدم پشت خمیده چون شتر

زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرده نا
هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مهر بردنا
من ز تو بیخبر نیم در دم، دم سپردنا
خنده زنان گشاد لب گفت: دراز گردنا

بین که چه خواهی گردنا بین که چه خواهی گردنا

گردن دراز کرده پنبه بخواهی خوردنا

۴۹

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما
خواب ببر ز چشم ما، چون ز تو روزگشت شب

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده بتشنگان، عشق بس است آب ما

جملهء ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت :
رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبسد شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

۵۰ ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

ای بگرفته از وفا گوشه ، کران چرا چرا ؟
بر دل من که جای تست ، کار که وفای تست
گوهر نو بگوهری برد سبق ز مشتری
چشمهء خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری
مهر تو جان نهاده بود ، مهر تو بی نشان بود
گفت که : جان جان منم ، دیدن جان طمع مکن

ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل

۵۱ بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا ؟

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا
بوی سلام یار من ، لخلخهء بهار من
مستی و طرفه مستیی ، هستی و طرفه هستیی
پای بکوب و دست زن ، دست در آن دوشست زن
زنده به عشق سرکشم ، بینی جان چرا کشم ؟
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود
دیدن خسرو ز من ، شمشعهء عقار من
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما
هوش برفت ، گو پرو جایزه گو بشو گرو
مست رود نگار من ، در پرو در کنار من

آمد جان ، جان من ، کوری دشمنان من

۵۲ رونق گلستان من ، زینت روضهء رضا

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
چونک به عشق زنده شد قصد غراش چون کنم
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایهء
عشق فروخت آتشی کاب حیات ازو خجل
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
کفر شد دست لاحرم ترک هوای نفس ما
غمزهء خونی تو شد حج غزای نفس ما
چون بخم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما

دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

۵۳ از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

عشق نو آورد فدح پرر بلاها گفتم : می می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان پیش دویدم که ببین کار وکیاها
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای کوه احد پاره شود خاصه چوماها
شاد دمی کان شه من آید خندان باز گشاید بکرم بند قباها
گوید : افسرده شدی بی نظر ما پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
گویم کان : لطف تو کو ؟ ای همه خوبی بنده خود را بنما بند گشاها
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را نیست مرا جز لب توجان دواها

میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

۵۴ روی چو زر و اشک ، مرا هست گواها

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند عجب تورق منشوری کزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کز اینها جمله بیرونی که در وی سر نگون آمد تأملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشارقهای بیچونی بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صدچه ازو افتاده یعقوبان بدام و جاه ملتها
چو زلف خود رسن سازد ز چهاهاشان بر اندازد کشدشان در بر رحمت ، رهاندشان ز حیرتها

چو از حیرت گذر یابد صفات آنرا که دریابد

۵۵ خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلاتنها دمی می نوش باده جان ویک لحظه شکر می جا
بباطن همچو عقل کل ، بظاهر همچو تنگ گل دمی الهام امر قل ، دمی تشریف اعطینا
تصورهای روحانی ، خوشی بی پشیمانی ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی
ملاحظتهای هر چهره از آن دریاست یک قطره بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟!

مگر خفته‌ست پای تو . تو پنداری نداری پا
 چه نانه‌ها پخته‌اند ای جان برون از صنعت نانا
 زند خورشید بر چشمت که اینک من ، تو در بگشا
 مرو ای ناب بادر دی ، بپرزین درد ، رو بالا
 نشان و رنگ اندیشه ر دل پیداست بر سیما
 شود بر شاخ و برگ او ، نتیجه شرب او پیدا
 ز دانه‌ء تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
 ز رنگ و روی چشم تو بدینت پی برد بینا
 ز رنگت ، لیک پرساند ، نگرداند ترا رسوا
 همی داند کزین حامل چه صورت زایدش فردا
 اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

فسانه‌ء دیگران دانی حواله می‌کنی هر جا

که صد فردوس میسازد جمالش نیم خاری را
 چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
 که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
 چه نقصان گر ز غیرت او زند بر هم بهاری را
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
 اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
 ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
 چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
 ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
 دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
 چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
 قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
 نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
 که هر خس از بنا داند باستدلال بانی را
 کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را

دلا زین تنک زندانها رهی داری بمیدانها
 چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که می‌جویی
 تو دو دیده فروبندی و گویی : روز روشن کو؟
 ازین سومی کشانندت ، وزان سومی کشانندت
 هر اندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه
 ضمیر هر درخت‌ای جان ، ز هر دانه که می‌نوشد
 ز دانه‌ء سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی
 چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگمشد
 ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو
 نظر در نامه می‌دارد ، ولی با لب نمی‌خواند
 وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده

۵۶

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
 مکانها بی‌مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد
 خداوند زهی نوری ، لطافت بخش هر حوری
 چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد
 جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد
 جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد
 اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی
 بدست آور نگاری تو ، کزین دستت کار تو

۵۷

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را
 چو چشمی مفترن گردد بدان غیبی چراغ جان
 یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن
 یکی چشمیست بشکفته صفال روح پذیرفته
 چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
 بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امت
 شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را
 زهی صافی زهی حری ، مثال می ، خوشی مری

الی البحر توجهنا و من عذب تفکنها
لقت الماء عطشانا ، لقت الرزق عريانا
توئی موسی عهد خود ، درا در بحر جزرومد
الا ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو
بگردان باده شاهمی که همدردی و همراهی
بیا در ده می احمر که هم بحراست و هم گوهر
برو ای ره زن مستان رها کن حيله و دستان

جواب آنک می گوید بزر

نخریده جان را

که هندو قدر شناسد متاع رایگانی را

۵۸

رسید آن شه رسید آن شه ، بیارائید ایوان را
چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
بدم بی عشق گمراهی ، در آمد عشق باگاهی
اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
هلا یاران که بخت آمد ، که ایثار رخت آمد
بجه از جاجه می پایی ، چرابی دست و بی پایی
بکن آنجا مناجات ، بگو اسرار و حاجات

لقینا الدر مجانا ، فلا نبغی الدنانیرا
صحیت اللیث احبانا ، فلا اخشی السنانیرا
ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
برهنه کن بیک ساغر حریف امتحانی را
که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را

فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم کوهی شدم گاهی برای اسب سلطان را
چو جان با تن ، ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را
سلیمان بتخت آمد برای عزل شیطان را
نمی دانی زهد دهد جوهره قصر سلیمان را
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن با دست ای بنده ، کند دل را پراکنده

ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

۵۹

ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره
گریبان گیر و این جاکش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد ، سنائی شاه و فایق بد
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم

چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
گاهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سرو پا را
یکی گوشم که من وقتم شهنشاه شکر خارا

خمش کن ، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۰

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها
ترا عزت همی باید که آن فرعون را شاید
خنک جانی که خواری را بجان زاول نهد بر سر
دهان پر پست می خواهی مزین سرنای دولت را

مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایتها
پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
نتاند خواندن مقری دهان پر پست آیتها

از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین
سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دوانان
چو دیک از زر بود او را سیه روبی چه غم آرد

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

۶۱

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را ؟
چو بر صورت ز ندیک دم ز عشق آید جهان بر هم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست
وگر عقلست آن پر فن چرا عقلی بود دشمن ؟
چه داند عقل کز خوانش ، میرس از وی مر جانش
زهی لطف و زهی نوری ، زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدنهایشان چو جان کرده

بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
رود هر یک باصل خود ز ارزاق و کفایتها
که لاف عشق حق دارد و او داند وفایتها
که هست اندر قبای او ز شاه عشق رایتها
که از جانش همی تا بد بهر زخمی حکایتها

تقاضایی نهادستی درین جذبه دل مارا
چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد برباد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده ، ز عشق استاد صورت را

چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین پرسیدم

از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

۶۲

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی
سقا هم ربهم خوردند و نام و ننگ کم کردند
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد
در آ در گلشن باقی ، برآ بر بام ، کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلست کرد کز پرده بدام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
ببین کز حمله دولتها کدام آورد مستان را

ز شمس الدین تبریزی بناگاه ساقی دولت

بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۶۳

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا ؟
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا ؟
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
توئی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی
ایا شاهنشاه فاهر چه فحط رحمتست آخر؟
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند
عذابست این جهان بی تو مبادایک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد
نعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

که اوشمسیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

۶۴

ببین این بحر و کشتیها که برهم می زنند اینجا
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
ز قلزم آتشی بر شد درو هم لاوهم الا
مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
چه جای و عقل و دل باشد؟ که نبود او کف دریا
چه سرگردان همی دارد؟ ترا این عقل کارافزا

ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا
ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را
چه جوهر قلزم اندر شدند پنهان گشت و نی ترشد
چو بیگاهست آهسته چو حشمت هست بر بسنه
که سوی عقل کز بینی درآمد از قضا کینی
اگر هستی تو از آدم درین دریا فروکش دم
ز بحر این درخجل باشد چه جای آب و گل باشد؟
چه سودا می یزد این دل؟ چه صفرامی کند این جان

زهی ابر گهر بیزی ز شمس الدین تبریزی

زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

۶۵

فرو مگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
مشو سخره جلالی را مخوان باده حرامی را
ترا چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
چو آن مرغی که می بافد بگرد خویش دامی را
مگو از چرخ و ز خانه تو دیده گیر بامی را
مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
چرا در بند آن باشی که وا گوئی پیامی را
چنان سرمست شو این دم که نشاسی مقامی را
ازین مجنون پر سودا ببر آنجا سلامی را

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه
توشین و کافوری را خود مگو شکر که هست ازنی
چوبی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشی
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا

بگو ای شمس تبریزی از آن می‌های پائیزی

بخود در ساغرم ریزی نفرمائی غلامی را

۶۶

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
بگوش دل بگفت اقبال، رست آن جان بعشق ما
ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست
برات عمر جان اقبال چون بر خواند پنجه شصت
خدایو یح شمس الدین که از بسیاری رفعت
چو جان دید این عظم چو قرابه شد اشکسته
چو عشقش دید جانم را ببالا یست ازین هستی
اگر چه شیر گیری تو دلا می ترس از آن آهو
چو از تیغ حیات انگیز زد مرمک را گردن

بشست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
نشستست این دل و جانم همی باید نجستش را
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش را
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
فرو آمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را

در آن روزی که در عالم الست آمدندا از حق

بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

۶۷

از آن مائی ای مولا اگر امروز اگر فردا
تو پاک پاکی از صورت و لیک از پرتو نورت
چو ابرو را چنین کردی چه صورتهای چین کردی
مرا گوئی : چه عشقت این؟ که نی بالانه پستست این
ایا معشوق هر قدسی چومی دانی چه می پرسی ؟
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش
فرست از عشق ساقی را بگردان جام باقی را

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
نمائی صورتی هر دم چه با حسن و چه با بالا
مرابی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
چه صیدی بی زشتستست این؟ درون موج این دریا
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
که از مزج و تلافی را ندانم جامش از صهبا

یکی این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

بتبریز نکو آئین ببر این نکته غرا

۶۸

چه باشد ؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا
در آید جان فزای من ، گشاید دست و پای من
بدو گویم : بجان تو که بی تو ای حیات جان
وگر از ناز او گوید : برو از من چه می خواهی
برم تیغ و کفن پیشش ، چو قربانی نهم کردن
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
مرا باور نمی آمد که از بنده تو بر گردی
توئی جان من و ، بی جان ندانم زیست من باری

ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
که دستم هست و پایم هم ، کف هجران پابرجا
نه شادم می کند عشرت ، نه مستم می کند صهبا
ز سودای تو می ترسم که پیوندد بمن سودا
که از من درد سر داری ، مرا گردن بزن عمدا
مرا مردن به از هجران بیزدان کا خرج الموتی
همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
توئی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا

رهاکن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و دف بپیش آور اگر نبود ترا سرنا

۶۹

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
عمر آمد عمر آمد بعین سر زیر شیطان را
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آید
همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
ز نور افشان ز نور افشان نتانی دید ذاتش را
گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی
شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتمی نی
شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
سحر آمد سحر آمد بهل خواب سیاتی را
بستان آ بستان آ ، بین خلق نجاتی را
بین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
بخشید جان بخشید جان نگاران نباتی را
قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
بین باری بین باری تجلی صفاتی را
فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را
تو هم نو شو تو هم نوشو بهل نطق بیاتی را
که بیخم نیست پوسیده بین وصل سماتی را

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد

که جانم واصل وصلت و هشته بی ثباتی را

۷۰

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را
بت شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان
زهی دولت ، زهی رفعت ، زهی بخت و زهی اختر
گزید او لب ، که مستی که رو ، پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان ، هزاران شکر
در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحیها

فراغتها کجا بودی زدام و از سبب ما را
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را
که مطلوب همه جانها کند از جان طلب ما را
چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را

بسوی خطه تبریز چشمه آب حیوانست ؟

کشاند دل بدانجا نب بعشق چون کنب ما را

۷۱

بخانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو
ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده در بینی
چه جای ما ؟ که گردون را چو گاو ان در خرس بست او

عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
چو اشتر می کشاند او بگرد این جهان ما را
که چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان ما را

خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد

همیشه مست می دارد میان اشتوان ما را

۷۲

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بگشاد نشان خود بر بست میان خود
صد نکته د. اندازد صد وام و دغل سازد
رو سایهء سروش شو پیش و پس او می‌دو
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن جان و جهان آمد و آن گنج نهان آمد
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید

نمود بهار نو نا ناره کد ما را
پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نرد عجب باز د تا خوش بخورد ما را
گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
کاؤل بکشد ما را و احر بکشد ما را
بر جملهء سلطانان صد ناز رسد ما را
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حفل آمد

تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۳

گر زانکه نهء طالب جوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید
در ژنده در آیدم تا زنده دلان بینی
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد

ور زانکه نهء مطرب گوینده شوی با ما
ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
گر مردهء ور زنده هم زنده شوی با ما
تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی با غنچهء دل گوید

چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۴

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ؟
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را ؟
ای میر نمی بینی این مملکت جان را ؟
ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توئی یا من
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
چون آب روان دیدی بگذار تیم را
گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی

این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را ؟
این شعلهء نورا این جاه و جلالت را ؟
این روضهء دولت را این بخت و سعادت را ؟
در کش قدحی با من بگذار ملامت را
انوار جلال تو بدریده ضلالت را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
در بار کشی یابی آن حسن و ملاحیت را
در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها

از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۵

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
ای دو قمر بنگر دور قمر ما را
کو یوسف تا بیند خوبی و فرما را ؟
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
می زن بنمک هر دم بریان جگر ما را
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
کو مست الست آمد بشکست در مرا
صد گنج فدا بادا این رسم و زر ما را
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم
کو رستم دستان تا دستان بنمائیمش ؟
تو لقمه شیرین شود در خدمت قند او
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آئیم
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
در رنگ کجا آید ؟ در نقش کجا گنجد ؟
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
فرمود که نور من مانده مصباح است

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

۷۶

ماهی همه جان باید دریای خدائی را
این عرصه کجا شاید پرواز همائی را
تو گوش مکش این سو ، هر کور عصائی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطائی را
صد دل بفدا باید آن جان بقائی را
آن سنگ که پیدا شد پولاد ربائی را
عقلی بنمی باید بی عهد و وفائی را

آب حیوان باید مر روح فزائی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست قراضه ستی ؟
دلتنگ همیداند کالجای که انصاف است
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ، ارنی

خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است

دل روی زمین بوسد آن جان سمائی را

۷۷

در ده می ربانی دلهای کبابی را
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
در بار کند موجت این چشم سحابی را
از شب چه خبر باشد ؟ مر مردم خوابی را
باده ز فلک آید مردان توابی را
در خم تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند ؟ احوال صحابی را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزا کند عشقت آن شوره خاکی را
بغزای شراب ما ببرند تو خواب ما
همکاسه ملک باشد مهمان خدائی را
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش
هشیار کجا داند ؟ بیهوشی مستان را

استاد ، خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
منکر که ز نومیدی گوید که نیایی این
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه

خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

۷۸

ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را ؟
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
در کش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش از تو بسی شیدا می جست کرامتها

چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۷۹

امروز گزافی ده آن باده نابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
تا خیزد ای فرخ زین سواخ و زان سواخ
گر زانکه نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
هر سوی رسولی نو گوید که نیایی ، رو
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ارچه

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
پر کن هلهای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بو بکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عرابی را

ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش

آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

۸۰

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد
آن باده انگوری مرامت عیسی را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده
آن باده بجزیک دم ، دل را نکند بی غم
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر

آن راه زن دل را آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
وین باده منصوری مرامت یاسین را
نا نشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
آنرا که بر اندازد او بستر و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو

رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

۸۱

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی
هم باده ، خوردی ، هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاهانه ، زان مشعله خانه
زان خشم دروغینش ، زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد ، غم رفت و فتوح آمد
از دولت محزونان وز همت مجنونان
عید آمد و عید آمد ، یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحب دل ، در زیر مکن منزل
درویش فریدون شد ، هم کیسه قارون شد
آن باد هوارا بین ، زافسون لب شیرین
فرعون بدان سختی ، با آن همه بد بختی
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل و فرامشتی
شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی
آن ماه چوتابان شد ، کونین گلستان شد
بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
قهرش همه رحمت شد ، زهرش همه شربت شد
از کاخ چه رنگستش؟ وز شاخ چه تنگستش؟
ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد

خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم

اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

۸۲

ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکر خا
سودی ، همگی سودی ، بر حمله برافزودی
صد شهر خبر رفته ، کسای مردم آشفته
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا
تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا
بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا
در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا

دارم ز تو من طمعی ، تا روز مشین از پا
وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا
ما را تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا
ای استن این خیمه ، تا روز مشین از پا
تا منزل آبا قان ، تا روز مشین از پا
چون با همه برنائی ، تا روز مشین از پا
با نی همه پست آید ، تا روز مشین از پا

چون جان خمسیم ، اما کی خسبد جان جانا ؟

تو باش زبان ما ، تا روز مشین از پا

که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا
که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
چه میگریزی آخر گریز تست بلا
میان خلق نشستست در خلاست خلا

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

همه روز اندر آن جنون همه شب اندرین بکا
که دوصد نور میرسد بدو دیده از آن لقا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا
نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
بجهندی زبند خود بدرندی کتابها

هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر

که شوی محو آن شکر چو لبن درز لوبیا

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل ، دل را مستان تنها
آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها

چون دوش اگر امشب نائی و بهندی لب

صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا

در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی
میر آمد ، میر آمد ، وان بدر منیر آمد
ای بانک و نوایت تر روز باد صبا خوشتر
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده
این چرخ و زمین خیمه ، کس دید چنین خیمه ؟
در بحر چوکشتیبان ، آن بیل همی جنبان
ای خوش نفس نائی ، بس نادره برنائی
دف از کف دست آید نی از دم مست آید

۸۳

ز جام ساقی باقی چه خورده ؟ تو دلا ؟
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبح
بلا درست بلایش بنوش و در می بار
پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست

۸۴

چه شدی گرتو هم چو من شدی عاقل ای فتا ؟
ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان
ز رفیقان گسستگی ز جهان دست شستگی
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز هوسها گذشتی بجنون بسته گشتی
که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی

۸۵

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
ای مشعله آورده دل را بسحر برده
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن با دل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن

۸۶

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا

چون در دل ما آئی تو دامن خود برکش
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر کشته

شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانان

۸۷

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده
دریای جمال تو چون موج زند ناگه
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
وان دم که زبد خوئی دشنام و جفاگوئی
گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش

یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده

فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

۸۸

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانه را
خورشید پناه آرد در سایه اقبال
مغزی که بداندیشد آن نقص بست ای جان
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
نو بلبل گلزاری ، نو سامی ابراری
یارب ، که چه داری سوکز لطف بهاری سو

افروخته نوری انگیخته شوری

ننشاند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

۸۹

شاد آمدی ای مهر و ای شادی جان شاد آ
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما

ای دل تو که زیبائی شیرین شو از آن خسرو

ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۹۰

یک پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا
آتش بمن اندرزن ، آتشچه زند بامن ؟
گر چرخ همه سر شد و رخاک همه پا شد

یا صافیه الخمر فی آنیه المولی

اسکر نفرا " لدا " والسكر بنا اولی

۹۱

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سیوی تو
تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو
در عشق تو خمارم در سر ، ز تو می دارم

تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۲

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
ای جان بهار و دیوی حاتم نقل و می
ای ساقی شور و شرمین عیش بگیر از سر
بنما ز می فرخ این سواغ وان سو آغ
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او
صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان
گران قدح روشن جانست نهان از تن
ماییم چوکشت ای جان سرسبز در این میدان

چون رعد نه خامش چون پرده تست این هش

وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

۹۳

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قال و زهی حال
چو جان سلسله را بدرد بحرونی
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد
چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا
چو بی واسطه جبار بهرورد جهانرا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر منشور زهی پشت و تولا
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چه ذوالنون چه مجنون چه لیلی و چه لیلا
چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
بزن گردن آنرا که بگوید که تسلا
چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
چو آن حال ببینی بگو جل جلالا

گر افلاک نباشد بخدا پاک نباشد
 فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
 تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
 خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش

۹۴ مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

میندیش میندیش که اندیشه گریها
 خرف باش خرف باش ز مستی وز حیرت
 جنونست شجاعت میندیش و درانداز
 که اندیشه چو دامست برایش حرامست

ره لقمه چو بستی ز هر حيله پرستی

۹۵ و گر حرص بنالد بگیریم کریها

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
 از آن آب حیاتست که ما چرخ زنایم
 یقین گشت که آن شاه درین عرس نهانست
 بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
 تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی
 نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
 نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
 که در باغ و گلستان ز کر و فرمستان
 ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی
 ازین لوت و ازین قوت چه مستیم و چه مبهوت
 ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
 چو سلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم
 بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
 خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۹۶ سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
 چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
 زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه
 زهی شور زهی شور که انگیخته عالم
 چه نفزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا
 چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
 که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
 زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا

زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
 ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
 دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
 چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا
 غریبست غریبست ز بالاست خدایا

خمشید خمشید که تا فاش نگردید

که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
 تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
 کی یابد آن لب ، شکر بوس مسیحا
 بر مزبلهء پر حدث آنگاه تماشا
 رست از حدشی و شود او چاشنی افزا
 رو از حدشی سوی تبارک و تعالی
 کو دست نگه داشت زهر کاسه سکا
 دریای کرم داد مر او را ید بیضا
 پر گوهر و رو تلخ همی باش چودریا
 هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
 کز آتش جوعست تک و گام نقا
 کو سومی چالاک که آید سوی حلوا ؟

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق

یا من قسم القهوه و الکاس علینا

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
 در بر که کشیدست سهیل و قمری را ؟
 بخرید بگوهر کرشم بی گهری را
 کز چشمهء جان تازه کبد اوجگری را
 نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را
 مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را
 هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
 کین جاه و جلالست خدائی نظری را

فروریخت فرو ریخت شهنشاه سواران
 فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
 زهر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون
 نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرائیم ؟
 چه نقشیست چه نقشیست درین تابهء دلها

۹۷

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
 تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
 آن لب که بود کون خری بوسه که او
 می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
 آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
 تا تو حدشی لذت تقدیس چه دانی
 زان دست مسیح آمد داروی جهانی
 از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست
 خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی
 هین چشم فروبند که آن چشم غیورست
 سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
 کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک ؟

۹۸

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
 در شهر که دیدست چنین شهره بتری را ؟
 بنشانند بملکت ملکی بنده بدرا
 حضر خضرانست و ازو هیچ عجب نیست
 از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد
 شاید که نخسیم بشب چونک نهانی
 آثار رساند دل و جان را بموثر
 اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا
 جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند
 هر چیز گمان بردم درعالم و این نی

سوز دل شاهانه خورشید ببايد
ما عقل نداريم يکي ذره و گر ني
بي عقل چو سايه پيت اي دوست دوانيم
خورشيد همه روز بسدان تيغ گزارد
بر سينه نهد عقل چنان دل شکنی را
در هديه دهد چشم چنان لعل لبي را
رو صاحب آن چشم شوای خواجه چوا برو
اي پاک دلان با جز او عشق مازيد

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشي دامن هر بي هنري را ۹۹

اي از نظرت مست شده اسم و مسما
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
اي شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم

هم دايه جانهايي و هم جوی می و شیر
جز اين بنگوييم و گر نيز بگويم
خواهي که بگويم بده آن جام صبحی
هر جا ترشی باشد اندر غم دني
بر خيز بخیلانه در خانه فرو بند
اين مه ز کجا آمد وين روی چه روپست
هم قادر و هم عاھر و هم اول و آخر
هر دل که نلرزيدت و هر چشم که نگريست
تا شيد بر آرد وی و آيد بسر کوی
نگذارش آن عشق که سر نيز بخارد
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست

هر داد و گرفتی که ز بالاست لطيفست

گر حاذق جدست و گر عشوه تيبا ۱۰۰

دلارام نهان گشته ز غوغا
بر آور بنده را از غرقه خون
کنار خویش دريا کردم از اشک
چو تو در آينه دیدی رخ خود
غلط کردم در آينه نگنجی
همه رفتند و خلوت شد برون آ
فرح ده روی زردم را ز صفرا
تعاشا چون نيایی سوی دريا
از آن خوشتر کجا باشد تماشا
ز نورت می شود لاکل اشياء

ز رویت می‌شود پاک و مصفا
 خرابیها ، عمارتها ، بهر جا
 پیشش پست شد بام نریا
 چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
 کسی کز جان سربس گشت تنها
 به از خوابی ضعیفان را بشبها
 چو گمراهان نگویم زیر و بالا
 جهان گشتست همچون دیگ حلوا
 همه مغز از تو باید جدی و جوزا
 که سودای توش بخشید سودا
 که از زیب خودش کردی تو زیبا
 شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
 بروز و شب ندارد هیچ پروا
 بگفتم این قدر ، باقی تو فرما

رهید آن آینه از رنج صیقل
 تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
 هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
 چه باشد حال تن کز جان جدا شد
 چه یاری باید از یاران همدل
 به از صبحی تو خلقان را بهر روز
 ترا در جان بدیدم باز رستم
 چو در عالم زدی تو آتش عشق
 همه حسن از تو باید ماه و خورشید
 بدان شد شب شفا و راحت خلق
 چو پروانه‌ست خلق و روز چون شمع
 هر آن پروانه که شمع ترا دید
 همی پرد بگرد شمع حسنت
 نمی یارم بیان کردن ازین بیش

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

که به گوید حدیث قاف عنقا

۱۰۱

ببر از کار عقل کاردان را
 بیا بار دگر پر کن کمان را
 فرست از بام باز آن نردبان را
 از آن سویی که آوردند جان را
 بوقت صبح باز آرد روان را
 چراغ نو دهد صبح آسمان را
 بدوزخ برد او فرعونیان را
 نشان خود اوست می‌جوید نشان را
 همی پرسد ز خر این را و آن را

بیا ای جان نو داده جهان را
 چو تیرم تا نپیرانی نپرم
 ز عشقت باز طشت از بام افتاد
 مرا گویند بامش از چه سویست
 از آن سویی که هر شب جان روانست
 از آن سو که بهار آید زمین را
 از آن سو که عصایی ازدها شد
 از آن سو که ترا این جست و جو خاست
 تو آن مردی که او بر خر نشسته‌ست

خمش کن کونمی خواهدز غیرت

که در دریا در آرد همگان را

۱۰۲

در آشامیم هر دم موج خون را
 که بشکافند سقف سبز گون را
 فلک را وین دو شمع سرنگون را
 که دزدیدست عقل صد زبون را

بسوزانیم سودا و جنون را
 حریف دوزخ آشامان مستیم
 چه خواهد کرد شمع لایزالی؟
 فرو بریم دست دزد غم را

بخوابانیم عقل ذوفنون را
 که از حد برد تزویر و فسون را
 چه داند حیلۀ رب المنون را
 که چون آید نداند راه چون را
 که تا عبرت شود لایعلمون را
 کنون واقف شود علم درون را
 ستون این جهان بی ستون را
 سکون بودی جهان بی سکون را
 تن بر سر شناسد کاف و نون را
 چه باشد از برای آزمون را
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سر فزون را
 که برنایی نبینی این برون را
 چه بویی سزه این بام تون را
 ز رشک و غیرت هر خام دون را

نمای شمس تبریزی کمالی

که تا نقصی نباشد کاف و نون را

مطیع و بنده کن دیو و پری را
 منور کن سرای ششدری را
 مسلم شد ضمیر آن سری را
 که بهر حق گذارد مهتری را
 مکرم کن نیاز مشتری را
 تو کن مخمور چشم عبهری را
 کسادی ده نقوش آذری را
 روان کن چشمه های کوثری را
 پذیرا شو شراب اخمری را
 برین دو دوخت یزدان کافری را
 برای این دهد شه لشکری را
 ز حیرت کم کند زهرم زری را
 بدست آورد گوهر گوهری را
 برشک آری تو سحر سامری را

شراب صرف سلطانی بریزیم
 چو گردد مست، حد بر وی برانیم
 اگر چه زوبع و استاد جمله ست
 چنانش بیخود و سر مست سازیم
 چنان پیر و چنان عالم فنا به
 کنون عالم شود کز عشق جان داد
 درون خانه دل او ببیند
 که سرگردان بدین سرهاست گرنه
 تن با سر نداند سرکن را
 یکی لحظه بنه سرای برادر
 یکی دم رام کن از بهر سلطان
 نو دوزخ دان خود آگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرو رو
 چه جویی ذوق این آب سیه را
 خمش کردم نیارم شرح کردن

۱۰۳

سلیماننا بیار انگشتی را
 بر آواز ردوها علی
 بر آوردن ز مغرب آفتابی
 بدین سان مهتری یابد هر آنکس
 بنه بر خوان جفان کالجوابی
 بکاسی کاسه سر را طرب ده
 ز صورتهای غیبی پرده بردار
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
 دلا در بزم شاهنشاه دررو
 زر و زن را بجان میرست زیرا
 جهاد نفس کن زیرا که اجری
 دل سیمین بری کز عشق رویش
 بدان دریا دل کز جوش و نوشش
 که باقی غزل را تو بگویی

خمش کردم که پایم گل فرورفت
تو بگشا پر نطق جعفری را

۱۰۴

دل و جان را درین حضرت بیالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
ازین سیلاب درد او پاک ماند
نبرد عقل جز وی زین عقیله
بلرزد دست وقت زر شمردن
چه گر گینست و گر خارست این حرص
چو شد ناسور بر گرگین چنین گر
اگر خواهی که این در باز گردد
رها کن صدر و ناموس و تکبر
کلاه رفعت و تاج سلیمان
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
چو صافی شد رود صافی بیالا
لب خود را بهر دردی میالا
که جانبازست و چست و بی میالا
چو نبود عقل کل بر جزو لالا
چو بازارگان بداند قدر کالا
کسی خود را برین گرگین مالا
طلی سازش بذکر حق تعالا
سوی این در روان و بی ملال آ
میان جان بجو صدر معلا
بهر کل کی رسد حاشا و کلا
که این ساعت نمی گنجد علالا

جواب آن غزل که گفت شاعر

بقائی شاء لیس هم ارتحالا

۱۰۵

خبر کن ای ستاره یار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را
بگو شکر فروش شکرین را
اگر در سر بگردانی دل خود
پس اندر عشق دشمن کام کردم
اگر چه دشمن ما جان ندارد
اگر گل بر سرستت تا نشویی
که دریابد دل خون خوار ما را
که تا شربت دهد بیمار ما را
که تا رونق دهد بازار ما را
نه دشمن بشنود اسرار ما را
که دشمن می نپرسد کار ما را
بسوزان جان دشمن دار ما را
بیار و بشکفان گلزار ما را

بیا ای شمس تبریزی نیر

بدان رخ نور ده دیدار ما را

۱۰۶

چو او باشد دل دلسوز ما را
که خورشید ارفرو شد ار برآمد
تو مادر مرده را شیون میاموز
مدوزان خرقه ما را مدران
همه کس هر عدو پیروز خواهد
چه باشد شب چه باشد روز ما را
بس است این جان جان افروز ما را
که استادست عشق آموز ما را
نشاید شیخ خرقه دوز ما را
جمال آن عدو پیروز ما را

همه کس بخت گنج اندوز جوید

و لیکن عشق رنج اندوز ما را

۱۰۷

مرا حلوا هوس کردست حلوا
دل و جانم بدان حلواست پیوست
زهی حلوی گرم و چرب و شیرین
دهانش بسته حلوا خور چو انجیر
از آن دستت این حلوا از آن دست
دمی با مصطفی و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده عقل کلیم

همی خواند که فرزندان بیایید

که خوان آرسته ست و یار تنها

۱۰۸

امیر حسن خندان کن چشم را
سیاهی می نماید لشکر غم
بحسن خود تو شادی را بکن شاد
کرم را شادمان کن از جمالت
تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
دلا چون طالب بیشی عشقی

بنه آن سر پیش شمس تبریز

که ایمانست سجده آن صنم را

۱۰۹

ببرج دل رسیدی بیست اینجا
بسی این رخت خود را هر نواحی
بشد عمری و از خوبی آن مه
بین آن حسن را کز دیدن او
بکت عینی غداة البین دمعاً
فعاقت التي بخلت علينا
چه مرد آن عتابم خیز یارا
نرنجم زانچ مردم می برنجند
اگر چه پوستینی باز گونه
ترا در پوستین من می شناسم
بدرم پوست را توهم بدران
یکی جانیم در اجسام مفرق
چراغکهاست کاش را جدا کرد

چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
بدید و نا بدیدی بیست اینجا
و آخری بالبکا بخلت علینا
بان غمضتها يوم التقينا
بده آن جام مالا مال صهبا
که پیشم جمله جانها هست یکتا
بپوشیدست این اجسام بر ما
همان جان منی در پاست جانا
چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
اگر خریدیم اگر پیریم و برنا
یکی اصلست ایشان را و منشا

یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی که سرهاشان نباشد غیر پاها
درین تقریر برهانهاست دردل سر با نو گویم یا با خفا
غلط خود تو بگویی با تو آن را

چه تو بر توست بنگر این تماشا

۱۱۰

تو بشکن چنگ ما را ای معلا هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تنتنش رفته بگردون اگر چه ناید آن در گوش صما
چراغ و شمع عالم گر بمیرد چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی نیاید گوهری بر روی دریا
و لیکن لطف خاشاک از گهردان که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست برابر نیست برع و اصل اصلا

دهان بر بند و بگشا روزن دل

از آن ره باش با ارواح گویا

۱۱۱

برای تو فدا کردیم جانها کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنه‌های همچو آتش رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم پیشست ببخشایی بر آن پر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت مها دشمن چه گوید جز چنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست که گردد سود با بودت زیانها

گمان او بسستش زهر قاتل

که درقند تو دارد بد گمانها

۱۱۲

ز روی تست عید آثار ما را بیا ای عید و عیدی آر ما را
تو جان عید و از روی تو جانا هزاران عید در اسرار ما را
چو مادر نیستی سر در کشیدیم نگیرد غصهء دستار ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم نباشد غصهء اغیار ما را
شما را اطلس و شعر خیالی خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شما را عتاب دلسر عیار ما را
شمارا عید در سالی دو بارست دو صد عیدست هر دم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان جمال خالق حیار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد براق احمد مسار ما را

اگر عالم همه عیدست و عشرت برو عالم شما را یار ما را
 بیا ای عید اکبر شمس تبریز بدست این و آن مگذار ما را
 چو خاموشانه عشقت قوی شد

سخن کوتاه شد این بار ما را

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را در پرده زیر گوی زاری را
 رو در چمن و بروی گل بنگر همدم شو بلبل بهاری را
 دانی چه حیاتها و مستیهاست در مجلس عشق جانسپاری را
 چون دولت بی شمار را دیدی بسیار بدو دم شماری را
 ای روح شکار دلبری گشتی کو زنده کند ابد شکاری را
 ای ساقی دل ز کار و ماندم وقتست بده شراب کاری را
 آراسته کن مرا و مجلس را کاراسته شراب داری را

بزمیست نهان چنین حریفانرا

جا نیست دگر شراب خواری را

۱۱۴

اندر دل ما توی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
 هر عاشق، شاهی گزیدست ما جز تو ندیده ایم یارا
 گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشک ما را
 ای خلق حدیث او مگویند باقی همه شاهدان شما را
 بر نقش فنا چه عشق بازد آنکس که بدید کبریا را
 بر غیر خدا حسد نیارد آنکس که گمان برد خدا را
 گر رشک و حسد بری برو بر کین رشک بدست انبیا را
 چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
 بوبکر و عمر بجان گزیدند عثمان و علی مرتضا را

شمس تبریز جو روان کن

گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها پر بخش و روان کن روانها
 با توز زیان چه باک داریم ای سود کن همه زیانها
 فریاد ز تیرهای غمزه وز ابروهای چون کمانها
 در لعل بتان شکر نهادی بگشاده بطمع آن دهانها
 ای داده بدست ما کلیدی بگشاده بدان در جهانها
 گر زانک نه در میان مایی برجسته چراست این میانها
 ورنه نیست شراب بی نشانیت پس شاهد چیست این نشانها

ور تو ز گمان ما برونی
ور تو ز جهان ما نهانی
بگذار فسیانه‌های دنیا
جانی که فتاد در شکر ریز
آنکو قدم ترا زمین شد

بر بند زبان ما بعصمت

ما را مفکن درین زبانها

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را
از سحر تو احوست دیده
بنموده‌ای ز ترنج آلو
سحر--تو-- نمود بره را گرگ
منشور بقا نموده حسرت
پر باد هدایتست ریشش
سو فسطاییم کرد سحر
چون پشه نموده وقت پیکار
تا جنگ کنند و راست آرند

سوفسطایی شو خمش کن

بگشای زبان معنوی را

۱۱۷

از دور **بدیده** شمس دین را
آن چشم و چراغ آسمان را
ای گشته چنان و آنچنانتر
گفتا که کرا کشم بزاری
این گفتن بود و ناگهانی
آتش در زد بهست بنده
بی دل سمی لاله زان می
در دامن اوست عین مقصود
شاهی که چو رخ نموده را
بنشین کز و راست گو که نبود
والله که ازو خبر نباشد
حالی چه زند بقال آورد
چون چشم دگر درو گشادیم

فخر تبریز ورشک چین را
آن زنده کننده زمین را
هر جان که بدیده او چنین را
گفتمش که بنده کمین را
از غیب گشاد او کمین را
وز بیخ بکند کبر و کین را
سر مست بکرد پاسمین را
هر ما بفشانند آستین را
بر اسب فلک نهاد زمین را
همتا شه روح راستین را
جبریل مقدس امین را
او چرخ بلند هفتمین را
یک جو نخریم ما یقین را

آوه که بکرد باز گونه آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که بازگو همین را
چون می‌نرسم بدستبوسش

بر خاک همی زخم جبین را

۱۱۸

بنمود وفا از اینجا هرگز نرویم ما از اینجا
اینجا مدد حیات جانست اینجا مدد حیات جانست
اینجاست که پایگل فرورفت اینجا بخدا که دل نهادیم
اینجاست که مرگ ره ندارد زینجای برآمدی چو خورشید
جان خرم و شاد و تازه گردد یکبار دگر حجاب بردار
اینجاست شراب لا یزالی ابن چشمه آب زندگانیست
مشکی پر کس سقا از اینجا

اینجا پر و بال یافت دلها

بگرفت خرد هوا از اینجا

۱۱۹

بر خیز و صبح را بیارا پیش آر شراب رنگ آمیز
از من پرسید کوچه ساقیست آن ساغر پر عقار بر ریز
آن می که چو صعوه زو بنوشد زان پیش که در رسد گرانی
می‌گرد و چه ماه نور می‌ده ما را همه مست و کف زنان کن
در گردش و شیوهای مستان در گردن این فکنده آن دست
او نیز ببرده روی چون گل این کیسه گشاده از سخاوت
دستار و قفا فکنده آن نیز صد مادر و صد پدر ندارد
این می آمد اصول خویشی

پر لخلخه کن کنار ما را ای ساقی خوب خوب سیما
قندست و هزار رطل حلوا بر وسوسه محال پیما
آهنگ کند بصید عنقا بر جه سبک و میان ما آ
حمرا می ده بدان حمیرا وانگاه نظاره کن تماشا
در عربده‌های در علا لا کان شاه من و حبیب و مولا
می‌بوسد یار را کف پا که خرج کید بی محابا
کین را بگرو نهید فردا آن مهر که می بجوشد آنجا
کز سکر چنین شدند اعدا

آن عربده در شراب دنیاست در برم خدا باشد آنها
نی شورش و نی قیست و نی جنگ ساقیست و شراب مجلس آرا
خاموش که ز سکر نفس کافر می گوید لا اله الا

۱۲۰

تا چند تو پس روی بهیش آ در کفر مرو ، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی پس رشته گهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو بی خودی ببستی می دانک تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی چشمی بجهان دون گشادی
آوه که بدین قدر توشادی آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی در باطن خویشان تو کانی
بگشای دو دیده نهانی آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زاده پرتو جلالی وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چند نالی آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنگ خارا تا چند غلط دهی تو مارا
در چشم تو ظاهرست یارا آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آبی سر مست و لطیف و دلکش آبی
با چشم خوش و پرآتش آبی آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه و ساقی

سبحان الله زهی رواقی

آخر تو باصل اصل خویش آ

۱۲۱

چون خانه روی ز خانه ما با آتش و با زبانه ما
با رستم زال تا نگویی از رخس و ز تازیانه ما
زیرا جز صادقان نداند مکر و دغل و بهانه ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم چون در سر اوست شانه ما
هر جا پر تیر او ببینی احساس یقین سانه ما
از عشق بگو که عشق دامت زنهار مگو ز دانه ما
با خاطر خویش تا نگوئی ای محرم دل فسانه ما
گر تو بهچینه‌ای بگوئی والله که توی چنانه ما

۱۲۱

اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانه ما

دیدم رخ خوب گلشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا
دل گفت که جان سپارم آنجا
جان هم بسماع اندر آمد
عقل آمد و گفت من چه گویم
ای بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو بجان جان رسیدی
یا قوت زکات دوست ما راست
آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر بر نیفتد
ز ایمان اگر مراد امنست
عزالت که چیست خانه دل
در خانه دل همی رسانند
خامش کن و فن خامشی گیر

زیرا که دلست جای ایمان

در دل می‌دار مؤمنی را

۱۲۲

دیدم شه خوب خوشلقا را
آن مونس و غم گسار دل را
آنکس که خرد دهد خرد را
آن سجده گاه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که زجست و جوی رستم
گفت ای موسی سفر رها کن
آن دم موسی زدل برون کرد
اخلع نعلیک این بود این
در خانه دل جز او نگنجد
گفت ای موسی بکف چه داری

آن چشم و چراغ سینها را
آن جان و جهان جان‌فزا را
آنکس که صفا دهد صفا را
آن قبله جان اولیا را
کای شکرو سپاس مر خدا را
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم اینچنین عطا را
وز دست بیفکن آن عصا را
همسایه و خویش و آشنا را
کز هر دو جهان ببر ولا را
دل داند رشک انبیا را
گفتا که عصاست راه ما را

بنگر تو عجایب سما را
بگریخت چو دید ازدها را
چوبی سازم پی شما را
سازم دشمنت متکا را
یاران لطیف با وفا را
چون درد دهیم دست و پا را
ای پا مطلب جز انتها را
رنجیست رهی بود دوا را
آمد بترش پی جزا را
بگذار بعقل بیم جا را
لطف فرمود
ببرد لطفها را

آن نام و نشان بی نشان را
سر مست و روانه کن روان را
ساقی گشتن تو ساقیان را
بشکن تو سبوی جسم و جان را
حسرت ده طالبان نان را
می بارانیست باغ جان را
بگشا سر خم آسمان را
بگشای دو چشم غیب دان را
تا شناسیم این و آن را

خاموش که آن جهان خاموش

در بانگ در آرد این جهان را

هرگز نبیست این مفرما
بر نقد بزن مگو که فردا
در سایهات ای درخت خرما
چون قند و شکر درون حلوا
مانند گهر میان دریا
تو نیز بگو زهی تماشا
کو زهر که تا کنم تقاضا
از دور همی کنم تمنا

گفتا که عصا ز کف بیفکن
افکند و عصاش ازدها شد
گفتا که بگیر تا منش باز
سازم ز عدوت دست یاری
تا از جز فضل من بدای
دست و پابت چو مار گردد
ای دست مگیر غیر ما را
مگریز ز رنج ما که هر جا
نگریخت کسی ز رنج الا
از دانه گریز بیم آنجاست
شمس تبریز

چون رفت

۱۲۴

ساقی تو شراب لامکان را
بفزا که فزایش روانی
یکبار دگر بیا در آواز
چون چشمه بجوش از دل سنگ
عشرت ده عاشقان می را
نان معماریست حبس تن را
بستم سر سفره زمین را
بر بند دو چشم عیب بین را
تا مسجد و بتکده نماند

۱۲۵

گفتی که گزیده ای تو بر ما
حاجت بنگر مگیر حجت
بگذار مرا که خوش بخشم
ای عشق تو در دلم سرشته
وی صورت تو درون چشم
داری سرما ، سری بجنیان
آن وعده که کرده ای مرا دوش
گر دست نمی رسد بخورشید

خورشید و هزار همچو خورشید

در حسرت تست ای معذرت

۱۲۶

گستاخ مکن تو نا کسان را در چشم میار این خسان را
 درزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامه رسان را
 ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نیند لایق آن را
 پیشت بفسوس و سخره آیند از طمع ، میوش این عیان را
 ایشان چو ز خویش پر غمانند چون دور کنند ز تو غمان را
 جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریک اندهان را
 یا دیدن دوست یا هوایش دیگر چه کند کسی جهان را
 تا دیدن دوست ، در خیالش می دار تو در سجود حان را
 پیشش چو چراغپایه می ایست چون فرصت هست مر مهان را
 وامانده ازین زمانه باشی کی بیبی اصل این زمان را
 چون گشت گذار از مکان چشم زو بیند جان آن مکان را
 جان خوردی ، تن چو قازغانی بر آتش نه تو قازغان را
 تا جوش ببینی ز اندرونت زان پس نخری تو داستان را
 نظاره نقد حال خویشی نظاره درونست راستان را
 این حال بدایت طریقتست با گم شدگان دهم نشان را
 چون صد منزل ازین گذشتند این چون گویم مران کسان را
 مقصود ازین بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را
 مخدوم شمس حق و دین را کو هست پناه انس و جان را

تبریز از او چو آسمان شد

دل گم مکناد نردبان را

۱۲۷

کو مطرب عشق چیست دانا کز عشق زند نه از تقاضا
 مردم بامید و این ندیدم در گور شدم بدین تمنا
 ای یار عزیز اگر تو دیدی طوبی لک یا حبیب طوبی
 ور پنهانست او خضر وار تنها بکنار های دریا
 ای باد سلام ما بدو بر کندر دل ما ازوست غوغا
 دانم که سلامهای سوزان آرد بحبیب ، عاشقان را
 عشقیست دوار چرخ نه از آب عشقیست مسیر ماه نه از پا
 در ذکر بگردش اندر آید با آب دو دیده چرخ جانها

ذکرست کمند وصل محبوب

خاموش که جوش کرد سودا

۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما آن مه که ز ما نهان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم ماییم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هرگز بی ما شده ایم شاد ، گویم
درها همه بسته بود بر ما با ما دل کیقباد بنده ست
ماییم زنیک و بد رهیده

از طاعت و از فساد بی ما

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت قربان نکنند لاغری را
مخمور توم ، بدست من ده آن جام شراب گوهری را
پندی بده و بصلح آور آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو کز حد نبرند ساحری را
در ششدره ای فتاد عاشق بشکن در حبس ششدری را
یک لحظه معزمانه پیش آ جمع آور حلقه پری را
سر می نهد این خمار از بن هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان بسته تنگ شکر معسکری را
ای عشق برادرانه پیش آ بگذار سلام سر سری را
ای ساقی روح از در حق مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری بکشای لب پیمبری را
ای سرخ صباغت علمدار بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ این صحن رخ مزعفری را

اسپید نمی کنم دگر من

در ریز ریحق احمری را

۱۳۰

بیدار کنید مستیان را از بهر نبیذ همچو جان را
ای ساقی باده بقایی از خم قدیم گیر آن را
پر راه گلو گذر ندارد لیکن بگشاید او زبان را

جان را تو چو مشک ساز ساقی
پس جانب آن صبوحیان کش
وز ساغرهای چشم مست
از دیده بدیده بادهای ده
زیرا ساقی چنان گذارد
بشتاب که چشم ذره ذره
آن نافهء مشک را بدست آر
زیرا غلبات بوی آن مشک

آن جان شریف غیب دان را
آن مشک سبک دل گران را
در ده تو فلان بن فلان را
تا خود نشود خبر دهان را
اندر مجلس می نهان را
جویا گشتست آن عیار را
بشکاف تو ناف آسمان را
صبری بنهشت یوسفان را

چون نامه رسید سجدهای کن

در نشان را

سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دلربایی ، جانفزایی بس لطیف و خوش لقا
چون بهشت جاودانی گشته از فروضیا
رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
کی گذارد در دو عالم پرده ای رادر هوا
جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
محو گشت آنجا خیال جمله شان و شدها
هست محو و محوهست آنجا بدید آمد مرا
ذرهما اندر هواش از وفا و از صفا
هر زمان زنا می بیریدم از جور و جفا
گفت بس را هست پیشت تا ببینی توبه را
چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

عاشقان را با حمال عشق بی چون کارها
عشق گوید راه هست و رفتهام من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک منبرها بگفته ، بر شده بردارها

شمس تبریز ۱۳۱

من چو موسی در زمان آتش شوق ولقا
دیدم آنجا پادشاهی ، خسروی جان پروری
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف
رویهای زعفران را از جمالش تابها
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
مطرب آنجا پردها برهم ، زند خود نور او
جمع گشته سایهء الطاف با خورشید فضل
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود
لیک اندر محو ، هستیشان یکی صد گشته بود
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تالاجرم
گفتم ای مه توبه کردم ، تو بها را رد مکن
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتادهام

۱۳۲

در میان پردهء خون عشق را گلزارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست
عقل بازاری بدید و تاجیری آغاز کرد
ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عقل گوید پا منه کندر فنا جز خار نیست
هین خمش کن خار هستی را زپای دل بکن
شمس تبریزی توی خورشید اندر ابرحرف

چون بر آمد آفتاب ت محو شد گفتارها

۱۳۳

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
در دل عاشق کجا یابی غم هر دوجهان
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه درنبرد
همچو فر زین کژ روست ورخ سیه برنطع شاه
ای که میر خوان بفراقان روحانی شدی
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
بش کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند

پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

۱۳۴

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده
هم بزن بر صافیان آن درد درد انگیز را
می میاور ، زان بیاور که می ازوی جوش کرد
زان می کندر جبل انداخت صد رقص الجمل
هر صباخی عید داریم از تو خاصه این صبح
بر فشان چندانک ما افشانده گردیم از وجود
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را

شمس تبریزی بر آر از چاه مغرب مشرقی

همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
محو کن هست و عدم را ، بردران این لافرا

بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
زان می خورشید و ش تو محو کن اوصاف را
تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را
آتش غیرت کجا باشد دل خراف را
آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
ای خدا ضایع مکن این سیرواین الحاف را

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

گر خبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را

۱۳۶

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
غمزه خونی مست آن شه خمار ما
آفرینها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم

چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

۱۳۷

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا
چون نه مرداری تو بلک با ز جانانی چرا
دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا
آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه بحق چون شمس تبریزست ثانی نیستش

نا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

۱۳۸

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما

آن می کز قسوت و لطف و رواقی و طرب
در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ
آن می کز ظلم و جور کافریهای خوشش
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان
جام جان پرکن از آن می ، بگراند رلطف او
تن چو کفشی ، جان حیوانی درو چون کفشگر
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر
سیف حق گشتست شمس الدین مادر دست حق
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد

پرده دیگر وزن جز پرده دلدار ما
یوسفان را مست کرد و پردها شان بردرید
جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن صد نو بهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفابی سی ز شرق و نی ز غرب از جان بسافت

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
می کشد هر کر کسی اجزات را هر جانبی
دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید
آنک او را کس بسیه و نقد سنا بد بحاک
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون درو هستی به بینی گویی آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما

شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر
این‌های دل که خو کردست در سایه شما
دیدمش بیمار جابرا گفتمش چونی خوشی
روز من تا بید جان و در خیالش بنگرید
چون شما و جمله خلکان نقشهای آزرند
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم
صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست
هر دوده یعنی دوکون از بوی تو رونق گرفت
چشم را صد پر ز سوز بهر دیدار توست
بی شما هر موی ما گر سنجر و حسرو شوند

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۳۹

حسک بادا بی سما و سر مبادا بی سما
جز میان شعله آذر مبادا بی شما
هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما

چشم بد دور از تو ای دیده بینای ما
صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چرا گاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تن

تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

۱۴۰

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد
بشنو از ایمان که می گوید با آواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلشن حانهای ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافر کابمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

چون بنقد عشق شمس‌الدین تبریزی خوشم

رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا
چون تو آبی جز جزوم جمله دستک می‌زنند
با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی
بی خط و بی‌خال تو این عقل امی می‌بود
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او

آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
می‌شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا
چون ببیند آن خطت را ، می‌شود خط خوان چرا
جانش می‌گوید حذر از چشمه حیوان چرا

روی تو پیغامبر خوسی و حسن ایزدست
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند
هر ترانه اولی

۱۴۲

بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
بر نروید هیچ از شه دانه احسان چرا
گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
این سواران باز می مانند از میدان چرا
دارد دلا و آخری

دولنی همسایه شد همسایگارا الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن زدور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کشید

۱۴۳

چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

هر که دارد در دل و جان اینچنین شوق و ولا

زین سپس با خود مانند بوالعلی و بوالعلا
آنک جان می جست او را در خلا و در ملا
همچنانک آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم و لیکن از پی دفع خمار

ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

۱۴۴

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا
جبرئیل خواب بید یا مسیحا یا کلیم
طور موسی بارها خونگشت در سودای عشق
پر در پر بافته رشک احد گرد رخس
غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دوکون
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته

لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
چرخ شاید جای تو سدرها یا منتها
کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا
جان احمد نعره زن از شوق او وا شوقنا
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما
نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا

سجده تبریز را خم در شده سرو سهی

غاشیه تبریز را بر داشته جان سها

۱۴۵

ای بزودی بار کرده بر شتر احمالها

ای وصال یک زمان بوده فراقت سالها

شب شد و در چین زهجران رخ چون آفتاب
چون همی رفتی بسکتهء حیرتی حیران بدم
ورنه سکتهء بخت بودی مرا خود آن زمان
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
قدما چون تیر بوده گشته در هجران کمان
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
از برای جان پاک نور پاش مه وشت
ار مقال گوهرین بحر بی پایان تو
حالیهای کاملانی کان و رای قالیهاست
ذره های خاک هامون گر بیابد بوی او
بالها چون بر گشاید در دو عالم ننگرد
دیدهء نقصان ما را خاک تبریز صفا
چونک نو افشان کنی درگاه بخشش روح را
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر جهان
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد
هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او

گرچه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست

دست شمس الدین دهد مرپات را خلخالها

۱۴۶

محو مان کن تا رهد هر دوجهان از ننگ ما
در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
از میان راه بر گیرید این خرسنگ ما

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد
بر کمیت می تو جان را کن سواره راه عشق
وارهان این جان ما را تو بر طلی می از آنک
ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس
در طرب اندیشه خرسنگ باشد جان گداز

در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

مطرب تبریز در پردهء عاشقی چنگ ما

۱۴۷

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
پردهء خوبان مه رو را دریدستی دلا
همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا
از و رای پردها تو گشته ای چون می ازو
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند
زان سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی

باز جانی شسته‌ای بر ساعد خسرو بنار
 ورنه باشد پای بندت تا نپنداری که تو
 ملک چون ماهی بدریا، ملک چون قالب بجان
 چون ترا او شاه، از شاهان عالم برگزید
 چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست
 پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک

تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام

کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

۱۴۸

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
 کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال
 جسم ما پنهان شود در بحر باداوصاف خویش
 بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رودهد
 هر چه می‌بارید اکنون دیده گریان ما
 شرق و غرب این زمین از گلستان یکسان شود
 زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
 دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
 جان سودا نعره زن، ها این بتان سیمبر

خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

چون صفای کوثر و چون چشمه جیوان ما

۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
 ساقی گل رخ ز می این عقل ما را خارنه
 جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم
 کار را بگذار، می را باز کن بر اسب جام
 تا تو باشی در عزیزیه ببندد خود دری
 چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش
 عقل نامحرم بروی را تو ز خلوت زان شراب
 بی خودی از می بگیر و از خودی رو برکنار
 تو شوی از دست، بینی عیش خود را برکنار
 گاه تو گیری ببر در، یار را از بی خودی

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
 تا بگردد جمله گل این خار خارت ساقیا
 تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا
 تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
 می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا
 تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا
 تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
 تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
 چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
 چونک بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا

از می تبریز گردان کن پیا پی رطلها

تل ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا

۱۵۰

بی سرو سامانی عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم سافی گردان ما
گسه در مسی جان هم سهل و هم آسان ما
کدر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
نا ابد های ابد خود این سرو پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
نا رهاند روح را از دام و از دسان ما
آن قباد و سنحر و اسکندر و خاقان ما
تا ببیند حال اولیان و آخریان ما

شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد

کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

از صوحبهای شاه آگاه کن فساق را
جان نوده، مرجهاد و طاعت و انفاق را
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
نقشها می رست و می شد در نهان آن طاق را
رنگ رخها سی زبان می گفت آن ادواق را
چون بدیدندی بناگاه ماه خوب اخلاق را
وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشناق را
چشم کس دیگر نبیند بند یا اعلاق را
کانچ دست شه برآمد نیست مراحراق را
ساحه خواهد کرد دست و دست دقای را
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را

پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
سکر ارد را که حمله چشمه حبواسها
شرم ارد جان و دل تا سجده ارد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را
پس بر ارد نیش خونی کز سرش خون می چکد
در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام
تا بشاید خدمت مخدوم جانها شمس دین
تا ز خاک پوش بگشاید دو چشم سربغیب

۱۵۱

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر
طاق و ایوانی بدیدم شاه مادر وی چوماه
غلبه جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
ساده ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
پارهای آن در بشکسته سبز و تازه شد
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
آنک در حبش ازو پیغام پنهانی رسید
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
ور نه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
جام می می ریخته ره زانک مست مست بود
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
جان بپیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
جیبها بشکافته آن خویشان داران ز عشق
عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس
وانک مستان خمار جادوی اویند نیز
من جفا گر بی وفا جستم که هم جامم شود
ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش
که پای همدگر چون مجرمان معترف
از دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک
یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترک
ترک را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده
چون پدید آمد ز دور آن فتنه جانهای حور
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
عقل دیوانه شده نعره زنان گنه مرحباً
دل سبک مانند کاه و رویها چون کهربا
وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هب
پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
چون ثنا گوید کز هسنی منادسند جدا
پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
می فتابند پزارید جان سپار و تن فدا
هر دو در رو، می فتادند پیش آن مه روی ما
وز نهان با یک قدح می گفت هندو رابیا
بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست، ها
وین مقامر در خراباتی نهاده رختها
جام در کف، سکر در سر، روی چون شمس الضحی
می کش و زنار بسته صوفیان یار سا
می شکستند خمها و می فکندند چنگ و نا
جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا

نیم شب چون صبح شد آواز دادندم و ذنان

ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

۱۵۳

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها
شمع را چون بر فروزی اشک ریزد بر رخان
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرها
نا امیدانی که از ایامها بفسرده اند
گر نه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رودهد
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها
او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها
از برای استماعش وا گشاده سمعها
گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
مر مرا از ذکر نام شکرپیش منیعها
کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
جان صدیقان گریبان را درید از شمعها
یک نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایه جسم لطیفش جان ما را جانهاست

یارب آن سایه بما وا ده برای طبعها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را
 هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
 پانهادی بر فلک از کبر و نخوت سی درک
 روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر
 و اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
 نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری
 همچو دریابست تبریز از جواهر و ز درر
 گر بدان افلاک کین افلاک گردانست از آن
 گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال
 چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
 گر چه درد عشق او خود راحت جان منست
 عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
 گفت آخر چون در آید خانه تا سر آتشست
 گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار
 عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
 تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند
 جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت ، جمله دید
 آن عدم نامی که هستی موجهها دارد ازو
 اندر آن موج اندر آبی چون بیرسندت ازین
 از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
 مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا
 لیک از آسیب جانت وز صفای سینهات
 در جهان محو باشی هست مطلق کامران
 دیده های کون در رویت نیارد بنگرید
 ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا
 شعلهای نور بینی از میان گردها
 زو فرو آتوز تخت و سجده ای کن زانک هست
 و کسی منکر شود اندر جبین او نگر

سی بصیرت کی توان دیدن جبین تبریز را
 می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
 گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
 با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
 از صفا و نور سر بسته کمی تبریز را
 چون شاسد دیده عجل سمین تبریز را
 چشم در ، باید دو صد در ثمین تبریز را
 و فروشی هست بر جانت غمین تبریز را
 جوهرین یا از زمرد یا زریں تبریز را
 چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
 خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها
 من بگفتم کیست بر در ، بازکی در ، اندرا
 می بسوزد هر دو عالم را ز آتشیهای لا
 تا کند پاکت ز هسنی هست گردی از اجتبا
 تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
 روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی
 گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
 کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
 تو بگویی صوفیم ، صوفی بخواند ما مضمی
 نور شمعت اندر آ میزد بنور اولیا
 در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
 سی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
 در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
 نا که نجهد دیده اش از شعله آن کبریا
 که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
 محو گردد نور تواز پرتو آن شعلها
 آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
 تا ببینی داغ فرعون بر آنجا قد طفی

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریز صفا

کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

۱۵۶

ای	هوسهای	دلم	بیا	بیا	بیا	ای	مراد	و	حاصلم	بیا	بیا	بیا
مشکل	و	شوریده‌ام	چون	زلف	تو	چون	زلف	تو	مشکلم	بیا	بیا	بیا
از	ره	منزل	مگو	دیگر	مگو	دیگر	مگو	مگو	بیا	بیا	بیا	بیا
در	بودی	از	زمین	یک	مشگل	یک	مشگل	گل	بیا	بیا	بیا	بیا
تا	ز	نیکی	وز	بدی	من	واقفم	من	واقفم	بیا	بیا	بیا	بیا
تا	نسوزد	عقل	من	در	عشق	تو	در	عشق	بیا	بیا	بیا	بیا

شه صلاح‌الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا

۱۵۷

ای	هوسهای	دلم	باری	بیا	رویی	نما	ای	مردا	و	حاصلم	باری	بیا	رویی
مشکل	و	شوریده‌ام	چون	زلف	تو	چون	زلف	تو	مشکلم	باری	بیا	رویی	نما
در	ربودی	از	زمین	یک	مشت	گل	یک	مشت	گل	بیا	رویی	نما	نما
تا	ز	نیکی	و	ز	بدی	من	واقفم	من	واقفم	بیا	رویی	نما	نما
تا	نسوزد	عقل	من	در	عشق	تو	در	عشق	تو	بیا	رویی	نما	نما

شه صلاح‌الدین که تو هم حاضری هم غایبی

ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱۵۸

امتزاج	روحها	در	وقت	صلح	و	جنگها	با	کسی	باید	که	روحش	هست	صافی
چون	تغییر	هست	در	جان	وقت	جنگ	و	آشتی	آن	نه	یک	روح	ست
چون	بخواهد	دل	سلام	آن	یکی	همچون	عروس	باز	چون	میلی	بود	سویی	بدان
از	نظر	ها	امتزاج	و	از	سحنها	امتزاج	همچنانک	امتزاج	ظاهر	ست	اندر	رکوع
بر	تفاوت	این	تمازجها	زمیل	و	نیم	میل	آن	رکوع	با	ثانی	و	آن
این	همه	بازیچه	گردد	چون	رسیدی	در	کسی	آن	خداوند	لطیف	بنده	پرور	شمس
با	عدم	تا	چند	باشی	خایف	و	امیدوار	هستی	جان	اوست	حقا	چونک	هستی
که	بتسبیع	هوا	و	که	بتسبیع	خیال	که	خیال	خوش	بود	در	طنز	همچون

وانگهی تخیلها خوشتر ازین قوم رذیل اینت هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صدم این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

۱۵۹

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را داد گلزار جمالت جان شیرین ، خار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو در سجود افتادگان و منتظر مر بار را
عقل از عقلی رود هم روح روحی کم کند چونک طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو نحوتی دارد که اندر ننگرد مرقار را
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مارشد ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

رشک نور باقیست صد آفرین این نار را

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را چه کند عورت مسکین سیر و گرز و سان را
چو میان نیست ، کمر را بکجا بندد آخر که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره تو ز مردان خدا جو صفت جان جهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر که بدانجاست مجاری همگی ام و امان را
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر که بشب باید جستن وطن یار نهان را
بنظر بخش نظر کن ، زمیش بلبله تر کن سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را بموثر ده اثر را نبغ نیر نظر دان تن مانند کمان را
چو عدو اید تو گردد چو کرم قید تو گردد چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
هلهای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را

من از این فاتحه بستم لب خود باقی ازو جو

که در آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را

۱۶۱

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را که بدر پرده تن را و بین مشعلها را

تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری
 حردا چند بهوشی خردا چند بیوشی
 بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
 تو اگر خواب درآیی ور ازاین باب درآیی

تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی

بخدا روح امینی و امین مشعلها را

۱۶۲

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
 نفسی . . . ار شرابم نفسی یار کبابم
 ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم
 ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
 چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم
 چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را
 چه خوشی عشق چه مستی چو قدح برکف دستی
 ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی
 جهت گوهر فایق بتک بحر حقایق
 بسلاح احد توره ما را بزدی تو
 ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان
 منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را
 غم را لطف لقب کن ، ز غم و درد طرب کن

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را

بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

۱۶۳

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
 بترانههای شیرین ببهانههای زرین
 و گراو بوعده گوید که دمی دگر بیایم
 دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
 بمبارکی و شادی چو نگار من در آید
 چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبهر من

برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بهارا

۱۶۴

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا
 بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
 ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
 که فکند در دماغم هوش هزار سودا

همه کس خلاص جوید ز سلاو حبس ، من نی
 که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او
 نظری بسوی خویشان نظری بروپریشان
 چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد
 بدود بچشم و دیده سوی حبس هرکی او را
 من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
 چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
 خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر

خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم

چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

۱۶۵

اگر آن مبی که خوردی بسحر نبود گیرا
 چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
 غم و مصلحت نماند همه را فرود راند
 تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی
 بده آن می رواقی هلهای کرم ساقی
 قدحی گران بمن ده بغلام خویشان ده

بستان ز من شرابی که قیامتست حفا
 دوش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
 پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
 بجهی. چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
 چو چنان شوم بگویم سخن تویی محابا
 بنگر که از خمارت نگران شدم بیالا

نگران شدم بدانسو که تو کرده ای مرا خو

که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

۱۶۶

چمی که با قیامت گل او بار بادا
 ز بگاه میر خوبان بشکار می خرامد
 بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم
 در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
 نه قرار ماند و نی دل بدعای او زیاری
 تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد
 بگداز ماه منگر بگستگی زهره
 چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
 بعد از جسم منگر که بیوسد و بریزد
 تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
 که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا
 که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
 که برو که روزگارت همه بی قرار بادا
 که بخون ماست تشنه که خدای پیر بادا
 دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
 تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
 چو دو دست نو عروسان ترو پرنگار بادا
 بعد از جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
 که بر غم این دونا خوش ابد با بهار بادا

که قوام این دونا خوش بچهار عنصر آمد

که قوام بندگانست بجز این چهار بادا

۱۶۷

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا
 ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا

دست خود بر سر رنجورینه که چونی
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
بطیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان

ای ازین چند سخن درد دل رنجور بماند

تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

۱۶۸

ای بروییده بنا خواست بماند گیا
هر کرا نیست نمک گرچه نماید خدمت
چون ترا نیست نمک خواه برو خواه‌بیا
خدمت او بحقیقت همه زرقست و ریا

بروای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

باده عشق بیا زود که جانت بزیا

۱۶۹

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
لنگرو چونک درین کوی همه لنگانند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو به بینی زشتی
تا که هشیاری و با خویش مدارا می‌کن
ساغری چند بخود از کف ساقی وصال
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
باز گو آنج بگفتی که فراموشم شد
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
ما بدر یوزه حسن تو ز دور آمده‌ایم
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت
مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول

غیرت لب بگزید و بدلم گفت خموش

دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا

۱۷۰

تا بشب ای عارف شیرین نوا آن مایی آن مایی آن ما

تا بشب امروز ما را عشرتست
در خرام ای جان جان هر سماع
در میان شکران گل ریز کن
عمر را نبود و فا الا تو عمر
بس غریبی بس غریبی بس غریب
با که میباشی و همراز تو کیست
ای گزیده نقش از نقاش خود
با همه بیگانه‌ای و با غمش
جزو جزو تو فکنده در فلک
دل شکسته هین چرایی برشکن
آخر ای جان اول هر چیز را
یوسفا در چاه شاهی تو و لیک
چاه را چون قصر قیصر کرده‌ای
یک ولی کی خوانمت که صد هزار
حشر گاه هر حسینی گر کون

مشک را بر بند ای جان گرچه تو

خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
من نگویم آینه با روی تو
در دمیدی و افریدی باز تو

در هوای چشم چون مریخ او

ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مباد
دور بادا عاقلان از عاشقان
گر در آید عاقلی گو راه نیست
مجلس ایثار و عقل سخت گیر
تنگ آید عشق را از نور عقل
خانه باز آ عاشقا تو زو ترک

خاصه اندر عشق این لعین قبا
دور بادا بوی گلخن از صبا
ور در آید عاشقی صد مرحبا
صرفه اندر عاشقی باشد و با
بد بود پیری در ایام صبا
عمر خود بی عاشقی باشد هبا

جان نگیرد شمس تبریزی بدست

دست بر دل نه برون رو قالباً

۱۷۳

از یکی آتش بر آوردم . ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده‌ای همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی‌داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا

دایم اقبال جوان شد زانچ داد

این کف دست جوا مردم ترا

۱۷۴

ر آتش شهوت بر آوردم ترا و ندر آتش باز گستردم ترا
از دلمن زاده‌ای همچون سخن چون سخن من هم فرو خوردم ترا
با منی و ز من نمی‌دانی خبر چشم بستم جادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد از برای آن بیازردم ترا

رو جوان مردی کن و رحمت فشان

من برحمت بس جوا مردم ترا

۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوها شکل مجنون عاشقان زین شیوها
عاشقان را دین و کیش دیگرست اصل و فرع و سر آن دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر وحی جویان اندران چین شیوها
جان‌شده بی عقل و دین از بس که دید زان پری تازه آیین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او شیوها گم کرده مسکین شیوها
پرده دار روح ، ما را قصه کرد زن صنم بی کبر و بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان این عجب بی آن و بی این شیوها
مرد خودبین غرقه شیوه خودست خود نبیند جان خود بین شیوها

شمس تبریزی جوانم کرد باز

تا ببینم بعد ستین شیوها

۱۷۶

روح زیتونست عاشق نار را نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بی‌فزا ای چراغ ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیدن دلدار را
پس بعلت دوست دارد دوست را بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را ببین در پی او جان پر انوار را
گر نبودی جان اخوان پس جهود کی جدا کردی دو نیکوکار را
جان شهوت جان اخوان دان از آنک نار ببیند نور موسی وار را

جان شهوانیست از بی حکمتی یاوه کرده نطق طوطی وار را
 قبله شمسالدین تبریزی بود
 نور دیده مر دل و دیدار را

۱۷۷

ای بگفته در دلم اسرارها وی برای بنده پخته کارها
 ای خیالت غمگسار سینها ای جمالت رونق گلزارها
 ای کف چون بحر گوهر داد تو از کف نایم بکنده خارها
 ای ببخشیده بسی سرها عوض چون دهند از بهر تو دستارها
 خود چه باشد هر دو عالم پیش تو دانه افتاده از انبارها
 آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره ای ایشارها
 چاره ای نبود جز از بیچارگی گر چه حیل می کنیم و چارها
 نورهای شمس تبریزی چوتافت

ایمنیم از دوزخ و از نارها

۱۷۸

می شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدار قضا
 ایس چه کار افتاد آخر ناگهان اینچنین باشد چسب کار قضا
 هیچ گل دیدی که خندد در جهان کو نشد گریند از خار قضا
 هیچ بختی در جهان رونق گرفت کو نشد محبوس و بیمار قضا
 هیچ کس دزدیده روی عیش دید کو نشد آونگ بردار قضا
 هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد پیش بازیهای مکار قضا
 این قضا را دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایشار قضا
 گر چه صورت مرد جان باقی بماند در عنایت های بسیار قضا
 جو ز بشکست و بمانده مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا
 آنک سوی نار شد بی مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا

آنک سوی یار شد مسعود بود

مغز جان بگزید و شد یار قضا

۱۷۹

گر تو عودی سوی این مجمر بیا ور برانندت ز بام از در بیا
 یوسفی از چاه و زندان چاره نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا
 گفتنت الله اکبر رسمی است گر تو آن اکبری اکبر بیا
 چون می احمر سگان هم می خورند کر تو شیری چون می احمر بیا
 زر چه جویی مس خود را زر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
 اغنیا خشک و فقیران چشم تر عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
 گر صفت های ملک را محرمی چون ملک بی ماده و بی نر بیا

ور صفات دل گرفتگی در سفر همچو دل بی پا بیا . بی سربیا
چون لب لعلش صلائی می دهد گر نه ای چون خار و مرمربیا
چون ز شمس الدین جهان پر نور شد

سوی تبریز آ دلا بر سربیا

۱۸۰

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوه های طلب آورده ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما عجر خود را ارمغای فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل زانک تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبه عالم ز تو تبریز شد

شمس حق رکن یمانی فاسقنا

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا آسیا کی داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار گر نگردد این که باشد نابا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

از خدا و پرس تا گوید ترا

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل ما خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست و در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت

که گذراز شعر و بر شعرا بر آ

۱۸۳

ای دل رفته ز جا باز میا بفنا ساز و درین ساز میا
روح را عالم ارواح به است قالب از روح بپرداز میا
اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد هم در آن آتش بگداز میا

بشنو آواز روانها ز عدم چو عدم هیچ باواز میا
راز کاواز دهد راز نماند
مده آواز تو ای راز میا

۱۸۴

من رسیدم بلب جوی وفا دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست همچو خورشید همه بی سرو پا
بشنو از آیت قرآن مجید گر تو باور نکنی قول مرا
قد و جدت امراه تملکهم اوتیت من کل شیء ولها
چونک خورشید نمودی رخ خود سجده دادیش چو سایه همه را
من چو هد هد بپریدم بهوا

۱۸۵

تا رسیدم بدر شهر سبا هر ذره خاک ما را آورد در علا لا
از بس که ریخت جرعه بر خاک ز بالا چون شیشه صاف گشته ار جام حق تعالی
سینه شکاف گشته ، دل عشق باف گشته غیرت مرا بگفته می حور دهان میالا
اشکوها شکفته و ز چشم بد نهفته چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
ابرت نبات بارد ، جورت حیات آرد وز نو بلند و پسند وقت دنا تدلی
ای عشق با تو رستم و ز بادهء تو مستم سروت اگر بخوانم آن راستست الا
ماهت چگونه خوانیم مه رنج دق دارد جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی باطل نگردد آن کو برحق کند تولا
گوینده جمله یاران باطل شدند و مردند این خندهای خلکان برقیست دم بریده
آب حیات حقست وانکو گریخت درحق

۱۸۶

هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا ای میر آب بگشا آن چشمهء روان را
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم چابک شوید یاران مر رقص آنجهانرا
جانها چو می برقصد با کسدهای قالب خاصه خو بسکلاند این کندهء گرانرا
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده رقصان و شکرگویان این لوت رایگانرا
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست خودچیست جان صوفی این گنج شایگانرا

چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست
ما صوفیان راهیم ، ما طبل خوارشاهیم
در کاسهای شاهان جز کاسه شست مانی
از کاسه های نعمت تا کاسهء ملوث
از خوان حق چه گویم زهره بود زبانرا
پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
هر خام در نیاید این کاسه را و نانرا
پیش مگس چه فرصت آن ننگ میزبانرا
وانکس که کس بود او ، ناخورده و چشیده

۱۸۷

که می گزد زبانرا ، که می زند دهان را
از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
نادر جمال باید کند زبان نیاید
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری
خورشید چون برآید ، هر ذره رو نماید
اصل وجودها او ، دریای جودها او
در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
تا سجده راست آید مر آدم صفی را
هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
نوری دگر بپاید ذرات مخفی را
چون صید می کند او اشیاء منطفی را

اینجا کسیست پنهان ، خود را مگیرتنها

بس تیز گوش دارد ، مگشا ببد زبان را

۱۸۸

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری و ثاقی
هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
این پنج چشمهء حس تا بر تنت روانست
و آن پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آ بند
زخمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر جبه
مرغان در قفس بین ، در شست ماهیان بین
دزدیده چشم مگشا بر هربت از خیانت
هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
ز اشراق آن پری دان که بسته گاه مجری
هم پنج چشمه می دان پویان بسوی مرعی
صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا
کین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
مکرش کلیم برده از صد هزار چون ما
دلهای نوحه گر بین ، زان مکر ساز دانا
تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا

ماندست چند بیتی ، این چشمه گشت غایر

بر جوشد آن ز چشمه ، خون برجهیم فردا

۱۸۹

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
چو گان زلف دیدی ، چون گوی در رسیدی
تیغی بدست خونی ، آمد مرا که چونی
از عشق تاجداران ، در چرخ او چو باران
ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته
در دست جام باده ، آمد بتم پیاده
چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
از پا و سر بریدی ، بی پا و سر برقص آ
گفتم بیا که خیر است گفتانه شر ، برقص آ
آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
رقعهء فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ
گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ

یوسف ز چاه آمد ، ای بی هنر برقص
هجرم ببرده باشد دنگ و اثر برقص
کای بی خبر فنا شوای با خبر برقص
با مرغ جان سراید ، بی بال و پر برقص
گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص

مخدوم شمس دین است ، تبریز شک چین است

اندر بهار حسنش ، شاخ و شجر برقص

بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
حالا یکی بها کن ، آن حس بی بها را
آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
طعرای سو سخته ، مر ملکت صفا را
من دمدم بدیده انوار مصطفی را
شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را

چشمی چنین بگردان ، کوری چشم بد را
بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را
کز چهره می نمودی لم یثخذ ولد را
بیهوشی بدیدم ، کم کرده مرخرد را
تا کم شوم ، ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد یکسو نهد حسد را
تا روح اله بیند ویران کند حسد را

از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش

چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
تا وا رهد بگیجی این عقل زامتحانها
مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها

پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
طاوس ما در آید ، وان رنگها بر آید
کور و کران عالم ، دید از مسیح مرهم

۱۹۰

با آنک می رسانی آن باده بقارا
مطرب فدحرها کن ، زین گونه ناله ها کن
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر
دیو شقا سرشته ، از لطف تو فرشته
در نورت ای گزیده ، ای بر فلک رسیده
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

۱۹۱

بیدار کن طرب را ، بر من بزن تو خود را
خود را بزن تو بر من ، اینست زنده کردن
ای رویت از قمر به ، آن رو بروی مه نه
در واقعه بدیدم ، کز قند تو چشیدم
جان فرشته بودی ، یارب چه گشته بودی
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار درده ، بی رحم وار درده
این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن
در ده می ز بالا ، در لا اله الا

۱۹۲

بشکن سب و کوزه ، ای میر آب جانها
بر کیجگاه ما زن ، ای گیجی خردها
ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید ، بندد زبان مردم

عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر

چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

۱۹۳

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را
شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم
ای آب زندگانی ما را ربود سilt
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پرنگردیم
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن
نک جوق جوق مستان در می رسند بستان
ترک هنر بگوید ، دفتر همه بشوید
سیلی خورند چون دف در عشق فخرجویان

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

گر بشنوند نا که این گفت و گوی ما را

۱۹۴

خواهم گرفتن اکنون آن مایهء صور را
دیوار گوش دارد ، آهسته تر سخن گو
اعدا که در کمینند در غصهء همینند
گر ذرها نهانند خصمان و دشمانند
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
ما نیز مردمانیم ، نی کم زسنگ کانیم

دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته

یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را

۱۹۵

شہوت که با تو رانند صد توکنند جانرا
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
میران و خواجگانسان پژمرده است جانسان
در رو بعشق دینی تا شاهدان بینی
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی

خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا

کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

۱۹۶

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را
خورشد و ماه و احمر رفصان بگرد چمبر
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد ، گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چوپیک سویی
در سر خودروان شد بستان و باتوگوید
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته

این برگ چون زبانها وین مویهها چو دلها

دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

۱۹۷

ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم
جانرا من آفریدم و دردیش داده‌ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
بالی که برگ و شاخش گویا و زنده‌اند
ای رنده زاده چونی از گد مردگان
هر دو جهان پر است از حیات بخش
جاسها شمار ذره معلق همی زنند

ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند

خفاش شمن گشت از آن بخشش و عطا

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقها
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
از عیب رو نمود ، صلابی زد و برفت
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل
دل از سخن پرآمد و امکان گفت نیست
صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
زین هر دو درد رس گل از امر انیتا
کین راه کوتاهست گرت نیست پا روا
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
ای جان صوفیان بگشا لب بیا حرا

زان حالها بگو که هنوز آن نیامدمست

چون خوی صوفیان نبود ذکر ماضی

۱۹۹

ای خان و مان بمانده‌واز شهر خود جدا
روز از سفر بفافه و شبها قرار نی
مالیده رو و سینه در آن قبله‌گاه حق
شاد آمدیت از سفر خانه خدا
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
در خانه خدا شده قد کا آما

چونید و چون بدیت در این راه با خطر
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
جان چشم تو ببوسد و برپا ت سرنهد
مهمان حق شدیت و خداو عده کرده است
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان
باز آمده ز حج و دل آنجا شده مقیم
از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
کوه صفا بر آ بسر کوه رخ بیت
اکنون که هفت بار طواف قبول شد
وانگه بر آ بمروه و مانند این بکن
تا روز ترویه بشنو خطبهء بلیغ
وانگه بموقف آی و بقرب جبل بایست
و آنگاه روی سوی منی آر و بعد از آن
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم

ایمن کند خدای درین راه جمله را
تا عرش نعرها و غریوست از صدا
ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا
مهمان عزیز باشد ، خاصه بپیش ما
تا مشعر الحرام و تا منزل منا
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
با تیغ و با کفن شده اینجا که رهنا
تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
تا هفت بار و باز بخانه طوانها
وانگه بجانب عرفات آی در صلا
پس بامداد بار دگر بیست هم بجا
تا هفت بار می زن و می گیر سنگها
ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا

صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما

از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

۲۵۵

نام شتر بترکی چه بود بگو دوا
ما زادهء قضا و قضا ما در همه ست
ما شیر ازو خوریم و همه در پیش بریم
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
آنجاست شهرکان شه ارواح می کشد
کوتاه شود بیابان چون قبله او بسود
کوهی که درره آید هم پشت خم دهد
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم
دلرا رفیق ما کند آنکس که عذر هست
دل مصر می رود که بکشتیش و هم نیست
از لنگی تنست و ز چالاکی دلست
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین

نام بچش چه باشد او خود پیش دوا
چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
گر شرق و غرب تازد ، ور جانب سما
در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
ای جان غلام و بندهء آن ماه خوش لقا
آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
ای دوستان همدل و همراه الصلا
زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا
دل مکه می رود که نجوید مهاره را
کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا

چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید
این در گمان نبود درو طعن می زدیم
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
بی دست و پا ست خاک جگر گرم بهر آب
پستار آب می خلد ایر که دایه اوست
ما را ز شهر روح چنین جذبه کشید
باز از جهان روح رسولان همی رسند
یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقربا است

خاموش کن که همت ایشان پی توست

تأثیر همتست تصاریف ابتلا

۲۰۱

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
اما چنین نماید کاینک تمام شد
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست
صاحب مروتیست که جانش دریغ نیست
بر ترک ظن بد مبر و متهم نکن
کانجا در آتش است سه نعل از برای تو
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
گر در عسل نشینی تلخت کنند رود

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا

۲۰۲

هر روز بامداد سلام علیکما
دل ایستاد پیشش، بسته دودست خویش
جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی
تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن
زندان شده بهشت زنای و زنوش عشق
سوی مدرس خرد آیند در سوءال

آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
تا دست شاه بخشد پایان ز رو عطا
بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
مر مرده را سعادت و بیمار رادوا
هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا
جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
قاضی عقل مست در آن مسند قضا
کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب
در عیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق
از بحر لامکان همه جانهای گوهری
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند
می خواست سینه اش که سنائی دهد بچرخ
هر چار عنصرند درین جوش همچو دیگ
نه خاک در لباس گیا رفت از هوس
از راه رو غناس شده آب آتشی
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست
زیرا که طالب صفت صفتست آب
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
آری خدای نیست و لیکن خدای را
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن
مجموع چون نباشم در راه ، پس زمن
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز

کین دم قیامتست روا کو ناروا
صف صف نشسته در هوشش بر درسرا
کرده نثار گوهر و مرجان جانها
صف صف نشسته در هوشش بر درسرا
بس نعرهای عشق بر آید که مرحبا
سینای سینه اش بنگنجید در سما
نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
که آب خود هوا شد از بهر این ولا
آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
از بهر عشق شاه نه از لہو چون شما
تا وا رهد ز آب و گلت صقوت صفا
وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
این سنتیست رفته در اسرار کبریا
یک سجده ای بامر حق از صدق بیوریا
کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون شوند رفیقان با وفا
آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا

مجموع چون شوم چو بتبریز شد مقیم

شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا

۲۰۳

آمد بهار خرم آمد نگار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منورست
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
پاینده باش ای مهو پاینده عمر باش
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری
در روز بزم ساقی دریا عطای ما
چونی درین غریبی و چونی در این سفر
مارا بمشک و خم و سبوها قرار نیست
سوی پری رخی که بر آن چشمهانشست
شد ماه در گدازش سوداش همچو ما

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
در بیشه جهان ز برای شکار ما
کھسار در خروش که ای یار غار ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را کشان کنید سوی جویبار ما
آرام عقل مستو دل بی قرار ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما

ای رونق صباح و صبح ظریف ما وی دولت پیایی بیش از شمار ما
هر چند سخت مستی سستی مکن بگير کارزد بهر چه گویی خمر و خمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگير زود در کش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

کار او کند که هست خداوند گار ما

۲۰۴

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را تا چه بر آرد ز عیب عاقبت کار را
می که بخم حقست راز دلش مطلقست لیک برو هم دقست عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش شده عشق بهم بر زده خیمه این چار را
عشق که چادر کشان دریو آن سرکشان بر فلک بی نشان نور دهد نار را
حلقه این در مزن لاف قلندر مزن مرغ نهای پر مزن قیر مگو قار را
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود قبله خود ساز زود آن درو دیوار را
مست شود نیک مست از می جام الست پر کن از می پرست خانه خمار را

داد خداوند دین شمس حقست این ببین

ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

۲۰۵

چند گریزی ز ما چند روی جاهجا جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف زین رمه پر ز لاف هیچ تودیدی وفا
روز دوسه ای ز حیر گرد جهان گشته گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا چند کشی در کنار صورت گرمابه را
دامن تو پر سفال پیش تو آن زرو مال باورم آنکه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن من بسما می روم نیست زر آنجا روا

جغد نهای بلبل از چه در این منزلی

باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

۲۰۶

ای همه خوبی ترا پس تو کرای می کرا ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف توای قمر باغ ، دهان پر شکر وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سرکشید در قد تو کی رسید نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگر خطبه خواند ، شاخ اگر گل فشاند سبزه اگر تیز راند ، هیچ ندارد دوا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود ابر حریف گیا صبر حریف صبا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده لیک در این میکده پای ندارند پا

هر طرفی ام بجو هرچه بخواهی بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تپش آفتاب باز همش آفتاب بر کشد اندر علا
بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد صاف بدزدد زدرد شعشه دلربا

زین سخن بوالعجب بستم من هردولب

لیک فلک جمله شب می زندت الصلا

۲۰۷

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم از تو بجایم رسید قبله ازانی مرا
'ز کرمت من بناز می نگرم در بقا کی بفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مؤده تو آورد گر چه بخواهی بود به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانک نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمر او انیست و وصل شربت صافی در آن بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این در هوشش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا

پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

نام بری ، بازگشت جمله جوانی مرا

۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله من چه زخم پیش او او بچه آرد مرا
من سرو پا گم کنم دل ز جهان برکنم گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
او ره خوش می زند رقص بر آن میکنم هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
که بفسوس او مرا گوید کنجی نشین چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
زاول امروزم او می بیراند چو باز تا که چه گیرد بمن بر کی گمارد مرا
همت من همچو رعد نکته من همچو ابر قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحرداد تا که ز رعد و ز باد بر کی ببارد مرا

چونک ببارد مرا یاوه ندارد مرا

درکف صدگون نبات باز گذارد مرا

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی درآ خانه دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته‌ست روشنی یافته‌ست ای دل و جان جای توای تو کجائی در آ
ای صنم خانگی مایه دیوانگی
ای همه خوبی ترا پس تو کرای درآ

۲۱۰

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها خواجه چرا می دود تشنه‌درین کویها
خم که درو باد نه نیست هست خم از باد پر خم پر از باد کی سرخ کند رویها
هست تهی خارها نیست درو بوی گل کور بجوید ز خار لطف گل و بویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین بر پی دودش برو زود درین سویها
در حجب مشک‌موی روی ببین‌اه‌چهر روی آنک خدایش بشست دورز رو شویها
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او گاه چو چوگان شود گاه شود گویها
از غلط عاشقان از تبش روی او صورت او می شود بر سر آن مویها
هی که بسی جانها موی بمو بسته‌اند چون مگسان شسته‌اند بر سر چربوویها
باده‌چو از عقل برد رنگ‌ندارد رواست حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خویها
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر راست شود روح چون کز کند ابرویها

مفخر تبریزان شمس حق بی زیان

توی بتو عشق تست بازکن این تویها

۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا باز گل لعل پوش می بدراند قبا
باز رسیدند شادزان سوی عالم چو باد مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزانرا بتفت وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک گفت علیک السلام در چمن‌آی ای فتا
یافته معروفی هر طرفی صوفی دست زنان چون چنار رقص‌کنان چون صبا
غنچه‌چو مستوریان کرده رخ خود نهان باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
رفت دی‌روترش، کشته شد آن عیش کش عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا
گفت قرنفل ببید من ز تو دارم امید گفت عزبخانهام خلوت تست الصلا
سیب بگفت ای ترنج از چه تورنجیده‌ای گفت من از چشم بد می‌نشوم خودنما
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جان هست بهاری نهان ماه رخ و خوش‌دهان باده بده ساقیا
یا قمر " طالعا " فی ظلمات الدجی نور مصابحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیک‌بیکه و دیرست نیک

هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ربوده اند کلاه هزار خسرو را
 بگاه جلوه جو طاوس عفلها برده
 ز عکشان فلک سبز رنگ لعل شود
 در آورند برقص و طرب بیک جرعه
 چه جای پیر که آب حیات خلا قند
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دیدست
 زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 اگر خزینه قارون بما فرو ریزند
 بیار ساقی باقی که جان جانمایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش بدست خود پخته ست
 زدست زهر بمریخ اگر رسد جامش
 تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
 ولیک غیرت لا لاست حاضر و ناظر
 بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا
 بده بلا لا جامی از آنک می دانی
 و یا بغمزه شوخت بسوی او بنگر
 بآب ده تو غبار غم و کدورت را
 خدای عشق فرستاد نا درو پیچیم
 بماند نیم غزل در دهان و نا گفته

بریز خون دل آن خونیان صها را
 قبا ی لعن بخشیده چهره ما را
 گشاده چون دل عاشق پر رعنا را
 قیاس کن که چگونه کنند دلها را
 هزار پیر ضعیف بمانده بر جا را
 که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
 سخن شناس کند طوطی شکر خا را
 چنین رفیق ببايد طریق بالا را
 روان شوید بمیدان پی تماشارا
 ز مغز ما نتوانند برد سودارا
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 بر گمار دمی آن شراب گیرا را
 زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
 رها کند بیکی جرعه خشم و صفرا را
 ز خویشتن چنهان می کنی تو سیما را
 هزار عاشق کشتی برای لا لا را
 بزن تو گردن لا را بیار الا را
 که علم و عقل رباید هزار دانا را
 که غمزه تو حیاتیست ثانی احیا را
 بخواب در کن آن جنگ را و غوغارا
 که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
 ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را

بر آ ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی

بمغز نغز بیارای برج جوزا را

۲۱۳

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
 بدانک سد عظیم است در روش ناموس
 هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
 گهی قباش درید و گهی بکوه دوید
 چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
 چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
 ندیده ای تو دو اوین ویسه و رامین

بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
 حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
 هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
 گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
 بین چه صید کند دام ربی الاعلی
 چگونه باشد اسری بعبده لیلا
 نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا

هزار غوطه ترا خورد نیست در دریا
که سیل پست‌رودکی رود سوی بالا
اگر تو حلقه بگوش تکینی ای مولا
چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
چه لطفها که نکردست عقل با اجزا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
توهای وهوی ملک بین وحیرت حورا
ز عشق ، کوست منزّه ز زیر و از بالا
رسید جیش عنایت ، کجا بماند عنا

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
اگر مقیم بدندی چو صخره صفا
اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
بین بین چه زیان کرد از درنگ هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چو حلوا
نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
بمدین آمد وزان راه گشت او مولا
چو آب چشمه حیوانست یحی الموتی
کشید لشکرو بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
مسافران جهانرا دو تا دو تا وسه تا

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

زخوی خویش سفر کن بخوی و خلق خدای

من از کجا غم یاران و ناودان ز کجا
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا
تو از کجا و فشارات بد گمان ز کجا
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

تو جامه گسرد کنی تا ز آب تر نشود
طریق عشق همه مستی آمد و پستی
میان حلقه عشاق چون سگین باشی
چنانک حلقه بگوش است چرخ را این خاک
بیا بگو چه زبان کرد خاک از این پیوند
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
چو برگشاید بند قباز مستی عشق
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودند
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا درابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر
نگر بموسی عمران که از بر مادر
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
اگر ملول نگردی یکان یکان شرم

۲۱۴

۲۱۵

من از کجای غم و شادی این جهان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش و انروم
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری

دسی ترا و تو کس را بجز نمی‌گیری
هزار نعره ز بالای آسمان آمد
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو
شراب خام بیار و بیخندگان در ده
شرابخانه در آو در از درون در بند
طمع مدار که عمر ترا کران باشد
اجل قفس شکند مرغ را نیاز دارد

تو از کجا و هیا های هر شبان ز کجا
توتن زنی و نجویی که این فغان ز کجا
میان کژدم و ماران ترا امان ز کجا
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا
من از کجا غم هر جام قلیبان ز کجا
تو از کجا و بدو نیک مردمان ز کجا
صفات حقی و حق را حدو کران ز کجا
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

خמוש باش که گفتی بسی و کس نشنید

که این دهل ز چه بامست و این بیان ز کجا

۲۱۶

روم بحجره خیاط عاشقان فردا
ببردت ز یزید و بدوزدت برزید
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
دلست تخته پر خاک ، او مهندس دل
ترا چو در دگری ضرب کرده مجموع عدد
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین

من دراز قبا با هزار گز سودا
بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا
زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
بزخم نادره مقراض "اهبطوا منها"
بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
ز ضرب خود چه نتیجه می‌کند پیدا
که قطره‌ای را چون بخش کرد در دریا

بجبر ، جمله اضداد را مقابله کرد

خمش که فکر در شکست زین عجایبها

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا
که برگشاید درها مفتوح الابواب
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت
که دردمید در آن‌نی که بود زیر زمین
کی کرد در کف کان خاک رازر و نقره
ز جان و تن برهیدی بجذبۀ جانان
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
چنین بلند چرا می پرد های ضمیر
گل شکفته بگویم که از چه می‌خندد
چو بوی یوسف معنی کل از گریبان یافت
بدی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن

در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا
که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
که سر بر آربالا و می فشان خرما
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
کی کرد در صدفی آب را جواهرها
ز قاب و قوس گذشتی بجذب او ادنی
بسوی قامت سروی زدست لاله صلا
شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
دهان گشاد بخنده که های یا بشرها
بفر عدل شهنشه نترسم از یغما

تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا
بجز بخدمت معنی کجا روند اسما
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
که می حرامد از آن پرده مست بوسف ما
که ساقیست دلارام و باده اش گیرا

خמוש باش که تا شرح این همو گوید

که آب و تاب همان به که آید از بالا

ببافت جامع کل پردهای اجزا را
چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
چه مانعست فصیحان حرف پیما را
شکر لبان حقایق دهان گویا را
مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چه چیز بند کند مست بی محابا را
که بیم آب کد سنگهای خارا را
احاطت ملک کامکار بیبا را
صناعت کف آن کردگار دانا را
زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
مکن میند بکلی ره مواسا را
چنانکه پند دهد نیم پشه عنقا را
چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
فما ترکت لنسا منزلا ولا دا را
فلست افهم لی مفخرا " ولا عارا
متی اجار اذا العشق صار لی جا را

يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

اما قضیت به فی هلاک اوطارا "

چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا

چو آسمان وزمین در کفش کم از سیببست
چو اوست معنی عالم باتفاق همه
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف
کلیم را بشناسد بمعرفت هارون
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
از بین همه بگذشتم نگاه دار تو دست
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
دهان پر است جهان خموش را از راز
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند
گاهی زبوسه یار و گهی زجام عقار
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند
چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند
چو موج پست شود کوهها و بحر شود
چو سنگ آب شود ، آب سنگ ، پس می دان
چو جنگ صلح شود ، صلح جنگ پس می بین
بپوش روی که روپوش کار خوبانست
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا
اکنث صاعقه یا حبیب او نارا "
بکالفخار ولکن بهیت من سکر
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی

۲۱۸

۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش

گریز پایرهش را کشان کشان ببرند
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین
شب وصال بیاید شبم چو روز شود
چو گل شگفته شوم در وصال گلرخ خویش
سیام آن شکرستان بی نهایت را
امانی که به چرخ در نمی گنجد
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی

بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

۲۲۰

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت
فاده دیدم دلرا خراب در راهش
میان عشق و دلم پیش کارها بودست
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من
ایا پدید صفات بهان چو جان دانت
همی رسد ز توام بوسه و نمی بیم
میر و طیفه رحمت که در فنا افتم

بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

۲۲۱

ما تو گوش گرفتی همی کشی بکجا
چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزادوش
چو گوش چرخ و زمین و سناره در کف تست
ما دو گوش گرفتی و جمله رایک گوش
غلام پیر شود ، خواجه اش کند آزاد
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند

چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

خמוש کردم و مشغول می شوم بدعا

۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داداوست جواهر که خوی اوست سخا

بدانکه صحبت جانرا همی کند هم رنگ
نه تن به صحبت جان خوب روی خوش فعلست
چو دست متصل تست بس هنر دارد
کجاست آن هنر تو نه که همان دستی
پس الله الله زنهار ناز یار بکش
فراق را بندیدی خدات منما یاد
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید
مثال دست بریده ز کار خویش بماند
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند
امید وصل بود تا رگیش می جنبد
مدار این عجب از شهر یار خوش پیوند
شه جهانی و هم پاره دوز استادی
چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود
بلا کنیم و لیک بلیء اول کو
چونای ما بشکستی شکسته را بر بند

ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو شد ز جسم جدا افتاد اندر پا
نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
که ناز یار بود صدهزار من حلوا
که این دعا گوبه زین نداشت هیچ دعا
بما هم بطور و فرود آمد از چنان بالا
که گشت طعمهء گربه زهی ذلیل و بلا
که گربه می کشدش سوبسو ز دست قضا
که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
که پاره پارهء دود از کفش شد دست سما
بکن نظر سوی اجزای پاره پارهء ما
ز السّٰت زخمه همی زن همی پذیر بلا
که آن چون عره روحست وین زکوه صدا
نیاز این نی مارا ببین بدان دمها

که نای پارهء ما پاره می دهد صد جان

که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا

۲۲۳

کجاست مطرب جان تاز نعره های صلا
بگفته ام که نگویم و لیک خواهم گفت
اگر زمین بسراسر بروید از توبه
از آنک توبه چو بند دست بند نپذیرد
میان ابروت ای عشق این زمان گر هیست
ما بجمله جهان کار کس نیاید خوش
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
وگر دوا بود این را تو خود روا داری
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش
چو باغو و راغ حقایق جهان گرفت همه

در افکند دم او در هزار سر سودا
من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
بیک دم آن همه را عشق بدرو دجوگیا
علو موج چو کهسار و غرهء دریا
که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ
که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
که شد از او جگر آب را هم استسقا
چو درد عشق قدیمست ماند بی زدوا
بگاه گل که بیندوده است بام سما
چه التفات نماید بتاج و تخت ولوا
میان زهر گیاهی چرا چرند چرا

دهان پرست سخن لیک گفت ، امکان نیست

بجان جملهء مردان بگو تو باقی را

۲۲۴

مگر که در رخصت آیتی از آن سودا
 میان داغ‌نشته که نحن نزلنا
 که آب خضر لذیذست و من دراستسقا
 چو دل‌برفت، برفت از پیش‌وفا و جفا
 خوش است گنج‌خیالت درین خرابهء ما
 مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
 زناله گوش پرست از جمالشان عینا
 ببین که می‌کشدت هر طرف تقاضاها
 دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
 کجاست قامت یارو کجاست بانگ‌صلا

چه خیره می‌نگری در رخ‌من‌ای برنا
 مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی
 هزار مشک همی‌خواهم و هزار شکم
 وفا چه می‌طلبی از کسی که بی‌دل شد
 بحق این دل ویران و حسن‌معمورت
 غریو و نالهء جانها ز سوی بی‌سویی
 زناله گویم یا از جمال زناله کنان
 قرار نیست زمانی ترا برادر من
 مثال‌گویی اندر میان صد چوگان
 کجاست نیت‌شاه و کجاست نیت‌گوی

ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

۲۲۵

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
 چو در فتاد از آن دیک دردها حلوا
 چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
 که پخته‌اند ملایک بر آسمان حلوا
 بسوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
 که تا چو کفچه دهان پرکنی از آن حلوا
 کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
 هزار کاسهء سر رفت سوی خوان فلک
 بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
 پیایی از سوی مطبخ رسول می‌آید
 بآبریز برد چونک خورد حلوا تن
 بگردد یک‌دل ای جان چو کفچه گرد بسر
 دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه

خמוש باش که گر حق‌نگویدش که بده

چه جای نان ندهد هم بصدسان حلوا

۲۲۶

رخ معصر و چشم پر آب و وا اسفا
 فرات و کوثر و آب‌حیات جان افزا
 بگنج بی‌حد و کان جمال و حسن و بها
 ز یوسف کش مهر روی خویش گشته جدا
 رسد چو می‌زندش آفتاب طال بقا
 کجاست زهره و یاراکه گویمش که چرا
 گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
 خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
 کجا پرم نپرم جز که گرد بام و سرا
 که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما

برفت یار من و یاردار ماند مرا
 دو دیده باشد پر نم چو درویش مقیم
 چرا رخم نکند زرگری چو متصلست
 چراست و اسفا گوی زانک یعقوبست
 ز نار اگر برود تا ستاره بار شوم
 اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
 الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی
 بلا درست و بلا در ترا کند زیرک
 منم کبوتر او گر براندم سرنی
 منم ز سایه او آفتاب عالم‌گیر

بساست دعوت دعوت بهل دعامی گو

مسیح رفت بچارم سما پیر دعا

۲۲۷

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
کز و شکاف کند گر رسد بسقف سما
خلل نکرد و نگشت از تفس سیه سما
خبر ندارم مرکز کجاست تا بکجا
برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا
که اختیار ندارد بناله این سرنا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
ز دور آدم تا دور اعور دجال
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین
ملامتم مکنید ار دراز می گویم
که آتش نیست که دیگ مرا همی جوشد
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
روان شدست یکی جوی خون زهستی من
بجو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم
بحق آن لب شیرین که می دمی در من

خמוש باش و مزین آتش اندرین بیشه

نمی شکیبی ، می نال پیش او تنها

۲۲۸

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
نگیرد و نکشد و رکشد چنین کشدا
که آن ترا بسوی نور شمع دین کشدا
که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
رسن ترا بفلکهای برترین کشدا
نگفتمت که چنان کن که آن باین کشدا
گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
اگر کژی بحریر و قز کژین کشدا
بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
که آن بلطف و شناها و آفرین کشدا

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج
بپیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
خیال دوست ترا مژدهء وصل دهد
درین چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
براستی برسد جان بر آستان وصال
بکش تو حارجهاها از آنکه حارکشی
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست

دهان ببند و امین باش در سخن داری

که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۲۲۹

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا
شناسد او همه را و سزا دهد بسزا

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
شراب آن گل است و خمار حصه خار

سکر ز بهر دل تو ترش بخواهد شد
که هست جا و مقام شکر دل حلوا
برآچو نوحه گری داد نوحه‌ای می‌کن
مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا
شکر شکر چه بخندد بروی من دلدار
بروی او نگرم واهم ز رو و ریا
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
طمع کن ای ترش ارنه محال را مفرزا
و گر گریست بعالم گلی که تا من نیز
بگیرم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قیافه طلبی
ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

۲۳۰

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
که بوک در رسدش از جناب وصل صلا
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته دود ره بدشت کرب و بلا
نسبید گشته بظاهر حیات گشته بغیب
اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
میان جنت و فردوس وصل دوست مفیم
رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا

خמוש باش وز سوی ضمیر ناطق باش

که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

۲۳۱

سبکتری تو از آن دم که می‌رسد رضا
ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند
نو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
دمم فزون ده تا خیک من شود پر باد
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا

فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگراست

چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

۲۳۲

چو عشق را تو ندانی پیرس از شبها
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود
که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نداد و حیران شود ز مذهب عشق
اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید
کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پراز فرشته و حور
عقول خیره در آن چهرها و عبغبها
نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار
نه از حلاوت حلواش دمل و تبها

ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند
چه فخر باشد مر عشق راز مشتریان
فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم
بیر عشق بیر در هوا و برگردون
نه وحشتی دل عاشق را چو مفردها
عنایتش بگزیدست از پی جانها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب
زهی جهان وزهی نظم نادر و ترتیب
گدای عشق شمر هر چه در جهان طربست
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها
ارید ذکرک یا عشق شاکرا" لکن

بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

فزونترست جمالش ز جمله دباها

۲۳۳

کجاست ساقی جان تابهم زند ما را
چنو درخت کم افند پناه مرغان را
روان شود زره سینه صد هزار پری
کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش
ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم
کجاست کان شه مانیست لیک آن باشد
چنان ببندد چشمت که ذره رابینی
ز چشم بند و یست آنک زورقی بینی
ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند
نخوانده‌ای ختم الله خدای مهرنهد
دو چشم بسته تودر خواب نقشه‌ابینی
عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
عجبترا اینک خلاق مثال پروانه
چه جرم کردی ای چشم ماکه بندت کرد
سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا

بروید از دل ما فکر دیو فردا را
چنو امیر بیاید سپاه سودا را
چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
که چشمهای روان داده‌است خارا را
که چشم بند کند سحرهاش بینارا
میان روز و نبینی تو شمس کبری را
میان بحرو نبینی تو موج دریا را
چنانک جنبش مردم بروز اعمی را
همو گشاید مهر و برد عطاها را
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
همی پرند و نبینی تو شمع دلها را
بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست مشی علی‌الراس آن تقاضا را

خמוש باش که وحیه‌ای حق شنوی

که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۴

ز جام ساقی باقی چو خورده‌ای تودلا که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا
مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبح که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
بلادرست، بلایش بنوش و درمی بار چه می‌گریزی آخر گریز تست بلا
پیاله بر کف زاهدز خلق باکش نیست میان خلق نشستست در خلاست خلا

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

زدست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

۲۳۵

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
سبب چه بود چه کردم که بدنمود زمن که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود دمید از دل مسکین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
میان ابروی خود چون گره زند از خشم گره گره شود از غم دل فکار چرا
زهی تعلق جان با گشاد و خنده او یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
جهان سیه سود آندم که رو بگرداند نه روز ماندو نی عقل بر قرار چرا
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید چرا رمید زما لطف کرد کار چرا
مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم و گر نه خوبی او گشت بیکار چرا

برون صورت اگر لطف محض دادی روی

پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

۲۳۶

مبارکی که بود در همه عروسیها درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب مبارکی تماشای جنه المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیرباد و غسل باخللاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

۲۳۷

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد یار ما مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
گاهلانیم و توی حج ما پیکار ما خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما ما خرابیم و توی از کرم معمار ما
دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما سرمکش منکر مشو برده‌ای دستار ما
پس جوابم داد او کز توست این کار ما هرچه گوئی و ادهد چون صدا کهسار ما

گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت بشنو اولاً شمه‌ای ز اسرار ما
گفتمش از ما بپر زحمت اخبار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می‌نوشد سرمی مست دردی‌خوار ما
چون نجسب در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیر کسار ما
گر بیستان بی توایم خار شد گلزار ما
گر در آتش با توایم نور گردد نار ما

از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما

۲۳۸

هله ای کیا نفسی بیا
این فلان چه شد آن فلان چه شد
نهد کسی سر زلف او
نکند کسی ز خوشی سفر
بهل این همه بده آن قدح
قدحی که آن پر دل شود
در عیش را سره بر گشا
نبود مرا سر ماجرا
نرهد دلی ز چنین لقا
نرود کسی ز چنین سرا
که شنیده‌ام کرم شما
بپرد دلم بسوی شما

خمش این نفس دم دل مزین

که فدای تو دل و جان ما

۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت
چو در ره ببینی بریده سری
از و پرس از و پرس اسرار ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی
چه بودی که یک مرغ پران شدی
چه گویم چه دانم که این داستان
چگونه زخم دم که هر دم بدم
چه کبکان و بازان ستان می‌پرند
میان هوایی که هفتم هواست
ازین داستان بگذر از من میرس
قراری ندارد دل و جان ما
کدامست ازین نقشها آن ما
که غلطان رود سوی میدان ما
کزو بشنوی سر پنهان ما
حریف زبانهای مرغان ما
برو طوق سر سلیمان ما
فزونست از حد و امکان ما
پریشانترست این پریشان ما
میان هوای کهستان ما
که بر اوج آنست ایوان ما
که در هم شکستست داستان ما

صلاح الحق و دین نماید ترا

جمال شهنشاه و سلطان ما

۲۴۰

تو جان و جهانی کریم مرا چه جان و جهان از کجا تا کجا
 که جان خود چه باشد بر عاشقان جهان خود چه باشد بر اولیا
 نه بر پشت گاویست جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا
 در آن کاروانی که کل زمین یکی گاو بارست و تورهنما
 در انبار فضل تو بس دانهاست که آن نشکند زیر هفت آسیا
 تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم زهی چشم بند و زهی سیمیا
 ترا عالمی غیر هجده هزار زهی کیمیا و زهی کبریا
 یکی بیت دیگر برین قافیه بگویم بلی وام دارم ترا
 که نگذارد این وام را جز فقر که فقرست دریای در وفا

غنی از بخیلی غنی ماندست

فقر از سخاوت فقر از سخا

۲۴۱

نرد کف تو بر دست مرا شیر غم تو خوردست مرا
 گشتم چو خلیل اندر غم تو آتشکده‌ها سردست مرا
 در خاک فنا ای دل بمران کز راندن تو گردست مرا
 می ران فرسی در گلشن جان کز گلشن جان و دست مرا
 در شادی ما وهمی نرسد کین خنده‌گری پرده‌ست مرا
 صد رخ ز درون سرخست مرا یک رخ ز برون زردست مرا
 ای احوال ده این هر دو جهان کز راحت تو در دست مرا
 در رهبریت ای مرد طلب بر هر سر ره مردست مرا

خاموش و مجو تو شهرت خود

کز راحت تو در دست مرا

۲۴۲

خیک دل ما مشک تن ما خوش ناز کنان بر پشت سقا
 از چشمه جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا
 سقا پنهان و آن مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا
 گر رقص کند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا
 دورم ز نظر فاعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا

از بوی تو جان قانع نشود

ای چشمه جان ای چشم‌رضا

۲۴۳

بگشادر بیا در آکه‌مبا عیش‌بی شما بحق چشم مست تو که‌توی چشمه وفا
 سخنم بسته می‌شود تویکی زلف‌برگشا اناوالشمس والضحی تلف‌الحب‌والولا
 انا فی‌العشق آیه فاقرونی علی‌الملا امه‌العشق فاعر جوادونکم سلم‌الهوی

گفتنی همچنین مکن همچنین درپیم بیا
 در پی گام تیز اوچه محل بادوبرق را
 صوره فی زجاجة نور الارض و السما
 کل من رام صوره اسصا مثلها اسنضا
 تو بیایی تو پیش من که تو نامحرمی ترا
 گفت یکدم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
 ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا
 چو در خانه دیدتنگ بکند مرد جامها
 بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
 شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا
 ماند در کیسه بدن چو زروسیم ناروا
 ناتن از جان جدا شدن مشواز جان جان جدا
 رویی شیر و شیرگیر که علیی و مرتضی
 خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
 هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا

دیدمش مست میگذاشت گفتم ای ماه تا کجا
 درپیش چو نروان شدم برگرفت تیزتیز پا
 انا منذ رايتهم انا صرت بلا انا
 ركب القلب نوره فجلى القلب واصطفى
 كيف يلقاه غيره كل من غير فنا
 بشنالا به کردم مش گفتم ای جان جان فزا
 تو دولب از دوی ببند بگشادیده بقا
 ان علينا بيانه تو ميا در میان ما
 نی که هر شب روان تو زنت می شود جدا
 که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
 باز آمد و تاویست بنده بنده ست خدا خدا
 جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
 گر چنی راتهی کنند نگذارند بی نوا
 نیست بودی تو قرنهای بر تو خواندند هلاتی
 الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا

چو بحق مشغول شدی فارغ از آب و گل شدی

چو که بی دست و دل شدی دست در زن درین ابا

۲۴۴

همه روز اندر آن جنون همه شب اندرین بکا
 که دوصد نور می رسد بدو دیده از آن لقا
 که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
 ز بر و نیم متصل بدرونه ز هم جدا
 نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
 بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها

چه شدی گر تو همچو من شدیدی عاشق ای فنا
 ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان
 ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
 چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم
 ز هوسها گذشتی بجنون بسته گشتی
 که طبیبان اگر دمی بچشندی ازین غمی

هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر

که شوی محو آن شکر چو لبن درز لوبیا

۲۴۵

باز خوان ای حکیم افسون را
 درج کن در نبیذ افیون را
 تا ببینی جمال بی چون را
 در ده آن جام لعل چون خون را
 سجده آرد ز حرص هر دون را
 این دو قرص درست گردون را

از برای صلاح مجنون را
 از برای علاج بی خبری
 چون نداری خلاص بی چون شو
 دل پر خون بین تو ای ساقی
 زانک عقل از برای ما دونی
 باده خواران بنیم جو نخرند

نخوت عشق را ز مجنون پرس
گمراهیهای عشق بر درد
ای صبا تو برو بگو از من
گر چه از خشم گفته ای نکنم
شمس تبریز
تا که در سر چهارست مجنون را
صد هزاران طریق و قانون را
از کرم بحر در مکنون را
روح بخش این حماء مسنون را
موسی عهده

در فراق مدار هارون را

۲۴۶

صد دهل می زنند در دل ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
آتش عشق زن درین پنبه
آتش و پنبه را چه میداری
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو درین زندان

که درینجا وفا نکرد وفا

۲۴۷

بانگ تسبیح بشنو از بالا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یعلم الجهر نقش این آهوست
نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود فراموشی

چون سنقر تک فلاتنسی

۲۴۸

گوش من منتظر پیام ترا
در دلم خون شوق می جوشد
ای ز شیرینی و دلاویزی
کرده شاهان نثار تاج و کمر
ز اول عشق من گمان بردم
سلسله کن بیای اشتر بند
آنک شیری زلف تو خورد دست
بحق آن زبان کاشف غیب
بحق آن سرای دولت بخش
جان بجان جسته یک سلام ترا
منتظر بوی جوش جام ترا
دانه حاجت نبوده دام ترا
مر قبای کمین غلام ترا
که تصور کنم ختام ترا
من طمع کی کنم سنام ترا
مرگ بیند یقین قطام ترا
که بگویم رسان پیام ترا
بنمایم ز دور بام ترا

گر سر از سجده^۱ تو سود کند چه زیانست لطف عام ترا
 شمس تبریز این دل آشفته
 بر جگر بسته است نام ترا

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما گل ما بی حدست و شکر ما
 ما همیشه میان گلشکریم زان دل ما قویست در بر ما
 زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما
 ما بپر می پریم سوی فلک زانک عرشیست اصل جوهر ما
 ساکنان فلک بخور کنند از صفات خوش معنبر ما
 همه نسرین و ارغوان و گلست بر زمین شاه راه کشور ما
 نه بخندد نه بشکند عالم بی نسیم دم منور ما
 ذره های هوا پذیرد روح از دم عشق روح پرور ما
 گوشها گشته اند محرم غیب از زبان و دل سخن ور ما
 شمس تبریز ابر سوز شدست

سایه اش کم مباد از سرما

۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا بستن در نیست نشان رضا
 در دل هر ذره ترا در گهیست تا نگشایی بود آن در خفا
 فالق اصباحی و رب الفلق باز کنی صد درو گویی ترا
 نی که منم بر در ، بلک توی راه بده در بگشا خویش را
 آمد کبریت بر آتشی گفت برون آ بر من دلبرا
 صورت من صورت تو نیست لیک جمله توام صورت من چون غطا
 صورت و معنی تو شوم چون رسی محو شد صورت من در لقا
 آتش گفتش که برون آدمم از خود خود روی بیوشم چرا
 هین بستان از من تبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
 کوه اگر هست چو گاهش بکش داده امت من صفت کهربا
 کاه ربای من که می کشد نه از عدم آوردم کوه حرا
 در دل تو جمله منم سر بسر سوی دل خویش بیا مرحبا
 دلبرم و دل برم ایرا که هست جوهر دل زاده ز دریای ما
 نقل کنم ور نکنم سایه را سایه من کی بود از من جدا
 لیک ز جایش ببرم تا شود وصلت او ظاهر وقت جلا
 تا که بداند که او فرع ماست تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش

تات بگوید بزبان بقا

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
 پیشتر آ در گذر از ما و من
 کبر و تکبر بگذار و بگیر
 گفت الست و تو بگفتی بلی
 سر بلی چیست که یعنی منم
 هم برو از جا و هم از جامرو
 پاک شو از خویش و همه خاک شو
 ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
 ور شوی از سوز چو خاکستری
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست
 از کف دریا بنگارد زمین
 لقمه نان را مدد جان کند
 پیش چنین کار و کیا جان بده
 جان پر از علت او رادهی

بس کنم این گفتن و خامش کنم

در خمشی به سخن جان فزا

۲۵۲

نذر کند یار که امشب ترا
 حفظ دماغ آن مدفع بود
 هست دماغ تو چو زیت چراغ
 گرد به پر زیت بود سود نیست
 دعوت خورشید به از زیت تو
 چشم خوشش را ابدًا خواب نیست
 جمله بخسپند و تبسم کند
 پس لمن الملك بر آید بچرخ
 کو امرا کو وزرا کو مهان
 اهل علم چون شد و اهل قلم
 خانه و تنشان شده تاریک و تنگ
 گرد که بادش برود چون شود
 چون بجهند از حجب خواب خویش
 اه چه فراموش گرند این گروه
 زود فراموش شود سوز شمع

خواب نباشد ز طمع برتر آ
 چونک سهر باید یار مرا
 هست چراغ تن ما بی وفا
 صبح شود گشت چراغست فنا
 چند چراغ ارزد آن یک صلا
 مست کند چشم همه خلق را
 چشم خوشش بر خلل چشمها
 کو ملکان خوش زرین قبا
 بهر بلاد الله حافظ کجا
 دیو نیابی تو بدیوان سرا
 چونک ببردیم یکی دم ضیا
 افتد بر خاک سیه بی نوا
 بساز بمالند سیال جفا
 دانششان هیچ ندارد بقا
 بر دل پروانه ز جهل و عما

باز بیاید بپر بیم سوز بار بسورد چو دل ساسرا
 نذر تو کن حکم تو کن حاکمی
 بر شب و بر روز و سحر ای خدا

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را آن مه تابنده^۱ فرخنده را
 بنده کند روی تو صد شاه را شاه کند خنده^۲ تو بنده را
 خنده پیاموز گل سرخ را جلوه کن آن دولت پاینده را
 بسته بدانست در آسمان تا بکشد چون تو گشاینده را
 دیده^۳ قطار شترهای مست منتظرانند کشاننده را
 زلف بر افشان و در آن حلقه کش حلق دو صد حلقه رباینده را
 روز وصالست و صنم حاضرست هیچ میا مدت آینده را
 عاشق زخمست دف سخت رو میل لبست آن سی نالنده را
 بر رح دف چند طپانچه بزں دم ده آن نای سگالنده را
 ور بطمع ناله بر آرد رباب خوش بگشا آن کف بخشنده را
 عیب مکن گر غزل ابتر بماند

نیست وفا خاطر پرورنده را

۲۵۴

باده ده آن یار فدح باره را یار ترش روی شکرپاره را
 منگر آنسوی بدین سو گشا غمزه^۱ غمازه^۲ خون خواره را
 دست تو می مالد بیچاره وار نه بکفش چاره^۳ بیچاره را
 خیره و سرگشته و بیکار کن این خرد پیر همه کاره را
 ای کرمت شاه هزاران کرم چشمه فرستی جگر خاره را
 طفل دو روزه چو ز تو بو برد می کشد او سوی تو گهواره را
 ترک کند دایه و صد شیر را ای بدل روغن کنجاره را
 خوب کلیدی در بر بسته را خوب کمندی دل آواره را
 کار تو این باشد ای آفتاب نور فرستی مه و استاره را
 منتظرش باش و چومه نور گیر ترک کن این گنگل و نظاره را
 رحمت تو مهره دهد مار را خانه دهد عقب جواره را
 یاد دهد کار فراموش را باد دهد خاطر سیاره را
 هر بت سنگین زدمش زنده شد تا چه دمست آن بت سحاره را

خامش کن گفت ازین عالم است

ترک کن این عالم غداره را

۲۵۵

خیز صبحی کن و در ده صلا خیز که صبح آمد و وقت دعا

کوره پر از می کن و در کاسه ریز
دور بگردان و مرا ده نخست
خیز که از هر طرفی باگ چنگ
تنتن تنتن شنو و تن من
در سرم افکن می و پابندکن
زان کف دریا صفت درنثار
پاره چوبی بدم و از گفت
عازر و قتم بدمت ای مسیح
یا چو درختم که بامر رسول
هم تو بده هم تو بگو زین سپس

خسرو تبریزی

سرور شاهان

۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را
مست کنی نرگس مخمور را
جز ز خداوندی تو کی رسد
تیغ بر آور هله ای آفتاب
قاف توی مسکن سیمرغ را
چشمه حیوان بگشا هر طرف
مست کن ای ساقی و درکارکش
گر نکند رام چنین دیورا
نیم دلی را بچه آرد ، که او
از پگه امروز چه خوش مجلسیست
بشکند آن چشم تو صد عهد را
یک نفسی بام بر آ ای صنم
شرح فتحنا و اشارات آن

شاه بگوید شنود پیش من

ترک کنم گفت غلامانه را

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت
گر نخریدست جهان را ز غم
در بن خانه است جهان تنگ و منگ

خیز من خنک و خم بر گشا
جان مرا تازه کن ای جان فزا
در فلک انداخت ندا و صدا
وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
تا نروم بیهده از جابجا
آب در انداز چو کشتی مرا
گشته ام ای موسی جان ازدها
حشر شدم از تک گور فنا
بیخ کشان آمدم اندر فلا
ای دهن و کف تو گنج بقا

توی شمس دین

جهان علا

مایه دهی مجلس و میخانه را
پیش کشی آن بت دردانه را
صبر و قرار این دل دیوانه را
نور ده این گوشه ویرانه را
شمع توی جان چو پروانه را
نقل کن آن قصه و افسانه را
این بدن کافر بیگانه را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
پست کند صد دل فرزانه را
آن صنم و فتنه فتنه را
مست کند زلف تو صد شانه را
رقص در آراستن خانه را
قفل بگوید سر دندانه را

شاه بگوید شنود پیش من

ترک کنم گفت غلامانه را

آنچ ترا لعل کند مرا
برگ منت هست ، بگلشن برآ
مژده چرا داد خدا کاشتری
زود بر آید بام سرا

صورت اقبال شکر ریز گفت
ساغر بر دست خرامان رسید
جام مباح آمد هین نوش کن
ساغر اول چو دود بر سرت
شکر چو کم نیست شکایت چرا
مخرم و فخر همه ما ورا
با زره از غابر و از ماجرا
سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش

در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
گرم شوی شب تو خورشید غیب
امشب استیزه کن و سر منه
جلوه که جمله بتان در شبست
موسی عمران نه بشب دید نور
رفت بشب بیش ز ده ساله راه
نی که بشب احمد معراج رفت
روز پی کسب و شب از بهر عشق
خلق بختند ولی عاشقان
گفت بداود خدای کریم
چون همه شب خفت بود آن دروغ
زانکه بود عاشق خلوت طلب
تشنه نخسپید مگر اندکی
چونک بختید بخواب آب دید
جمله شب می رسد از حق خطاب
ور نه پس مرگ تو حسرت خوری
جفت ببرند و زمین ماند خام
من شدم از دست تو باقی بخوان

شمس حق

مفخر تبریزیان

بستم لب را تو بیا برگشا

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را
روح دهد مرده پوسیده را
دامن هر خار پر از گل کند
در خرد طفل دو روزه نهد
آن گهر روشن دردانه را
آن مه دریا دل جانانه را
مهر دهد سینه بیگانه را
عقل دهد کله دیوانه را
آنچ نباشد دل فرزانه را

طفل کی باشد تو مگر منکری
 مست شوی و شه مستان شوی
 بیخودم و مست و پراکنده مغز
 با همه بشنو که بیاید شود
 بشکند آن روی دل ماه را
 قصه آن چشم کی یاردگزارد
 بیند چشمش که چه خواهد شدن

راز مگو رو عجمی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا
 گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
 بر مثل گوی بمیدانش گرد
 اسب و رخت راست برین شه طواف
 خاتم شاهیست در انگشت کرد
 هر که بگرد دل آرد طواف
 همره پروانه شود دل شده
 زانک تنش خاکی و دل آتشیست
 گرد فلک گردد هر اختری
 گرد فنا گردد جان فقیر
 زانک و جودست فنا پیش او
 مست همی کرد وضو از کمیز
 گفت نخستین تو حدث را بدان
 زانک کلیدست و چو کز شد کلید
 خامش کردم همگان بر جهید

خسرو تبریز

شهم شمس دین

تو بیا برگشا

بستم لب را

۲۶۱

یا صاحبی اننی مستهلک لولا کما
 اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
 تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
 الصید جل اوصفر فالکل فی جوف الفرا
 فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی

های ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چوما
 ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چومن
 از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی
 صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان
 اسباب عشرت تراست شد هر چه دلم می خواست شد

جان باز اندر عشق او چون سبط موسی رامگو
هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
گر درد و فریادی بود در عافیت دادی بود
گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
کردیم جمله حیلها ای حيله آموز نهی

خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

۲۶۲

قیما تری فیما تری یا من یری ولا یری
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا
ندعوک ربا "حاضرا" من قلبنا تفاخرا"
من میروم تو کلی درین ره و درین سرا
خود کی رود کشتی درو که اوتهی بیرون رود
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد

خوش اندر آ درانجمن جز بر شکرلگدمن

جز بر قرابیها من جر بربتان جان فزا

۲۶۳

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
چونک از خوردن باده همگی باده شوم
هلهای روز چه روزی تو که عمرتودراز
تن همچون خم مارا پی آن باده سرشت
خم سر که دگرست و خم دوشاب دگر
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم

متع الله فواءدی بحبیبی ادا
انما یوئمن اجزای اذا اسکرها
سبحت راقصه عز حبیبی و ملا
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
نعم ما قدر ربی لفواءدی وقضا
کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
انما القهوه تغلی لشور و دما
بر نتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
انا زق ملئت فیه شراب و سقا

وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

۲۶۴

لی حبیب حبه یشوی الحشا
روز آن باشد که روزیم او بود
آن چه باشد کو کندکان نیست خوش
خار او سرماییه گلها بود
لو بشا سمسی علی عینی مشا
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا
قد رضیا یفعل الله ما یشا
انه المنان فی کشف الغشا

هر چه گفתי یا شنیدی پوست بود ليس لب العشق سرا " قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود ذو لباب فی التجلی قد نشا
من خمش کردم غمش خامش نکرد

عافنا من سر واش قد و شا

۲۶۵

راح بفيها و الروح فيها کی اشتهيها قم فاسقنيها
این راز یارست این باز یارست آواز یارست قم فاسقنيها
ادرکت ثاری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنيها
لب بوسه بر شد جفت شکر شد خود تشنه تر شد قم فاسقنيها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنيها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنيها
ساقی مواسی بسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنيها
در گوش من باد خوش مژده ای داد زان سرو آزاد قم فاسقنيها
کاسا " اداری عقل السکاری منهم تواری قم فاسقنيها

می گفتم من خوش وی گفتم می چش

ما در کشاکش قم فاسقنيها

۲۶۶

هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا اذکر نی و امضه طیب زمان سلفا
یا رشا " الحاظه صیرن روحی هدفا یا قمرا " الفاظه اورش قلبی شرفا
شوقنی ذوقنی ادرکنسی اضحکنی افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا حدا " طیینی وان بدا غیبنی وان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیا " اضحی لصیدرامیا حتی رمی با سهم فیهن سقمی و شفا
یا قمر الطوارق تاجا " علی المفارق لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتنما
یانظری صل لما غمضت عنه النظرا اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفا " مقتربا " ممثلا مضطربا منتقلا مقتربا " مثل شهاب فی السما

یا من یری ولا یری زال عین العین الکری

قلبی عشیق للسرۃ فانتھضوا لیاورا

۲۶۷

قد اشرفت الدنيا من نور حميانا البدر غذا ساقی والکاس شریانا
الصبوة ایمانی و الخلوة بستانی والمشجر ندمانی و الورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواة من کان له عقل اياه و ايانا
من ضاق به دار او اعطشه نار تهدیه الی عین یستر جع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب فلیأت علی شوق فی خدمه مولانا

ياد هر سوي صدر شمس الحق تبريز هل ابصر في الدنيا انسانك انسانا
طوبى لك يا مهدي قد ذبت من الحسد اعرض عن الصورة كي يدرك معادها
من كان له هم يفنيه ويرديه

فليشرب و ليسكر من قهوه مولانا

٢٦٨

فديتك يا ذا الوحي آياته تترى تفسرها سرا" و تكني به جهرا
و انشرت امواتا" و احييتهم بها فدنك ما ادريك بالامر ما ادري
معادوا سكارى في صفاتك كلهم و ما طعموا اثما" ولا شربوا اخمرا
و لكن بریق القرب افنى عقولهم فسبحان من ارسى وسبحان من اسرى
سلام على قوم تنادى قلوبهم بالسنة الاسرار شكرا" له شكرا"
طوبى لمن ادلى من الجدد لوه و في الدلو حسنا" يوسف قال يا بشرى
يطالع في شعشاع و جنبه يوسف حقائق اسرار يحيط بها خبرا"
تجلى عليه الغيب و اندك عقله كما اندك ذاك الطورو استهدام الصخرا

فضل غريق العشق روحا" مجسما"

و نورا" عظيما" لم يذر دونه سترا

٢٦٩

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا و من لحظكم نجلى الفؤاد من الجلا
عود الى صفو الرحيق بمجلس تدور بنا الكاسات تتلو على الولا
رحيقا" رفيقا" صافيا" مثلثا" فنخلوا بها يوما" ويوما" على الملا
شرابا" اذا ما ينشر الريح طيبها تحن اليها الوحش من جانب الفلا
خوابي الحميرا افتحوها لعشرة بمفتاح لعا كم لبر حص ما غلا
يتابع سكر السراح سكر لقاءكم فيسكر من يهوى و يغنى من قلا
انا شد كم بالله تعفون اننى لقد ذبت بالا شواق و الحب والولا
لمولا ترى في حسنه و جماله أماا" من الافات و الموت والملا

سقى الله ارضا" شمس دين يدوسها

كلا الله تبريزا با حسن ما كلا

٢٧٠

افدى قمرا" لاح علينا و تلالا ما احسنه رب تبارك و تعالى
قد حل بروحي فتضا عفت حياة واليوم نأى عنى عزا" و جلالا
ادعره سرارا" و اناديه جهارا" ان ادلنى الصبوة طيفا" و خيالا
لو قطعنى دهرى لا زلت انادى كي تخترق الجب و يروين وصالا
لامل من العشق و لو مر قرون حاشاه ملا لا سى حاساى ملا لا

العاشق حوت و هوى العشق كنجر

هل مل اذا ما سكن الحوت زلالا

٢٧١

تعالوا کلنا ذا الیوم سگری
سقاا ربنا کاسا" دهافا"
عالوا ان هذا یوم عید
طوارق زربنا واللیل ساحی
ز کف هر یکی دریای بخشش

نشرن جواهر " جما و وفرا "

۲۷۲

حداء الحادی صباحا" بهواکم فاتینا
و تلاقبنا ملاحا" فی فاکم خفرات
عذل العاذل یوما عن هواکم ناصحیا
و رأینا کم بدورا" فی سماوات المعالی
بدر مثل خطیب اما فی یوم عید
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا
فلا فم شربنا و بلا روح سکرنا
فبلا اف شمما و بلا عقل فهمنا
نور الله زما " حازنا الوصل امانا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام

فہرزنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد

فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا

۲۷۳

طال ما بتنا بلامک یا کرامی و شتنا
حبذا شمس العلی من ساعه نورتنا
لبس سعی عمر کم فدطال ما حرسنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشرتنی
یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
مرحبا " بدرالدجی من لیلہ ادهشتنا
ما لنا مولا سوا کم طال ما فتشتنا
یا حیال الوصل روحی عندما جمشتنا

یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا

کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

۲۷۴

ایہ یا اهل الفرادیس اقروا مشورنا
حور کم تصفر عسفا" تنحنی من ناره
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی
الف بدر حول بدری سجدا " خرواله
و ادهشو من خمرنا و استسمعوا انا قورنا
لورأت فی جنح لی او نہار حورنا
فی قیان خادما ت و استقروا دورنا
طیواما حولما و استشر قواد یجورنا

قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم

استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

۲۷۵

انصر روحی ملبحا" رلرب رلزالها اعطس روحی ففلت و بحر روحی مالها

ذاق من شعشاع حمرالعشق وروحي جرعه
 صار روحي في هواه عارفا "حبي دري
 في الهوى من ليس في الكونين بدر مثله
 لم نمل روحي الى مال الى ان اعشقت
 لم تنزل سفن الهوى تجري بهما مذاصحت
 عين روحي قد اصابتها فاردنها بها
 افلحت من بعد هلكا ان اعوان الهوى
 آه روحي من هوى صدر كبير فائق
 بياس النفس اللفاء من وصال فائب
 حبذا احسان مولى عادروحا "اذنفت
 ان روحي تقشع اللقيات في الماضي مدا"
 اختفى العشق الثقيل في ضميري دره
 منله ان اقل اليوم المخاص حمره
 غير ان سيدا "جادت لها الطافه
 سيدا" مولى عزيزا "كاملا" في امره
 صادف المولى بروحي وهي في ذاك الردى
 جاء من تبريز سر بال نسيح بالهوى

قالت الروح افتخارا "اصطفانا فضله

ثم غارت بعد حين من مقال نالها

٢٧٦

يا خفي الحسن بين الناس يا نور الدجى
 كاد رب العرش يخفي حسنه من نفسه
 ليتني يوما "اخر ميتا" في فيه
 في عار بعله كحل يحلى عن عمى
 غير ان السيرو والنقلان في ذاك الهوى
 نوره يهدي الى قصر رفيع آمن
 ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
 اصحبت تبريز عندي قبله او مشرقا"
 ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
 لانبالى من ليال شيبتنا برهه
 ايها الصاحون في ايامه تعا "لكم
 حصص الحق الحقيق المستضى من فضله

طار في جو الهوى و استقلعت اثقاليها
 لو تلقاه ضرير تائه احواليها
 ان روحي في الهوى من لا ترى اماليها
 رامت الاموال كي تنثر له امواليها
 في بحار العز والا قبال يوما "يالها
 حين عدت فضلها واستكثرت اعمالها
 اعتنوا في امرها ان خففوا احواليها
 كل مدح فيه از درت اقوالها
 حين تتلو في كتاب الغيب من افعالها
 ناولها سره صفى لها احواليها
 ثم لا تبصر مضي اذ تفكر استقبالها
 ان روحي اثقلت من دره قد شالها
 او قعتها في ردى لم نغنها احواليها
 ان روحي ربوه و استترلست اطلاليها
 شمس دين مالسك اوقت لها آمالها
 من زمان اكرمته ما رات اذلالها
 اکتست روحي صباحا "انزعت سرباليها

انت شمس الحق تخفي بين شعشاع الضحى
 غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
 ان في موتى هناك دوله لا ترتجى
 في عمون فصله الوامى رلال للظما
 مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
 لا ابالي من ضلال فيه لى هذا الهدى
 ما عليك من ضرير سرمدى لا يبرى
 ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
 طال ما بتنا مريضا "نبتغى هذا الشفا
 بعد ما صرنا شبابا" من رحيق دائما
 اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
 سوف يهدي الناس من ظلماتهم نحو الفضا

بالها من سوء حظ معرض عن فضله منكر مستكبر حيران في وادي الردى
معرض عن عس عدل مستديم للبقا مالب للماء في وسواس يوم للكرى
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

۲۷۷

سبق الجد الينا نزل الحب علينا سكن العشق لدينا فسكننا و ثوينا
ز من الصحوندا مه ز من السكر كرامه خطر العشق سلامه ففتنا و فنيينا
فسقانا و سباننا و كلانا و رعاننا و من الغيب اتانا فدعاننا و اتينا
فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى و من الخلف تعالى فوقنا و وفينا
ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا
فراينا خفرات و مغان حسنات سرجا في ظلمات فدهشنا و هوينا
فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا و من السكر عبرنا كفت العبره زينا

فرحنا، بيسار و ربى ذات قرار

و حكينا لمشاة و شهدنا و الينا

۲۷۸

انا لا افسم الا سرحال صد فوا انا لا اعشق الا بملاح عشقونا
فصبوا ثم صبيننا فاتوا ثم اتينا لهم الفضل علينا لم مما سبقونا
ففتحنا حدقات و غنما صدقات و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكننا ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا
انا لو لاي احادر سخط الله لقلب رمق العين لزاما خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

و سقونا بكوءوس رزقونا رزقونا

۲۷۹

مولانا ، مولانا ، اعنانا ، اغنانا امسينا عطشاننا ، اصبحنا ، ريانا
لاتاسى ، لاتنسى ، لاتخشى طغيانا اوطانا اوطانا ، من اجلك اوطانا
شرفنا ، آنسنا ، ان كنت سكرانا يا بارق يا طارق ، عانقنا عرياننا
من كان ارضيا ، ما جاء مرضيا فليعبد ، فليعبد ، فرقانا فرقانا
من كان علويا ، قد جاء حلويا نرويههم معننا الونانا الونانا

و الباقي و الباقي بينه ياساقى

يا محسن ، يا محسن ، احسانا "احسانا"

۲۸۰

يا منير الخد ، يا روح البقا يا مجير البدر في كبد السما
انت روح الله في اوصافه انت كشاف الغطا بحر العطا

نفل العشاق عدلا كاملا
صائد الابطال من عين الطبا
قوم عيسى لو راو احياءه
اين موسى لو رآى تبياه
ليب ابونا آدم يدرى به
هجره نار هويها قعره
خده نار يطفى نارنا

يطفى النيران نار ، من رآى

٢٨١

يا سافى المدامه حى على الصلا
جسمى زجاجتى و محياك قهوتى
ما ناز عاشق بمحياك ساعه
الموت فى لقاءك يا بدر طيب
لما تلا هواك صفانا لمهحنى
اسقيتنى المدامه من طرفك البهى

حتى جلا فؤادى من احسن الجلا

٢٨٢

يا من لزاء عشقك لا زال عاليا
نادى نسيم عشقك فى انفس الورى
الحب و الغرام اصول حياتكم
فى وجنه المحب سطور رقيمه
يا عابسا تفرق فى الهم حاله
يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى

يا مهمل معيشته فى محبه

اسكت كفى الاله معبنا وكاليا

٢٨٣

جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا
طيبوا و اكراموا و تعالوا التشربوا
من رام مغنا و تصدى جواهرنا

فليلزم الجوارى وسط بحارنا

٢٨٤

اخى رايت جمالا سبالقلوب سنا
السن من يتمنى الخلود فى طرب
بفر عيك بدر و فى حسه
وسكره لفسوء ادى من شمائله
يا هل اسك حديث حلا النوار حلا
الا اسه و تيقظ فقد اناك اثى
سعاده و مرام و عزه و سنا
كاسها ملاك كاسنا و اسقاسنا

عجائب طهرت بین صفو غرتہ

بلا لاب لسانہ بمہجی و صفا

۲۸۵

اتا کہ عبد وصال فلا تذوق حزنا و بخت خیر ریاض فعم ماسکا

و زال عنک فراق امر من صبر و محنه فتننا و خاب من فتننا

فہز غصن سعود و کل جا شحر فقر عینک مہ و نعم ذاک جا

فطب تجوت من اصحاب قریہ ظلمت

و نال قلبک منهم شقاوہ و عنا

۲۸۶

من بنا قصر الکمال مشیدا لا زال سعدا ، بالسعود موءیدا

ہز القلوب و ردها بصدودہ فعدا دماء العاشقین مبددا

یا ساکنین محال العشق فی فلق تظنون ان العشق یترککم سدا

لا و الذی حاز الملاحہ و البہا و لم یبق للعشاق حیلا و لایدا

و ذلک شمس الدین مولا و سیدا

و تبریز منہ کالفرادیس قد غدا

۲۸۷

ورد البشیر مبشرا بشارہ احبی السفواد عیشہ بورودہا

فکان ارضا نورت بریعیہا فکان شمسا اشرفت بخدودہا

یا طاعنی فی صبوتی و تہتکی

انظر الی نار الہوی و وقودہا

۲۸۸

یا کالمینا ، یا حاکمینا یا مالکینا ، لا تظلمونا

یا ذا الفضائل ، زہر الشمائل سیف الدلائل ، لا تظلمونا

یا نعم ساقی ، حلو التلاقی مر الفراق ، لا تظلمونا

فی القلب بارق مثل الطوارق بین المشارق ، لا تظلمونا

نادی المنادی ، فی کل وادی لا بالعناد ، لا تظلمونا

افدیک روحی ، عند الصبوح یا ذا الفتوح ، لا تظلمونا

ہذا فوادی ، فی العشق بادی فی الحب عادی ، لا تظلمونا

اسمع کلامی ، نومی حرامی عند الکرام ، لا تظلمونا

عشقی حصانی ، نحو المعانی ہذا کفانی ، لا تظلمونا

العشق حال ، ملک و مال

نومی محال ، لا تظلمونا

۲۸۹

یا مخجل البدرا شرقنا بلا لاء یا ساقی الروح اسکرنا بصہبا

لا تبخلن و اوفر راحنا مددا حتی تنادم فی اخذ و اعطاء

دعنا یافس فی الصہبا من سکر بالسكر یذهل عن وصف و اسماء

خوابی الغیب قد املاتها مددا
 راحا " یظهر عن شح و شحنا "

۲۹۰

سی یار محل ما را بی یار مخسب امشب
 امشب از خود افزویم در عشق دگرگونیم
 ای طوق هوای تو اندر همه گردنها
 صیدیم بهشت عم شوریده و مست عم
 ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانرا

این ماه پرستانرا ما زار مخسب امشب

۲۹۱

ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب
 هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس
 امشب بجمال او پرورده شود دیده
 و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
 گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمد الله
 با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
 وز بهر خدا زیجا اندر گذری امشب
 ای خواب درین مجلس تا درنپری امشب
 ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب
 تا از دل بیداران صد تحفه ببری امشب
 گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
 کای مونس مشاقان صاحب نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سپاه من

وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

۲۹۲

راں شاهد شکر لب راں ساقی خوش مذهب
 زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
 گاهی بیریشانی گاهی پیشیمانی
 یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
 بیرون شو ازین هر دو بیگانه شو ای مردو
 جان مسب شد و قالب ای دوست محبت امشب
 تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
 زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
 از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
 قم قد ضحک الورد ای دوست مخست امشب

از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم

شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

۲۹۳

مهمان نوام ای جان ز بهار مخسب امشب
 روی نوچو بدر آمد امشب شب قدر آمد
 ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
 ای جان و دل مهمان ز بهار مخسب امشب
 ای شاه همه حوایان ز بهار مخسب امشب
 بردی دل و جان بستان ز بهار مخسب امشب

ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

آنی تو و صد چندان ز بهار مخسب امشب

۲۹۴

بریده شد ازین حوی جهان آب
 از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
 بهارا باز گرد و وا رسان آب
 ندیدست و نبیند آنچنان آب

زهی سر چشمه‌ای کز فر جوشش
 چو باشد آبها ناهیا برویند
 برای لقمه‌ای نان چون گدایان
 سراسر جمله عالم نیم لقمه‌ست
 زمین و آسمان دلو و سیویند
 تو هم بیرون روا چرخ و زمین زود
 رهد ماهی حان تو ارین حوص
 در آن بحری که خضرانند ماهی
 از آن دیدار آمد نور دبدبه
 از آن باغست این گل‌های رخسار
 از آن نخلست خرما های مریم
 روان و جانت آنگه شاد گردد

مزن چوبک دگر چون پاسبانان

که هست این ماهیان را پاسبان آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهناب
 مرا در سایهات ای کعبه جان
 غلط گفتم که اندر مسجد ما
 ازین هفت آسیا ما نان نجویم
 ز مستی در هزاران چه فتادیم
 چه رونق دارد از مجلس جان
 بخندد باغ دل زان سرو مقبل
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
 ر بقط انداز عشق آتشین
 بر مسالر آید می بدعوی

خمشکن ختم کن ای دل چو دیدی

که آن خوبی نمی‌گنجد در الفاب

۲۹۶

محسب از بار مهماندار امشب
 برون کن خواب را از جسم اسرار
 اثر تو سرسری ز سر بد کرد
 سکار سر طائر ز سر نکردن
 را حق داد بدیل ما ردای

که تو روحی و ما شمار امشب
 که ما پیدا شود اسرار امشب
 نکرد گم شد دوار امشب
 خو جان جعفری طیار امشب
 ر هجر ارق رنگار امشب

محمدالله که خاغان حمله حفسد
 زهی کر و فر و اقبال بیدار
 اگر چشمم بخسبد تا سحر گه
 اگر بازار خالی شد تو بنگر
 شب ما روز آن استار گانست
 اسد بر ثور بر تازد بجمله
 ز حل پنهان بکسارد تخم فتنه
 و من بر خالقم بر کار امشب
 که حق بیدار و ما بیدار امشب
 ر جسم خود سوم برار امشب
 سراه کهکشان بارار امشب
 که در نابید در دیدار امشب
 عطارد بر سهد دسار امشب
 بربرد مشری دینار امشب

خمش کردم زبان بستم و لیکن

منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یارب
 گر چرخ بگرید و بچندد
 از بس که بریخت اشک بر خاک
 از گریه آسمان در آمد
 من بودم و چرخ دوش گریان
 از گریه آسمان چه روید
 وز گریه عاشقان چه روید
 آن چشم بگریه می فشارد
 این گریه ابرو خنده خاک
 وین گریه ما و خنده ما
 بگریسته آسمان همه شب
 آن حذبه خاک باشد اغلب
 شد خاک ز اشک او مطیب
 صد باغ بخنده مذهب
 او را و مرا یکیست مذهب
 گلها و بنفشه مرطب
 صد مهر درون آن سکر لب
 نا بفسارد نگار
 از سهر من و تو شد مرکب
 از سهر سبزه سد مرطب

خاموش کن و نظاره می کن

اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸

آه ازین زشتان که مهر و می نمایند از نقاب
 چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
 عاشق چادر مباح و خرمان در آب و گل
 چون بسگ نان افکنی سگ بوکند آنکه خورد
 در هر آن مردار بینی رنگی گویی که جان
 تو سوءال و حاجتی دلبر جواب هر سوءال
 از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب
 اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
 گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد
 از درون سوکاه تاب و از برون سو ماهتاب
 دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
 نا نمایی زاب و گل مانند خراندر خلاب
 سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
 حان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
 چون جواب آید فنا گردد سوءال اندر جواب
 وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
 تو ز خحلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
 عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برگها چون نامها بر وی نبسته خط سبز

شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان
همرهان آب حیوان خضریان آسمان
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف
آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود

عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند

خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب

۳۰۰

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
گرچه از شمع تومی سوخت چو پروانه دلم
شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گریه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
دام شب آمد جانهای خلاق بر بود

آنک جانها چو کبوتر همه در حکم ویند

اندر آن دام مرا و را طلبیدم همه شب

۳۰۱

هله صد رو بدر عالم منشین مخسب امشب
چو طریق بسته بود ست و طمع گسسته بود دست
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامن
ز کف چنین شرابی زدم چنین خطابی
ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته
بکس آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم

بسخن مکوش کین فرزدلست نی ز گفتن

که هنر ز پای یابید و زدم دید ثعلب

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل را می سپارم روز و شب

تا نیابم آنچه در مغز منست
 نا که عشقت مطربی آغاز کرد
 می زنی تو زخمه و بر می رود
 سافییی کردی بشر را جل صوح
 ای مهار عاشقان در دست تو
 می کشم مسانه نارب سی حر
 تا بنگشایم بقندت روزهام
 چون ز خوان فضل روزه بشکم
 جان روز و جان شب ای جان تو
 نا بسالی نیستم موقوف عید
 زان شبی که وعده کردی روز وصل

بس که کشت مهر جانم تشنه است

ز ابر دیده اشک بارم روز و شب

۳۰۳

مجلس خوش کن از آن دوپاره چوب
 این ننالد تا نکوبی بررگش
 مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر
 تا نسوزی بوی ندهد آن بخور
 نیر اعظم بدان شد آفتاب
 ماه از آن پیک و محاسب می شود
 عود خلقانند این پیغامبران
 گر ببو قانع نه ای تو هم بسوز
 چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
 حد ندارد این سخن کوتاه کن
 صاحب العودین لا تهملهما
 من یلج بین السکاری لایفق
 اغتمم بالراح عجل و اسعد

این تنجو ان سلطان الهوی

جاذب العشاق جبار طلب

۳۰۴

هیچ میدانی چه می گوید رباب
 پوستی ام دور مانده من ز گوشت
 چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
 ز اشک چشم و از جگرهای کباب
 چون ننالم در فراق و در عذاب
 زمین من بشکست و بدرید آن رکاب

بشنوید از ما الی الله المآب
هم بدو را می‌رویم از انقلاب
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
که شوی خسته بگاه اجتذاب
سو ز طفه نا بهنگام شب
هم دهی آسان و هم یابی ثواب
اول او و آخر او را بیاب
در دل عشاق دارد اضطراب
همزبان اوست این بانگ صواب
که بیا اندر پیم تا جوی آب
تا رهانم تشنگانرا زین سراب
آب گردد چون بیندازد نقاب
کز جهت بگریز و رو از ماتاب
کی کند پروانه ز آتش اجتناب
کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
بر سرش چندان بزن کایدلباب

گر دلش جویم خسیش افزون شود

کافران را گفت حق ضرب الرقاب

گفتم ستارگان را مه با منست امشب
گل چیدنست امشب می‌خوردنست امشب
دستش بمهر ما را در گردنست امشب
تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
شادی آنک ماهست بر روزنست امشب
کاهن رباست دلبر دل آه‌نست امشب
کان زار ترس دیده در مأنست امشب
کاین زر گاز دیده در معدنست امشب
پالان خر برو نه کو کودنست امشب
وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
برگستوان و خودش چون روغنست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

با او چه بحث داری کو الکنست امشب

ما غریبان فراقیم ای شهان
هم ز حق رستیم اول درجهان
بانگ ما همچون جرس در کاروان
ای مسافر دل منه بر منزلی
رانک از بسیار منزل رفته‌ای
سهل گیرش تا بسهلی واره‌ی
سخت او را گیر کو سخت گرفت
خوش کمانچه می‌کشد کان نیراو
ترک و رومی و عرب گر عاشق‌است
باد می‌مالد همی خواند ترا
آب بودم باد گشتم آمدم
نطق آن‌با دست کابی بوده است
از برون شش جهت این بانگ‌خاست
عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای
شاه در شهرست بهر جعد من
گر خری دیوانه شد نک‌گیر گاو

گر دلش جویم

کافران را گفت

آواز داد اختر بس روشنست امشب
بر رو سام بالا ار سهر الصلا را
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
تا روز زنگیان را باروم دار و گیرست
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
امشب شراب و صلت برخاص و عام ریزم
داود و ار ما را آهن چو موم گردد
بگشای دست دل را تا پای عشق کوید
بر روی چون زر من‌ای سخت بوسه می‌ده
آنکو بمکر و دانش می‌بست راه ما را
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین
خرگاه عنکبوتست آن قعله حصینش

۳۰۵

۳۰۶

نشین میان مسنان اینک مه و کواکب
گشتست پیش حسنت مسغرق عجایب
طیب تر از تو کی بودای معدن اطایب
این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
سر کرده در گریبان چون صوفیان مراتب
عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
ای قیله، حوایج معشوقه، مطالب
طالع شد آفتاب از جانب مغارب
زان جذبه‌های جانی ای جذبه، تو غالب
دام طلب دریده مطلوب گسه طالب
نقش و حسد چه باشد آیینه، معایب
نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب

عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

ای از درت نرفته کس نا امید و غایب

جان همه حسودان کسور و کرسر امشب
خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
بر گیر سرکهای سرخوش زان سرست امشب
رفعی که شاح دولت سز و ترست امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد

کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

تا سجدهای شکر کند پیشت آفتاب
هین دست در کشیدم روی از وفامتاب
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب
مستقیانه کوزه گرفته که آب آب
بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
لنگانه بر جهد دوسه گامی پی سحاب

رعبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب
آن روز پر عجایب و آن محشر قیامت
چون طویات خواندی بر طیبین فشاندی
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش
ای عمل باش حیران نی وصل جونه هجران
جان چیست فقر و حاجت جاب بخش کیست جز تو
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت
در کش رمیدگا را محنت رسیدگا را
نا بیند این دو دیده صبح خدادیده
عشق و طلب چه باشد آیینه، تجلی
کو بلبل چمها تا گفتمی سحها
نه از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت

۳۵۷

کار همه محبان همچون زر است امشب
در یای حسن ایزد چون موج می خرامد
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل
پهنو منه که یاری پهلوی تست آری
چون دسگیر آمد امشب بگر دستی

۳۵۸

خوام بیسه‌ای بگشای قمرغاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دبو
یا رب کنم ببینم بر درگاه نیاز
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین
بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او
وقتی که اوسک شود آن باد پای اوست

نا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را وندشفاعت آید آن رعد خوش خطاب
 با ساقیان اسر بگوید که بر جهید کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
 کبرم که من نگویم آخر نمی رسد اندر مشام رحمت بوی دل کباب
 پس سافیان ابر همان دم روان شوند با جره و قنینه و با مشک پر شراب

خاموش شود در خراب همی جوی گنج عشق

کین گنج در بهار بروید از خراب

۳۰۹

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب کندر خرابهء دل من آید آفتاب
 از پای در فتادم از شرم این کرم کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب
 بس چهره کو نمود مرا بهر ساکی گفتم که چهره دیدم وان بود خود نقاب
 از نور آن نقاب چو سوزید عالمی یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
 بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب
 بر خوردم از زمانه چو او خورد مرا در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
 آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست زانست کو ندیدد گوارش از این شراب

زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

۳۱۰

باز آمد آن مہی که ندیدش فلک بخواب آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
 بنگر بخانهء تن و بنگر بجان من از جام عشق او شده این مست و آن خراب
 میر شرابخانه چو شد با دلم حریف خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
 چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
 دریای عشق را دل من دید ناگهان از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب

۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخرهء یار خوب دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب
 مسخرهء باد گشت هر چه درختست و گشت وانچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
 هر چه ز اجزای تو رو ننهد سرکشی پای بزن بر سرش هین سرو پایش بکوب

چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر

خاک کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

۳۱۲

بجان تو که مرو از میان کار مخسب ز عمر یکشب کم گیر و زنده دار مخسب
 هراز شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای یار مخسب
 برای یار لطیفی که شب نمی خسب موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب
 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز فغان و یارب و یارب کنی بزار مخسب

سبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
بترس از آن شب سخت عظیم بی زنه‌ار
شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند
چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد

هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

یکی بیار و عوض گیر صد هزار، مخسب

۳۱۳

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سعای گل و گلستانست
در آتشی بدمی شعلها برافروزد
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ
کشایش گره مشکلات عشاقست
حواب مشکل حیوان گیاه آمد و گاه
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا
که عشق خلعت جانست و طوق کرمانا
بیانگ او همه دلها بیک مهم آید

که ابر را عربان کرده‌اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
بجز غبار نخیزد چو درد می‌بتراب
بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
که این گشاد ندادش مفتاح الابواب
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

۳۱۴

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
صبح ماست صبحش عشای ما عشوه‌ش
ز کیمیا طلبی ما چو مس‌گدازانیم
چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند
منم که خون خورم ای جان تو که لوت خوری
من از دماغ بریدم امید و از سر نیز

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
ترا که این هوس اندر جگر نخواست بخسب
ترا که غصه آن نیست کوکجا است بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ترا که بستر و هم‌خوابه کیمیا است بخسب
که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
که خواب فوت شدت خواب را قضا است بخسب
چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
چو لوت را بیقین خواب اقتضا است بخسب
ترا دماغ تر و تازه مر تجاست بخسب

لباس حرف در بدم سخن رها کردم

تو که برهنه نه‌ای مر نراقب است بخسب

۳۱۵

چشمها و نمی‌شود از خواب
چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افنادند
هم سیاهی و هم سپیدی چشم
حمله اندیشه‌ها خو برگ بریخت
عقل شد گوشه‌ای و می‌گوید
نگی شب بگر که خون دادست
حشم در عین و غین امادست

آن سواران تیز اندیشه

همه ماندند چون خران بخلاب

۳۱۶

چونک در آیم بعوغای سب
خواب نخواهد بگریزد ز خواب
بس دل پر نور و بسی جان پاک
شب تنق شاهد غیبی بود
بیش تو شب هست چو دیگ سیاه
دست مرا بست شب از کسب و کار
راه درازست برانیم تیز
روز اگر مکسب و سوداگریست

مفخر تبریز توی شمس دین

و تمنای شب

۳۱۷

حسرت روزی یار آمد بصلح ای اصحاب
بویب هجر و انتظار گذشت
آفتاب حمال سینه گشاد
ادب عشق حمله بی ادبیس
بادهء عشق ننگ و نام شکست
لذت عشق با دماغ آمیخت
دختران ضمیر سر مستند
گر شما محرم ضمیر نه‌اید

شمس تبریز جام عشق از تو

و خذ الکبد للشراب کباب

۳۱۸

علوسا سماء الود من غیر سلم
ایعلرا ظلام الکو نور و دادا
فان فارق الایام بیس حسوما
فقلبی خفیف الظعن نحو احبنتی
علیکم سلامی من صمیم سریرتی
وکیف یتوب القلب عن ذنب و دکم
حواب لمن قد قال عابد بعله
و هل یهندی نحو السماء النوائب
و قد جاور الکونین هذا عحائب
فو الله ان القلب ما هو عائب
وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
فاسی کفلی او سلامی لائب
فقلبی مدا " عما خلاکم لنائب
اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نصیر الدین لیت فصائل

اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی انعذب
ان کنت تهجرنی تهدبنی به
ما بال قلبک قد فسی قالی متی
ما احب بان افول عدیتکم
و اشرتم بالصبر لی متسلیا
ما عشت فی هذا العراق سویعه
اسی اوب ماحیا " و سادیا
قلبی علی نار الهوی یتقلب
انت المبی و بلاک لا انهذب
ابکی و مما قد جری اتعب
احی کم و فیلکم المعب
ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
لولا لقاءک کل یوم ارقب
فاما المسی سیدی و المدب

تبریز جل بشمس دین سیدی

ابکی دما " مما جنیت و شراب

۳۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب
امرحوا قد حاء میقات الرضا
قال لا ناسو اعلی ما فاکم
دا ماع او قفوا بعراننا
ان فی عب الهوی الف الوفا
عد نحوم من ساء الاعتراب
من حسب عده ام الکنا
اد بدی بدر حروی للحجاب
دا نعم لیس حصبه الحساب
ان فی صمت الولا لطف الخطاب

قد سکنا فافهموا سر السکوب

یا کرام الله اعلم بالصواب

۳۲۱

حرف تاء

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده است
چرخ و رمین گریان شده و در باله اش بالا شده
بیماری دارد عجب بی درد سرنی رنج تب
چون دید حالینوس را نبضش گرفت و گفت او
صغراش نی سوداش سی قوانح و اسنسقاش نی
نا رور بر دیوار مابی حویشن سر می رده است
دمهای او سوراخ شده گویی که در آتشکده است
جاره ندارد در رمین کر آسمانش آمده است
دستم بهل دلرا بهین رنحم برون قاعده است
رین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده است

کین عشق اکنون خواجهر اهرام دایه وهم والده ست
نی خون کسر را ریخته ست نی مال کسر را بسته ست
کدر بلای عاشقان دارو و درمان بیهوده ست
کانحا که افتاده است او نی مفسقه نی معبده ست
خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

کین روح با کار و کیا بی تابش تو جامدست

۳۲۲

آمده ام که با بخود گوش کشان کشامت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای
گل چه بود که گل توی ناطق امر قل توی
جان و روان من توی فاتحه خوان من توی
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای
شیر بگفت مرا نادره آهوی برو
زخم پذیر و پیش رو چون سیر شجاعتی
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را
سی که تو شیر راده ای در تن آهوی نهان

بی دل و بی خودت کنم درد دل و جان نشانت
نا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانت
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
بار بده بخوش دلی خواجه که واستانمت
گرد گری ندانمت چون تو منی بدانمت
فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
جانب دام باز روور نیروی برانمت
در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت
گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
من ز حجاب آهوی بکره بگذرانمت

گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت

۳۲۳

آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه ای
آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه ای
آن نفسی که با خودی یار کناره میکند
آن نفسی که با خودی همچو خران مسرده ای
حمله بی قراریت از طلب قرار تست
حمله ناگوارشت از طلب گوارش است
جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
عاشق جور یار شو عاشق مهر یارنی

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
ترک گوارش کنی زهر گوار آیدت
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
نا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

از مه و از ستارها والله عار آیدت

۳۲۴

در آ تا خرقهٔ قالب در اندام همین ساعت
صلارن پاک باری را رها کن خاک باری را
کمان ره کی خدایا نه که تیر فاب قوسینی
چو بر می آید این آتش فعان می خیرد ارعالم

جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

که مرغان را بر شک آرم ز پروازم همین ساعت

۳۲۵

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبخت است
که تا نازی کنیم آنجا و باز اری نهیم آنجا
نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد
خداوندا با احسانت بحق نور تابانت
تو مستان را نمی گیری پریشان رانمی گیری
اگر گیری و راندازی چه غم داری چه کم داری
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم فاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
که جان ذره است و او کیوان که جان پوست و او بستان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست

در آ تا حاهٔ هسنی بپردازم همین ساعت
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
که وقت آمد که من حانرا سپر سازم همین ساعت
امانم ده امانم ده که بگذارم همین ساعت

که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تا دلها خنک گردد که دلها سخت بریوانست
که در روی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
و آن معشوق نادر تر کزو آتش فروزانست
مگر آشفته می گویم که دل سی تو پر بشاشت
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
نگارا بسوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
که جانان طالب حانست و جان جویای جانانست
که جان قطره است و او عمان که جان حبه است و او کانست
نه در اندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

و گراونیست مست مست چرا افتان و خیزانست

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی
ای گیج سری کان سر گنجیده نگردد زو
ما لنگ شدیم اینجا بر بند در خانه
ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی
از نیست بر آوردی ما را جگری تشنه
خارم ز تو گل گشته و اجزا همه گل گشته
در خار بهین گل را بیرون همه کس بیند
در غوره بهین می را در نیست بهین شی را

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
فریاد کسان پیشت کای معطی بی حاجت
رهنست بپیش تو از دست مده صحبت
کو بشکند و سوزد صد توبه بیک ساعت
وی گول دلی کان دل یاره نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بر دوخته ای ما را بر چشمهٔ این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو بهین کل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بهین شاهنشاهی و ملکت

حاری که ندارد گل در صدر چمن باید
کف می‌رس و رین می‌دان‌نومش‌ه‌هر باگی
حاکی ر کجا یابد بی روح سرو سبیل
کیر باگ دوکف نبود بی فرقت و بی‌وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت ۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی زشکر خوشتر
کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده‌ست
از خحلت آن حرفش مه در عرقی مانده‌ست
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان
نی‌خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده‌ست
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
اسرار همه پاکان آن‌ها شفقی مانده‌ست

پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی

شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده‌ست ۳۲۸

با دست مرا زان سر اندر سر و در سبیل
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
پر باد چرا نبود سر مست چنین دولت
صد رطل در آشام بی ساغرو بی آلت
از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
خود از کف دست من مرغان عجب رویند

آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

بفروشم جنت را بر جان نهم جنت ۳۲۹

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست
بیارید بیکبار همه جان و جهان را
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست
بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده‌ست
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده‌ست
چهر روزست و چهر روزست چنین روز قیامت

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید

چه جای دل و عقلست که جان نیز مریده‌ست ۳۳۰

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
پنهان شدم از ترگس مخمور مرا دید
سر مست همی گشت بازار مرا یافت
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
پنهان شدم چیست کزو جان نبرد کس
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
دستار بود از سر مستان بگروگان
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت
وان بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند

من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار بهر راه چکیدست
چون آهو از آن شیر رمیدم بیابان
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو
در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار بمن داد
این جان گران جان سبکی یافت و سپرید

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گهوار

کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

ران شاه که او را هوس طبل و علم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص روده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جاست
من بی من و تو بی تو در آیم درین خو

این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مرد

کو آب حیات است و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲

این خانه که پیوسته دروبانگ چعانه است
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشکست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
ای خواجه یکی سر توازین بام فرو کن
سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است
این خواجه چرخست کچون زهره و ماه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست
در حصرت یوسف که زنان دست بریدند
مستند همه خانه کسی را خبری نیست
شومست بر آستانه مشین خانه در آ رود
مستان خدا گر چه هزار اند یکی اند
در بیشه شیران رو و ز رخم میندیش

از حواحه بیرسید که این خانه چه خانه است
وین نور خدا چیست اگر دیبر مغانه است
این خانه و این خواحه همه فعل و بهانه است
با خواحه مگویید که او مست شبانه است
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است
سلطان رمینست و سلیمان زمانه است
کندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
گر ملک زمین است فسونست و فسانه است
واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه است
وین خانه عشق است که بی حد و کرانه است
دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
ای جان تو بمن آی که جان آن میانه است
از هر کی در آید که فلانست و فلانه است
تاریک کند آنک ورا جاش ستانه است
مستان هوا جمله دو گانه است و سه گانه است
کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه است

کأنجا نبود زخم همه رحمت و مهرست لیک پس در و هم تو مانده^۶ فانهست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل
در کش تو زبان را که زبان تو زبانهست ۳۳۳

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست
بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی
در مذهب عشاق بهیماری مرگست
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
منگر بهچپ و راست که امکان حذر نیست ۳۳۴

از اول امروز حریفان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست
صد زهره ز اسرار باواز در آمد
ما از لبودندان اجل هیچ نترسیم
بر گاو نهد رخت و بعشق آید جان مست

هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل

او کافر خویش است و مسلمان خرابات

۳۳۵

همه خوف آدمی را از درونست
برون را می نوازد همچو یوسف
بدرد زهره او گر نبیند
بدان زشتی بیک حمله بمیرد
الف گشتست نون می بایدش ساخت
اگر نه خود عنایات خداوند
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی
که او را بود حکم و پادشاهی
نمی گویم که در تقدیر شه بود
خداوندی شمس الدین تبریز
بزیهر ران او تقدیر رامست
چو عقل کل بویی برد ازوی

ولیکن هوش او دایم برونست
درون گرگیت کو در قصد خونست
درون را کو بزشتی شکل چونست
و لیکن آدمی او را زبونست
که تا گردد الف چیزی که نونست
بدیدستی چه امکان سکونست
که صافی و لطیف و آبگونست
نهنداری که این کار از کنونست
حقیقت بود و صدچندین فزونست
و رای هفت چرخ نیلگونست
اگر چه نیک تندست و حرونست
شب و روز از هوس اندر جنونست

که پیش همت او عقل دیدست که همتهای عالی جمله دونست
 کدامین سوی جویم خدمتش را که منزلگاه او بالای سونست
 هر آن مشکل که شیران حل کردند بر او جمله بازی و فسونست
 نگفتم هیچ رمزی تا بدانی ز عین حال او اینها شجونست
 ایما تبریز خاک تست کحلیم

که در خاکست عجایبها فنونست

۳۳۶

بده یک جام ای پیر خرابات مگو فردا که فیالتاخیر آفات
 بجای باده در ده خون فرعون که آمد موسی جانم بمیقات
 شراب ما ز خون خصم باشد که شیران را ز صیادیست لذات
 چه پر خونست پوز و پنجه شیر ز خون ما گرفتست این علامات
 نگیرم گور و نی هم خون انگور که من از نفی مستم نی زاثبات
 چو بازم گرد صید زنده کردم نگرדם همچو زاغان گرد اموات
 بیا ای زاغ و بازی شو بهمت مصفا شو ز زاغی پیش مصفات
 بیفشان و صفهای باز را هم مجرد تر شو اندر خویش چون ذات
 نه خاکست این زمین طشتیست پر خون ز خون عاشقان و زخم شهوات

خروسا چند گویی صبح آمد

نماید صبح را خود نورمشکات

۳۳۷

ببستی چشم یعنی وقت خوابست نه خوابست آن حریفان را جوابست
 تو می دانی که ما چندان نپاییم ولیکن چشم مستت را شتابست
 جفا می کن جفات جمله لطفست خطا می کن خطای تو صوابست
 تو چشم آتشین در خواب می کن که ما را چشم و دل باری کبابست
 بسی سرها ربوده چشم ساقی بشمشیری که آن یک قطره آهست
 یکی گوید که این از عشق ساقیست یکی گوید که این فعل شرابست

می و ساقی چه باشند نیست جز حق

خدادادند که این عشق از چه بابست

۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست سبک بر چه چه جای انتظارست
 مشین اینجا تو با اندیشه خویش اگر مردی برو آنجا که یارست
 مگو باشد که او ما را نخواهد که مرد تشنه را با این چه کارست
 که پروانه نیندیشد ز آتش که جان عشق را اندیشه عار است
 چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید در آن ساعت هزار اندر هزارست
 شنیدی طبل بر کش زود شمشیر که جان تو غلاف ذوالفقارست

بزن شمشیر و ملک عشق بستان که ملک عشق ملک پایدار است

حسین کربلایی آب بگذار

که آب امروز تیغ آبدارست

۳۳۹

سماع آرام جان زندگانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
ولیک آنکو بزدان خفته باشد
سماع آنجا بکن گانجا عروسیست
کسی کو جوهر خود راندیدست
چنین کس را سماع و دف چه باید
کسانی را که روشن سوی قبله ست
خصوصاً " حلقه‌ای کندر سماعند

کسی داند که او را جان جانست
که او خفته میان بوستانست
اگر بیدار گردد در زیانست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماع از بهر وصل دلستانست
سماع این جهان و آن جهانست
همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکرخواهی همانجاست

ور انگشت شکر خود رایگانست

۳۴۰

دگر بار این دلم آتش گرفتست
بسوز ای دل درین برق و مزن دم
دگر بار این دلم خوابی بدیدست
چو سایه کل فنا کردم ازیرا
دلم هر شب بدزدی و خیانت
کجا پنهان شود دزدی دزدی
بسی جان که همی پرد ز قالب

رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
که عظم ابر سودا وش گرفتست
که خون دل همه مفرش گرفتست
جهان خورشید لشکر کش گرفتست
ز لعل بار سلطان وش گرفتست
که مال خصم زیر کش گرفتست
ولی پایش حریف کش گرفتست

ز ذوق زخم تیرش این دلمن

بدندان گوشه تر کش گرفتست

۳۴۱

بیا کامروز ما را روز عیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیدست
چو یار ما درین عالم کی باشد
زمین و آسمانها پر شکر شد
رسید آن بانگ موج گوهر افشان
محمد باز از معراج آمد
هر آن نقدی کزینجانیست قلبست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد
خماری داشتم من در ارادت

ازین پس عیش و عشرت برمزیدست
که روز خوش هم از اول پدیدست
چنین عیدی بصد دوران کی دیدست
بهر سوبی شکرها بر دمیدست
جهان پر موج و دریا ناپدیدست
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
می کز جام جان نبود پلیدست
حریفانش جنید و بایزیدست
ندانستم که حق ما را مریدست

کنون من خفتم و پاها کشیدم

چو دانستم که بختم می کشیدست

۳۴۲

خراب و مست باشم کار اینست
رخا زر زن ترا دینار اینست
چه چاره فعل آن دیدار اینست
ببلبل گفت گل گلزار اینست
بسوی غیب آ طیار اینست
که جان را مدرسه و تکرار اینست
شفای جان هر بیمار اینست
یقینشان شد که خودخمار اینست
سزای جبه و دستار اینست
هلاکو یوسف ار بازار اینست
کمینہ لعب آن طرار اینست
ما دین و دل و ناچار اینست
مسیحی باشم و زنار اینست
جزای آنچنان کردار اینست
ترا غسل قیامت وار اینست
چو دزدی کردی ای دلدار اینست
ز نفس خود ببر اغیار اینست
دلم پاره‌ست و لاغ بار اینست

ما چون تا قیامت یار اینست
ر کار و کسب ماندم کسب اینست
نه عقلی ماند و نی تمیزونی دل
گل صد برگ دید آن روی خویش
چو خوبان سایه‌های طیر غیبند
مکرر بنگر آن سو چشم می مال
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
گرو کردی همی دستار وجبه
خبر آمد که یوسف شد به بازار
فسونی خواند و پنهان کرد خود را
ز ملک و مال عالم چاره دارم
میان گر پیش غیر عشق بندم
بگردد حوض گشتم در فتادم
دلا چون در فتادی در چنین حوض
رخ شه جسته‌ای شه‌مات اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
خمش کن خواجه لاغ بار کم گو

خمش باش و درین حیرت فرو رو

بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳

سفر بی روشنایی مصلحت نیست
پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را این شما بی مصلحت نیست
ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست
که مکر و بد نمایی مصلحت نیست
ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
که بی پر در هوایی مصلحت نیست
که ازدامش رهایی مصلحت نیست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی
شما را بی شما می خواند آن یار
چو خوان آسمان آمد بدنیا
درین مطبخ که قربانست جانها
بگو آن حرص و آزار زن را
چو پا داری برو دستی بجنبان
چو پای تو نماد پر دهندت
چو پر یایی بسوی دام حق پر

همای قاف قریبی ای برادر هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو
بهنبازی خدایی مصلحت نیست

۳۴۴

بجان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست
اگر چه خصر سیر آب حیاتست بلعلت آرومست عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی حاموسیم پند عظیمست
هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست
هر آنکس کو هنر را ترک گوید ر بهر تو هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت فکدن پیشت افکند عظیمست
که بعداد ترا داد بزرگست سمرقند ترا فند عظیمست
حریصم کرد طمع داد فندت اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست

رکاب شمس تبریزی گرفتم

که زین شمس زر کند عظیمست

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوه است دگرگون گشته ای باز این چه شیوه است
عجب ای ترک خوش رنگ این چه رنگست عجبای چشم غماز این چه شیوه است
دگر بار این چه دامست و چه دانه است که ما راکشتی از ناز این چه شیوه است
دریدی پرده ما این چه پرده است یکی پرده بر انداز این چه شیوه است
منم آن کهنه عشقی که دگر بار گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه است
بدان آواز جان دادن حلالست زهی آواز دمساز این چه شیوه است
مسلمانان شما این شور بینید که مثلش نیست هنراز این چه شیوه است

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

یکی پنهان سه غماز این چه شیوه است

۳۴۶

شنیدم مرا لطف دعا گفت برای بنده خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان که نیکی ترا جانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعا گو

همه شب روی ماهت را دعا گفت

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست کزو آن بی قراری بر قرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست که این سودا نه آن سودای پارست

منم سوزان در آتشهای نو نو
همی نالد درون از بی قرار
چو از یاری ترا جان خسته گردد
تو در جویی و خارت می خراشد
گریزان شو از آن خار و بگل رو

که شمس الدین تبریزی بهارست

۳۴۸

صدایی کز کمان آید نذیر است
مؤثر را نگر در آب آثار
پس لا تبصرونت تبصرونیست
توهر چه داری نه جویانش بودی
چنان کن که طلبها بیش گردد
مشو نومید از ظلمی که کردی
گناهت را کند تسبیح و طاعات
شکسته باش و خاکی باش اینجا
کرم دامن پر از زر کرد و آورد
عزیزی بخشد آنکس را که خواریست
که هستی نیستی جوید همیشه
ازیرا مظهر چیز است ضدش
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
بود فرقی ز تری تا ترست خط

خمش کن گر چه شرحش بی شمارست

طبیعتها عدو هر کثیر است

۳۴۹

مهر رنج ای برادر خواجه سختست
اگر چه باغ را نیمی گرفتست
گشاده ابروست و بسته کیسه
دو دستش را بتخته دوختستند
بوقت داد و بخشش شوربختست
و لیکن سخت بی میوه درختست
مشو غره که او را سیم و رختست
چه سود از خواجه بر بالای تختست

وجودش گر چه یکپاره است چون کوه

سختی اش مرده است و لخت لختست

۳۵۰

ز بعد وقت نومیدی امید است
نبینی نور چون دانی تو کوری
قرین صد هزاران نقش و معنی
بزیر کوری اندر سینه دیدیست
سیه نادیده کی داند سپیدیست
نهان تصرف سلطان وحیدیست

که جنباننده این نقش و معیست چو بادی رقصهای شاخ بیدیدست
 شو نو مید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدیدست
 که یبقی الحب ما بقی العتاب که هر نقصی کشاننده مزیدیدست
 رها کن گفت به از گفت یابی

یقین هر حادثی را خودندیدیدست

۳۵۱

طبيب درد بی درمان کدامست رفیق راه بی پایان کدامست
 اگر عقلست پس دیوانگی چیست وگر جانست پس جانان کدامست
 چراغ عالم افروز محلد که نی کفرست و نی ایمان کدامست
 پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست
 غلامانه ست اشیا را قباها میان بندگان سلطان کدامست
 یکی جزو جهان خود بی مرض نیست طبیب عشق را دکان کدامست
 خر عاجز شد اندر فکر عاجز که سرکش نیست سرگردان کدامست
 بت موزون ببتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست

چه قبله کرده‌ای این گفت و گورا

طلب کن درس خاموشان کدامست

۳۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ هرگز کس نگفتست
 همه مستند اینجا محرمانند میندیش از کسی غماز خفته‌ست
 خزان خفت و بهاران گشت بیدار نمی‌بینی درخت و گل شکفته‌ست
 اگر یک روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است و گل نهفته‌ست
 هلاک در خواب کن اوپاش تن را که گوهرهای جانی جمله سفته‌ست

خمش کن زر دهی زان در نیابی

وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳

زهی می کند ران دستت هیبات که عقل کل بدو مستست هیبات
 بر آن بالا برد دل را که آنجا سر نیزه ز حل پستست هیبات
 هر آنکو گشت بیخویش اندرین بزم ز خویش و اقربا رستست هیبات
 چو عنقا بر پرد بر ذروه قاف که پیشش که کمر بستست هیبات
 عجاب بین که شیشه ناشکسته هزاران دست و پا خستست هیبات
 مرا گویی که صبر آهسته تر ران چه جای صبر و آهسته ست هیبات
 بده آن پیر را جامی و بنشان که اینجا پیر بایستست هیبات
 خصوصاً حان پیریها که عقلست که خوش مغزست و شایسته ست هیبات
 از آن باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گل دسته ست هیبات

چو گل دسته ست پوسیده شود زود بدشتی رو کزو رسته ست هیهات
 می در کش بنام دل ربایی که بس زیبا و برجسته ست هیهات
 ز بس خونها که او دارد بگردن خرد را طوق بسکستست هیهات
 شکنهایی که دارد طره او بهای مشک بسکستست هیهات
 خمش کردم خموشانه بمن ده

که دلرا گفت پیوستست هیهات

۳۵۴

ز میخانه دگر بار این چه بویست ز میخانه دگر بار این چه بویست
 جهان بگرفت ارواح مجرد جهان بگرفت ارواح مجرد
 بیا ای عشق این می از چه خمست بیا ای عشق این می از چه خمست
 چه می گویم اشارت چیست کاینجا چه می گویم اشارت چیست کاینجا
 نیاید در نظر آن سر یکتو نیاید در نظر آن سر یکتو
 چو ز اندیشه بگفت آید چه گویم چو ز اندیشه بگفت آید چه گویم
 ز رسوایی ببحر دل رود باز ز رسوایی ببحر دل رود باز
 خزینه دار گوهر بحر بد خوست

که آب جو و چه تنجامه شویست

۳۵۵

درین خانه کزی ای دل گهی راست درین خانه کزی ای دل گهی راست
 چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
 تو خواهی که مرا مستور داری تو خواهی که مرا مستور داری
 تو میراتی که بر جو حکم داری تو میراتی که بر جو حکم داری
 تو پر و بال داری مرغ واری تو پر و بال داری مرغ واری
 نجس در جوی ما آب زلالست نجس در جوی ما آب زلالست
 صلا ای آفتاب لا مکانی صلا ای آفتاب لا مکانی
 بحمدالله بعشق او بجستیم بحمدالله بعشق او بجستیم
 دهل بر گیر و در بازار می رو دهل بر گیر و در بازار می رو
 دریدم پرده ناموس و سالوس

که جان من ز جان خویش برخاست

۳۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست ترا در دلبری دستی تمامست
 بجز با روی خوبت عشق بازی بجز با روی خوبت عشق بازی
 همه فانی و خوان وحدت تو همه فانی و خوان وحدت تو
 چو چشم خود بمالم خود جز تو چو چشم خود بمالم خود جز تو
 جهان بر روی تو از بهر روپوش جهان بر روی تو از بهر روپوش
 مرا در بی دلی درد و سقامست مرا در بی دلی درد و سقامست
 حرامست و حرامست و حرامست حرامست و حرامست و حرامست
 مدامست و مدامست و مدامست مدامست و مدامست و مدامست
 کدامست و کدامست و کدامست کدامست و کدامست و کدامست
 لثامست و لثامست و لثامست لثامست و لثامست و لثامست

سلامست و سلامست و سلامست	بهر دم از زبان عشق بر ما
پیامست و پیامست و پیامست	ز هر ذره بگفت بی زبانی
غلامست و غلامست و غلامست	غم و شادی ما در پیش تخت
امامست و امامست و امامست	اگر چه اشتر غم هست گرگین
ختامست و ختامست و ختامست	پس آن اشتر شادی پر شیر
زاماست و زمامست و زمامست	ترا در بینی این هر دو اشتر
فطامست و فطامست و فطامست	نه آن شیری که آخر طفل جان را
نظامست و نظامست و نظامست	از آن شیری که جوی خلد ازوی

خمش کردم که غیرت بر دهانم

لگامست و لگامست و لگامست

۳۵۷

بهر دم هدیه ما را ده هزارست	چو آن کان کرم ما را شکارست
نهد چون قصد ما بر بام یارست	که ما را نردبان زرین و سیمین
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست	بلا دریست در عالم نهانی
که ما را زر و سیم بی شمارست	بپیش ما خزینه سیم مشمر

ز پروانه اگر این افترا بود

دو صد چندین ز دست شهریارست

۳۵۸

چراغ دیده و دیدار چونست	گار خوب شکر بار چونست
عجب آن طره طرار چونست	عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن رونق گلزار چونست	عجب آن شهره بازار خوبی
عجب در مهر دل دلدار چونست	دلم از مهر در ماتم نشسته است
عجب آن یار بی این یار چونست	ز لطف خویش یارم خواند آن یار
عجب با بنده در اسرار چونست	بظاهر بندگان را می نوازد
بدانستم که در ایشار چونست	چو اول دیدمش جانیم بخشید
یقین گشتی که در تکرار چونست	اگر دوباره کردی آن کرم را
بگرد اطلس رخسار چونست	عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
که تا آن نرگس بیمار چونست	طیب عاشقان را باز پوسید
عجب آن طره بلغار چونست	عجب آن نافه تاتار چونست
که بشکستست صد پرگار چونست	عجب بر دایره خط محقق
نپرسد روز کی کان زار چونست	من زارم اسیر ناله زیر
عجب آن دزد دزد افشار چونست	دلم دزد نظر او دزد این دزد
سری در غار کن کین غار چونست	ترا ای دوست چون من یار غارم

که بینم ترا جان بر فشام مالم حلق را نظاره چونست
 نهایت نیست گفتم را و لیکن
 نمودم شکل آن گفتار چونست ۳۵۹

درین جو دل چو دولاب خرابست که هر سویی که گردد پیشش آبست
 وگر تو پشت سوی آب دارد پیشش روت آب اندر شتابست
 چگونه جان برد سایه ز خورشید که جان او بدست آفتابست
 اگر سایه کند گردن درازی رخ خورشید آن دم در نفاست
 زهی خورشید کین خورشیدپیشش چو سیماب از خطر در اضطرابست
 چو سیمابست مه بر کف مفلوج بحر بکشب دگر در انسکابست
 بهر سی شب دو شب جمعست ولاغر دگر فرقت کشد فرقت عذابست
 اگر چه زار گردد تازه رویست ضحو کی عاشقانرا خوی ودابست
 زید خندان بمیرد نیز خندان که سوی بخت خندانش ایابست

خمش کن ز انک آفات بصیرت

همیشه از سوءالست و جوابست ۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات شرابی ده که آرد در مراعات
 چنان گشتم ز مستی و خرابی که شناسم اشارات از عبارات
 پدر بر خم خمرم وقف کردست سبیلم کرد مادر بر خرابات
 دو گوشم بست یزدان تا رهیدم ز حال دی و فردا و خرافات
 دگر گونست کوی اهل تمیز که آنجا رسم طاعات و زلات

درین کو کدخدا شاهیست باقی

فرو روییده این کورا زآفات ۳۶۱

اگر حوا بدانستی زرنکت سترون ساختی خود را ز ننگت
 سیاهی جانت ار محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی ز زنگت
 تو آن ماری که سنگ ازتودریفت سرت را کس نکوبد جز بسنگت
 اگر دریا در افتی ای منافق ز زشتی کی خورد مار و نهنگت
 مرا گویی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت
 چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت

هوای شمس تبریزی چو قدس است

تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت ۳۶۲

دو چشم آهوانش شیر گیرست کزو بر من روان باران شیرست
 کمان ابروان و تیر مژگان گواهانند کو بر جان امیرست

جو زلف در همش در هم از آنم که بوی او به از مشک و عبوست
 در آن رفس از آن می‌یچد این‌حان که دل زنجیر زلفش را اسیرست
 مگو آن سرو ما را تو نظیری که ماه ما بخوبی بی نظیرست
 بیندازم من این سر را به پیش اگر چه سر به پیش او حقیرست
 خیال روی شه را سجده می‌کن
 خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳

چنان کین دل از آن دلدار مستست زخوف صاف ما آن یار مستست
 خمارش نشکنم الا بخونم ازین شادی دل غمخوار مستست
 نفی وارم بهر صبحی بخون در که در هر صبح آن خون‌خوار مستست
 مده پند و مبر خونم بگردن که چشم دلبر کین دار مستست
 چرا این خال همچون طشت خونست
 که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴

تا نقش خیال دوست با ماست ما را همه عمر خود تعاشاست
 آنجا که وصال دوستانست والله که میان خانه صحراست
 وانجا که مراد دل بر آید یک خار به از هزار خرماست
 چون بر سر کوی یار خسیم بالین و لحاف ما ثریاست
 چون در سر زلف یار پیچم اندر شب قدر قدر ما راست
 چون عکس جمال او بتابد کهسار و زمین حریر و دیباست
 از باد چو بوی او بپرسیم در باد صدای چنگ و سرناست
 بر خاک چو نام او نویسیم هر پاره خاک حور و حوراست
 بر آتش ازو فسون بخوانیم زو آتش تیز آب سیماست
 قصه چه کنم که بر عدم نیز نامش چو بریم هستی افزاست
 آن نکته که عشق او در آنجاست پر مغز تر از هزار جوزاست
 وان لحظه که عشق روی بنمود اینها همه از میانه برخاست
 خامش که تمام ختم گشتست

کلی مراد حق تعالاست

۳۶۵

می‌دان که زمانه نقش سوداست بیرون ز زمانه صورت ماست
 زیرا قفصیت این زمانه بیرون همه کوف قاف و عنقااست
 جویست جهان و ما برونیم بر جوی فتاده سایه ماست
 اینجا سر نکته‌ایست مشکل اینجا نبود و لیک اینجاست
 جز در رخ جان مخند ای دل بی او همه خنده گریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگ زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذایش غم نیست طوطیست دل و عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ از چه نظر ببیخ دارد

کان قوت مغز او هم ازپاست

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می زند دل ارخون آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریم ازین ملامت زیرا که قدیم خانه ماست
در عشق حسد برند شاهان زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه کین عشق بحجرهای بالاست
هشیار مباح رانکه هشیار در مجلس عشق سخت رسواست
میری مطلب که میر مجلس گر چشم بسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده ست پیداست که سخت خوب و زیباست

شب خیز کنید ای حریفان

شمعت و شراب و یار تنهاست

۳۶۷

دل آمد و دی بگوش جان گفت ای نام تو اینکه می نتان گفت
درنده آنک گفت پیدا سوزنده آنک در نهان گفت
چه عذر و بهانه داره ای جان آنکس که زبی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل معربد رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل آموخت ز بانگ بلبلان گفت
صیادی تیر غمز ها را آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین برآورد در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو با او که حدیث نردبان گفت
ران شاهد خانگی نشان کو هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شمعهای قرص خورشید هر ساء نشین ز سایه بان گفت
با این همه گوش و هوش مستست زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت ربان دو سه فراضه مشغول شدو بترک کان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق ترک بازار و این دکان گفت

در گوشم گفت عشق بس کن

خاموش کنم چو او چنان گفت

۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت	یا قصه چشمه حیات
رخ بر رخ من نهی بگویم	کز بهر چه شاه کرد ماتم
در خرمنت آتشی در انداخت	کز خرمن خود دهد زکات
سر سبز کند چو تره زارت	تا باز خرد ز توهات
در آتش عشق چون خلیلی	خوش باش که می دهد نجات
عقلت شب قدر دید و صد عید	کز عشق دریده شد برایت
سوگند بسایه لطیف	سوگند نمی خورم بذات
در ذات تو کی رسند جانها	چون غرقه شدند در صفات
چون جوی روان و ساجد کرد	تا پاک کند ز سیئات
از هر جهتی ترا بلا داد	تا باز کشد بیی جهات

گفتی که خمش کنم نکردی

می خندد عشق بر ثبات

۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست	کز وی دل و عقل بی قرار است
هر نفسی را ازو نصیب است	هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست	در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشه ازو سماعیست	هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان	کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت	کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می گفت	کز تعبیه اش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل	کان لهجه از آن شهر یاریست
نوحست و امان غرق گانست	روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس	چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد	کان شهوت نیز برگذاریست
اینجا شکریست بی نهایت	اینجا سر وقت پایداریست

خاموش کن ای دل و مہندار

کو را حدیست یا کناریست

۳۷۰

آمد رمضان و عید با ماست	قفل آمد وان کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشا	وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل	وانکش که دل آفرید با ماست

در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست
 کردیم ز روزه جان و دل پاک هر چند تن پلید با ماست
 روزه بزبان حال گوید کم شو که همه مرید با ماست
 چون هست صلاح دین درین جمع

منصور و ابا یزید با ماست

۳۷۱

گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چو حلواست
 زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو که جای اینجاست
 مگریز ز سوز عشق زیرا جز آتش عشق دود و سوداست
 دودت نپزد کند سیاهست در پختنت آتشست کاستاست
 پروانه که گرد دود گردد از خانه و مان بیاد ناید
 از شهر مگو که در بیابان موسیست رفیق من و سلواست
 صحبت چه کنی که در سقیمی هر لحظه طبیب تو مسیحاست
 دلتنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را رهست و گنجاست
 چون خانه دل زغم شود تنگ در وی شه دلنواز تنهاست
 دل تنگ بود جز او نگنجد تنگی دلم امان و غوغاست
 دندان عدو ز ترس کندست پس رو ترشی رهائی ماست

خاموش که بحر اگر ترشروست

هم معدن گوهرست و دریاست

۳۷۲

من سر خورم که سر گرانست پاچه ، نخورم که استخوانست
 بریان نخورم که هم زیانست من نور خورم که قوت جانست
 من سر نخوهم که با کلاهند من زر نخوهم که باز خواهند
 من خر نخوهم که بند کاهند من کبک خورم که صید شاهند
 بالا نیرم نه لکلم من کنس را نگزم که نی سگم من
 لندی نکم نه بد نکم من که عاشق روی اییکم من
 ترشی نکنم نه سرکهام من پر نم نشوم که برکهام من
 سرکش نشوم نه عکهام من قانع بزیم که مکهام من
 دستار مرا گرو نهادی یک کوزه مثلشم ندادی
 انصاف بده عوان نژادی ما را کم نیست هیچ شادی
 سالار دهی و خواجه ده آن باده که گفته‌ای بمن ده
 در دفع دهی تو و برون جه در کس زنان خویشان نه

من عشق خورم که خوشگوار است ذوق دهنست و نشو جانست
 حوردم ز ثرید و پاچه یکچند از پاچه سر مرا زیانست
 زین پس سر پاچه نیست ما را

ما را و کسی که اهل خوانست

۳۷۳

گر می کند لبم بیات سر می گوید بگوش جانت
 گر لب ز سلام تو خموش است بس هم سخنست با نهایت
 تن از تو همی کند کرانه جان بگرفتست در میانست
 صورت اگر چو بر انداح جانش بکشید چون کمانست
 هرچ از تو نهان کند بگوید در گوش ضمیر راز دانست
 این دم اگر از میان برونی باز آرد دل کمر کشانست
 در باطن کرده خاص خاصت در ظاهر کرده امتحانست

خامش که چو در تو این غم انداخت

بس باشد این کنش نشانت

۳۷۴

پرسید کسی که ره کدامست گفتم کین راه ترک کامست
 ای عاشق شاه دان که راهت در جست رضای آن همامست
 چون کام و مراد دوست جویی پس جست مراد خود حرامست
 شد جمله روح عشق محبوب کیس عشق صوامع کرامست
 کم از سر کوه نیست عشقش ما را سر کوه این تمامست
 غاری که دروست یار عشق است حان را ر جمال او نظامست
 هر چپ که صفا دهد صوابست تعیین بنمی کنم کدامست

خامش کن و پیر عشق را باش

کندر دو جهان ترا امامست

۳۷۵

مر عاشق را ر ره چه بیمست چون همره عاشق آن قدیمست
 از رفی چه خوف باشد او را که خدای جان ندیمست
 اندر سفرست ، لیک چون مه در طلعت خوب خود مقیمست
 کسی منظر نسیم ناند آنکس که سبکتر از نسیمست
 عشق و عاشق یکیست ای جان نا ظن نبری که آن دو نیمست
 چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم نعیمست
 او در طلب چنین درستی در پیش سهیل چون ادیمست
 چون رفت درین طلب بدریا دریست ، اگر چه او یتیمست

ای دیده کرم ز شمس تبریز

مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶

امروز جنون نو رسیدست زنجیر هزار دل کشیدست
 امروز ز کندهای ابلوج پهلوی جوالها دریدست
 باز آن بدوی بهجدهای قلب آن یوسف حسن را خریدست
 جانها همه شب بعز و اقبال در نرگس و یاسمن چریدست
 تا لاجرم از بگاه هر جان چالاک و لطیف و بر جهیدست
 امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بر دمیدست
 بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوها پزیدست
 گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریدست
 ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان گزیدست
 بر چهره چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیدست
 شاید که نوازد آن دلی را کدر غم او بسی طپیدست

خاموش و تفرج چمن کن

کامروز نیابت دو دیدست

۳۷۷

آنها که در آخرش خری هست او را بطواف رهبری هست
 بازار جهان بکسب برپاست زمین در همه خارش و گری هست
 تا خارششان همی کشاند هر جای که شور یا شری هست
 دریم صدفی قرار گیرد کو را بدرونه گوهری هست
 اما صدفی که در ندارد در جستن درش معبری هست
 که دریم و گاه سوی ساحل در جستن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه

آن راست سکون که مخبری هست

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهوات در خشم مباش و در مکافات
 در باغ فنا در آ و بنگر در جان بقای خویش جنات
 چون پیشترک روی تو از خود بینی ز ورای این سماوات
 سلطان حقایق و معانی وز نور قدیم چتر و رایات
 چون گشت عیان مجو کرامت کز بهر نشان بود کرامات
 تا ساحل بحر سیل پیدااست چون غرقه شود کجاست هیئات

ما مات تویم شمس تهریز

لحد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت ای جان و هزار جان شکارت
 جز کشتن عاشقان چه شغلت جز کشتن خلق چیست کارت

می کش که درست باد دستت
بس کشته زنده را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده بخاک در نماند
ای جان جهانیان نشارت
از غمزه چشم پر خمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسد خاک تو بهردم

بر بوی کنار بی کنارت

۳۸۰

آن خواجه اگر چه تیز گوش است
ن غره بست خنده او
هش دار که آب زیر گاهست
هر جا که روی هش است مفتاح
در روی تو بنگرد بخندد
هر دل که بچنگ او درافتاد
با این همه روحها چو زنبور
شیرست که غم ز هیبت او

شمس تبریز روز نقدست

عالم بچه در حدیث دوش است

۳۸۱

آن ره که بیامدم کدامست
یک لحظه ز کوی یار دوری
اندر همه ده اگر کسی هست
صعوه ز کجا رهد که سیمرع
آواره دلا میا بدین سو
آن نقل گزین که جان فزایست
باقی همه بو و نقش و رنگست

خاموش کن و ز پای بنشین

چون مستی و این کنار بامست

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد
هر باد چغانه ای گرفته
هر آب چو پرده دار گشته
هر بلبل مست بر نهالی

بسیار مگو که وقت آتش است

چون گرسنگی قوم شش تا ست

۳۸۳

هین که گردن سست کردی کوکبایت کو شرابست
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستن
در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی
بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی
مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ خفتی

مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن

اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

۳۸۴

عاشقانرا گر چه در باطن جهانی دیگرست
سینه‌های روشنان بس غیبها داند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسودند
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند
ای زبانها برگشاده بر دل بر بوده

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابست
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابست
آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
نک محک عشق آمد کو سوءالت کو جوابت
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنج داری دوغ آمد خمر نابت

عشق آن دلدار ما را ذوق رحانی دیگرست
سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست
وحشیان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
لب فروبندید کورا همزبانی دیگرست

بشمش تبریزی چو جمع و شمعه‌ها پروانه اش

زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلقهای خوب تو پیشست دود بعد از وفات
آن یکی دست تو گیرد و آن دگر پرسش کند
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا
حلقها پوشی بسی از بود و تارت طاعت

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات
و آن دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات
مسلمات مومنات قانتات تائبات
صبر تو و التنازعات و شکر تو و النشاطات
در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات

همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

۳۸۶

چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق
هر یکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان

چون نبینی بی جهت رانور او بین در جهات
مسلمات مومنات قانتات تائبات
هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هر یکی شکر ستان و هر یکی کان نبات
در فقری می خرام و می ستان زیشان زکات

شیرجان زین مریمان خور چونک زاده ناینبی
روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسه
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین
جان جمله پیشها عشقست اما آنک او
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر

تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
ایکه هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
تره زار دل نبیند در فتد در ترهات
پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
از طرب در حنبش آید هم رمیم و هم رفات

رو خمش کن قول کم گو بعد ازین فعال باش

چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

۳۸۷

خاک آنکس شو که آب زندگانش روشنست
گفتمش آخر بی یک وصل چندین هجر نیست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شدست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن

نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
آن نگنجد در نظر چه جای پیدا گردنست
در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم منست
آنچ دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
می زند پهلوی که وقت عقد و کابین گردنست
غنچه آنجا سنبلیست و سرو آنجا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست

۳۸۸

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
چند خود را پست دارد آنکسی کو پست نیست

همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در حگر آتش بود
چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان

گر چه با من می نشینی چون چنینی سود نیست
در میان جو در آبی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست

تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون خمیر

گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست

۳۹۰

ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست
باغبانان رعد مطرب ابر سافی گشت و شد
آسمانها چند گردی گردش عنصر بین
حال صورت اینچنین و حال معنی خود میسر
رو تو جباری رهاکن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند
بیخهای آن درختان می نهانی می خورند
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا بر گشاید این گره
خل سافی باشد آنجا با فساد بادهها
رویهای زرد بین و باده گلگون بده
بادهای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست
دره دره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
روزی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
هر دو با هموار باشد چون رود در هوار مست
زانک ازین گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست

شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست

کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

۳۹۱

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر ، بشناسمش
آب ما را گر بریزد و سبزو را بشکند
می فریبم مست خود را او تبسم می کند
آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او
گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من
گفت آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او
عشق بیچون بین که جانرا چون قدح پر میکند

وان حیات با صفای با و فا مست آمدست
کوبدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
ای برادر دم مزین کین دم سقامست آمدست
کین سلیم القلب را بین کز کجامست آمدست
آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
بر جهم از گور خود کان خوش لقامست آمدست
با خدا باقی بود آن کز خدامست آمدست
روی ساقی بین که خندان از بقامست آمدست

یار ما عشقست و هر کس در جهان یاری گزید

کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست

۳۹۲

گر ندید آن شاد جان این گلستان را شاد چیست
گر خرابات ازل از تاب رویش پیر نگشت
جان ما با عشق او گر نی زیک جا رسته اند
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست
جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست
پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست

گر نه آتش رنگ گستی جنگها در لامکان
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست

۳۹۳ صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

جمع باشیدای حربان زانک وقت خواب نیست
هر حریفی کو بحسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
ای بجسه کام دل اندر جهان آب و گل
می دوانی سوی آن جوکندران جواب نیست
رآسمان دل بر آماها و شب را روز کن
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او

۳۹۴ گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

چشمه‌ای خواهم که از وی جمله را افزایشست
دلبری خواهم که از وی مرده را آسایشست
بنده بحر محیطم کز محیطی برترست
سنگ و گوهر هر دورا از فضل او بخشایشست
باغ و طاوسد هر یک از جمالش با نصیب
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست
صورت او نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
عاشق اندر ذوق باشد گرچه در پالایشست
بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
گر چه اندر قالب او در خانه آرایشست

شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

۳۹۵ صحن را افروزش است و بام را اندایش است

عشق اندر فصل و علم و دفتر و اوراق نیست
هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست
چونک تخته و مرد فانی شد جزا ستغراق نیست

شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی

۳۹۶ زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده‌ام
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
گر بفقرت ناز باشد زنده برگیر و برو
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنا نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو
زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
گر نو سر حق بدانستی برو با سر باش
زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه
زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست

مست بودم فاش کردم سرخود با پارکان
گر نهی پر گار بر تن تا بدانی حدما
خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست
زانک هویشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
حد ما خود ای برادر لایق پر کار نیست
خاک باشی دو عالم پیش ما در کار نیست
جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست
مشتی در طالعست و ماه و زهره در حضور
هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار
بزم سلطانست اینجا هر که سلطان نیست نوش
در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

پا چه باشد سر چه باشد پاوسر یکسر شدست

۳۹۸

از سقا هم ربهم بین جمله ابرار مست
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاقان
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران
او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده ایم
یوسف مصری فرو کن سر بمصر اندر نگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد

از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

۳۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک
گر بیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس بامن مکن تیزی تو ای شمشیر حق
آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست
وقت آن کز لطف خود با مادر آمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست
گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

۴۰۰

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
چونک طبیعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
پس ترا آینه گردد این دل آهن چنانک
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگردد جان تو
این طبیعت کور و کر گرنیست پس چون آزمود
لیک طبع از اصل رنج و غصها بر رسته است
در تو اضعهای طبیعت سر نخوت را نگر
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دایک هست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها
هر طرف رنجی دگر گون فرض کن آنگاه برو
تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر
تا نگویی مار را از خویش عذری زهر ناک

ور نه علت باقی و درمانت محو وزایلیست
صدهزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دم رویی نماید روی آن کو کاهلیست
آن امانت چونک شد محمول جانرا حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس حاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلیست
کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست
در پی رنج و بلاها عاشق بسی طایلست
و ندران کبرش تو اضعهای بی حد شاکلیست
شرح و تأویلی بکن و دانک این بی حایلست
با موءید این طریقت ره روان را شاغلیست
از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
جز بسوی بی سویها کان دگر بی حاصلست
غصه ماران ببینی زانک این چون سلسلست
وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست

۴۵۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف
ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن زتست
همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد

تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
خود گرفتم کین دل ماجز که و جز خار نیست
لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
مرده را تو زنده کردی بارها یکباره نیست
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
لیک اندر دست من زان پاره های یکپاره نیست

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست

۴۵۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست
آنک باشد بر زبانها لا احب الا فلین
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها
آب از دل پاک آمد تا بام سینها
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد

عاقلان را بر زبان و عاشقانرا در دلست
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلیست
وین زبان چون ناودان باران ازینجا نازلست
سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
بام کو از ابر گیرد ناودانش قاپلست

آنک دزد آید نام دیگران او نافرست
 هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست
 چون زبانهش راست نبود آن ترازو مایلست
 هر جوابی که بگوید او بمعنی سایلست
 گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
 دل ز راه ذوق داندکین کدامین منزلست
 دل مترسان ای برادر گرچه منزل هایلست
 زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
 زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
 زانک روح ساده تو زنگها را قابلست
 می خور از انفاس روح او که روحش بسلست
 مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست
 وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
 خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست
 تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بختوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

شمس تبریزی کنون اندر کمالست

ور تو پنداری مرا بی تو قرار هست نیست
 چرخ راجز خدمت خاک تو کاری هست نیست
 خواجه را اینجا خیالی هست آری هست نیست

ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من

جز صلاح الدین زد لها هوشیاری هست نیست

هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
 که بیک جرعه ببرد همه طراری و هوش
 دهدت صد هوش دیگر کرم باده فروشت
 بفلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
 کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
 به از آن صد قدح می که بحوری شب دوش
 همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
 هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
 برهانید باخر کرم مظلومه پوشت

آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
 هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
 گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن
 هر کی پوشیده ست بروی حال و رنگ جان او
 گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد
 پاشناسد کفش خویش از چه که تاریکی بود
 در دل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش
 هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر
 هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
 پنبها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای
 هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
 این هوا اندر کمین باشد چوبیند بی رفیق
 وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
 گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویسی رسد
 نکته را یاد می گیری جواب هر سوءال

۴۰۳

گر تو پنداری بحسن تونگاری هست نیست
 ور تو گویی چرخ می گردد بکار نیک و بد
 بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
 می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر
 چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی
 چو در اسرار در آپی کندت روح سقایی
 بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
 دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت
 تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
 چو در آن حلقه بگنجی ز بر معدن و گنجی
 تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی

همه آهنگ لقا کی حمش و صید رها کی بحموشیت میسر شود این صبد و حوشت
 نو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
 ۴۵۵ کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
 حشم عشق در آمد ربض شهر برآمد
 دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
 چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
 هله بر جه هله بر جه قدمی بر سر خود نه
 ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
 چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم
 هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
 نکند رحمت مطلق ببلا جان تو ویران
 نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
 بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم
 هله تایاوه نگر دی چو درین حوض رسیدی
 چو درین حوض درافتی همهء خویش بدوده

همه تسلیم و خمش کن نه امامی توز جمعی

نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت ۴۵۶

چند گویی که چه چاره ست و مراد رمان چیست
 چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
 بوی نانی که رسیده ست بران بوی برو
 گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس
 این قدر عقل نداری که ببینی آخر
 گرنه اندر تنق ازرق زیبا روییست
 چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
 آتش دیدهء مردان حجب غیب بسوخت

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چشمهء شهد ازو در بن هر دندان چیست ۴۵۷

چشم بر نور که مست نظر جانانست
 خاصه آن لحظه که حضرت حق نور کشید
 هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
 ما ازو چشم گرفتست و فلک لرزانست
 سجده گاه ملک و قبلهء هر انسانست
 بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست

او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
گر تو مردی که رخش قبله که مردانست
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
کاتش چهره او چشمه که حیوانست

سر بر آور ز میان دل شمس تبریز

کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

۴۰۸

نا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
صافیست و مثل درد بیستی بنشست
که همه عاشق سجده ست و تواضع سر مست
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
طمع حام مکن تا نخلد کام ز شست
راست گویند برین مایده کس را گله هست
در خطابات و مجابات بلی اند و الست
نی در آن باغ و چمن پاس کس از خار بخت
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

دست شمشیر زنان را بچه تدبیر بیست

۴۰۹

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست
خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
که جهان طالب زر و خود تو کان ز رست
معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
خویش دریاب که این گنج ز تو برگذرست
که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست
هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
گویند لقمه هر روزه تو مغز خرست
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
صد شب از بهر هوانفس تو بی خواب و خورست

وانک آن لحظه نبیند اثر نور برو
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او
دست بردار ز سینه چه نگه می داری
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو

آن شنیدی که حضر نحه کشتی بشکست
خسر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
لذت فقر چو باده ست که پستی حوید
تا بدانی که تکبر همه از بی مزه گiest
گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو
بحر می غرد و می گویند کای امت آب
دمدم بحر دل و امت او درخوش و نوش
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت
هله خامش بخموشیت اسیران برهند

تا نلغزی که ز خون راه پسر پیش ترست
گر بزانند که از عقل و خبر می دزدند
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان
که رسول حق الناس معادن گفتست
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
سحر از چند که تاریست حساب روزست
روحها مست شود از دم صبح از بی آنک
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
بیشتر جان کن و ز جمع کن و خوش دل باش
یکشب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی

از سردرد و دریغ از پس هر ذره خاک
خون دل بر رخت افشان بسحرگاه از آنک
دل پر اومید کن و صیقلیش ده بصفا
آه و فریاد همی آید گوش تو کمرست
توشه راه تو خون دل و آه سحرست
که دل پاک تو آینه خورشید فرست
مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو

۴۱۰ شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
آنک سرسزی خاکست و گهر بخش فلک
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا
شمع را تو گرو این لکن تن چه کنی
تا درین آب و گلی کار کلوخ اندازیت
گوهر آینه جان همه در ساده دلیست
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو
خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست
چشم نرگس شناسد ز غمش کندر باغ
روش عشق روش بخش بود بی پا را
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
همه دلها جو کبوتر گرو آن برچند

بس کن آخر چه برین گفت زبان چفسیدی

۴۱۱ عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد
دف دریدست طرب را بخدایی دف او
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر و زبر
هله چون می نژند ره ره او را کی زدست
بد و نیک همه را نهره مطرب مد دست
مجلس یار کده بی دم او بار کده ست
دست غلبیر زنش سخره صاحب بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند

۴۱۲ این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست
وانک سوگند خورم جز بسر او نخورم
وانک جانها بسحر نهره زنانش ازو
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب
غمزه چشم بهانه ست و زان سوهوسیست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود
وانک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
وانک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
وانک مارا غمش از جای ببردست کجاست
این که جا می طلبد در تن ماهست کجاست
وانک او در پس غمزه ست دلم خست کجاست
وانک در پرده چنین پرده دل بست کجاست

عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد

وانکاومست شداز چون و چرا رست کجاست

۴۱۳

همه رفتند و نشستند و دمی حان نشست
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
تا نبردش بسرا پرده سبجان نشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
خواب ازو رفت و خیال لب خندان نشست
وز علاج سر سودای فراوان نشست

من بشسم ز طلب وین دل پیچان نشست
هر کی اسنادکاری بشست آخر کار
هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید
تا سلیمان بجهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشیهای تو صفرای رهی را نشانند

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید

همچنین رقص کنان تا بگلستان نشست

۴۱۴

در شکر خانه تو مرغ شکر خا چه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
بلبلان را بچمن باگل رعنا چه خوشست
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست
زان شکر ریز لقا سینه سینا چه خوشست

روز و شب خدمت تویی سروبی پاچه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خند
زاغ اگر عاشق سرگین خرآمد گو باش
بانک سرنای چه گر مونس غمگینانست
گر چه شب باز رهد خلق ز اندیشه بخواب
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را

که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

که خمش بودن و که گفت مواسا چه خوشست

۴۱۵

بر سر گنج گدا بین که چه پر تاب شدست
در ارس بی خبر از آب چود و لایب شدست
کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
دل آن گول از بن ترس چو سیما ب شدست
حان محجوب ازو مفخر حجاب شدست
ای بسا غوره درین معصره دوشاب شدست
زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست
چون عمر شرم شکن گشنه و خطاب شدست

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست
ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
چشم بند از نبیدی که گرو شمع شدی
ترسد از شمع نباشد بنبیند مه - را
چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
این چه مشاطه و گلگونه غیبست کزو
چند عثمان پر از شرم که از مستی او

طرفه قفال کز انفاس کند قفل و کلید

من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

۴۱۶

نبود بسته بود رسته و روییده خوشست

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوشست

تف و سوی جگر سوخته و جوشش خوں زابر پر آب دو چشمش ز تصاریف فراق
بنگر جان و جهان و نتوانی دیدن پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزااست
دیدن روی دلارام عیان سلطانیت این سعادت ندهد دست همیشه اما
عشق اگر رخت تو ابرد بغارت خوش باش

بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصلست

۴۱۷ وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوشست

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجاست چون دماغست و سرست مکن استیزه بخسب
چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ماست دخل و خرجست چنین شیوه و تدبیر سزااست

خرج بی دخل خدایست ز دنیا مطلب

۴۱۸ هر کرا هست زهی بخت ندانم که کراست

سر میچان و مجنبان که کنون نوبت تست عدد ذره درین جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز پی باشش تست هر کرا همت عالی بود و فکر بلند
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر
زان سوی کامد محنت هم از آن سوست دوا هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار
بستان جام و در آ شام که آن شربت تست طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تست دانک آن همت عالی اثر همت تست
نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تست هم ازو جوی دوا را که ولی نعمت تست
هم ازو شبهه تست و هم ازو حجت تست هم ازو عسرت تست و هم ازو عشرت تست

بس که هر مستمعی را هوس و سودا ییست

۴۱۹ نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت هر لبی را که ببوسید نشانها دارد
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات یک نشان دگر آنست که تن نیز چو دل
چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت که ز شیرینی آن لب بشکافید و بگفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت می دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت

تنگ و لاغر گردد بمثال لب دوست

۴۲۰ چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

ذوق روی سرش بین که ز صد قند گذشت گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
چون چنین است صنم پندمده عاشق را آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت

تو چه پرسیش که جونی و چگونه ست دلت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند
○ آن کف بحر گهر بخش وراء النهرست
خارن حرص طمع در جگرو جاننش افکند
ذوق دشنام وی از شهد شتابیش آمد
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
مرد چونک بکف آور چنین در یتیم

بس که از قصهٔ خویش همه در فتنه رفتند

کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

۴۲۱

ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر
در دهان بادهٔ اول که مبارک باده ست
صد شکوفه ز یکی جرعه برین خاک ز چیست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن
بادهای ده که بدان باده بلا وا گردد

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
که جوزه هرست نشاط همگان را کشته ست
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
مگسل آن رشتهٔ اول که مبارک رشته ست
تا چه عشقست که اندر دل ما برشته ست
هان که ویران شود این خانهٔ دل یکشتمست
مجلسی ده پراز آن گل که خدایش کشته ست

تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم

پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته ست

۴۲۲

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست
نقدهائی که نه نقد غم تست آن خاکست
کار او دارد کاموختهٔ کار توست
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید
خسروان خاک کفش را بخدا تاح کنند

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
غیر پیمودن باد هوس تو بادست
زاک کار تو یقین کار که ایجادست
کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
نه که امروز خماران ترا میعادست
شرقیانند که او در صفشان آحادست
هر که شیرین ترا دلشده چون فرهادست

می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش

این چه وقت سخن است و چه که فریادست

۴۲۳

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود
هست جانی که زبوی خوشا و شادان نیست

که چنین مشک تتاری عبر افشان شده است
که هزاران قمر غیب درخشان شده است
گر چه جان بونبرد کوز چه شادان شده است

ایک هر جان بندگان ز چه خندان شده است
 که هزاران دل ازو لعل بدخشان شده است
 بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
 که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
 شیشه بردست گرفتست و پری خوان شده است
 پس دوصد برگ دوصد شاخ چه لرزان شده است
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
 که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
 هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است

شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد

سوی دل پس ز چه جانهاش چو دربان شده است

۴۲۴

کار کار ماست چون او یار ماست
 نو فروشانیم و این بازار ماست
 جان گلزار ست اما زار ماست
 همچو دزد آویخته بردار ماست
 پر فنا و علت و بیمار ماست
 شیر گردونی بزیر بار ماست
 هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
 شیر گیر و شیر او گفتار ماست
 هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
 کندرو ایمان ما انکار ماست
 کین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست

بنور ذوالجلال

در دو عالم مایه اقرار ماست

۴۲۵

در جهان جوینده جز او بیش نیست
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
 من غلام آنکه دور اندیش نیست
 و بگوئی پیش نی ره پیش نیست
 مرهم این ریش جز این ریش نیست
 هر کی نبود او چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دلست

همچو دل اندر جهان جاییش نیست

۴۲۶

ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست
 آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت
 عاشق آخر ز چه رو تا با بد دل ننهد
 مگرش دل سحری دیدید انسان که ویست
 تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا
 بر درخت تن اگر یاد خوشش می نوزد
 بهر هرکشته او جان ابد گر نبود
 از حیات و خبرش با خبران بی خبرند
 گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید

دلبری و بی دلی اسرار ماست
 نوبت کهنه فروشان در گذشت
 نوبهاری کو جهان را نو کند
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 آنک افلاطون و جالینوس ماست
 گاو و ماهی ثری قربان ماست
 هر چه اول زهر بد تریاق شد
 دعوی شیری کند هر شیرگیر
 ترک خویش و ترک خویشان میکنیم
 خود پرستی نا مبارک حالتیست
 هر غزل کان بی من آید خوش بود
 شمس تبریزی

عاشقان راجست و جو از خویش نیست
 این جهان و آن جهان یک گوهر است
 ای دمت عیسی دم از دوری مزین
 گر بگوئی پس روم نی پس مرو
 دست بگشا دامن خود را بگیر
 جزو درویشانند جمله نیک و بد

جز نشانت همنشین جستم نیست
 کانچنان را اینچنین جستم نیست
 زانک یاری در زمین جستم نیست
 تا بچرخ هفتمین جستم نیست
 کز دو عالم به ازین جستم نیست
 همچو درد درد دین جستم نیست
 حلقها هست و نگین جستم نیست
 در بتان روم و چین جستم نیست
 جز که صورت آفرین جستم نیست
 کز ورای آن یقین جستم نیست
 زانک بی مکر امین جستم نیست
 زانک راهی بی کمین جستم نیست

غیر عشقت راه بین جستم نیست
 آنچنان جستن که می‌خواهی بگو
 بعد ازین بر آسمان جوییم یار
 چون خیال ماه تو ای بی خیال
 بهتر آن باشد که محو این شویم
 صافهای جمله عالم خورده گیر
 خاتم ملک سلیمان جستن نیست
 صورتی کندر نگین او بدست
 آنچنان صورت که شرحش میکنم
 اندر آن صورت یقین حاصل شود
 جای آن هست ار گمان بد بریم
 پشت ما از ظن بد شد چون گمان

زین بیان نوری که پیدا می‌شود

در بیان و درمبین جستم نیست

۴۲۷

هر دو را دیوانه کردی عاقبت
 و انگشتی تا نگردی عاقبت
 قصد این ویرانه کردی عاقبت
 یاد آن افسانه کردی عاقبت
 عقل را بیگانه کردی عاقبت
 استن حنانه کردی عاقبت
 شمع را پروانه کردی عاقبت
 دو سرم چون شانه کردی عاقبت
 دانه را دردانه کردی عاقبت
 خاک را کاشانه کردی عاقبت
 مردی و مردانه کردی عاقبت
 کاسه را پیمانه کردی عاقبت
 عاشق جانانه کزدی عاقبت

در دل و جان خانه کردی عاقبت
 آمدی کاتش درین عالم زنی
 ای ز عشقت عالمی ویران شده
 من ترا مشغول می‌کردم دلا
 عشق را بیخوشی بردی در حرم
 یا رسول‌الله ستون صبر را
 شمع عالم بوده لطف چاره گر
 یک سرم این سوست یک سر سوی تو
 دانه‌ای بیچاره بودم زیر خاک
 دانه را باغ و بستان ساختی
 ای دل مجنون و از مجنون بهتر
 کاسه سر از تو پر از تو تهی
 جان جانداران سرکش را بعلم

شمس تبریزی که مر هر ذره را

کردی عاقبت روشن و فرزانه

۴۲۸

ما شدیم از دست این دستان کیست
 عشق می‌داند که او کردان کیست

اینچنین پا بند جان میدان کیست
 عشق گردان کرد ساغر های خاص

جان حیاتی داد کوه و دشت را
 این چه باغست این که جنت مستاوست
 شاخ گل از بلبلان گویا ترست
 یاسمن گفتا نگویی با بمن
 چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 ماه همچون عاشقان اندر پیش
 این غمگین در غم و اندیشه است
 چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
 درد هم از درد او پیرسان شده

شمس تبریزی گشاده ست این گره

ای عجب این قدرت و امکان کیست

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست
 قصد جان جمله خویشان کنم
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 خویش و بیخویشی بیکجا کی بود
 خود پرستی نا مبارک حالتیست
 آنک افلاطون و جالینوس تست
 نو بهاری کو نوی خود بدید
 این منی خاکست زر دروی بجو
 خاک بی آتش بنماید گهر
 طالبا بشنو که بانک آتش است
 طالبا بگذر ازین اسرار خود
 نور و نار تست ذوق و رنج تو
 گاه گویی شیرم و گاه شیر گیر
 طالب ره طالب شه کی بود
 شهر از عاقل تهی خواهد شدن
 عاشق و مفلس کند این شهر را
 مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال

کار کار ماست چون او یار ماست
 هر چه خویش ماکنون اغیار ماست
 همچو دزد آویخته بر دار ماست
 هر گلی کز ما بروید خار ماست
 کندرو ایمان ما انکار ماست
 از منی پرعلت و بیمار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست
 کندرو گنجور یار غار ماست
 عشق و هجران ابر آتش بار ماست
 تا نپنداری که این گفتار ماست
 سر طالب پرده اسرار ماست
 رو بدانجائی که نور و نار ماست
 شیر گیر و شیر تو گفتار ماست
 گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
 اینچنین ساقی که این خمار ماست
 اینچنین چابک که این طرار ماست
 ما چو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبر است

با همه شاهنشهی جاندار ماست

۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان کردم چو دوست در میان جان شیرین منست
شمس تبریزی که فخر اولیاست

سین دندانهایش یاسین منست

۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن صفت سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود چونک فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله‌ای لاله گردی گر چه زردی عاقبت
چونک خلک شمس تبریزی شدی

نور سقفی لاجوری عاقبت

۴۳۲

اینچنین پا بند جان میدان کیست ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چو گوی زرین آفتاب ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهت نزد چون زدداد که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد باز جو آن بو ز سیستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم اینچنین موزون شدیم خاک ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوشت تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق دی عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می‌زند آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز پر ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دسک زنان کای حان من وانک دستک زن کند او حان کیست

شمس تبریزی که نور اولیاست

با چنان عز و شرف سلطان کیست

۴۳۳

اندرین جمع شررها ز کجاست دود سودای هنرها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم کس مخالف شده سرها ز کجاست
گر نه دل‌های نما محلفند در من از جنگ اثرها ز کجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم این فرو بستن درها ز کجاست
گر نه صد مرع مخالف است جنگ و برکندن پرها ز کجاست

ساقیا باده بیش آر که می خود بگوید که دگرها ز کجاست
 تو اگر جرعه نریزی بر خاک
 خاک را از تو خبرها ز کجاست

۴۳۴

هم ببر این بت زیبا خوشکست
 من نشستم که همینجا خوشکست
 مطرب و یار من و شمع و شراب
 اینچنین عیش مهیا خوشکست
 من و تو هیچ ازینجا نرویم
 پهلوی شکر و حلوا خوشکست
 خجلست از رخ یارم گل تر
 با چنین چهره و سیما خوشکست
 هر صباحی ز جمالش مستیم
 خاصه امروز که با ما خوشکست
 بجهم حلقه زلفش گیرم
 که در آن حلقه تماشا خوشکست
 شمس تبریز که نور دلهاست

دایما با گل رعنا خوشکست

۴۳۵

هر کی بالاست مر او را چه غمست
 هر کی آنجاست مر او را چه غمست
 که ازین سو همه جانست و حیات
 که ازین سو همه لطف و کرمست
 خود ازین سو که نه سوبست و نه جا
 قدم اندر قدم اندر قدمست
 این عدم خود چه مبارک جایست
 که مدهای وجود از عدمست
 همه دلها نگران سوی عدم
 این همه لشکر اندیشه دل
 ز تو تا غیب هزاران سالست

ز تو تا غیب هزاران سالست

۴۳۶

گفتا که کیست بر درگفتم کمین غلامت
 چو روی از ره دل یک قدمست
 گفتا که چند رانی گفتم که تابخوانی
 گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
 دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
 گفتا که چند رانی گفتم که تابخوانی
 گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
 گفتا که چند رانی گفتم که تابخوانی
 گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
 گفتا که بود همه گفتم خیالت ای شه
 گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
 گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
 گفتا چرا ست خالی گفتم زبیم ره زن
 گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی
 گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت
 گفتا که کیست بر درگفتم کمین غلامت
 گفتا که چند رانی گفتم که تابخوانی
 گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد
 گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت
 گفتا که بود همه گفتم خیالت ای شه
 گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
 گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر
 گفتا چرا ست خالی گفتم زبیم ره زن
 گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی
 گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت

خامش که گر بگویم من نکتهای او را

از خویشتن بر آیی نی دربودنه بامت

۴۳۷

هر جورکز تو آید بر خود نهم غرامت
ای ماه روی از تو صد حور اگر بیاید
هر کسز جمله عالم از تو نصیب دارند
که حام مست گردد از لدت می سو
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند

عاشق جو مست تر شد بروی ملامت آید

زیرا که نفل این می نبود بجز ملامت

۴۳۸

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
هر جا که سیمبر بدمی دانک سیم بر برد
بتراش زر بناخن از کان و چاره ای کن
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته

خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید

کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت
گویی مرا شبت خوش خوش کی بدست آتش
عاشق بشب بمردی واللّه که جان نبردی
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی

راز ترا بخوردم شب را گواه کردم

شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت

۴۴۰

امروز شهر ما را صد رونقست و جانست
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری
چون کوفت او در دل ناآمده بمنزل
آنکو کشید دستت او آفریده استت

ریرا که ساه حویان امروز در میاست
شهری که در میانش آن صارم زمانست
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
سلطان و خسر و ما آنست و صد چنانست
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست

او ماه بی خسوفت خورشید بی کسوفست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی

او خمر به خمارست او سود بی زیانست
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
پهلوی شکست کانرازانکس که پهلوانست
باران نباتها را در باغ امتحانست
هر کس که کرد و الله خامست و قلیت بانست

خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

خود چیست این زبانها اگر آن زبان زبانست

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
گفتی رنار بیش مرنجان مرا برو
وان دفع گفتنت که بروشه بخانه نیست
دردست هر کی هست ز خوبی قراضهاست
این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا
یعقوب وار و اسفاها همی زخم
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
زین همرها سست عناصر دلم گرفت
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
گویا ترم ز بلبل اما ز رشک عام
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق حرد
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست
خود کار من گذشت زهر آرزو و آرز
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار
من هم رباب عشقم و عشقم ربایست
باقی این غزل را ای مطرب طریف

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان ناز و باز و تنندی دربانم آرزوست
آن معدن ملاححت و آن کانم آرزوست
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
آن های و هوای و نعره مستانم آرزوست
مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
وان لطفهای زخمه رحمانم آرزوست
زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

۴۴۲

بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
کفگیر میزند که چنینست خوی دوست
تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
ندهی بهردو عالم دو عالم یکتای موی دوست
کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

کوهای های سرد تو کوهای هوی دوست

روزن مگیر مگیر که سوراخ سوزنیست
گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
بر خور از آن کنار که مرفوع گردنیست
کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
زیرا غریب و نادر و بی ماوی نیست
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بر داود عشق چیست

خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز زلف دوست بودگان مشوش است
توبه شکن حقست که توبه مخمشر است
بر آب و گل بقدرت بزدان منقش است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
از تیر غم ندارد سفری که ترکش است

بر عاشقان فریضه بود حست و جوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم
که چون حویج دیگ بجوشیم و او بفکر
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو
تصویر های ناخوش و اندیشه رکیک

۴۴۳

از دل بدل برادر گویند روز نیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
گر روشنت و بر تو زند برق روننش
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان
در گردنش در آر دو دست و کنار گیر
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
آنجا که او نباشد این جان و این بدن
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست

۴۴۴

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
هفتاد بار تو به کند شب رسول حق
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست
امروز جان بیابد هر جا که مرده ایست
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است

در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه اوست
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
در خاک کی بود که دلش گنج گوهرست
ای مرده شوی من ز نعم را ببند سخت
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرش است
بس دانه زیر خاک درختش منعش است
دلنگ کی بود که دل آرام در کش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکر چش است

خامش ز نخ مزن که ترا مرده شوی نیست

ذات ترا مقام نه بنجست و نی شش است

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی بر قرار نیست
صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
عالم شکار گاه و خلاق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میرو مهتریم
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار حیزد آحای لشکرست
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت جو در رباید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم

ما خار این گلیم

برادر گواه باش

این جنس خار بودن

فخرست عار نیست

۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهدهست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست نیست که ، که ببادی ز جا رود
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق
ویرانی دو کون درین ره عمارتست
عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا
رو محو یار شو بخرابات نیستی
در بارگاه دیو در آبی که داد داد
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر
چندان بنوش می که بهمانی ز گفت و گو
از عشق بر نگردد آنکس که دلشدهست
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدهست
آن گلهء پشهست که بادیش ره زدهست
کری گوش عشق از آن نیز قاعدهست
ترک همه فواید در عشق فایدهست
دست و دهان بشوی که هنگام مایدهست
هر جا دو مست باشد ناچار عربدهست
داد از خدای خواه که اینجا همه ددهست
این نفس ما زنست اگر چه که زاهدهست
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکدهست

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

آن سو که جعفرست خرافات فاسدهست

۴۴۷

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست
رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست

در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
گر بیخودی ز خویش همه وقت تست
دل را ز غم بروب که خانه خیال اوست
روزی بتافت سایه گل برخيال دوست

اندر خیال مفخر تهریز شمس دین

منگر تو خوارگان شه خون خوار نازکست

۴۴۸

امروز روز نوبت دیدار دلبرست
دی یار قهر باره و خون خواره بودلیک
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مز
هر کس که دید چهره او نشد خراب
هر موئی که ز آتش او با خبر بود
ای آنک بادهای لبش را تو منگری
زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست
گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن
گفت از شکاف درتو بمن درنگراز آنک
گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند

امروز روز طالع خورشید اکبرست
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
گانها باو نماید او چیز دیگرست
او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
در چشم صادقان ره عشق کافرست
در چشم من نگر که پراز می چوسا غرست
آواز داد او که کمین بنده بر درست
گفتا که جاست عشق بگفت اندرین برست
کین چشم من پرواز در ورخسار از زرست
دستیم بر در نوو دسنیم بر سرست
رو رو که این متاع بر ما محقرست

پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق

کین قصه : پر آتش از حرف بر تراست

۴۴۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
ای آنک سالها صفت روح می کنی
در دیده می فزاید نور از خیال او
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال
دل یافت دیده ای که مقیم هوای تست
از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مز
چاکر نوازیست که کردست عشق تو
هر دل که او نخفت شبی در هوای تو
هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست
هر دوزخی که سوخت و درین عشق او فتاد
پایم نمی رسد بزمین از امید وصل

لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
بنمای یک صفت که بذاتش برابرست
با این همه بپیش وصالش مکرست
هر لحظه بر زبان و دل اله اکبرست
آوه که آن هواچه دل و دیده پرورست
گانها با و نماید او چیز دیگرست
ورنی کج ادلی که بدان عشق در خورست
چون روز روشنست و هوا زو منورست
بی صورت مراد مرادش میسرست
در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
هر چند از فراق تو دست بر سرست

غمگیں مشودلا تو ازین ظلم دشمنان
از روی زعفران من ارشاد شد عدو
چون برترست خوبی معشوقم از صفت
آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

نی خود قمر چه باشد کان روی اقم‌رست

۴۵۰

ار بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست
امروز آنکسی که مرادی بداد پند
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
در پیش بود دولت امروز لاجرم
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
ابروم می‌جهید و دل بنده می‌طپید
رقاص تر درخت درین باغها منم
چون باشد آن درخت که برگش توداده‌ای
در ظل آفتاب تو جراحی همی ریم
جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کز

در دل خیال خطه تبریز نقش بست

کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

۴۵۱

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش
ای صدهزار جان مقدس فدای او
سودایییم از تو و بطل و کو بکو
ای بیگان تن بتماشای جان روید
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان

نظاره تو بر همه جانها مبارکست
داسنه‌ای که سایه عنقا مبارکست
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
کافر رسول گفت نماشا مبارکست
یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست
بی گوش بشنوید که اینها مبارکست

ای جان چار عنصر عالم جمال تو
 یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
 سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
 می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو
 نقشی که رنگ بست ازین خاک بی وفاست
 بر خاکیان جمال بهاران خجسته است
 آن آفتاب کر دل در سبها یافت
 دلرا مجال نیست که از دوق دم زند
 هر دل که با هوای تو امشب شود حریف

بغذا شراب خامشو ما را خموش کن

کندر درون نهفتن اشیا مبارکست

۴۵۲

ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
 هندوی طرهات چه رسن باز لولیست
 اندر دلم زغمزه غماز فتنهاست
 زان رو که غدرهاود غاهاش بس خوشست
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
 گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت
 بعد از چهار سال نشستیم دو بدو
 انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق
 رانیم بالش شه و رانی بزخم مار
 تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
 بار بست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
 عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب
 با دار دار وعده وصلت رسید صبر
 هست این سپاه عشق توجان سوز و دل فروز
 دجال هجر بر سرم از غم قیامت نیست
 مگری بکرد بنده و مگری بکرد وصل
 تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
 زان طره های زلف کمر ساز بنده را
 موسی حان بدید درختی ز نور نار

بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
 لولی گری طره طرارم آرزوست
 فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
 غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
 پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
 مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
 یکره بکوی وصل تو دو چارم آرزوست
 انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
 با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
 زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
 ای شاه بارده که یکی بارم آرزوست
 صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
 هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست
 وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
 لابد فسون عیسی و بیمارم آرزوست
 از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
 از گلشروصال تو یک خارم آرزوست
 کز شهر در رمیدم کهسارم آرزوست
 آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

۴۵۳

بد دوش بی توتیره شب و روشنی نداشت
 سب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
 ای آنک ایمنست جهان در پناه تو
 کبر و منی خلق حجاب تو می شود
 شمع و سماع و مجلس ماچاشنی نداشت
 در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
 مه نیز بی لقای توشب ایمنی نداشت
 در سایه بود از تو کسی کومنی نداشت
 دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

۴۵۴

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
 جان چست شد که تابپرد وین تن گران
 جان میزبان تن شد در خانه گلین
 در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
 و آنسو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
 هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
 تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
 جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
 اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت
 گوئی رسول نامد وین را بیان نرفت
 مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

در گور هیچ مور و را در دهان نرفت

۴۵۵

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
 در عشق باش که مست عشقت هر چه هست
 گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
 عاشق شهنشهیست دو عالم برونثار
 عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
 تا کی کنار گیری معشوق مرده را
 آن کز بهار زاد بمیرد که خزان
 آن گل که از بهار بود خار یار اوست
 نظاره گو مباش درین راه و منتظر
 بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
 بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو
 اندیسه را رها کن او دل ساده شو
 چون ساده شد ز نقش همه تنشهاد روست
 از عیب ساده خواهی خود را درونگر
 چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت
 نابوده به که بودن او غیر عار نیست
 بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
 هر کوز اختیار نرست اختیار نیست
 هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
 دل بر جزین منه که بجز مستعار نیست
 جانرا کنار گیر که او را کنار نیست
 گلزار عشق رامدد از نوبهار نیست
 وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
 والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
 این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
 پرش دهد خدای که برتن سوار نیست
 چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
 آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست
 کو راز راست گویی شرم و حذار نیست
 تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

گویم چه یابد اونه نگویم خمش به است

تا دلستان نگوید کو راز دار نیست

۴۵۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نابی تودر کنار
زان شب که ماه خویش نمودی بعاشقان
حر فیض بحر فضل تو ما را امید نیست
تا کار و بار عشق هوای تودیده ایم
یک میروانما که ترا او اسیر نیست
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق
گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین
کارم بیکدم آمد از دمدمهء حفا
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر
تا نگذری ز راحت و رنج و زیاد خویش

عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
حز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
ما را تحیر نیست که با کار کار نیست
یک شیر وانما که ترا او شکار نیست
دامیست دام تو که از این سومطار نیست
با جام بادهای که مرآن را خمار نیست
گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
مدیر عذر بده اگر راز زار نیست
هنگام مردنست زمان عمار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

۴۵۷

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست
در پردهء حجاز بگو خوش ترانهای
از پردهء عراق بعشاق تحفه بر
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
در خواب کردهای ز رهاوی مرا کنون
این علم موسیقی بر من چون شهادتست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی

وی نای نالهء خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
بیدار کن به زنگلهام کانم آرزوست
چون موءمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق نکتههای پریشانم آرزوست
بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود

دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
اما بدان سبب که بهر شام و هر صبح
اشکال نو بنو چو مناقض نمایند
در تو چو جنگ باشد گویی دولشگرست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب

خورشید را ز غیرت رویش تغییر نیست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر نیست
اشکال نو نماید گویی که دیگر نیست
اندر منافصات خلافی مستر نیست
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر نیست
نمود قهر بود برو آب آذر نیست

گرتی نمود یوسف در چشم حاسدان
این دست خود همی برد از عشق روی او
آن پرده از نمد نبود از حسد بود
دیو بیست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
آن مار زشت راتو کنون شیر می دهی
ای برق ازدها کش از آسمان فضل

پنهان شد آنک خوب و شرک لب برادر نیست
و آن قصد جانش کرده که بس زشت و منکر نیست
زان پرده دوست را منگر زشت منظر نیست
نا کل او چگونه قبیحی و مقذریست
یک ازدها شود که بطبع آدمی خوریست
بر تاب و بر کشش که از روح مضطرب نیست

بی حرف شو چو دل اگر ت صد آرزوست

کز گفت این زبان تو خواهنده بردریست

۴۵۹

ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
ماننده خزان ، هر روز سرد تر
هرگز حزان بهار شود این مجو محال
رو بآه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گیرم که سوز و آتش عاشق نیستت
عاشق جو ازدها و تو یک کرم نیستی
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
گر طالب خری تو درین آخر جهان
یکنا شدست عیسی از آن خر بنور دل
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
در سهر مسب آیم نا جمله اهل شهر
آن عشق می فروش قیامت همی کند
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست
حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست
گفتم که این بدمدمه و های هوی نیست
شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست
عاشق چو گنجها و ترا یک تسوی نیست
گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
دل چون شکبه پر حدث و توی توی نیست
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
دانند کین زهی ز گدایان کوی نیست
زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست
زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری

باری مرا زمستی آن آرزوی نیست

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست
از فد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
هر چه صور کنی خواجه که همتاش نیست
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
واک بشد غرق عشق فامت و بالای ماست
هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
توی بتو دود شب زاتش سودای ماست
تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست
کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست

حه که سہائی جس سہرہ ویدای ماست
وانج ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
ناطفہ و نفس کل مالہ سرای ماست
در ہوس آن سری اوست کہ ہم پای ماست
بر سر منشور عشق جسم چو طعرای ماست

رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین

باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

بادہ گلگون شہ بر گل و نسرین کراست
بر سر زانوی شہ تکیہ و بالین کراست
در تتق ابر تن ماہ بتعیین کراست
گر بنشد از شمار ساغر پیشین کراست
سر کشد از لا مکان گوید کابین کراست
سینہ صیاد کو دبدہ شاہین کراست
نگ درآمد وصال لایقان زب کراست
چہرہ زر لایق آن بر سیمین کراست

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

در دو جهان همچواو شاہ خوش آیین کراست

هیچ کس از آفتاب خط و گواہان نخواست
راست تر از سرو قد نیست نشانی راست
شعشعہ اختران خط و گواہ سماست
بوی کہ در مغزهاست رنگ کہ در چشمهاست
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
آنک حریفیش بیش وان دگرش در قفاست
بوسہ او نہ از وفاست خلعت اونہ از عطاست
نو شدن حالها رفتن این کہنہهاست
ہر نفس اندیشہ نو نو خوشی و نو غناست
گر نہ ورائی نظر عالم بی منتہاست
می رود و می رسد نو نو این از کحاست
اصل سخن کو نحو اصل سخن سہاست

شاہ شہی بخش جان مفخر تبریزیان

آنک در اسرار عشق ہمنفس مصطفاست

آہ کہ از ہردو کون تا چہ نہان بودہای
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
اول و پایان راہ از اثر پای ماست
گر نہ گزی همچو چنگ واسطہ نای ماست
گرچہ کہ ماہم کژیم در صف جسم خویش

رخت بتبریز برد

۴۶۱

شاہ گشادست رو دیدہ شہ بین کراست
شاہ درین دم بیزم پای طرب در نہاد
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد
ساغرہا می شمرد وی بشدہ از شمار
از اثر روی شہ ہر نفسی شاہدی
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
ہین کہ براقان عشق در چمنش می چرند
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاہ دل

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماہم گواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دہم
ہست گواہ قمر چستی و خوبی و فر
ای گل و گلزارہا کیست گواہ شما
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
چونک براحش کد آن ببرش در کند
چیست نشانی آنک ہست جہانی دگر
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
نو ز کجا می رسد کہنہ کجا می رود
عالم چون آب جوست بستہ نماید و لیک
حامس و دیگر مگو ، آنک سخن بابدس

۴۶۳

هو نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
 ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم
 خود ز فلک بر تریم وز ملک افزون‌تریم
 گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا
 بخت جوان یار ما دادن جان کار ما
 از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف‌اوست
 در دل ما در نگر هر دم شق قمر
 خلق جو مرعابیان زاده ز دریای جان
 بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم

آمد موج الست کشتی قالب ببست

باز چو کشتی شکست نوبت وصل ولقااست

۴۶۴

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
 درج عطا شد پدید غره دریا رسید
 صورت تو تصویر کیست این شه و این میر کیست
 چاره روپوشها هست چنین جوشها
 در سر خود پیچ لیک هست شمارا دوسر
 ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک
 آن سر اصلی نهان و آن سرفرعی عیان
 مشک ببند ای سقا می‌نبرد خنب ما

نوبت لطف و عطا است بحر صفادر صفاست
 صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
 این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
 چشمه این نوشها در سرو چشم شماست
 این سرخاک از زمین و آن سرپاک از سمات
 تا تو بدانی که سرزان سردیگر بیاست
 دانک پس این جهان عالم بی‌منتهاست
 کوزه ادراکها تنگ ازین تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

نور تو هم متصل با همه وهم جداست

۴۶۵

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست
 طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
 پر بملک بر زخم چون پر و بالم ازوست
 جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست
 بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست
 خانه جسمم چرا سجده‌گه خلق شد
 دست بدست جز او می‌نسپارد دلم
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
 ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی

لاف زخم لاف لاف چونک خریدارم اوست
 بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
 سر بفلک بر زخم چو سرو دستارم اوست
 قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
 بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
 زانک بروز و بشب بر درو دیوارم اوست
 زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
 گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
 صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو

من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

۴۶۶

باز در آمد ببزم مجلسیان دوست دوست
گاه خوش، خوش شود گه همه آتش شود
نقش وفاوی کند پشت بما کی کند
پوست رهاکن چو مار سر تو برآورزیار
هر کی بجد تمام در هوس ماست ماست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست

مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

کر غم عشق این تنم بر مثل موست موست

۴۶۷

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست
در دل ماصورتیست ای عجب آن نقش کیست
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو
دل چهنهی بر جهان باش درو میهمان
در دل من دارو گیر هست دو صد شاه و میر
عرصه دل بی کران گم شده دروی جهان
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند

سخت روان می رود سرو خرامان کیست
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
گفتم این شاه کیست خسرو سلطان کیست
کین همه درد از کجاست حال پریشان کیست
دل همه در جست و جو یارب جویان کیست
بنده آن شو که او داند مهمان کیست
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

۴۶۸

با وی از ایمان و کفر با خبری کافر بیست
آه که چه بی بهره اند با خبران زانک هست
آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی
بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
چشم خلائق ازو بسته شد از چشم بند
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او

آنک ازو آگهست از همه عالم بریست
چهره او آفتاب طره او عنبریست
گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
زرگر عشق ورا بر رج من زرگریست

پای در آتش بنه همجو خلیل ای پسر کاتش از لطف او روضه نیلوفر است
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح روح از آن لاله زار آه کچون پرور است
مفخر جان شمس دین عقل بتبریز یافت

۴۶۹ آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

ای غم اگر مو شوی بیش منت بار نیست پر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی بندم لب گویمت خواجه شکر خوار نیست
در دل اثر تنگیست تنگ شکرهای اوست ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست

ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

۴۷۰ بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
گر چه تو خونخواره ای ره زن و عیارهای قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکر هاست او مستی سر هاست او ره نبرد با وی آنک مرغ شکر خوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آنکه بود خرسوار تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان نار نماید درو جز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو نقل بخیلانات طعمه خمار نیست
دیده غین تو تنگ میمت از آن تنگ تر تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

۴۷۱ کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

پیش چنین ماه رو گنج شدن واجبست عشرت پروانه را شمع و لکن واجبست
هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش هر دم از چنگ او تن نتن واجبست
دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد عاشق در گاه را خلق حسن واجبست
طره خویش ای نگار خوش بکف من سپار هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست روشنی دیده را خوب ختن واجبست
عاشق عیسی نه ای بی خور خرکی زیی کالبد مرده را گور و کفن واجبست

مریم جان را مخاض برد بنخل و ریاض منقطع درد را نزل وطن واجبست
نزل دل بار کش هست ملاقات خوش ناقه پر فاقه را شرب و عطن واجبست
لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

۴۷۲ اشتر سر مست را بند دهن واجبست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست آنک برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنک برقص آورد پرده دل بر درد این همه بویش کند دیدن او خود جداست
جنبش خلقتان ز عشق جنبش عشق از ازل رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترسو شرم شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت دردی ساقی ما جمله وفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام پر کن و پیش آر جام بگر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست

سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

۴۷۳ دادن جان در سجود جان همه سجدهاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست ما بچمن می رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید صبح سعادت دمید وقت وصال ولقاست
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست
روم بر آورد دست زنگی شب راشکست عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
ای خنک آنرا که او رست ازین رنگ و بو زانک جز این رنگ و بو درد دل و جان رنگهاست

ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

۴۷۴ گر چه درین آب و گل دستگه کیمیاست

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات بیا که از تو شود نیئاتهم حسنات
خیال تو چو در آید بسینه عاشق درون خانه تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر چنانک خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگردد سنبل تو جانها چو مور و ملخ که تا ز خرمن لطف برند جمله زکات
بمردهای نگری صد هزار زنده شود خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت بخانه خانه دوند از گریز خانه مات
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد ز خواب برجهد این بخت خفته گوید هات
فرو دود ز فلک مه ببوی این باده بگویدم که مرا نیز گویش هینهاست
طرب که از تو نباشد بیات می گردد بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات
بپیش دیده من باش تا ترا بینم که سیر می نشود دیده من از آیات

ندانم از سر مستیست شمس تبریزی

که بر لب زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۵

بدانک مست تجلی بماء راه نماست
هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
که از دهان و لب من پری رخی گویاست
نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سروپاست
دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست
کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست

بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست
میان روز شتر بر سر مناره رود
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم
کسی که عاشق روی پری من باشد
عجب دار از آنکس که ماه ما را دید
سر بریده نگر در میان خون غلطان
چو آفتاب و چو ماهست آن سربی تن
برین بساط، خرد را اگر خرد بودی
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
درین چمن نظری کن بزعفران رویان
خموش باش مگو راز اگر خرد داری

که برد مفخر تبریز شمس تبریزی

خرد ز حلقه مفزم که سخت حلقه رباست

۴۷۶

که بنده قد و ابروی تست هر کزو راست
که آدمی و پری در ره تو بی سرو پاست
ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست
که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
بده ز شرق نشانها که این دمت چو صباست
زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
فتد بیای تو دولت نهد بپیش تو سر
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

۴۷۷

که ذرهای تنم حلقه خراباتست
صلای سایه زلفین او که جناتست
که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست
شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست
از آنک شاه حقایق نه شاه شهماتست

ز آفتاب سعادت مرا شراباتست
صلای چهره خورشید ما که فردوست
با آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود
زهست و نیست برونست تختگاه ملک
هزار در ز صفا اندرون دل بازست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا

ز نردبان درون هر نفس بمعراجند پیالهای پر از خون مگر که آیاتست
در آن هواکه خداوند شمس تبریزست
نه لاف چرخه چرخست و نی سماواتست

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست
جو ساغر من دل پر خون من وتن لاغر
بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
هزار صورت زاید چو آدم و حوا
صلاح ذره صحرا و قطره دریا
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد
خر از گشادن و بستن بدست خربنده
چو بیندش سر و گوش خرا نه جنباند
زدست او علف و آبهای خوش خوردست
هزار بار بیستت بدرد و ناله زدی
چو کافران ننهی سر مگر بوقت بلا
هزار صورت جان در هوا همی رد
ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند
سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش
برای گوش کسانی که بعد ما آیند
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد
بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

کدام اختر کز شمس او منور نیست

۴۷۹

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
از آن لب شکرینت بهانه های دروغ
وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را
اگر ترش کنی و رو ز ما بگردانی
ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را
بهانه کن که بنان را بهانه آیینست
بجای فاتحه و کافها و یاسینست
طبیعتست و سرشتست عادت و دینست
بقاصدست و بمکرست و آن دروغینست
بجان پاک عزیزان که گرز رویینست
که آن سراب که ارزد صد آب خوش آیینست

زر او دهد که رخس از فراق همچو زرت
جواب همچو شکر او دهد که محتاجست
جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار
قماش هستی ما را بنار خویش بسوز
برون در همه را چون سگان کو بنشان
خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
امام فاتحه خواند ملک کند آمین
هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید
چنانک مدرسه فقه را برون شوهاست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

۴۸۰

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست
مباد حالم بی غم اگر فدای تو نیست
ونا مباد امیدم اگر بغیر تو است
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
قضا نمانم کردن دمی که بی تو گذشت
دلا بیاز تو جان را برو چه می لرزی

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

بجان تو که ترا دشمنی و رای تو نیست

۴۸۱

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان
مارکست هوای سو بر همه مرغان
میان موج حوادث هر آنک استادست
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد
چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست
ز رخم تو نگریزم که سخت خام بود
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
کراه نیست ثنا و ثنا گران ترا

نظیر آنک نظامی بنظم می گوید

جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات
 برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال
 بیاهای حقایق برات دوست رسید
 جو طوطیان خبر قند دوست آوردند
 دو شادیت عروسان باغ را امروز
 بیا که نور سماوات خاک را آراست
 جهان پر از حضر سبر پوش دای چیست
 ر لا مکان برسیدست حور سوی ملک
 بطور معره ارنی همی زنند چرا
 بیاغ آی و قیامت ببین و حشر عیان

اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۳

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
 جو این و آن نبود هست نوبت حسرات
 ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
 ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
 وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
 شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
 که حوش کرد ر خاک و درخت آب حیات
 ز بی جهت بر سیدست حلد سوی جهات
 که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
 که رعد نفخه صور آمد سحر موات

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
 بچنگ و تنتن این تن نهادهای گوشه
 هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
 توی مگر مگس این مطاعم عسلین
 در آن زمان که درین دوغ می فتنی چومگس
 بعهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی
 بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب
 چو گوشت پاره ضربریست مانده بر جایی
 بجای دارو او خاک می زند در چشم
 چو لا تعاف من الکافرین دیارا
 همیشه کشتی احمق غریق طوفانست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
 قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خیران
 بخور تو ای سگ گرگین شکنجه و سرگین
 بیا بخور خسر مرده سگ شکار نه ای
 سگ محله و بازار صید کی گیرد
 رها کن این همه را نام بهار و دلبرگو
 که کیمیاست پناه وی و تعلق او

بدانک خصم دلست و مراقب تنهاست
 تن تو توده خاکست و دمدمه اش چوهواست
 عدو دیده و بیناییست و حصم ضیاست
 که ز املو ترا درد و زانقلوه عناست
 عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
 چو مرده ایست ضریر و عقیده احیاست
 بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست
 دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست
 که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
 بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
 چنان گلو که توداری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر نرهد زو چو پیشاو برخاست
 شکمه و دهن سگ بلی سزا بسزاست
 ز یوز وز شکم و طلعت تو خود پیدا است
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
 که زشتها که بدو در رسد همه زیباست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست

که از تصرف او عقل گول و نابیناست
اگر بعلم فلاطون بود برون سراسست
که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سروپاست
حریف بیم نباشد هر آنک شیرو غاست
که سر ندارد و بی سر مجرد و یکناست
که با وصال ببخشد بیارها که جداست
حدیث موسی جان کن که باید بیضاست
که فطره قطره او مایه دو صد دریاست

چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر

ببین ز موج تراهر نفس چه گردشهاست

بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
چو پخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست
بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
چو خلق حق نشاسد نه نیک خوست بدست
درون چشم اگر نیم تای موست بدست
بوقت مرگ اگر نیز جست وجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین

از آن خلعت نورا غزل رفوست بدست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
سبو ببردم و دیدم که چشمه پر خونست
بجای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
که گرد خویش مجو کین سبب نه زاکنونست
که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

نهان کند دو جهان را درون یک ذره
بدانک زیر کی عقل جمله دهلیزیست
حنون عشق به از صد هزار گردون عقل
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد
رود درونه سم الخیاط رشته عشق
قلاووزی کسکش سوز و روان کسکش
حدیث سوز و رشه سهل که یاربکست
حدیث فسه آن بحر حوس دلیها گو

۴۸۴

هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
درین فراق چو عمری بجست و جو بگذشت

۴۸۵

سه روزست که نگارین من دگرگونست
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود
بر وضه‌ای که درو صد هزار گل می‌رست
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم
پری من بفسونها زبون شیشه شد
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن
بگرد خویش بر آید دلم که جرم چیست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد
بیا بیا که هم اکنون بلطف کن فیکون
زعین خار ببینی شکوفه‌ای عجیب

که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

نهان میانه کاف و سفینه نونست

۴۸۶

بحق چشم حمار لطیف تابان
بدان حلاوت بی مرو تنگهای شکر
بکهربایی کدر دو لعل نو در جست
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور
بدان حمال الهی که فبله دلهاست
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند
زهر گیاه و زهر برگ رویدی نرگس
جو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت
درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
نه هیچ عاقل بفریبت بحیلت عقل
ترا که در دو جهان می ننگی از عظمت
بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

که تو غریب مهی و غریب ارکانست

۴۸۷

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
هلال وار ز راه دور دراز می آیند
بمفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست
پی گشادن درهای بسته می آیند
بدست هر جان زنبیل زفت می آید
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار

ز خرمن دوجهان مورخود چه تاندبرد

خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

۴۸۸

درین سلام مرا با تو دارو گیر جداست
دمی عظیم نهانست و در حجاب خداست

ر حگ سح عحییست آن ترگ نرگ

چهاست عره برآورده کاه چهاست چهاست

شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست

خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

۴۸۹

برون شیشه ر حال درون شیشه گواست
ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست
که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست
بکف و تف و بجوش بغلغله پیدااست
خروش دیدی می دانک شعله سوداست
که جرعه اش را صد من شکر بنقد بهاست
هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
مگو چنین که بر آن مکر این دروغ خطاست
درون دیده پر نور او خمار لقاست
در آن دماغ که بادهست باد غم زکجاست

اگر نو مسب و صالی رخ نو برش چراست
پدید باشد مستی میان صد هشیار
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
خم شراب میان هزار خم دگر
چو جوش دیدی می دان که آتش زجان
بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت
بهای باده من الموءمنین انفسهم
هوای نفسرها کردی و عوض نرسید
کسی که شب بخرابات فاب قوسین ست
طهارست ز عم باده شراب ظهور

ابیت عند ربی نام آن خراباتست

نشان یطعم و یسقن هم از پیمبرماست

۴۹۰

همیشه سجده گهم آستان خرگه تست
نوا ی آن سگ کو پاسبان درگه تست
خرد بگفت که سجده کنش که اوشه تست
نهاده زوی بر آن خاک خوش که اوره تست
بنعل باز نوازی که آن گذر گه تست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا
سجود کرد و در آن سجده ماند تا بابد
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم

ایا دو دیده تبریز شمس دین بحق

تو کهربای دلی دل بعاشقی که تست

۴۹۱

چرا زباد مکافات داد و بیدادست
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
که از برای فضیحت فسانه شان یادست
درین ثبات که قاف کمتر آحاداست
عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست
درون باد ندانی که تیغ پولادست
کهی کهی نکند زانک که نه فرهادست
که از درون دلم موجهای فریادست

جهان و کار جهان سربسراگر بادست
بیادو بود محمد بگر که چون باقیست
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد
نبود باد دم عیسی و دعای عزیز
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند
یقین شود کهنه بادست ملکآبادست

۴۹۲

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست	ببام چند برآیی و خانه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان هستی خویش	تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور می گردی	اگر تو نقرهء صافی میانه را چه شدست
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی	حمال یار و شراب معانه را چه شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچد	بره کش ببهانه بهانه را چه شدست
شکایت ارز زمانه کند بگو تو برو	زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شدست
درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه ای	یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست
در آن ختن که درو شخص هست و صورت نیست	مکوفلان چه کس است و فلان را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین زدولت عشقش نشانه را چه شدست

۴۹۳

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست	چو باز زنده شدی زین سپس بدان زیست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد	مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی	وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست
رهی که جملهء جانها بهر شبی بپرند	که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست
جو مرغ پای بسته است دور می نپرد	بچرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد	حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

خموش باش که پرست عالم خمشی
مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

۴۹۴

بشاه نهانی رسیدی که نوشت	می آسمانی چشیدی که نوشت
نگار ختن را حیات چمن را	میان گلستان کشیدی که نوشت
ایا جان دلبر ایا جمله شکر	چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
زمستان سلامت ز رندان پیامت	که قفل طرب را کلیدی که نوشت
چه رعنا رقیبی چه شیرین طبعی	که در سر شرابی پزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز
گزیده کسی را گزیدی که نوشت

۴۹۵

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست	مرا با تو ای حان سر جنگ نیست
و در جنگ آبی روم من بصلح	خدای جهانرا جهان تک نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح	جهان معالی بفرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر بدند	ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست

که بی این دو عالم ندارد نظام اگر روم خوبست بی زنگ نیست
 مرا عقل صد بار پیغام داد
 خمشکن که فخرست آن ننگ نیست

۴۹۶

طرب ای بحر اصل آب حیات ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
 اه چه گفتم کجاست تا بکجا کو یکی وصف لایق چو تو ذات
 هر که در عشق روت غوطی خورد ریش خندی زند بهست و فوات
 شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات
 جان من جام عشق دلبر دید لعل چون خون خویش گفت که هات
 جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات
 مسب جان شد حان چنانکه شناسد خویشن را ز می جز از طاعات
 بانگ آمد ز عرش مژده ترا که ز من در گذشت نور عطات
 مژده از بخششی که نتوان یافت بدو صد سال خون چشم و عنات
 که بهر قطره از پیاله او مرده زنده شود عجوز فتات
 گرش از عشق دوست بو بودی کی نگو سار گشتی هرگز لات
 چون شدی مست او کجا دانی تو رکوع و سجود در صلوات
 چونک بیخود شدی ز پرتو عشق جسم آن شاه ماست جان صلات
 چون بمردی بیای شمس الدین زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
 داد مخدوم از خداوندیش

۴۹۷

بهر ملک ابد مثال و برات
 صوفیان آمدند از چپ و راست در بدر کو بکو که باده کجاست
 در صوفی دلست و کویش جان باده صوفیان ز خم خداست
 سر خم را گشاد ساقی و گفت الصلا هر کسی که عاشق ماست
 اینچنین باده و چنین مستی در همه مذهبی حلال و رواست
 توبه بشکن که در چنین مجلس از خطا تو به صد هزار خطاست
 چون شکستی تو زاهدانرا نیز الصلا زن که روز روز صلاست
 مردمست گر ز چشم خویش انداخت مردم چشم عاشقانت جاست
 گر برفت آب روی کمتر غم جای عاشق برون آب و هواست
 آشنایان اگر ز ما گشتند

۴۹۸

غرقه را آشنا در آن دریاست فعل نیکان محرض نیکیت
 همجو مطرب که باعث سیکیت بهر تحریض بندگان یزدان
 از بد و نیک شاکر و شاکیت

نکر فرعون و شکر موسی کرد
حنس فرعون هر کی درمنی است
از پی غم یقین همه شادیست
خاک باشی گزید احمد از آن
حاک باشی بروید از نو بیاب
ما همه چون یکیم بی من و تو

پس خمش باش باین سخن با کیست

۴۹۹

عشق جز دولت عنایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد
لا یجوز و یجوز تا اجلس
عاشقان غرقه اند در شکراب
جان مخمور چون نگوید شکر
هر کرا پر غم و ترش دیدی
گر نه هر غنچه پرده باغیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق
نیست شو نیست از خودی زیرا
هیچ راعی مشورعیت شو
بس بدی بنده را کفی بالله
گوید این مشکل و کنایاتست
پای کوری بکوزه‌ای بر زد
کوزه و کاسه چیست بر سر ره
کوزه‌ها را ز راه بر گیرد
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
ره رها کرده‌ای سوی کوزه
خواجه جز مستی تو در ره دین
آیتی تو و طالب آیت
بی رهی ورنه در ره کوشش
چونک مشقال ذره پره است
ذره خیر بی گشادی نیست
هر نباتی نشانی آهست

جز گشاد دل و هدایت نیست
شافعی را درو روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست
از شکر مصر را شکایت نیست
باده‌ای را که حد و غایت نیست
نیست عاشق و زان ولایت نیست
غیرت و رشک را سرایت نیست
آنک او واقف از بدایت نیست
بتر از هستیت جنایت نیست
راعی جز سد عاریت نیست
لیکش این دانش و کفایت نیست
این صریحست این کفایت نیست
گفت فراش را وقایت نیست
راه را زین خرف نقایت نیست
یا که فراش در سعایت نیست
لیک بر ره ترا درایت نیست
می روی آن بجز غوایت نیست
آیتی ز ابتدا و غایت نیست
به ز آیت طلب خود آیت نیست
هیچ کوشنده بی جرایت نیست
ذره له بی نکایت نیست
چشم بگشا اگر عمایت نیست
چیست کان را ازو جبات نیست

بس کن ، این آب را نشانیهاست

تشنه را حاجت وصایت نیست

قبله امروز جز شهنش نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش
نگذارد نه کوتاه و نه دراز
در چه طبع تو خیالاتست
چونکه گندم رسید مغز آکد
پاره پاره کند یکا یک را
گهگاهی می کشند گوش ترا
هر که آید بدر بگوره نیست
همه خفتند و یک کس آگه نیست
آتشی کو دراز و کوتاه نیست
یوسفی بی خیال در چه نیست
همره ماست و همره که نیست
عشق آن یک که پاره ده نیست
سوی آن عالی که گه نیست

شمس تبریز شاه ترکانست

رو بصحرا که شه بخرگه نیست

۵۰۱

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
خواب دلرا خراب دید و بیاب
خواب مسکین بزیر پنجه عشق
عشق همچون نهنگ لب بگشاد
خواب چون دید خصم بی زنهار
ماه ما شب بر آمد و این خواب
خواب چون دید دولت بیدار
شکر لله همای باز آمد
عشق از خواب یک سوءالی کرد
خواب می بست شش جهت را در

شمس تبریز از خیالت خواب

چو خطاییست کز صواب گریخت

۵۰۲

اندر آ عیش بی تو شادان نیست
ای تو در جان چو جان مادر تن
دست بر هر کجا نهی جانست
جان که صافی شدست در قالب
جمع شد آفتاب و مه این دم
مستی افزون شدست و می ترسم

دست نه بر دهان من تا من

آن نگویم چو گفت را آن نیست

۵۰۳

بر شکر جمع مگسها چراست
هر نظری بر رخ او راست نیست
نکته لاحول مگس ران کجاست
جز نظری کو ز ازل بود راست

اسب خسان را بوخی پی بزن
 عشوه و عیاری و جور و دغل
 از تو اگر سنگ رسد گوهرست
 تیره نظر چونک ببیند دونقش
 چونک هر اندیشه خیالی گزید
 کعبه چو از سنگ برستان پرست
 آنک ازین قبله گدایی کند
 در نظرش سنجر و سلطان گداست

جز که بتبریز بر شمس دین

روح نیاسود و نخفف و نخواست

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست
 در دل و در دیده دیو و پری
 رستم دستان و هزاران چو او
 بس نبود مصر مرا این شرف
 خیز که فرمان ده جان و جهان
 زهره و مه دف زن شادی ماست
 کاسه ارزاق پیایی شدست
 شاه شهی بخش طربساز ماست
 آن ملک مفخر چوگان و گوی
 آن ملک مملکت جان و دل
 کیست در آن گوشه دل تن زده
 خازن رضوان که مه جنتست
 شور در افکنده و پنهان شده
 گوشه گرفتست و جهان مست اوست
 چون نمک دیگ و چو جان در بدن
 نیست نماینده و خود جمله اوست

بیش مگو حجت و برهان که عشق

در خمشی حجت و برهان ماست

۵۰۵

پیشتر آ روی تو جز نور نیست
 نی غلطم در طلب جان جان
 طلعت خورشید کجا برنتافت
 پرده اندیشه جز اندیشه نیست
 کیست که از عشق تو مخمور نیست
 پیش میا پس بمرور نیست
 ماه بر کیست که مشهور نیست
 ترک کن اندیشه که مستور نیست

ای شکری دوز ز وهم مگس
هر که خورد غصه و غم بعد ازین
هر دل بی عشق اگر پادشاست
تابش اندیشه هر منکبری
پیر و جوان کو خورد آب حیات
پرده حق خواست شدن ماه و خور
وی علی کز تن زنبور نیست
با رخ چون ماه تو معذور نیست
جز کفن اطلس و جز کور نیست
مقت خدا بیند اگر گور نیست
مرگ برو نافذ و میسور نیست
عشق شناسید که او حور نیست

مفخر تبریز توی شمس دین

گفتن اسرار تو دستور نیست

۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست
نا که مرا شیر غمت صید کرد
در تک این بحر چه خوش گوهری
بر لب بحر تو مقیم مقیم
وقف کنم اشکم خود بر میت
می رسد باد به تو ز آسمان
بادهات از کوه سکونت برد
ملک جهان گیرم چون آفتاب
می کشم از مصر شکر سوی روم
گر چه ندارم بجهان سروری
بر سر کوی تو مرا خانه گیر
همچو شکر با گلت آمبختم
قطب جهانی همه را رو بتست
خویش من آنست که از عشق زاد
چیست فزون از دوجهان شهر عشق

گر ننگارم سخنی بعد ازین

نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷

کیست که او بنده رای تونیست
غصه کسی کو که ز خوف تونیست
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تونیست
متصل اوصاف تو با جانها
هر دو جهان چون دو کف و نو چو جان
کیست که او مست لقای تو نیست
یا طربی کان ز رجای تو نیست
یا گرمی کان ز عطای تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست
یک رگ بی بند و گشای تو نیست
کف چه دهد کان ز سخای تونیست

چشم کی دیدست درین باغ کون
غافل ناله کند از حور خلق
حنش این جمله عصاها ز نسب
زخم معلم زند آن چوب کیست
همچو سگان چوب ترا می گزند
دفع بلای تن و آزار خلق
بشکنی این چوب نه چوبش کمست
صاحب حوت از غم امت گریخت

بس کن وز محنت یونس بقرس

با قدر استیزه بیای تو نیست

۵۰۸

شیر خدا بند گسستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیم شب
عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
در دل خم باده چو انداخت تیر
تیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را بکرم شیرده
جان من از شیر تو شد شیرگیر
ساقی باقی چو بجان باده داد

پیش مگوراز که دلبر بخشم

جانب من کز نگریستن گرفت

۵۰۹

مرغ دلم باز پریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من
جرعه آن باده بی زینهار
شیر نظر با سگ اصحاب کف
باز درین جوی روان گشت آب
باد صبا باز وزان شد به باغ
عشق فروشید بعیبی مرا
راند مرا ، رحمتش آمد بحواد
دشمن من دید که بادوستم

طوطی جان قند چریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
خون مرا باز خوریدن گرفت
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
سوخت دلش باز خریدن گرفت
جانب ما خوش نگریدن گرفت
او ز حسد دست گزیدن گرفت

دل برهید از دغل روزگار
ابروی غماز اشارت کنان
عشق چودل را بسوی خویش خواند
خلق غصا اند غصا را فکند
خلق چو شیرند رها کرد شیر
روح چو بازیست که پیران شود
در بغل عشق خزیدن گرفت
جانب آن چشم خمیدن گرفت
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
قبضه هر کور که دیدن گرفت
طفل که او لوت کشیدن گرفت
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن

پرده بگردد تو تنیدن گرفت ۵۱۰

با زبط گفت که صحرا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
گر چه تاریک بود مسکنم
دوست چو در چاه بود چه خوشست
در بس دریا بتک آب تلخ
بلبل نالنده بگلشن بدرشت
تا بش تسبیح فرشته است و روح
چونک خدا روفت دلت راز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست
عکس در آینه اگر چه نکوست
زردی رو عکس رخ احمرست
نور خداییست که ذرات را
رقص درین نور خرد کن کزو
ذره شدی باز مو که مشو
بس کن چون دیده ببین و مگو

مفخر تبریز شهم شمس دین

با همه فرخنده و تنها خوشست

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
غیرت تو گفت برو راه نیست
لطف تو دریاست و منم ماهیش
مرحم تو طالب مجروحهاست
همچو میی خلق ز تو مست مست
تیر تو از چرخ برون جست جست
رحمت تو گفت بیا هست هست
غیرت تو ساخت مرا شست شست
نیست غم از شست توم خست خست

ای که تو نزدیک تر از دم بمن دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صدگرگ بود از دم یعقوب کرم رست رست
مست همه گرد درین شهر ما

۵۱۲ دزد و عس را شه ما بست بست

صبر مرا آینه بیماریست درد نباشد ننماید صبور
آینه جوییست نشان جمال ور کلفی باشد عاریتیت
آینه رنج ز فرعون دور چند هزاران سر طعلان برید
من در آن خوف ببندم تمام گفت قضا بر سر و سبقت مخند
کور شو امروز که موسی رسید خلق بکش پیش وی و سرمیچ
سبط که سرشان بشکستی بظلم خار زدی در دل و در دیدشان
خلق مرا زهر خورانیده ای از تو کشیدند خمار دراز
هیزم دیگ فقرا ظالمست دم نزنم زانکه دم من سکست

خامش کن که تا بگوید حبیب

آن سخنان کز همه متواریست

۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست کیست که از دمدمه روح قدس
کیست که هر ساعت پنجاه بار چیست در آن مجلس بالای چرخ
می نهلد می که خرد دم زند جان بر او بسته شدو لنگ ماند
بوالعجب بوالعجبان را نگر بر پرد آن دل که پرش شه شکست
کیست درین دور کزین دست نیست حامله چون مریم آبست نیست
بسته آن طره چون شست نیست از می و شاهد که درین پست نیست
تا بگوید که پیوست نیست زانک ازینجاش برون جست نیست
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست بر سر این چرخ کش اشکست نیست

نیست شو و واره ازین گفت و گوی

کیست کزین ناطقه وارست نیست

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر بمشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابست رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت چرا هشت جوابش بداد
بهر طلاقست امل کو چو مار
آتش در مال زن و در حطام
خوشر ازین نیز توانیم کشت
بر مثل خار چرایی درشت
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت بخاری زن خود هشت هشت
در عوض زشت بدان قحبه رشت
حبس حطامست و کند خشت خشت
تا برهی ز آتش وز زار دشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

بس بودت دفتر جان سرنوشت

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید
بو طربون گشت مه و مشتری
خالق ارواح ز آب و ز گل
ز آینه صد نقش شد و هر یکی
هر که دلی داشت بپایش فتاد
خرمن ارواح نهایت نداشت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف
نیست شو از برف و همه خاک شو
خاک بتدریج بدانجا رسید

بس که زبان این دم معزول شد

بس که جهان جان سخنور گرفت

۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست
جمله مستان خوش ورقصان شدند
ماهی و دریا همه مستی کنند
زیر و زبر گشت خرابات ما
پیر خرابات چو آن شور دید
جوش بر آورد یکی می کزو
شیشه چو بشکست و بهرسوی ریخت
آنکه سر از پای نداند کجاست
باز رهیدیم ز بالا و پست
دست زنید ای صنمان دست دست
چونک سر زلف تو افتاده شست
خنب نگون گشت و قرابه شکست
بر سر بام آمد و از بام جست
هست شود نیست شود نیست هست
چند کف پای حریفان که خست
مست فتادست بکوی الست

باده پرستان همه در عشتند

تنتن تنتن شنو ای تن پرست

۵۱۷

ای ز بگه خاسته سر مست مست
عشق رسانید ترا همچو جام
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
هر گهری کان ز خزینه خداست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
فاش شد آن راز که در نیمشب
مست شرابی و شراب الست
از بر ما تا بر خود دست دست
تیر تو از چرخ برون جست جست
در دو لب لعل تو آن هست هست
بند بدرید ز دل جست جست
زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید زچوب

عشق ز من رست و مرا خست خست

۵۱۸

نفسی سهوی الحبيب فارت
مدت یدها الی رحیق
لما شربته نفس وترا
لاقت قمرا اذا تجلی
لما رات الکوس دارت
و النفس بنوره استنارت
خفت و تصاعدت و طارت
الشمس من الحیا تورات

جادت بالروح حين لاقت

لا التفتت و لا استشارت

۵۱۹

حرف جیم

ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فرو خور آندها تا پیش آید ناگهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان و ارهی
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
اقبال خویش آید ترا دولت بپیش ترا
دیویست در اسرار تو کزوی نگون شد کارتو
دارد خدا خوش عالمی منگردین عالم دمی

خامش بیان سر مکن خامس که سر من لدن

چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

۵۲۰

حرف حا

ای مبارک ز تو صبح و صباح
ای شراب طهور از کف حور
وی مظفر فر از تو قلب و جناح
بر حریفان مجلس تو مباح

ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح
 و نمودی هر آنچ می گویند مودنان صبح فلق الاصبح
 هرچ دادی عوض نمی خواهی
 گر چه گفتند السماح رباح ۵۲۱

یا راهبا" انظر الی مصباح متشعشا" و استغن عن اصباح
 انظر الی راح تناهی لطقه وسبی النهی یا لطفها من راح
 فالراح نسخ للعقول بنوره كالشمس عزل للنجوم و ماح
 الجد یسجد راحنا متخاضعا" و اعوذ من راح یزید مزاحی
 اهل المزاح و اهل راح هالك لا خیر فیهم مسکرا" اوصاحی
 العفل مساح الزمان و اهله فنجانبوا من عاقل مساح
 الراح اجنحة لسکری انها یجتازهم بحرا" بلا ملاح
 ذا الراح لا شرقیة غربیة من دنة مسکیه نفاح
 نسخ الهموم و لیس ذاک لفعله زاد العقول و مدها بلقاح
 فتحوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذا هم بملاح
 صار و اسکاری نحو باب ملیکا ملک الملوک و روحهم کر یاح
 ملک البصیره شمس دین سیدی ظلنا به ذی عزه مرتاج

هاتوا من التبریز من صهبائهم

من مازح متروق و شاح ۵۲۲

حرف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مہی نی کو بود بالای چرخ
 تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ ورنه این خورشید را چه جای چرخ
 زهره را دیدم هم زد چنگ دوش ای همه چون دوش ما شبهای چرخ
 جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته درپهنای چرخ
 در فراق آفتاب جان ببین از شفق پر خون شده سیمای چرخ
 سر فرو کن یک دمی از بام چرخ تا زخم من چرخها در پای چرخ
 سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل چشم از خورشید شد بینای چرخ

ماه خود بر آسمان دیگرست

عکس آن ماهست در دریای چرخ

حرف دال

ای بی وفاجانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر
حانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
ایوای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

۵۲۴

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
گر بو بری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی
ما شب گریزان و دوان و ندری بی ما زنگیان
ما شب روی آموخته صد پاسبانرا سوخته
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
چون غرق دریامی شود در یاش بر سر می نهد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود

نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
خانه اش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
شب ترک تازیها بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخها چو شمع افروخته کان بیدق ماه شاه شد
ای کر و فر آن دلی کوسوی آن دلخواه شد
کار آنکسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی چاه شد
کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد

نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

۵۲۵

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
ساقی بسوی جام رو ، ای پاسبان بر بام رو
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان
باشد ز بازیهای خوش بیدوق رود فرزین شود
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین برگاو نه
در چاه شب غافل مشود در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
یا چون درخت موسیقی کو مظهر الله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر گاه شد
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی چاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد

ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

۵۲۶

ای لولیان ای لولیان یک لولی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست وجو

طشتش فتاد از بام مانک سوی مجنون خانه شد
چون خشک ناله ناگهان در حوض ما تر ناله شد

مشنو تو این افسون که اوز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
ذرات این جان ریزها مستهلک جانانه شد

خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

۵۲۷

ای مرد دانشمند تو دو گوش ازین بر بند تو
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل برد از هوشها
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان بیریده ام چون گل قبا بدریده ام
این قطره های هوشها مغلوب بحر هوش شد

وین عالم بی اصل را چون ذرها بر هم زند
آدم نماند و آدمی ، گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی برگنبد اعظم زند
شوری در افتد در جهان ، وین سوربر ماتم زند
که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند
مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
زهره نماند زهره را تا پردهء خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوانی چنگ زیرو بسم زند
جان ربی الا علی گود دل ربی الا علم زند
تا نقشهای بی بدل بر کسوهء معلم زند
آتش بسوزد قلب را ، بر قلب آن عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

بر پورهء ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۵۲۸

آن کیست آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
حمله گناه مجرمان چون برگدنی ریزان کند

چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
شیرین شهی کین تلخ را دردم نکو آیین کند
وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند
خار از گفت بیرون کشد و زگل ترا بالین کند
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرين کند
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند
در گوش بد گویان خود عذر گنه تلقین کند

گوید یگو یا ذا الیفا اغفر لذنب قدهفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
ذوقست کندرنیکو بد دردست وپاقوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پر غمی

دلرا فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره

تا سوی تبریز وفا اوصاف شمسالدین کند

۵۲۹

خامی سوی پالیز جان آمد که تاخربز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو وخر راکی رسد
آنکس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آنکو بفصب و دزدی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم اودیه از خراج ایمن بود
و آن عقل پرمغزی که او در نوبهاری در رسد
صفراییی کز طبع بد از نار شیرین می رمد

چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
اورا برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
گر ذوق نبود یار جان جانرا چدها تمکین کند

دیدنی تو با خود دید کس کند رجهان خربز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد
وانکس که در مشرق بود او نعمت هر مز خورد
چون چاکر اربز بود از مطبخ ار بز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجهای غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسر خورد
از پوستها فارغ شود کی غصه قنذر خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نارمز خورد

خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را

آنکس که از جوع البقرده مرده ما شورز خورد

۵۳۰

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
فره ان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
بر نور شو چون آسمان سر سبزه شو چون بوستان
هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر
باز آمدی کف می زنی تا خانها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
که خونی و خون خواره های که خستگان را چاره ای

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد
پیرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
زیرا که در ویرانها خورشید رخشان می رسد
کر آفتاب آن سگ را لعل بدخشان می رسد
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد

امروز مستانرا بجو غییم ببین عییم مگو

زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می رسد

۵۳۱

صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بی کار شد
خور شد اگر در گور شد عالم ز تو پر نور شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
چشم خوشت مخمور شد چشم دگر خمار شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغارش
جان خانه دل رفته هین نوبت دیدارش
ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
چون شب جهانرا شد تنق پنهان روانرا کار شد
تو صافی و من دردهام بی صاف دردی خوار شد
در عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شد

نی تب بدم نی درد سر می زدم دیوار بر

کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

نی آنچنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
بر سبوت هر سرکشی کردست و امق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند
زین گردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دولب چون قند قند
حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از گزند
بی جان کسی که دل از و یک لحظه بر تانست کند

من بس کنم تو چیسب شو شب بر سر این بام رو

خوش غلغلی در شهر زن ای جان با آواز بلند

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز لبران خوش باش تر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جزا و مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند

ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس
ما موسیم و تو مها گاهی عصا گه ازدها
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
هر بار عذری می نهی، وز دست مستی می جهی
ای کرده دل چون خارهای امشب نداری چاره ای
ای ماه بیرون از افق ای ماترا امشب قنق
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو

۵۳۲

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
بیزار گردند از شهبی شاهان اگر بویی برند
خسرو و داع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سر گشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد
می بین کچون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دلرا ز حق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو

۵۳۳

رندان سلامت می کنند جانرا غلامت می کنند
در عشق گشتم فاش تروز همگان قلاش تر
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه زمن جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابرخوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پر گنج کن
شهری ز توزیر و زبر هم بی خبر هم باخبر
آن میرمه رو را بگو، وان چشم جادورا بگو

آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو
 آنجا که یک باخویش نیست یک مست آنجا بیش نیست
 آن جان بی چون را بگو، وان دام مجنون را بگو
 آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
 آن بحر مینا را بگو وان چشم مینا را بگو
 آن توبه سوزم را بگو، وان خرقه دوزم را بگو
 آن عید قربان را بگو، وان شمع قرآن را بگو

ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

۵۳۴ ای از تو جانها آشنا مستان سلامت می کنند

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند
 وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
 وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
 ای مهز خسارت خجل مستان سلامت می کنند
 ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
 ایحایکی باخویش نیست مسان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

۵۳۵ آن پرده را بردارزو مستان سلامت می کنند

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
 عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
 بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
 هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
 از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
 جان چیست خم خسروان در روی شراب آسمان
 در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
 میدان خوش است ای ماه رو باکیرو دارما و تو
 مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
 این دو بسی بشتافته پیش تو ره نا یافته

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

۵۳۶ یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می رود

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
 آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
 هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون گوهر شود
 هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود

گر جسم و جان عاسفان چون ابر طوفان بار سد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان
ای مانده زیرشش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود

چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست

هر چه توازن حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

۵۳۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
هر روز همچون ذرها رقصان پیش آن ضیا
کاری زماگر خواهدی زین باده ما را ندهدی
سر مسکاری کی کند مست آن کدکه می کند
مستی باده این جهان چون شب بخشی بگذرد
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو
هر جا که ببینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کشمکش

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد

۵۳۸

گر آتش دل بر زند بر موء من و کافر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
از جا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل

اما دل اندر ابر تن چون برقهار خشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یارب خسته حالتی کان برقها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

ای ساقی افزون ده قدح تا وار هم از نیک و بد
در بیشه ای بی پیشگی کردست مارا نام زد
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
اندر سری کین می رود او کی فروشد یا خرد
باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی سفاق احد با تو در آید در لحد
وان ساقیا چون دایگان شیرین و مشفق برولد
تو دیگرانرا مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جاکه بینی ناخوشی آینه درکش درنمد
می خوان تو لا اقسام نهان تا حبذا هذا البلد

صورت همه پیران شود گر مرغ معنی پر زند
آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
موجی بر آید ناگهان بر گنبد اخضر زند
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
هر سو که افتد بعد ازین بر مشک و بر عنبر زند
خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سرزند

تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگرزند
دل بی خود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل
گر می فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
آنکو ز خاک ابدان کند مردود را کیوان کند
یک لحظه ات پرمی دهد یک لحظه لنگر می دهد
یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خندانت
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
و نوح بودی مدتی بودت قدم در سدی

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

۵۴۰

مستی سلامت می کند ، پنهان پیامت می کند ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان و شی
آنکو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
ماه از غمت دونیم شد رخسارها چون سیم شد
در عشق زاریها نگر وین اشک باریها نگر
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم

بس کن رها کن گفت و گونی نظم گو نی نثر گو

کان حيله ساز حيله جو بدو کلامت می کند

۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گدا روبی بود در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود

در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
عین و عرض درپیش او اشکال جادویی بود
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یکتویی بود
کی شیر را همدم شوی تادر تو آهویی بود

خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی

ورنی چنان خایدفتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
هین ترک تازی بکن، کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
رخها چو گل افروخته، کان بیذق ما شاه شد
کز انجم و در ثمین آفاق خرمگاه شد
بر چرخ راه کهکشان از بهر او پر گاه شد
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی شبهه شد
ای مادره ایمان نگر، کایمان درو گمراه شد
دلق کهن باشد سخن کو سخرهء افواه شد
تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد

بس کن، رها کن گازی، نانشنود گوش پری

کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

هیكل یارم که مرا می فشرد در بر خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه بصد لایه مرا خواند تا محضر خود
گاه مرا لنگ کند بنده بر لنگر خود
گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
موءمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود

هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
حاصل عصای موسوی عشقست در کونای روی
یکسو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
ره رومگو این چون بود زیرا چون بیرون بود

۵۴۲

بیگاه شد بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان
گر بو بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی
گردیم لما آن شب روان، اندر پی ما هندوان
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته
بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین
تا چند ازین استور تن کو گاه و جو خواهد ز من
استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن
می گویم ای معنی بیا، چون روح در صورت درا

۵۴۳

یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
که چو نگینم بمزد تا که بمن مهر نهد
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من بشهادت نشدم موءمن آن شاهد جان
هر کی درآمد بصفش یافت امان از تلفش
همیر جبریل بدم ششصد پر بود مرا

حارس آن گوهرجان بودم روزان و شبان در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت می‌کنیش چونک نگنجد بصف

۵۴۴ بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود چه عجب از مشت‌گلی عاشق و بیچاره شود
چونک بلطفش نگری سنگ حجر موم شود چونک بقهرش نگری موم تو خودخاره شود
نوحه کنی نوحه کنی مردهء دل زنده شود کارکنی کارکنی جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان می‌نهییش بند گران بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو ازو لیک جو بر تن بزند زردی رخساره شود
شه بچهء باید کو مشتری لعل شود نادرهء باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا ، هست زمین مهد شما گر نبود طفل چرا بستهء گهواره شود
چون بجهی از غضبش ، دامن حلمش بکشی آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود

گردش این سایهء من سخرهء خورشید حق است

۵۴۵ نی چو منجم که دلش سخرهء استاره شود

بی تو بسر می نشود ، با دگری می نشود هرچه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
یک سر مو از غم تو ، نیست که اندر تن من آب حیاتی ندهد یا گهبری می نشود
ای غم تو راحت جان ، چیستت این جمله فغان تا بزخم بانگ و فغان خود حشری می نشود
میل تو سوی حشرست ، پیشهء تو شور و شرست بی ره و رای تو شها ره گذاری می نشود
چیست حشر از خود خود رفتن جانها بسفر مرغ چو در بیضهء خود بال و پری می نشود
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهء دل کاشتهای زیر چنین آب و گلی تا بهبهارت نرسد او شجری می نشود

در غزلم جبر و قدر هست ، ازین دو بگذر

۵۴۶ زانک ازین بحث بجز شور و شری می نشود

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود وارهد از حد جهان ، بی حد و اندازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد با همگی رنگ شود ، یا همه آوازه شود
هر کی شدت حلقهء در زود برد حقهء زر خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود خاک چه دانست که او غمزهء غمازه شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لببت بی نو اگر سرخ بود از ابر غاره سود
باقهء صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا کوه پی مژدهء تو اشتر جمازه شود

راز نهان دار و خمش و خمشی تلخ بود

آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

سجده کنم پیش کش آن قد و بالا چه شود
 باده^۱ او را نخورم و نخورم پس کی خورد
 باده^۲ او همدل من ، بام فلک منزل من
 دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود
 گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
 گر بگشایم پر خود برپرم آنجا چه شود

دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود

غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان ترا رسد
 چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
 چشم کشید خنجری لعل نمود شکری
 سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
 سطق عطار دانهام مستی بی کرانهام
 چرخ سجود می کند ، خرقه کبود می کند
 جز تو خلیفه^۱ خدا کیست بگو بدور ما
 دولت خاکیان نگر کز ملکنند پاکتر
 سر مکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش
 نقد الست می رسد ، دست بدست می رسد
 من که خریدم^۲ ویم ، پرده دریده^۳ ویم
 حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
 کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
 سو که میان کش مکش هدیه باشا رسد
 وانج بگفت ناید آن کز تو بجان عطار رسد
 گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
 چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
~~حیدر~~ کند ملک ترا چون ملک از سمار رسد
 پرورش اینچنین بود کز بر شاه ما رسد
 کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
 زود بکن بلی بلی ورنه نکنی بلا رسد
 رگ برگ مرا ازو لطف جدا جدا رسد

گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی

گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می رسد
 راه دهید یار را ، آن مهده چهار را
 چاک شدست آسمان ، غلغله ایست در جهان
 رونق باغ می رسد ، چشم و چراغ می رسد
 تیر روانه می رود ، سبوی نشانه می رود
 باغ سلام می کند ، سرو قیام می کند
 خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
 مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
 کز رخ نور بخشا و نور نثار می رسد
 عنبر و مشک می دمد ، سنجق یار می رسد
 غم بکاره می رود ، مه بکنار می رسد
 ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
 سبزه پیاده می رود ، غنچه سوار می رسد
 روح خراب و مست شد ، عقل خمار می رسد

چون برسی بکوی ما ، خامشی است خوی ما

زانکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن ، باگ نجات میرسد
 نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
 جمله چو شهد و شیر شو و ز خود خود فقیر شو
 رحمت اوست کاب و گل طالب دل همی شود
 آب سیاه در مرو کاب حیات می رسد
 بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
 زانک زشه فقیر را عشر و زکات می رسد
 جذبه^۱ اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

۵۵۱

حان وجهان چو روی تو در دوجهان کجا بود
چون همه سوی نور تست کیست دور و بعهد تو
آلک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایم
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
چون در ماجرا زخم خانه شرع و اشود

از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

۵۵۲

چیت صلائی چاشتگه خواجه بگور می‌رود
در عوض بت گزین کزدم و مارهم نشین
شدمی و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفانمی‌رود
ای خنک آنکه پیش شد بنده دین و کیش شد
چند برید جامها ، بست بس عمامها
آنک ز روم زاده بد جانب روم و رود
آنکه زنار زاده بد همچو بلیس ناز شد
آنکه ز دیو زاده بد ، دست جفا گشاده بد
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده
طل سیاستی بیس کر مزع نهیب او

بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری

همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

۵۵۳

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ هست تو
جان ز تو جوش می‌کند دل ز تو نوش می‌کند
خمر من و خمار من باغ من و بهار من
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود
گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود
عقل خروش می‌کند بی تو بسر نمی‌شود
خواب من و قرار من بی تو بسر نمی‌شود

جاه وجلال من توی ملکت و مال من توی
 گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
 دل بنهد بر کسی تو به کند بشکی
 بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی
 گر تو سری قدم شوم ورتو کفی علم شوم
 خواب مرا بیستهای نفش مرا بشسته‌ای
 گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
 بی تو ، زندگی خوشم بی تونه مردگی خوشم

هر چه بگویم ای سندنیست جدا از نیک و بد

هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی شود

۵۵۴

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
 دزد دلم بهر شبی در هوس شکر لبی
 هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
 آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
 عشق تو صاف و ساده‌ای بحر صفت گشاده‌ای

از تبریز شمس دین دست دراز می کند

سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

۵۵۵

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
 بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
 چوک ساره دلم با مه نو فران کند
 باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود
 گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
 از دل همچو آهnm دیو و پری حذر کند
 جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
 دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من

سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق

در تبریز مرا بنده شمس دین کند

۵۵۶

جو رو جفا و دوری کان کنکار می کند
 هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
 یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
 از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
 بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
 یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
 یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
 وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند

می زده را معالجه هم بمی از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که اودولت هستها بود
عشرت خشک لب شده آمد و ترهمی زند
سافی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل
جرو دوید تا بکل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بر تن تن تن تن
یاد نگار می کند قصد کار می کند
نا که چه دیددوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حبیب نادرست همچوالت و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور بگرد ساعرش هست نصیب اسعدی

اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تری که اندرو آب غبار می کند
تا که نبیند او ترا با کی قرار می کند
حدبه حار حار بین کان دل حار می کند
کین دل مست از بگه یاد نگار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
نا که بیاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند

ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

۵۵۷

دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود
تن برود بپیش دل کین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نو مرید
دل بمیان چو پیر دین حلقه تن بگرداو

حان ز لبست چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهبی کز نظرت نهان بود
زاک بنور دل همه شعله آن جهان بود
آنکه گرفت دست او حاصک رمان بود
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود

راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کسد
جان و نسیم بحسب او نیشه من شکست او
سب ویم چو ماهیان حاسب حسک می برد
آیک قطار ابر را ریر فلک جواشتران
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند

اشتر مست حوبش را در حه قطار می کشد
گردن من بست او با بجه کار می کسد
دام دلم بحاسب میر سکار می کسد
سافی دست می کند بر که وعار می کسد
در دل شاخ و مفر گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد

لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

۵۵۹

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
هر که بدید ارو مظر با خبرست و بی خبر

دشمن حان صد قمر بر در ما چه می کند
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند

زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده
ای بت سنگ پرده‌ای گر تونه‌فتنه کرده‌ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته ره زنی
ور نه که دوش‌مست او آمد و در شکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم
از تبریز شمس دین سوی که رای می‌کند

۵۶۰ بحر چه موج زد گهربر در ما چه می‌کند

عاشق لبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد
لذت بی‌کرانه‌ایست عشق شدست نام او
از سر ناز غنچ خود روی چنان ترش کد
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود

۵۶۱ ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا شود

طوطی جان مست من از شکری چه می‌شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شبم
دل شده پاره پاره در نظر و نظارها
از غلبات عشق او عقل چه شور می‌کند
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه‌گر بست پیشه‌ام
با خبران و زیرکان، گرچه شوند لعل‌کان

از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

۵۶۲ آن نظر خوش از کزو کز نگری چه می‌شود

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او، ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سیب بن سببی شکافم حوری بی‌زاید
وگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بیهوش و اورق‌ضان
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان
که نفی ذات من دروی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر بحر فی مات من گردد
که عالم را فرو گیرد، رزو جنات می گردد
رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که برمیقات من گردد
که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

درین هیهای من پیچد برین هیهات من گردد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبردارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چوبی کاران
ترازو گر نداری پس ترا ، زوره زند هر کس
ترا بر در نشاند او بطر رای که می آید
بهر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد ، نه هرزیری زهر دارد
بنال ای بلبل دستان ، ازیرا ناله مستان
بنه سر گرمی گنجی ، که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار ، بزیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی

چو آیت بر جگر باشد درخت سبز رامانی

که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد ، دگر جان می نیار آمد
چو خرمن کرد ماه ما ، بران شد تاب سوزاند
دل بیچاره مفتون شد ، خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغست آن مه ، چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها ز کات ازوی همی خواهند
ازین جمله گذر کردم ، بده ساقی یکی جامی
شبی گشتی بدلداری شبت را روز گردانم
بلطف خویش مستش کن ، خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را ، بده بی صرفه عاشق را
بده زان باده خوش بو ، میرش مستحق تو
نهان از ره زنی باشد نهان بینا بهر حلقش
اگر گیرم اگر شاکر توی اول توی آخر

دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

حدیث خفته ای چه بود که برا حلام می گردد

۵۶۵

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او ، بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم
مرا یار شکر ناکم اگر بنشانند بر خاکم

بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید ، تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در ، که آن خانه دودر دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد ، اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از ان باشد که سردارد
ازین باد و هوا بگذر ، هوایش شور و شردارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جانها بگرد بام می گردد
چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد
بدست اوست آن دانه ، چه گردد دام می گردد
برای حاجت مآدان که چون ایام می گردد
بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
زانعامت ، که این عالم بر آن انعام می گردد
چو سگ آسبا جام بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد

ک نی عاشق نمی یابد ک نی دلخسته کم دارد
بدان درپیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم ، چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چراغم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد

مال مریم ربیبا که عیسی در شکم دارد
 سپهسالار مه باشد که اساره جسم دارد
 چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
 ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
 پیرس از پیر گردونی چون من پشت خم دارد
 بدان مالش بود شادان و آن رامغتم دارد
 طبیبان را نمی‌شاید که عاقل متهم دارد
 کسی بر خورد از استا که او را محترم دارد

خمش کن کندرین دریان‌شاید نعره و غوغا

که غواص آنکسی باشد که اوامساک دم دارد

۵۶۶

دو چشم او بجادویی دو چشم چرخ بردوزد
 چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
 چومیوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد
 قرارش از کجا باشد کسی کز ساید بگریزد
 رخ شمعش همی‌گوید کجا پروانه تا سوزد
 در افکن خویش در آتش چو شمع او بر افروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیمی از آتش

اگر آب حیات آید ترا زاتش نینگیزد

۵۶۷

نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد
 تو خود این را روا داری و آنکه این روا باشد
 ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد
 بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
 حذر کن زاتش پر کین دل من گفت تا باشد
 پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
 هر انچه هست در خانه از آن کدخدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
 مسلم گشت دلداری ترا وان دم ترا باشد

غمش در دل چو گجوری، دلم نور علی نوری
 چو خورشیدست یار من، نمی‌گردد بجز تمها
 مسلمان نیستم گبرم، اگر مالدست یک صبرم
 ز درد اودهان تلخست هر دریا که می‌بینی
 بدورانها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
 خنک جایی که از خوابش بمالشها بر انگیزد
 طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
 اگر شان منم داری بمانی بد بیماری

بنی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
 شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری
 نخست از عشق اوزادم، با خرد دل بدو دادم
 ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست
 سر زلفش همی‌گوید صلا زوتر رسن بازی
 برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو

نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد
 تو خورشید جهان باشی ز چشم مانهان باشی
 نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم
 بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب
 درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
 دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
 فرو بستست تدبیرم بیای ای یار شبگیرم
 خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
 خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می‌باشد
 خریدی خانه دل را دل آن تست می‌دانی
 قماش کان تو نبود برون انداز از خانه
 مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم

که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
برارد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران

خمش کوتاه کنای خاطر که علم اول و آخر

بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

۵۶۸

چو آمد روی مهر ویم چه باشد جان که جان باشد
برای ماه و هجارش که تا برنشکد کارش
دلا بگریز ازین خانه که دلگرسست و بیگانه
ارین صلح پر از کینش روزین صبح دروغینش
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را
هر آن آتش که می راید عم و اندیشه را سورد
یکی یاری نکو کاری زهر آفت نگهداری
یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی
اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه هم خوابه
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آمد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
بسی کمپیر در چادر ز مردان برده امروز
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه
بسی خرگه سیه باشد درو ترکی چومه باشد
بریزد صورت پیرت بزاید صورت بختت
کسی کو خواب می بیند که باماهست برگردون
معاذ الله که مرغ جان قفس را آهین خواهد

قبای مسه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
بشهر اندر کسی ماند که جویای فایا باشد
ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد

چو دیدی روز روشن را چه حای پاسبان باشد
تو لطف آفتابی بین که در شبها سهان باشد
بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
همیشه اینچمین صبحی هلاک کاروان باشد
هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
هماندم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
شبی استاره ما را بماه او قرآن باشد
هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی پالانسی لگی که در بر گستوان باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
معاذ الله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد

دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری

سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

۵۶۹

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتافان
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد

نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
خرامان ساقی مه رو بایشان عقار آمد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
طبيب آمد طبيب آمد طبیب هوشیار آمد
وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
 مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
 می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد
 شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
 ولیکن چشم که آگاه و که بی اعتبار آمد
 و اودر خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید

رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

خوش و سر سبز شد عالم او ان لاله زار آمد
 بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
 همی گوید خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
 بگوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
 که هر برگ بره بری چو تیغ آبدار آمد
 بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد

ببین کان لکک گویا بر آمد بر سرمبر

که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند
 که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
 ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
 و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
 نهنگ شب درین دریا بمردم خوار می ماند
 نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
 بنین جز مبدع جانها اگر دیار می ماند
 شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند

جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخ نیست و بازاری

ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
 درادر دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
 اگرچه خود که خاموشند دانا اند و می دانند

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکسز و کسی گردد
 دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند
 کفی آمد کفی آمد که دریا در ازو یابد
 کجا آمد کجا آمد کزینجا خود نرفتست او
 ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد

۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
 ز سوسن بشنوای ریحان که سوسن صد زبان دارد
 گل از نسرين همی پرسد که چون بودی درین غربت
 سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
 بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد
 همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی
 صونبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق
 ز ترکستان آن دنیا بنهء ترکان زیبا رو

۵۷۱

بیا کامشب به جان بخشی بزل ف یار می ماند
 بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
 سقای روح یک باده ز جام غیب در داده
 بشب نالان و بیداران نیایی جز که بیماران
 درین دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
 بدان سان می خورد ما راز خاص و عام اندر شب
 چه شد ناصر عباد الله چه شد حافظ بلا دالله
 فلک بازار کیوانست دزو استاره گردانست

۵۷۲

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند
 تو از نقصان و از بیشی نگویی چندان دیشی
 چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند

دران دریای پرمرجان یکی قومند همچو جان
ایادرویش با تمکین سبک دل گرد زوتر هین
ملوکاوند درویشانز مستی جمله بیخویشان
ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاهو سلطانند

ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

و کان لعل و یاقوتند و درکان جان ارکانند

۵۷۳

بر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
بسر و سبز وحی آمد که تاجانش بزد در تن
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی
در آید سنگ در گریه در آید چرخ در کدیه
هزاران سیم بر بینی کشاییده برو سینه
کراماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
ببلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر گوید
میان بندد بخدمت روز و شبها این سمر گوید
ولیکن عقل استادست او مشروح تر گوید
ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
چو آن عنبر فشان قصه نسیم آن سحر گوید
کراماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

۵۷۴

ما عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد
ملکها را چه مندیلی بدست خویش در پیچد
چو شیرین سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
چو هفتصد پرده دل را بنور خود بدراند
قیامت های پر آتش ز هر سویی بر انگیزد
دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
ز عرشش این ندا آید بنا میزد بامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد

از آن دریاچه گوهرها کنار خاک درریزد

۵۷۵

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان بدل ظاهر
تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
بود مه سایه را دایه بمه چون می رسد سایه
نشان ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد
ما دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بگو ای مه نمی دانم ترا خانه کجا باشد

نشانی ماه می دیدم بصد خانه بگردیدم

ازین تفتیش برهانم ترا خانه کجا باشد

۵۷۶

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب
غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن
سبک رو همچو پریان شوز جسم خویش عریان شو
کنون من هم نمی گنجم کزو این خانه پر باشد
عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
بر آرد از خود و خاید که عاشق چون شتر باشد
مسلم نیست عریانی مر انکس را که عربا شد

صلاح الدین بصید آمده همه شیران بود صیدش

غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

۵۷۷

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
چيست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
گر ازوی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
ایا ای دل بر آور سرکه چشم تست و شستر
چو دیدی ناب و فر او فنا شو زیر پر او
چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد
نماید ساکن و جبان نه جنبانست و نه ساکن
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او

۵۷۸

نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
کچون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
ازیرا بیضهء مقبل بسزیر ما کیان باشد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
بجنبید از لکن بینی و آن از آسمان باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
که تاختت و تابختست او سلطان من باشد
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
وگر خواهند تا وانم همو تاوان من باشد
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
بیوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
مرا هر دم سر مه شد چو مه برخوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

۵۷۹

دگر باره سر مستان زمستی در سجود آمد
سر اندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم و لیک از تابهء دیده
نصیب تن ازین رنگست نصیب جان ازین لذت

مگر آن مطرب جانها ز پیرده در سرود آمد
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
امین غیب پیدا شد که جانرا زاد و بود آمد
همه خاکیش پاکی شد زیانها جمله سود آمد
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد

بسوز ای دل که تاخامی نیاید بوی دل از تو کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عودست نه رفتار عودونه آمد یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد

ز صف نگریخت شاهنشاهی خود وز ره پرده ست

حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مسنان را که بزم روح گستر دند و باده بی خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین کرو عالم بهسی سد هزاران بوسه بار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش بر انگیزد چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
درا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره که آه و چشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد که لشکرهای عشق او بدر وازه حصار آمد
رود جان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش که هر کاز عشق بر گردد با آخر شرمسار آمد
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر که عاشق همچونی آمد و عشق او چونار آمد

اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

ز باد و آب و خاک و نار ، جان هر چهار آمد

۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد زمین سر سبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیچند و سر جنبان صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر چمن را گفت اشکوفه که فصل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبیل در خشوع آمد چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بید سر جنبان که از مستی سبک سر شد چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
فلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر نسا و حمد می خواند که وف انتشار آمد
چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کو بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را شاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
بلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر که گرچه صد زبان دارد صبور و راز دار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو که این عشقی که من دارم چو تویی زینهار آمد
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت مرا باطن چو نار آمد ترا ظاهر چنار آمد
بر آمد زعفران فرخ ، نشان عاشقان بر رخ برو بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندان رو بگل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی برای امتحان آن ، ز هر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندر و بندد چو صادق بود می خندد چرا شیرین نخندد خوشکش از خسرو نثار آمد

کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد
 زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
 خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم
 که من مصورم آویزان ر ساح دارالرحمان
 جفای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد
 پی تجمیش و بازی دان که کشف سر آمد
 که این تشریف آویزش مرا منصور وار آمد
 مرادوراللب زشتان چنین بوس و کار آمد
 هلاختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

۵۸۲

درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
 ازیرا خواب کز بیند که آینه خیالست او
 خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد
 شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
 خنک جانی که بر بامش همی چوبک زندامشب
 برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
 شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
 بجای مفرش و بالین همه مشت ولگد بیند
 که معلومست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
 دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند
 شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
 شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
 که حیفت آنکه بیگانه درین شب قدو خد بیند
 که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد بیند

ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق ازوی پدید آید
 چه مقدارست مرجان را که گردد کفو مرجان را
 هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد
 یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح
 غلام موج این بحر که هم عیدست و هم نحرم
 هران قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد
 در آ ای جان و غسلی کن درین دریای بی پایان
 حطر دارد کسنیها ر اوح و موج هر دریا
 بیابد پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
 ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
 دو سه حرف چو دندانه بران جمله کلید آید
 شود غازی ز بعد آنک صد بار شهید آید
 غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
 یقین می دان که نام او حنید و بایزید آید
 که از یک قطره غسلت هزاران دادودید آید
 اماں یابند از موجی کزین بحر سعید آید

چو عارف را و عاشق را بهر ساعت بود عیدی

نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که دزدلبر نظر دارد
 دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
 نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
 دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد

ز خود بیبی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد

۵۸۵

مرا دلبر چنان باید که جان فتراکاو گیرد
 یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد
 مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
 دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد

خداوندا تو می دانی که جانم از تونشکبید
 زهی هستی که توداری زهی مستی که من دارم
 ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگریزد
 ترا هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
 هلابس کن هلابس کن که این عشقی که بگزیدی

نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

۵۸۶

سعادت جودگر باشد و عاشق خود دگر باشد
 مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
 ز بد حالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
 نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید
 دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
 ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
 دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید
 اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
 اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد

ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

۵۸۷

صلا جانهای مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
 ازو کو حسن مه دارد هرا نکودل نگه دارد
 هرا نک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
 بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه
 تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
 زبینائی بگر دیدی مگر خواب دگر دیدی
 تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان

که او خورشید اسرارست و علام العیوب آمد

۵۸۸

صلا زندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
 زندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
 بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
 چو گلزار ترا دیدم چو خار و گل بروییدم
 پیایی فتنه انگیزی ز فتنه باز نگریزی
 اگر بر رو زند یارم رخی دیگر بمیش آرم
 توی شاهها و دیرینه مقام بست این سینه
 اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
 میان ندد دگر باره که ابیک وقت کار آمد
 بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تونثار آمد
 ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
 ازیرا رنگ رخسارم زدستش آبدار آمد
 نمی گویی کجا بودی که جان بی تونزار آمد

شهم گوید در این دشتم نوپنداری که گم گشتم نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
 مرابرید و خون آمد غزل پر خون برون آمد
 پرید از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد ۵۸۹

شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگ ریز آمد
 ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
 بیا و بزم سلطان بین زجره خاک خندان بین که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
 بیا ای پاک مغز من ببو گلزار سر من برغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
 زمین بشکافت و بیرون شد از آن روخنجرش خواندم بیک دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد
 سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظهر شد که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد
 جو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز آمد
 بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
 مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

که نبود خواب را لذت چوبانگ خیز خیز آمد ۵۹۰

سراز بهر هوس باید چو خالش گشت سرچه بود چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
 نظر در روی شه باید چو آن نبود چه راشاید سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
 مرا پرسید صفرا بی که گر مرد شکر خایی کمر بندم چونی پیشت اگر گویی شکر چه بود
 بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
 ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست سقر بودست اصل توندانند جز سقر چه بود
 جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی دران دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
 دوسه سطرست که می خوانی ز سرتاپا و پا تا سر دگر کاری نداری تو و گر نه پا و سر چه بود

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل

بغیر خانه و سواس جای کور و کر چه بود

۵۹۱

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
 شبی یا پرده عودی و یا مشک عبر سودی و یا یوسف پدین زودی از آن بازار می آید
 چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
 سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی تو پنداری که او چون تو ازین دستار می آید
 چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
 چه خورد این دل دران محفل که همچون مستاندر گل ازان میخانه چون مستان چنهان هموار می آید
 مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیرودر یابش که او در حلقهء مستان چنین بسیار می آید
 گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید

همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم که نور نفس سد ما بریں دسوار می آسد
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد گهی بر کسل سماران بحلب رار می آسد

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

ز شرم آن پری چهره باستغفار می آید

۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر مارا ز چشم بد شکست افتد بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران بهار شهریار من زدی انصاف بستاند
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری کف موسی یکایک را بجای خویش بنشاند
مترسان دل مترسان دل زسختیهای این منزل که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
رایبا کم راینا کم و اخرجنا خفا یا کم فان لم تنتهوا عنها فاینا و ایا کم
و ان طفتم حوالینا و انتم نورعینانا فلاتستیا سوا منان فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند

چومن خود را نمی بایم سخن را از کجایام

همان شمع می که داد این را همو شمعم بگیراند

۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید نوهم ای دل زمن گم شو که آن دلداری می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او مرا از فرط عشق او ز شادی عاری می آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
برو ای شکر کین نعمت ز حد شکر بیرون شد نخواهم صبر گر چه او گهی هم کاری می آید
روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد علمها تان نگون گردد که آن بسبار میاید

در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد امروز لب نوشت حلوی دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد وان سکه چون جرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلوی خاست دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا کو بر تر ازین سودا سودای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم اورا می جست و تهی می شد آگاه نبود کان در دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم اینحاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق امروز دلم در دل فردای دگر دارد

گر شاه صلاح‌الدین پنهانست عجب نبود

۵۹۵ کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد
پایش جو بسنگ آید دریش بچنگ آید
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا

۵۹۶ در جمع سبک روحان هم بو لهبی باشد

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش
هر چیز که می‌بینی در پی‌خبری بینی
دم همدم او نبود جان محرم او نبود
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوریده
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی
در زیر درخت او می‌ناز ببخت او

از شاه صلاح‌الدین چون دیده‌شود حق‌بین

۵۹۷ دل رو بصلاح آرد جان مشعله بر باید

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
گلها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
نو روز رخت دیدم خوش اشک بباریدم
بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
ای پر گل و صد چون گل خندیده مبارک باد
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نو روز و چنین باران باریده مبارک باد

بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو

۵۹۸ از باطن تو گوشت بشتیده مبارک باد

باران سحر خیزان تا صبح کی در یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی
یعقوب صفت کی بود کر پیرهن بوسف
تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو
در خانه جهد عیسی تا وا رهد ازدشمن
یا همجو سلیمانی بشکافد ماهی را
شمس بر بکف عمر در قصد رسول آید
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه

هر کو سوی شمس الدین از صدق نهنگامی

گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

۵۹۹

امشب عجیبت ای حان گر خواب رهی یابد
ای عاشق خوش مذهب ز نهار مخسب امشب
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
آن اشتر بیچاره نو مید شدست از جو
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن

اندر پی خورشیدش

تا ماه بلند تو با

۶۰۰

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جام من غصه نیا شام
جامست ن خاکی جاست می پاکی
ساقی وفا داری کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که دژم باشد
عقلی که برین روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آنکورخ شه بیند
از آب حیات او آنکس که کشد گردن
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد

در دلو نگالیی حو سگ سکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد وز بحث نظریابد
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
تا قطره بخود گیرد درخویش گهر یابد
ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
از نور الم نشرح بی شرح نو در یابد

وان چشم کجا خسپد کوچون تو شهی یابد

کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد

کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد

تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد

آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد

می گردد در خر من تا مشت کهی یابد

باشد ز شب قدرت ثال سپهی یابد

تا هر دل سودایی در خود شری یابد

تا هر دل الهی ر الله ولی یابد

شب رو پی او میدش

مه شبهی یابد

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ واجل دارد
اما کر و فرخود در برج حمل دارد

جز صورت، عشق حق هر چیز که من دیدم
نیمیش درووع آمد نیمیش دغل دارد
چندان لقبش گفتم از کامل واز ناقص

۶۰۱ از غایت بی مثلی صدگونه مثل دارد

آن عشق که از پاکی ازروح حشم دارد
گر جسم تنگ دارد جان تو سبک دارد
گر مانده‌ای در گل روی‌آر بصاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای کعب خود کشته‌وی گرد جهان‌گشته
آن سینه و چون سینه صیقل‌ده آئینه
این عشق همی‌گوید کانکس که مرا جوید
من سیم تنی‌خواهم، من همچو منی خواهم

القاب صلاح‌الدین بر لوح چو پیدا شد

۶۰۲ انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

آنکس که ترا دارد ازعیش چه کم دارد
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمتش نبود خورشید بودتنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش‌خفته
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

۶۰۳ واللہ که بسی منت بر لوح و قلم دارد

گویند ببلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه بکنم خود را تا زهره نیندیشم
چون عقل ندارم من پیش‌آکه توی‌عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه‌گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی‌مرده
ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کین کیسه زر دار دوان کاسه و خون دارد
جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده‌که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
تو عقل بسی آنرا کو چون تو شبان دارد
آنرا که توی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آنکس کو جوی روان دارد
من وقف کسی‌باشم کو جان و جهان دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

۶۰۴ کان چرخ چه چرخست آن کانبجاسیران دارد

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
صدمه اگر افزایش در چشم خوشش ناید با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از عکس ویست ای جانگر چرخ ضیا دارد یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لکن غیرست بر سقف زند نورش گر شمع لکن دارد
گر باد گرانی تو در ما نگرانی تو ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد

شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

۶۰۵ در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
بگذار شکرها را ، بگذار قمرها را او چیز دگر داد ، او چیز دگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر امانه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
بی عقل نتان کردن یک صورت گرما به چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روعن بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
جانهاست بر آشفته ، ناخورده و ناخفته از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی بر گرد میان من دو دست کمر سازد
می خندد این گردون بر سبلیت آن مفتون خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
آن حر بمثال جو در زر فکند خود را غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم

۶۰۶ خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد یکروز همی خندد ، صدسال همی لرزد
خر بندگی و آنکه از بهر خرمرده بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
ای روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت تا اوشکری شیرین درسرکه در آمیزد
ای خسته افتاده ، بنگر که که افکندت چون درنگری او راهم اوت برانگیزد

گر زانک سگی خسبد برخاک سرکوش

شیراز حذر آن سگ بگدازدو بگریزد

۶۰۷

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی‌ارزد
چون لعل لبش دیدی ، یک بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چوگان می باش بسرگردان
بی پاشدویی سرشد ، تا مرد قلندر شد
چون آتش نو کردی عظم بگرو کردی
بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی‌ارزد
برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی‌ارزد
چون گوی درین مدان یعنی بنمی‌ارزد
شاباش زهی ارزان یعنی بنمی‌ارزد
خاک توم ای سلطان یعنی بنمی‌ارزد
آن عید بدین قربان یعنی بنمی‌ارزد
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی‌ارزد

تا دل بقمر دادم از گردش او شادم

چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی‌ارزد

۶۰۸

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
آب حیوان ایمان ، خاک سیاهی کفران
جار اصف ایمان شده وین جان بنفش جان باشد
شب کفر و چراغ ایمان ، خورشید چو شد درخشان
ایمان فرسی دین را ، مرنفس چو فرزین را
ایمان گود پیش آ ، وان کفر گود پسرو
سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
بر آتش تو هر دو مانده ، خس باشد
دل غرقه ، عمان شد ، چه جان نفس باشد
با کفر بگفت ایمان رفتیم که پس باشد
وان شاه نوآیین را ، چه جای فرس باشد
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد

شمس الحق تبریزی رانی : تو چنان بالا

تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

۶۰۹

در خانه غم بود از همت دوز باشد
بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی
آنها که شفا دانی ، درد تواز آن باشد
آنجا که عشق آمد ، جانرا چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ ، دل تاری
واندر دل دوز همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وانرا که وفا خوانی ، آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آنجا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش ، شمس الحق تبریزی

تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

۶۱۰

نان پاره زمن بستان ، جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقه ، عریان نشود هرگز
آنها که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
آواره ، عشق ما آواره نخواهد شد
وانرا که منم چاره ، بیچاره نخواهد شد
آن خار که شد گوهر او خار نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

از اشک شود سافی این دیده‌م ، لبکس بی سرگس محمورش حماره نخواهد شد
 سمار شود عاشق ، اما بمی مسرد ماه ارچه که لاعر سد استاره نخواهد شد
 خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر

۶۱۱ آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

ای خفته شب تیره ، هنگام دعا آمد وی نفس جفا پیشه ، هنگام وفا آمد
 بنگر بسوی روزن ، بگشای در توبه پرداخته کن خانه ، هین نوبت ما آمد
 ار حرم و جفا حویی چون دسب نمی سویی بر روی برن آبی ، میفات صلا آمد
 زین قبله بباد آری ، چون روبلحد آری سودت نکند حسرت آنکه که فضا آمد
 زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

۶۱۲ آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت مه روزه ، عید آمد و عید آمد بگذشت شب هجران ، معشوق پدید آمد
 آن صبح چو صادق شد عذرای تو و اقمق شد معشوق تو عاشق شد ، شیخ تو مرید آمد
 شد چنگ و نظر آمد ، شد زهر و شکر آمد سد سگ و گهر آمد ، شد ففل و کلید آمد
 جان از تن آلوده هم پاک بیپاکی رفت هر چند چو خورشیدی ، برپاک و پلید آمد
 از لذت جام تو دل ماند بدام تو جان نیز چو واف شد او نیز دوید آمد
 سس توبه شایسته بر سنگ تو بسکسنه بس زاهد و بسن عابد کو خرقه درید آمد
 باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

۶۱۳ بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

ای خواجه بازرگان ، از مصر شکر آمد وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
 روح آمد و راح آمد ، معجون نجاج آمد ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
 آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی از منظره پیدا شد ، هنگام نظر آمد
 خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
 آمد شه معراجی ، شب رست زمحتاجی گردون بنثار او ، با دامن زر آمد
 موسی نهان آمد ، صد چشمه روان آمد جان همجو عصا آمد ، تن همجو حجر آمد
 زین مردم کار افزا ، زین خانه پر غوغا عیسی نخورد حلوا ، کین آخر خر آمد
 چون بسته نبود آن دم ، درشش جهت عالم در جستن او گردون بس زیر و زبر آمد
 آنکو مثل هد هد بی تاج نبد هرگز چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
 در عشق بود بالغ ، از تاج و کمر فارغ کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
 باقیش ز سلطان جو ، سلطان سخاوت خو

۶۱۴ زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

چون عبهر و قندای جان در روش بخندای جان
 و ز زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
 هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
 زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
 آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
 من ترک سفر کردم ، با یار شدم ساکن
 در را بمبند ای جان ، زیرا بنیاز آمد
 بر بنده نیاز آمد ، شه را همه ناز آمد
 کان را که گداز آمد ، او محرم راز آمد
 پس در ره جان جانم واللہ بمجاز آمد
 کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
 وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

ای دل چو درین جویی پس آب چه می جویی

تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
 نی روز بود نی شب ، در مذهب دیوانه
 از گردش گردون شد روز و شب این عالم
 گر چشم سرش خسید بی سر همه چشمست او
 دیوانگی از خواهی چون مرغ شو و ماهی
 شب رو شو و عیاری ، در عشق چنان یاری
 دیوانه دگر سانست ، او حامله جانست

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

۶۱۶

چونی و چه باشد چون تا قدر ترا داند
 عالم ز تو پر نورستای دلبر دور از تو
 این پرده نیلی را باد است که جنباند
 خرقة غم و شادی را دانی که که می دوزد
 اندر دل آئینه دانی که چه می تابد
 شقه علم عالم هر چند که می رقصد
 وانکس که هوارا هم داند که چه بیچارست

شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

بی مهره تو جانم کی نرد دغا دارد

۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
 سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
 عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
 بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها
 عاشق که بصد تهمت بد نام شود این سو
 جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
 پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
 عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
 محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
 چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند

ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها با شر شتر سازد یغمای عرب بیند
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
بر نقد سخن جانا هین سکه وزن دیگر

گانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر پای تو شده کوچک از تنگی پا پوچک
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید بگشای باو میدی تو دیده جاویدی

چنگا تو سری برکن در حلقه سراندرکن

تو خویش تهی تر کن تا چنگ بساز آید

۶۱۹

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید آن صبح سعادتها چون نور فشان آید
خور نور درخشاند پس نور بر افشاند خور نور درخشاند پس نور بر افشاند
مسکین دل آواره آن گم شده یکباره مسکین دل آواره آن گم شده یکباره
جان بقدم رفته در کتم عدم رفته جان بقدم رفته در کتم عدم رفته
دل مریم آبستن یک شیوه کند با ن دل مریم آبستن یک شیوه کند با ن
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

آن جا و مکان دردم بی جا و مکان آید

۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد
هر نور که آید او از نور تو زاید او هر نور که آید او از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی چون بر روم از پستی بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی بر شورش و غمازی اندر دل آوازی بر شورش و غمازی
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو روزست شبم از تو خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار - نماند کس زیر فلک اطلس هشیار - نماند کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم از جور تو اندیشم جور آید در پیشم

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خود

جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم بچه می‌باید
 شد حامله هر ذره از تابش روی او
 در هاون نن بنگر کز عشق سبک روحی
 گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا
 در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
 چون جان بپرد از تو این گوهر زندانی
 ور سحت شود بندش در خون بزند نقبی
 جز تا بچه بابل او را نبود منزل

تبریز زبرج تو گر تابد شمس الدین

هم ابر شود چون مه هم ماه در افزایش

۶۲۲

جان پیش تو هر ساعت می‌ریزد و می‌روید
 هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
 روزی که بپرد جان از لذت بسوی تو
 یک دم که حمار نو از معز شود کمر
 من خانه تهی کردم کز رخت تو پردارم

جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی

بی پای چو کشتیها در بحر همی‌پوید

۶۲۳

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد
 از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
 ای پیش رو مردی - امروز تو برخوردی
 کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
 در خانقه سینه غوغاست فقیران را
 این دیده دل دیده اشکی بدو دریا شد
 ای عاشق پنهانی آن یار قرین باد
 ای جان پسندیده جوییده و کوسیده

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی

کالای عجب بردی کالات مبارک باد

۶۲۴

هر ذره که بر بالا می‌نوشد و پا کوبد
 آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند
 مستست از آن باده با قامت خم داده
 این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
 خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد
 وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
 این چرخ برین بالا ناقوس صلا کوبد
 کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد

گر عشق نی مستنی یا باده پرسنسی
 تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی
 گویی همه رنج و غم بر من نهده آن همدم
 همحره، ایوبی زان پای همی کوبی
 ار رمرمه، یوسف یعقوب سرفص آمد
 ای طایفه پاکوید خون حاصر آن حوسد
 این عشق چو بارانست مابرگ و گیا ای جان
 پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
 پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی

در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
 کین صوفی جان تو در معصرها کوبد
 خون باغ ترا باشد انگور کسرا کوبد
 هر کو سود ار کن او پای وفا کوبد
 وان یوسف سرس لب ناکوبد ناکوبد
 باشد که سعادت با در پای سما کوبد
 باشد که دمی تاران بر برگ و گنا کوبد
 تا خلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
 با طائر معراحی با فو و هوا کوبد

خاموش کن و بی لب خوش طالع بقامی زن

می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

۶۲۵

گر ماه شب افروزان روپوش روادارد
 گر نیز بیوشد رو و نیز ببرد بو
 آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
 لیک دل دیوانه صد گونه دغا دارد

گیرم که بیوشد رو بورا چه دوا دارد
 از خنبش روحانی صدگونه گوا دارد
 لیک دل دیوانه صد گونه دغا دارد

غم گرچه بود دشمن گوید سر او بامن

با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

۶۲۶

هر کاتش من دارد او خرقة ز من دارد
 نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد
 جانیت ترا ساده نقش تو از آن زاده
 آینه، جانرا بین هم ساده و هم نقشین
 که جانب دل باشد که در غم گل باشد
 کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
 می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
 مردانه تو مجنون شو و اندر لکن خون شو
 چون موسی رخ زردش توبه مکر از دردش
 چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
 ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
 در ساده، جان بنگر کان ساده چمن دارد
 هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
 مانده، آن مردی کز حرص دو زن دارد
 کی باز کند مرده کز شعر کفن دارد
 حاسدن بی لعمه صدع ذقن دارد
 گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد
 نا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
 پس مست کجا داند کین چرخ سخن دارد

گر چشمه بود دلکش دارد دهنت را خوش

لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد

۶۲۷

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد
 تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق
 نا حال جوان چه بود کان آتش بی علت
 دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
 کز آتش عشق او تقصیر همی درد
 دراعه، نقوی را بر پیر همی درد

صد پرده در پرده گرباسد در چشمی ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
برع دل هر عاشق کر بنصه برون آید از چنگل نعیلش تاخیر همی درد
اس عالم چون فیرست پای همه بگرفته چون آتش عشق آید این قیر همی درد

شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

پیراهن هر صبری زان میر همی درد

۶۲۸

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد حویی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
ای باغ نوی خوستر یا گلشن گل در تو یا آنک بر آرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل نو به باشی درد اش و در بینش یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
بی خود شده آنم سرگسته و حیرام گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
دریای دل ار لطفش پر خسرو و پر شیرین وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
آن جمله گهرها را اندر شکه در عشق وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد

شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

۶۲۹

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد ورنی مثل کودک تا کعب همی بازد
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز منی و بیخویشی با خلق نیبوندد با خویش نپردازد
فارس چو توی باید ای شاه سوار من کزوهم گمان زان سو میراند و می تازد
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن ای شاه که او خود را در عشق در اندازد
چون شاخ زرست این جان می کش بخودش می دان چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
باری دل و حان من مستست در آن معدن هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
چون چنگ شوی از غم خم داده و آنکه او در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خورش آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد

شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

باشد که طراز نو شعاع تو بطرازد

۶۳۰

گر دیو و پری حارس با تیغ و سیر باشد چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هر چه امیدست ، کی گیرد او دستت بر شکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی هر چاره که پنداری ، آن نیز غرر باشد
خود کرده شمر آنرا ، چه خیزد از آن سودا اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد

از مات تو قوتی کن ، یا قوت شواو را تو

تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

۶۳۱

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو ، گر چه مریم بشداز دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای شب بسحر برده در یارب و یارب تو
ای درد کهن گشته ، بخ بخ که شفا آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا
خامش کن و خامش کن زیرا که زامر کن

۶۳۲ آن سکنه حیرانی بر گفت مزید آمد

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
عید آمد ای مجنون ، غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان ، رقصان و غزل گویان
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
زان قدرت پیوستش ، داود نبی مستش
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
رو زهر شکر گردد ، زو ابر قمر گردد
برخیز بمیدان رو ، در حلقه زندان رو
غمهاش همه شادی ، بندش همه آزادی
من بنده آن شرقم ، در نعمت آن غرقم

بر بندلب و تن زن ، چون غنچه و چون سوسن

۶۳۳ رو صبر کن از گفتن ، چون صبر کلید آمد

سمس و مرم آمد ، سمع و بصرم آمد
مسنی سرم آمد ، سور نظرم آمد
آن راه زنم آمد ، توبه شکنم آمد
امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه
آنکس که همی جستم ، دی من بچراغ او را
دو دست کمر کرد او ، بگرفت مرادر بر
آن باغ و بهارش بین ، وان خمرو خمارش بین
از مرگ چرا ترسم گو آب حیات آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
از حد چو بشد در دم در عشو سفر کردم

وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد
چیز دگر از خواهی ، چیز دگرم آمد
وان یوسف سیمین بر ، ناگه ببرم آمد
دی مست بدان بودم ، کز وی خبرم آمد
امروز ، چو تنگ گل ، پر ره گذرم آمد
زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد
وان هضم و گوارش بین ، چون کلشکرم آمد
وز طعمه چرا ترسم خون او سپرم آمد
وان ناج ملوکانه بر فرق سرم آمد
یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد

وفنسب که می نوشم تا برق زندهوشم وقتست که بر برم چون بال و پریم آمد
وقتست که در نایم خون صبح درین عالم وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بهماند اما ، بردند مرا ، جانا

۶۳۴ جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

یک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سحده کبان آبد در امن و امان آید ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان ور سر کشد از سلطان در حلق کتب بیند
گر در خور عشق آید خرم جو دمشق آید ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران جان خصری باید تا جان سبب بیند
آمد سعاد عمدا ، از بهر برات ما تا روزی و بیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد ، آن بند دهان آمد زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد فدح روزه ، شکست قدحها را تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سعراق معافی را بر معده خالی زن معشوقه خلوت را ، هم چشم عزب بیند
با غره دولت گو ، هم بگذرد این نوبت چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو تا برف و خود تو خورشید عرب بیند

خامش کن و کمتر گو ، بسیار کسی گوید

۶۳۵ کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

مستان می ما را هم سافی ما بابد با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حس آن مه گر بار کند گه والله که کلاه از شه بستاند و بر باید
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم تا شینم و می میرم ، کین چرخ چه می زاید
فرمای نو ساقی را ، آن شادی باقی را تا باد نیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد در دم ، از محرم و نامحرم نی غم خورد از ماتم ، نی دست بیالاید
چون شمع بسوراند پروانه مسکین را چون جعد بر اندازد ، چون چهره بیاراید
پروانه جو ببحان شد جایش دهد نسیه وان حان جواتش را زان رطل بفرماید
رطلی ر می باقی کر غایت را واقعی هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید

ای عشق خداوندی ، شمس الحق تبریزی

۶۳۶ چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

بمیرید ، بمیرید ، درین عشق بمیرید درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید ، بمیرید وزین مرگ مترسید کزین خاک بر ایید ، سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید که این نفس چو بندست و شما هم چو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید پیش شه زیبا بر شاه چو مردید همه شاه و شهبرید
 بمیرید بمیرید و زین ابر برایید چو زین ابربر آیید همه مدرمیرید
 خموسید خموسید خموشی دم مرگست

۶۳۷ هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

برانید برانید که نا باز نمانید بدانید بدانید که در عین عیاسید
 بنازید بنازید که چالاک سوارید بنازید بنازید که خوبان چهارید
 چه دارید چه دارید که آن یار ندارد بیارید بیارید درین گون بخواید
 برند و ش پروند و ش خرابات چه سانید بگوئید بگوئید اگر مست نباشید
 شرابست شرابست خدا را بهایی که دبا و سما سر ر یک جرعه آرد
 دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بماند
 گسادست گسادست سر خابیه امروز کدوها و سبوها سوی حمحاه کساید
 صلا گفت صلا گفت کون فالتوا صباح سبک روح کد راح اگر سست و گرانید
 رسیدند رسیدند رسولان نهانی در آرید در آید برو نسان مناساید
 دریفا و دریفا که درین خانه نگنجند که ایشان همه کانند و شما بند مکاید
 مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید که ایشان همه حاسد و شما سخره ناسد
 بکوسد بکوشد که نا حان شود این نس به یان بود که س گسب اگر آدماسد
 رهی عشق و رهی عسوکس سحنه کماست دران دست و دران صص و سما سرو کماست
 سماعیست از آنسوی که سو نیست عروسی همه آنجاست شما طبل زباید
 خموشید خموشید خموشانه بنوشید بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
 بدیدار نهانید بآثار عیانید پدید و نه پدیدیت که چون جوهر حانید
 چو عقلید و چو عقلید هزاران ویکی چیر پراکنده سهر خاه چو حورسد روانید
 درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد مترسید مترسید گریبان مدراسید

دهان بست دهان بست ازین شرح دل من

۶۳۸ که تا گنج نگردید که تا خیره نمانید

ملولان همه رفتند در حاه ببیدید بر آن عقل ملولانه همه جمع بحدید
 بمعراج بر آیید چو از آل رسولید رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
 چو او ماه شکامید شما ابر چرایید جو او چیست و طریفس سما حور هلیدید
 ملولان بچه رفتید که مردانه درین راه چو فرهاد و حو سداد دمی کوه مکدید
 چو مه روی نباشید ز مه روی متابید چو رنجور نباشید سر خویش ببیدید
 چنان گسب و چنین گسب چنان راست ساد مداسد که حوسب مداسد که حیدید
 چو آن چشمه بدیدید چرا آب بگشید حو آن حوس بدیدید چرا حوس بسدید

چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چه امکان گریزست که در دام کمندید
میچید میچید بر استیزه مرندید
چه موقوف رفیقید چه وابسته پندید
تن تازه بیوشید چو این کهنه فکندید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید
که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید
امسال درین خرقه زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سرخمار برآمد
آن دشمنه زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
کادم ز تک صلصل فخار برآمد
امروز درین لشکر جرار برآمد
از برج دگر آن مه انوار برآمد
کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد

شمس الحق تبریز رسیدست مگوئید

کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

زان مردی و زان حمله شقاوت سیرافکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سرافکند
مانند فلک مرکب شبذیز برافکند
مستیش بسر بر شد و از اسب درافکند
مسکین پسر ادهم تاج و کمرافکند
در ملکت بلقیس شکوه ظفرافکند

از یاد تو بود آنک محمد باشارت

غوغای دو نیمه شدن اندر قمرافکند

کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
بس پاده کزان نادره در چشم و سر افتاد

چو در کان نباتید ترش روی چرایید
چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست
چو پروانه جانباز بسایید برین شمع
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید
ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید
همان یار بیاید در دولت بگشاید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را
۶۳۹ آن سرخ قبایی که چو مه یار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدید
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد
این نیست تناسخ سخن و حدت محضست
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
کز شمس فروشد بغروب او نه فنا شد
گفتا رها کن بنگر آینه عین

۶۴۰

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
گفتند همه کس بسر کوی تحیر
از نام تو بود آنک سلیمان بیکی مرغ

۶۴۱

در حلقه عشاق بنا که خبر افناد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از ان حسن
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید

مه با سیر و تیغ شبی حمله اودید
ما بنده آن شب که بلشکر گه وصلش
خونی بک هجران بهزیمت علم انداخت
بر لشکر هجران دل ما را طرافتاد

گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

گفتم کزان نور بما این نظر افناد

۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند
گفتی بحراباب دگر کار ندارم
زندان صبوخی همه مخمور خمارند
ما طوطی غیبیم، شکر خواره و عاشق
یک غمزه دیدار به از دامن دینار
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند
چون عین عیانست از افرار کی لافد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت
با غمزه غمازه آن یار وفادار
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
بازار بتان از تو خرابست و کسادست
امروز ز سودای تو کسرا سرسرنیست

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

۶۴۳

در کوری خرابات مرا عشق کشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
ناگاه یک آهو بدو صد رنگ عیان شد
آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی
آنها که میگفتند که ما کامل و فردیم
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
کزیک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
کز تابش حسنش مهو خورشید فغان کرد
بغداد جهان را ببصیرت همدان کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

جبریل امین راز پی خویش دوان کرد

۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
 آن فکر و خیالات چو یاجوج و ماجوج
 آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنند
 بالا همه باع آمد و پسنی همگی گنج
 زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم
 هر عوره زخورشید شد انگور و سکر بست
 بسیار زمینها که بتفصیل فلک شد
 گر طلعت دل بود کسور و دل شد
 گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف
 هر حرو چو حمد الله محکوم خدا بست
 خاموش که گفار نو مانده نیلست

خاموش که گفتار توانجیر رسیدست

اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

۶۴۵

بار دگر آن آب بدولاب در آمد
 بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
 بار دگر آن صورت پنهانی عالم
 خورشید که می در داز و مشرق و مغرب
 بار دگر آن صبح بخندید و بتابید
 بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
 بار دگر از قبله روان گشت رسالت
 چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت
 از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
 آری لقبش بود سعادت یک عالم
 بگشاد محمد در خمخانه غیبی
 از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون

خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

زحمت مده آن باقی اصحاب در آمد

۶۴۶

بار دگر آن مست ببازار در آمد
 سرهای درختان همه پر بار چراشد
 یک حمله دیگر همه در رقص دراییم
 یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم
 وان سر ده مخمور بخمار در آمد
 کان بلبل خوش لحن بتکرار در آمد
 مستانه و یارانه که آن یار در آمد
 کز بهر نثار آن شه دربار در آمد

یک حمله دیگر بشکر خانه دراییم
 یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
 یک حمله دیگر بشباین پاس بداریم
 یک حمله دیگر بر سان باده که مستی
 یک حمله دیگر بسلیمان بگراییم
 این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
 اکنون بزند گردن غمهای جهان را
 دارالخرج امروز چو دارالفرجی شد

بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب

بی حرف سیه روی بگفتار درآمد

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
 گامی دو چنان آبد کو راست نهادست
 استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
 شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری

خامش کن و بگزین تویکی جای قراری

کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

۶۴۸

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید
 معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 ده بار ازان راه بدان خانه برفتید
 آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید
 یک دسته گل کواگر آن باغ هدیدیت

با این همه آن رنج شما گنج شما باد

افسوس که بر گنج شما پرده شما یید

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
 چون باز که بر باید مرغی بگه صید
 در خود چو نظر کردم خود را بندگان
 در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
 نه چرخ فلک جمله دران ماه فروشد
 آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
 از چرخ فرود آمد و درمانگران شد
 بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
 بر آگاه در آن مه تنه از لطف چو جان شد
 ت سر تجلی ازل جمله بیان شد
 کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
 و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کزان بحر و نشان یافت
در حال گذارید و در آن بحر روان شد
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

۶۵۰ نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

آن سرخ قبایی که چو مه پاره بر آمد
امسال درین خرقه زنگار بر آمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی
آنست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد
باده همانست اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد
شب رفت ، حریفان صبحی بکجایند
کان مشعل از روزن اسرار بر آمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
امروز درین لشکر جرار بر آمد

شمس الدین تبریز رسیدست بگویند

۶۵۱ کز چرخ صفا آن مه انوار بر آمد

مہتاب بر آمد کلک از گور بر آمد
وز ریک سیه چرده سقنقور بر آمد
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
از نفخه او دمدعه صور بر آمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
صد دیده حق بین زدل کور بر آمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک
کز خاک سیه قافله مور بر آمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور
با مشک عسل گله زنبور بر آمد
در مخزن او کرم ضغیفی بچه ره یافت
کز وی خز و ابریشم موفور بر آمد
بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت
تا حاصل در گشت و چو گنجور بر آمد
نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت
کز آهن و سنگی علم نور بر آمد
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید
وز سرمه چون قبر چه کافور بر آمد
بی غازه و گلگونه ، گل آن رنگ کجا یافت
کافروخته از پرده مستور بر آمد
در دولت و در عزت آن شاه نکو کار
این لشکر بشکسته چه منصور بر آمد
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
هر سیب که بشکافت ازو حور بر آمد
چون حور بر آمد زدل سیب ، بخندید
از خنده او حاجت رنجور بر آمد
این هستی و این مستی و این جنبش مستان
زان باده مدان کز دل انگور بر آمد

شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

۶۵۲ از مشرق جان آن مه مشهور بر آمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
حیله بکند لیک خدایی نتواند
گامی دوچنان آید کو راست نهادست
وانگاه که داد که کجاهش کشاند

استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن
 باری ، تو بهل کام خود و نور خرد گیر
 اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
 چون باز شهی رو بسوی طبله بازش
 از شاه وفادار تر امروز کسی نیست
 زندانی مرگند همه خلق ، یقین دان
 دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

که بانگ سگ کوی دلش را بپایاند

۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
 خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم
 اشکم چو دهل گشتمودل حامل اسرار
 شاهیست دل اندر تن مانده ، گاوی
 وان دانه که افتاد درین هاون عشاق
 از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد

زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
 در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
 هین ، توشه ده از خوشه ابروی ظریف
 آن را چو بگوید لب تو ، چون شکر آید
 زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید
 زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید

از دعوت و آواز خوست بوی دل آید

لبیک زنم نفخه خون جگر آید

۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
 یار دگر و کار دگر کفر و محالست
 در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
 گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
 آن حارس دل ، مشرف جان ، سخت غیورست
 هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
 یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد
 العزه لله جمیعاً چو شنیدیت
 چون اول خط نقطه بدو آخر نقطه
 در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
 در مجلس دین مذهب کفار مدارید
 پنهان چو نمی ماند اضرار مدارید
 در دل نظر فاحشه آثار مدارید
 با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
 هر گم شده را سرور و سالار مدارید
 خود را گرو نفس علف خوار مدارید
 خاطر بسوی سبقت و فستار مدارید
 خود را تبع گردش برگار مدارید

در مشهد اعظم بتشهد بنشینید
 انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
 یک نیم جهان کرکس و سیمیش چو مردار
 آن نفس فریبنده که غرست و غرورست
 که زلف بر افشاند و گه جیب گشاید
 او یار وفا نبود و از یار ببرد
 او باده بریزد عوض سرکه فروشد
 'حلقه' مستان خوش ساقی خویشیم
 گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک
 هس را بسوی گنبد دوار مدارید
 با شاهد حق نکرت انکار مدارید
 هیں، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
 هیں، عشق بران غره غرار مدارید
 گلگونه، او را بجز از خار مدارید
 آن ده دله را محرم اسرار مدارید
 آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
 ما را سقطو بارد و هشیار مدارید
 آن ناف ورا نافه، تاتار مدارید

چون روح بر آمد بسر منبر تذکیر

خود را سپس پرده گفتار مدارید

۶۵۶

مرغان که کون از معص خویش جدايید
 کشتی شما ماند برین آب شکسته
 یا قالب بشکست و بدان دوس رسیدست
 امروز شما همزم آن آتش خویشید
 آن باد و با گشت شما را فسرانید
 در هر سحن از جاں شما هست حوایی
 در هاون ایام چه درها که شکستید
 ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
 گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار
 رح باز نمایید و بگوئید کجایید
 ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
 یا دام بشد از کف و ارسید جدايید
 یا آتشتان مرد شمار نور خدايید
 یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید
 هر چند دهان را بجوایی نگشایید
 آن سرمه دیدست بسایید بسایید
 این زادن ثانیست بزایید بزایید
 پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانک سزیدیت بشمس الحق تبریز

والله که شما خاصک روز سزایید

۶۵۷

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
 آن را که دمی روی نمایی زدو عالم
 بر روی زمین خرقه و زنار نماید
 آن سوخته را حز غم تو کار نماید
 از چهره خورشید و مه آثار نماید
 گر بر فکنی پرده از آن چهره زیبا

در خواب کنی سوختگان را زمی عشق

تا جز تو کسی محرم اسرار نماید

۶۵۸

بگو دلرا که گرد غم نگردد
 نبات آب و گل جمله غم آمد
 ازیرا غم بخوردن کم نگردد
 که سور او بجز ماتم نگردد
 که در غم پر و پا محکم نگردد
 که دیگر گرد این عالم نگردد
 مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
 دل اندر بی غمی پری بیابد

دلا این تن عدو کهنه تست
دلا سرسخت کن کم کن ملولی
چو ماهی باش در دریای معنی
ملالی نیست ماهی را ز دریا
یکی دریاست در عالم نهانی
ز حیوان تا که مردم را نبرد
خمش از حرف زیرا مرد معنی

۶۵۹ ... بگرد حرف لا و لم نگرود

دلم امروز خوی یار دارد
که طاوس آن طرف پر می‌فشاد
صدای نای آنجا نکته گوید
بگه بر خیز فردا سوی او رو
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
و لیکن عقل کو آن لحظه دل را
ز ما کاری مجو چون داده‌ان می
دلم افتان و خیزان دوش آمد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی
چو بو کردم دهانش را بدیدم
خداوندی شمس الدین تبریز
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

۶۶۰ و او بی حد و بی مقدار دارد

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد
ز رویت باغ و عبهر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم
بیک دانه ز خرمنگاه ماهت
تو آن خضری که از آب حیات
در آن حالی که حالم بازجویی
نخاف العین ترمینا بسوء
به خود و اگر ای زانک از دل
جهان شش جهت را اگر دری نیست
درا در دل که منظر گاه حقست

حنانینا فعم الزوج والفرد
ز زلف مشک و عنبر می‌توان کرد
جهانی را مزعفر می‌توان کرد
فلکها را مسخر می‌توان کرد
گدایان را سکندر می‌توان کرد
محالی را میسر می‌توان کرد
فیا داود قدر حلقه السرد
ره پنهان بدلیز می‌توان کرد
چو در دل آمدی در می‌توان کرد
وگر هم نیست منظر می‌توان کرد

چو دردی ماند جان ما درین زیر
 ز گولی در جوال نفس رفتی
 الا یا ساقیا هات الحمیا
 دل سنگین عشق از نرم گردد
 بیار آن بادهء حمرا و در ده
 از آن باده که پر و بال عیش است
 از آن حره که از دریای فضل است
 چو تیر انداز گردد باده در خم
 و اسکرنا بکاسات عظام
 چو باده در من آتش زد بدیدم
 بیا ای مادر عشرت بخانه
 وگر در راه تو نا محرمانند
 چو گشتی شیر گیر و شیرآشام
 بزن گردن املها را باده
 سقا هم ربهم بر خوان و می نوش
 وگر ساغر نداری می بیاور

و اعتقنا بخمر من هموم

و جازی همنا بالدفع والطرء

۶۶۱

بیا ای زیرک و بر گول می خند
 چو در سلطان بی علت رسیدی
 اگر بر نفس نحسی دیوشد چیر
 چو مرده مرده ای را کرد معزول
 مثال محتلم پندار عزلش
 یکی در خواب حاصل کرد ملکی
 سوءالی گفت کورئ پیش کری
 وگر گوید فرو شستم فلان را

چو نقدت دست داد از نقل بس کن

خمش بر ناقل و منقول می خند

۶۶۲

اگر عالم همه پر خار باشد
 وگر بی کار گردد چرخ گردون
 همه غمگین شوند و جان عاشق
 دل عاشق همه گلزار باشد
 جهان عاشقان بر کار باشد
 لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها که با معشوق پنهان، یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شووز ره میندیش که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی

دلی کومت و بس هشیار باشد

۶۶۳

توی نقشی که جانها بر نتابد که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گر چه که صد رو در تو دارد جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانهای سوی عشقت که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیت از تو که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آبی خمش کن که آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیک از بهینی نیک نبود از آن بگذر کز انها بر نتابد

بگو تا نام شمس الدین تبریز

که نامش را نشانها بر نتابد

۶۶۴

دلی دارم که گرد غم نگردد می دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت که دیگر غم در این عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند دگر کس سخرهء ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کنندش وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خرمشاه عشق از دل برون جست که باشد که خوش و خرم نگردد
ز سایه طره های در هم او ز هر همسایه ای در هم نگردد

بکن توبه ز گفتار ار چه تو به

ازان توبه شکن محکم نگردد

۶۶۵

خنک جانی که او یاری پسندد کزو درویش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی که بی شادی دهان کس نچندد
تو باشی سجده و یاد تو تعظیم که بی تعظیم هر گر سر نخبند

تو باشی چون صد او یار غارت
 تو آدینه بوی او وقت خطبه
 نگر آخر دمی در نحن اقرب
 خیالی خوش دهد دل زان بنازد
 بر او مسخره آمد دل و جان
 مزین سلی چنانک گنج کردم
 خمش تا درس گوید آن زبانی
 چو آوازه، بنزد کوه و گنبد
 نه زاوینه جدا چون روز شنبد
 نظر را تا نجنباند نجنبد
 خیالی زشت آرد دل بتندد
 که از صله که از سلیش رندد
 ز گنجی دور اتم زاصل و مسند
 که لا باشد بپیشش صد مهند

اگر گویی تونی را هی خمش کن

بگوید با لبش گوی مویید

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد
 چه بی ذوقست آنکس عشق نبود
 بغیر قوت تن قوتی ننوشت
 هرانک ترک خر گوید ز مستی
 ز خر رست و روان شد پا برهنه
 چه غم دارد که خورفت و رسن برد
 مشو غره با زرق پوش گردون
 در افکن فتنه دیگر درین شهر
 بدران پردها را زانک عاشق
 وگر دارد چو من بلری ندارد
 چه مردهست آنکه او یاری ندارد
 بجز دنیا سمن زاری ندارد
 غم پالان و افساری ندارد
 بگلزاری که آن خاری ندارد
 بز او خر چو مقداری ندارد
 که اندر زیر ابزاری ندارد
 که دور عشق هنجاری ندارد
 ز بی شرمی عم و عاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس

که در گفت تو اقراری ندارد

۶۶۷

سماع صوفیان می در نگیرد
 یقین می دانک جسمانیست آفت
 بیابد خلوت عشرت مسیحا
 چرا در بزم خلوت بی گزانان
 نه اصل این بنا باشد کلوخی
 که چشم حقد یوسف را نداند
 زهر آهو نه صحرا مشک یابد
 ز هر نی ناله مشتاق ناید
 چه داند لطف زهره زهره رفته
 می جان را بجز جانی ننوشت
 نه هر ابری حریف ماه گردد
 که آتش هیزمی را تر نگیرد
 مکوپ این دست تا پا برنگیرد
 اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
 دل ما عیش را از سر نگیرد
 کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
 که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
 زهر گاری جهان عنبر نگیرد
 و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
 که او را گوشه چادر نگیرد
 که جسمانی می انور نگیرد
 که اختر را بجز اختر نگیرد

اگر دلداری گیرد در جهان کس ازین دلداری ما خوشتر نگیرد
 خداوند شمس دین آن نور تبریز
 که هر کس را چو من چاکر نگیرد

۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
 دم جهل و دم غفلت برون شد
 بروید دل گل و نسرين و ريحان
 دهان جمله غمگینان بخندد
 چو خورشید آدمی زر بفت پوشد
 بزن دست و بگو ای مطرب عشق
 اگر دی رفت باقی باد امروز
 همه عمر گذشته باز آید
 چو در کشتی نوحی مست خفته
 بران شد جان ز تن جانان درآمد
 دم عشق و دم غفران درآمد
 چو از ابر کرم باران درآمد
 بدین قندی که در دندان درآمد
 چو آن مه روی زر افشان درآمد
 که آن سر فتنه پا کوبان درآمد
 و گر عمر بشد عثمان درآمد
 چو این اقبال جاویدان درآمد
 چه غم داری اگر طوفان درآمد
 منور شد چو گردون خاک تبریز

چوشمس الدین دران میدان درآمد

۶۶۹

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
 دو چشم عاشقان بیدار تا روز
 چو ایشان را حریف از اندرونست
 همه غصه و در تاب و عشاق
 همه اندر غم اسباب و ایشان
 کی یابد گرد ایشان که ایشان
 تو چون دلوی برین دولاب می گرد
 ببین آنها که بند سیم بودند
 ببین آنها که سیمین برگزیدند

بروی سرخ چون عتاب رفتند

۶۷۰

بریر آن چهره یارم چه خوش بود
 بیادم نیست هیچ آن ماجراها
 در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
 اگر چه مست جام عشق بودم
 عتاب و ناز دلداریم چه خوش بود
 و لکن زین خبر دارم چه خوش بود
 میان باغ و گلزارم چه خوش بود

رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

۶۷۱

دلم را ناله سرنای باید
 بجان خواهم نوای عاشقانه
 که از سرنای بوی یار آمد
 کزان ناله جمال جان نماید

همی نالم که از غم بار دارم
 بگو ای نای حال عاشقانرا
 ببین ای جان من کز بانگ طاسی
 بخوان بر سینه دل این عزیمت
 ۶۷۲ چو ناله مونس رنجور گردد
 بگویم خفیه تا خواجه نرنجد
 ز مستی من ترازو را شکستم
 بتان را جمله زو بدرید سربند
 هم از جمله سیه رویست آن نیز
 عجب این جان نالان تاجه زاید
 که آواز تو جان می آزماید
 مه بگرفته چون وا می گشاید
 که تا فریاد از پریان براید
 گرش گویی خمش کن هم نشاید
 که آن دلبر همی در بر ننگجد
 ترازو کان گوهر را نسنجد
 که ماده گرگ با یوسف نغنجد
 که پیش رومی زنجی بزنجد

قراضه کیست پیش شمس تبریز

۶۷۳ که گنج زر بیارد یا بگنجد

کسی کز غمزه ای صد عقل بندد
 اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید
 دلا می جوش همچون موج دریا
 چو خورشیدی و از خود پاک گشتی
 گر او بر ما نخندد پس که خندد
 بود انصاف و انصاف آن پسندد
 که گر دریا بیمار آمد بگندد
 ز تو چنگ اجل جز غم نرندد

شکر شیرینی گفتن رها کن

۶۷۴ ولیکن کان قندی چون نقندد

چنان کز غم دل دانا گریزد
 مگر ما شهنه ایم و غم چودزد دست
 بغرد شیر عشق و گله غم
 ز نا بینا برهنه غم ندارد
 دو چندان غم ز پیش ما گریزد
 چو ما را دید جا از جا گریزد
 چو صید از شیر در صحرا گریزد
 ز پیش دیده بینا گریزد
 ولیکن غم ازین سودا گریزد
 چو او بیند مرا تنها گریزد
 وگر هستی روم بالا گریزد
 وگر پستی روم بالا گریزد

خمش باشم بود کین غم درافتد

۶۷۵ غلط خود غم ز نا گویا گریزد

هر آن دلها که بی تو شاد باشد
 چو مرغ خانگی کز اوج پرد
 چه ماند صورتی کز خود تراشی
 چه ماند هیبت شمشیر چو بین
 چو خاشاکی میان باد باشد
 چو شاگردی که بی استاد باشد
 بدان شاهی که حوری زاد باشد
 بشمشیری که از پولاد باشد
 ولیکن کی ترا آن یاد باشد
 تو عهدی کرده چون روح بودی

۶۷۶

اگر منکر شوی من صبر دارم
بدان روزی که روز داد باشد

سگ ار چه بی فغان و شرنباشد
سگ از مصطفی کو گفت دیوم
سگ اصحاب کُهِف و نفس‌پاکان
سگ اصحاب را خوی سگی نیست
سگ ما چون سگ دیگر نباشد
مسلمان شد دگر کافر نباشد
اگر بر در بود بر در نباشد
گر این سرسگ نمود آن سر نباشد

۶۷۷

که موسی را درخت آن شب چواختر
نمود آذر و لیک آذر نباشد

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
عجب آن سروخوش بالا کجاشد
عجب آن چو شمعی نور می‌داد
عجب ای عجب بی ما کجاشد
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز
که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو بر ره پیوس از رهگذریان
که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ پیوس از باغبانان
که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پیوس از پاسبانان
که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا
که آن آهو در این صحرا کجاشد
دو چشم من چو جیحون شد زگریه
که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب
که آن مه رو برین بالا کجاشد
چو آن ماست چون با دیگرانست
چو اینجا نیست او اینجا کجاشد
دل و جانش چو با الله پیوست
اگر زین آب و گل شد لا کجاشد

۶۷۸

بگو روشن که شمس‌الدین تبریز
چو گفت الشمس لایخفی کجاشد

بصورت یار من چون خشمگین شد
دلم اگفت اه مگر با من بکین شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا
که چه چاره که چاره گر چنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان
ازین درد آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر
چه ره گیرم که یار راستین شد
مرا هم راه و همراهست یارم
که روی او مرا ایمان و دین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست
سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن
نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست
ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی
همین شد چاره و درمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگرای جان
که این گنج از پی حکمت دفین شد

بکهگل چون بیوشم آفتابی جهانی کی درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای بر تو که تو پیر ار مردی اینیقین شد
زره بر آب می‌دان این سخن را همان آبت الا شکل چین شد
ز خود محجوبشان کردم - بگفتن پیش حاسدان واجب چنین شد
خمش باشم لب از گفتن ببندم

۶۷۹

که مستی بیس با پیری قرین شد
چو دیوم عاشق آن یک پری شد
چو ناگهان بدیدش همچو برقی
ز دیو، خویشتن یکسر بری شد
در انگشت پری مهر سلیمان
برون پرید عقلش را سری شد
چو سر چاکری عشق دریافت
چودید آن جان و دل در چاکری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش
فراز هفت چرخ مهتری شد
چو شد او مشتری عشق حنی
بدان خشکی لب او از تری شد
چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
کمینه بندگانش مسنری شد
همه جور و جفا و محنت عشق
بداد جان و عشقش سامری شد
مگر درد فراق و جور هجران
برو شیرین چو مهر مادری شد
ز دست هجر او تا پیش‌مخدوم
که تاب آن نبودش زان بری شد
چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
که شمس الدینست بهر داوری شد
از آتش با ملایک همپری شد

از آن مستی بتبریز استگردان

که از جانش هوای کافری شد

۶۸۰

نگارا ، مردگان از جان چه دانند کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی بیاجان قدر تو ایشان چه دانند
بیوشان قد خوبت را از ایشان که کوران سر و در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان - خود را بر در ما که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جفدان منکر که جفدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دلرا تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه دانند

یکی مستی ازین بی دست و بی پا

حدیث رستم دستان چه دانند

۶۸۱

کسی که غیر این سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایه خوش پناه سایه عنقاش نبود

نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
 بروزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه غوغاش نبود
 ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهره زیباش نبود
 دهائی زین شکر مجروح گردد که دندانهای شکر خاش نبود
 بیرهای عجب دل بر پریدی و لیک از دام او پرواش نبود

برو چون مه پی خورشید می‌گاه

۶۸۲

که بی گاهش جمال افزایش نبود

یکی لحظه ازو دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید
 تو می‌گویی که بازآیم چه باشد تو باز آبی اگر دل در گشاید
 بسی این کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید
 چرا آسان نماید کار دشوار که تقدیر از کمین عفلت رباید
 بهر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید
 اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز که پاکیها ز نزدیکی فزاید
 چنانک تن بساید بر تن یار بدیدن جان او بر جان بساید
 چوپاوا پس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید
 جدایی را چرا می آزمایی کسی مر زهر را چون آزماید
 گیاهی باش سبز از آب شوقش میندیش از خری کو ژاژ خاید

سرک بر آستان نه همچو مسمار

که گردون اینچنین سر را نساید

۶۸۳

ز خاک من اگر گندم براید از آن گر نان پزی مستی فزاید
 خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سراید
 اگر بر گور من آبی زیارت ترا خر پشتهام رقصان نماید
 میا بی دف بگور من برادر که در بزم خدا غمگین نشاید
 زنج بر بسته و در گور خفته دهان افیون و نقل یار خاید
 بدری زان کفن بر سینه بندی خراباتی ز جانت در گشاید
 زهر سو بانگ جنگ و چنگ مستان ز هر کاری بلا بد کار زاید
 مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید
 منم مستی و اصل من می عشق بگو از می بجز مستی چه آید

ببرج روح شمس الدین تبریز

بپرد روح من یکدم نباید

۶۸۴

ز رویت دسته گل می‌توان کرد ز رلف شاخ سنبل می‌نوا کرد

ز قد پر خم من در ره عشق
 ز اشک خون همچون اطلس من
 ز هر حلقه از آن زلفین پر بند
 تو دریایی و من یک قطره‌ای جان
 دلم صد پاره شد هر پاره نالان
 تو قاف قندی و من لام لب تلخ
 مرا همشیره است اندیشه تو
 رهی دورست و جان من پیاده
 خمش کن زانکه بی گفت زبانی

۶۸۵

جهان پر بانگ و غلغل می‌توان کرد

دل با دل دوست در حنین باشد
 گویم سخن و زبان نجنبانم
 دلم که زبان و گوش غمازند
 صد شعله آتش است در دیده
 خود طرفه تر این که در دل آتش
 زان آتش باغ سبز تر گردد
 ای روح مقیم مرغزاری تو
 گویای خموش همچنین باشد
 چون گوش حسود در کمین باشد
 با دل گویم که دل امین باشد
 از نکته دل که آتشین باشد
 چندین گل و سرو و یاسمین باشد
 تا آتش و آب همنشین باشد
 کانا دل و عقل دانه‌چین باشد

آن سوی که کفر و دین نمی‌گنجد

۶۸۶

کی ما و من فلان دین باشد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد
 چون چهره نمود آن بت زیبا
 ذرات جهان بعشق آن خورشید
 غمگین ز چپی مگر ترا غولی
 زان غول ببر بگیر سغراقی
 این پرده بزن که مشتری از چرخ
 در حلقه این شکستگان گردید
 این عشرت و عیش چون نماز آمد
 این پرده بزن که مشتری از چرخ
 در حلقه این شکستگان گردید
 این عشرت و عیش چون نماز آمد
 این پرده بزن که مشتری از چرخ
 در حلقه این شکستگان گردید
 این عشرت و عیش چون نماز آمد

خامش کن و در خمش تماشا کن

۶۸۷

بلبل از گفت پای بست آمد

کی باشد کین قفس چمن گردد
 این زهر کشنده انگبین بخشد
 وندر خور گام و کام من گردد
 وین خار خنده یاسمن گردد

آن ماه دو هفته در کنار آید
 آن یوسف مصر الصلا گوید
 بر ماه خورشید سایه اندازد
 آن چنگ نشاط ساز نو یابد
 در خرمن ماه سنبله کوبیم
 خمهای شراب عشق بر جوشد
 سیمرغ هوای ما زفاف آید
 هر ذره مثال آفتاب آید
 هر بره ز گرگ شیر آشامد
 ز ابوهی دلبران و مه رویان
 هر عاشق بی مراد سر گشته
 چون قالب مرده جان نو یابد
 آن عقل فضول در جنون آید
 جان و دل صد هزار دیوانه
 آن روز که جان جمله مخموران
 وانکس که سبال می زدی بر عشق
 در چاه فراق هر کی افتاده ست

باقیش مگو درون دل می دار

آن به که سخن دران وطن گردد

۶۸۸

روی تو بر نگریز کان ماند
 گر سایه برگ گل فتد بر تو
 روزی گذرد ز هجر تو سالی
 دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم
 زلف تو بنفش بند جان ماند
 بر عارض نازکت نشان ماند
 مسکین عاشق چنان حوان ماند
 کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا توهم بینی

یک تن که بصد هزار جان ماند

۶۸۹

دوش از بت من جهان چه می شد
 در پیش رخس چه رقص می کرد
 چشم از نظرش چه مست میگشت
 از تیر مژه چه صید می کرد
 می شد که بلاله رنگ بخشد
 آن لحظه بسبزه گل چه می گفت
 وز ماه من آسمان چه می شد
 وز آتش عشق جان چه می شد
 وز قند لبش دهان چه می شد
 وان ابروی چون کمان چه می شد
 ورنی سوی گلستان چه می شد
 وز نرگش ارغوان چه می شد

جز از پی نور بخش کردن
گر زانک نه لطف بی‌کرانداشت
بنمود ز لا مکان جمالی
بگشاد نقاب بی‌نشانی
شب رفت و بماند روز مطلق
از دیدهٔ عیب شمس تبریز

این دیدهٔ غیب دان چه می‌شد ۶۹۰

ای عشق که جمله از تو شادند
تو پادشهی و جمله عشاق
هر کس که سری و دیده داشت
خورشید توی و ذره از تست
چون بوی عنایت تو باشد
چون از بر تو مدد نباشد
ای دل بر چه که ماه رویان
مستند و طریق خانه دانند
تا عشق زید زیند ایشان

تا یاد بود همه بیادند ۶۹۱

هر چند که بلبلان گزینند
خود گیر که خرمنی ندارند
از حلقه برون نه‌ایم ما نیز
گر ولولهٔ مرا نخواهند
شیرین و ترش مراد شاهست
بایست بود ترش بمطبخ
هر حالت ما غذای قوم است
مرغان ضمیر از آسمانند
زانشان ز فلک گسیل کردند
تا قدر وصال حق بدانند
بر خاک قراضه گر بریزند

شمس تبریز کم سخن بود

شاهان همه صابر و امینند

رفتیم بقیه را بقا باد ۶۹۲

طشتی که ز بام در نفتاد
شاگرد همان شدست کاستاد
بس شیرینست لا چو فرهاد
کاستون ویست پارهء باد
ور نیک بدیم یادتان باد
امروز روان شوی چو آحاد
از طاعت و خیر ساز اولاد
کانست لباب روح اوتاد
آن باقی ماند تا بآباد
شکل دگر افکنند بنیاد
کان طوفانست ختم میعاد
کز غیب بدید موج مرصاد
خمشان

بانگ و فریاد

با او تو مگو زداد و بیداد
آزادی جست سرو آزاد
گلزار بروی او شود شاد
از آتش و آب و خاک و از باد
ترکیب موحدان برون باد
زانسو ملکیت بسته مرصاد
بینا و حکیم و تیز و استاد
در عالم آب و گل بارشاد
هر سو نوری برسم میلاد
در هر ویران بهشت آباد
هم خیمه زنی بیام اوتاد

ز شمس تبریز

مطیع و منقاد

انصاف که رزق تگ دارد
با عمر عریز جنگ دارد
بر خشک چرا درنگ دارد
گر نیست بدانک زنگ دارد

پنگان فلک ندیدد هرگز
چندین مدویدد کندرین خاک
ای خوب مناز بکندران گور
آخر چه وفا کند بنایی
گر بد بودیم بد ببردیم
گر اوحد دهر خویش باشی
تنها ماندن اگر نخواهی
آن رشتهء نور غیب باقیست
آن جوهر عشق کان خلاصهست
این ریگ روان چو بیقرارست
چون کشتی نوح اندرین خشک
زان خانهء نوح کشتیی بود
خفتیم میانهء

کز حد بردیم

جانی که ز نور مصطفی زاد
هرگز ماهی سباحه آموخت
خاری که ز گلبن طرب‌رست
دورست رواقهای شادی
زین چار بسیط چون چلیپا
رانسو ملکیت نیک روشن
کمر بخشش دو چشم بخشد
با دیدهء جان چو واپس آبی
بینی تو و دیگران ببینند
در هر ابری هزار خورشید
تختی بنهی بقصر مردان

بویی ببری

کور است ملک

آن کز دهی تو رنگ دارد
واکس که جدل بیست با تو
ماهی که بیافت آب حیوان
در آینه عکس قیصر روم

۶۹۳

۶۹۴

در قدس دلت چو خوک دیدی ملک قدست فرنگ دارد
 ما را باری نگار خوش قول اندر بر خود چو چنگ دارد
 زان زخمهء او همیشه این چنگ پس تن تن و بس ترنگ دارد
 هر ذره که پای کوفت با ما از مشرق چرخ ننگ دارد
 هر جان که درین روش بلنگد جان تو که عذر لنگ دارد
 زیرا کین بحر بس کریمست آن نیست که او نهنگ دارد
 سگ طبع کسی که با چنین شیر او سر کشی پلنگ دارد
 سنگین جانی که با چنین لعل سودای کلوخ و سنگ دارد

خامش کن و جاه گفت کم جوی

۶۹۵

کین جاه مزاج بنگ دارد
 این قافله بار ما ندارد
 هر چند درختهای سبزند از آتش یار ما ندارد
 جان تو چو گلشنست لیکن بویی ز بهار ما ندارد
 بحریت دل تو در حقایق دل خسته بخار ما ندارد
 هر چند که کوه برقرارست کو جوش کنار ما ندارد
 جانی که بهر صبح مستست والله که قرار ما ندارد
 آن مطرب آسمان که زهرهست بویی ز خمار ما ندارد
 از شیر خدای پرس ما را هم طاقت کار ما ندارد
 هر شیر خدای قفار ما ندارد

معنای تو نقد شمس تبریز

۶۹۶

آن را که عیار ما ندارد
 بیچاره کسی که زر ندارد
 بیچاره دلی که ماند بی تو وز معدن زر خبر ندارد
 دارد هنر و هزار دولت طوطیست ولی شکر ندارد
 می گوید دست جام بخشش افسوس که آن دگر ندارد
 بروی ریزیم آب حیوان ما بدهیمش اگر ندارد
 بی برگانرا دهیم برگی گر آب بر آن جگر ندارد
 آنها که ز ما خبر ندارند زان برگ که شاخ تر ندارد
 نزدیک آمد که دیده بخشیم گویند دعا اثر ندارد
 خاموش که مشکلات جانرا آن را که بها نظر ندارد

خاموش که مشکلات جانرا

۶۹۷

جز دست خدای بر ندارد
 دل بی لطف تو جان ندارد
 جان بی تو سر جهان ندارد

عقل ار چه شگرف کدخداییست
خورشید چو دید خاک کویت
گلنار چو دید گلشن جان
در دولت تو سیه گلیمی
بی ماه تو شب سیه گلیمست
دارد ز ستارها هزاران
بی گفت تو گوش نیست جان را
وان جان غریب در تظلم
لیکن رخ زرد او گواهست
غماز شوم بود دم سرد
اصل دم سرد مهر جانست
چون دل سبکش کند بهارت
آن عشق جوان چو نوبهارت
تا چند نشان دهی خمشکن
بگذار نشان چو شمس تبریز

آن شمس که او کران ندارد

۶۹۸

آنکس که ز تو نشان ندارد
ما هر درو بام عشق حیران
دل چون چنگست و عشق زخمه
امروز فغان عاشقان را
هر ذره پراز فغان و ناله‌ست
رقص است زبان ذره زی‌را
هر سو نگران تست دلها
این عالم را کرانه‌ای هست
مانند خیال تو ندیدم
ماننده غمزات ندیدم
دادی کمری که بر میان‌بند
گفتی که بسوی ما روان شو

بی لطف تو جان روان ندارد

۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد
بیچاره زمین که شوره باشد
غوره بسلف همی فشارد
وین اهر کرم برو ندارد

باری دلمن صبح مستست و ام شب دوش می‌گزارد
 گفتم بصبح خفتگانرا پا مزد ویم که سر برارد
 امروز گریخت شرم از من او بر کف مست کی نگارد
 ساقیست گرفته گوشم امروز یک لحظه مرا نمی‌گذارد
 جام چو عصاش ازدها شد بر قبطی عقل می‌گمارد
 خاموش و ببین که خم مستان

۷۰۰ چون جام شریف می‌سپارد

آن خواجه خوش لقا چه دارد آیین‌هاش از صفا چه دارد
 هان تا نروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد
 اندر سخنش کشان و بوگیر کز بوی می بقا چه دارد
 در گلشن ذوق او فرو رو کز نرگس و لاله‌ها چه دارد
 هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد
 گر چه صلوات می‌فرستند از صفوت مصطفی چه دارد
 یا سایه خود برو مینداز کو خود چه کس است یا چه دارد
 در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه تا چه دارد
 عمری بی زید و عمر و بردی زین پس بنگر خدا چه دارد
 از سر مجموع اصل مگذر کین اصل جدا جدا چه دارد
 این گاه سخن دگر می‌پیمایم

۷۰۱ بندیش که کهرها چه دارد

آن خواجه خوش لقا چه دارد بازار مرا بها چه دارد
 او عشوه دهد ازو تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد
 نقدش بر کش ببین که چندست در نقد دگر دغا چه دارد
 گر دست و ترازوی نداری تا بر کشی کز صفا چه دارد
 اندر سخنش کشان و بوگیر کز بوی می بقا چه دارد
 شاد آنکه بجمت جان خود را کز حالت مرتضا چه دارد
 در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
 گفتم بقلندری که بنگر کان چرخ که شد دو تا چه دارد
 گفتا که فراغتیت ما را کو خود چه کس است یا چه دارد
 مستم ز خدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد

از رحمت شمس دین تبریز

هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

پر کندی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
 تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد
 در زانکه نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
 از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
 تو خون تکبر از نریزی خون جوش کند خناق خیزد
 رو دردی ناز را بهالا زیرا طرب از رواق خیزد
 یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
 یارست نه چوب مشکن او را چون بر شکنی طراق خیزد
 این بانگ طراق چوب ما را

۲۵۳ دانیم که از فراق خیزد

آنکس که ز جان خود نترسد از کشتن نیک و بد نترسد
 وانکس که بدید حسن یوسف از حاسد و از حسد نترسد
 آنکس که هوای شاه دارد از لشکر بی عدد نترسد
 آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد
 آنکس که سعادت ازل دید از عاقبت ابد نترسد
 چون کوه احد دلی ببايد تا او ز جز احد نترسد
 مرغی که ز دام نفس خود رست هر جای که بر پرد نترسد
 هر جای که هست گنج گنجست کشته احد از لحد نترسد
 هر جانوری کز اصل آبست گر غرقه شود عمد نترسد
 هر تن که سرشته بهشتست بر دوزخ بر زند نترسد
 وان را که مدد از اندرونست زین عالم بی مدد نترسد
 از ابلهست نی شجاعت گر جاهل از خرد نترسد
 خود سر نهدست آن خسی را کز عشق تو پا کشد نترسد
 این مایه لعنتست کاهله دلهای شهان خلد نترسد
 هم پرده خویش می درد کو پرده من و تو درد نترسد
 پا زهر چو نیستش چرا او زهر دنیا خورد نترسد
 در حضرت آنچنان رقیبی در شاهد بنگرد نترسد
 زنهار بسر برو بدان ره کانجا دلت از رصد نترسد
 صراف کمین درست و آن دزد از کیسه درم برد نترسد
 آنجا گرگان همه شبانند آنجا مردی ز صد نترسد
 آنجا من و تو و او نباشد چون وام ز خود ستد نترسد

هرگز دل تو ز تو نرنجد هرگز ذقنت ز خد نترسد
گلشن ز بهار و باغ و سوسن وز سرو لطیف قد نترسد
چون گل بشکفت و روی خود دید زان پس ز قبول و رد نترسد
بس کن هر چند تا قیامت

۷۰۴ این بحر گهر دهد نترسد

آنجا که چو تو نگار باشد سالوس و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد چون رحمت بی کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو ای دوست دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب و بوسه آب هم بر لب جویبار باشد
از بوسه آب بر لب جوی اشکوفه و سبزه زار باشد
از سبزه چه کم شود که سبزه در دیده خیره خار باشد
موسی ز عصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت بر موءمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بوجهل عشقا سزدت که عار باشد
این را بردست و آن بدین مات کار دنیا قمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه بصید خرگوش تا شیر ترا شکار باشد

ای دل ز عبیر عشق کم گوی

۷۰۵ خود بو برد آنکه یار باشد

ای کز تو همه جفا وفا شد آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزاها بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست وز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست درجان کو را کف دست با سخا شد
اعنات مهیجست جانرا ورنی ز چه روی جان گدا شد

گر عاشق داد نیست جودت پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقیبت بر ابر کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبریافت شد یوسف خوب و دلریا شد
از گفت بدار چنگ کز وی

۷۵۶ بی گفت تو فهم با نواشد

روزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یارم چرخ از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده پرکف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
عالم بخممار اوست معجب پس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بهیش ناطق کل گویای خمش مذهب آمد
بس کن که عروس جان زجلوه با نا محرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست چون جذب فرغت فانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حقست

۷۵۷ کز بنده ببنده اقرب آمد

آن یوسف خوش عذار آمد وان عیسی روزگار آمد
وان سنح صد هزار نصرت بر موکب نو بهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن برخیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد سر مست بمرغزار آمد
دی رفت و پریز نقد بستان کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست می گوید شهریار آمد

می زن دهلی که روز عیدست می کن طربی که یار آمد
 ماهی از غیب سر برون کرد کین مه بر او غبار آمد
 از خوبی آن قرار جانها عالم همه بی قرار آمد
 هین دامن عشق بر گشایید کز چرخ نهم نثار آمد
 ای هرغ غریب پر بریده بر جای دو پر چهار آمد
 هان ای دل بسته سینه بگشا کان گمشده در کنار آمد
 ای پای بیا و پای می کوب کان سرده نامدار آمد
 از پیر مگو که او جوان شد وز پار مگو که پار آمد
 گفتی با شه چه عذر گویم خود شاه باعثار آمد
 گفتی که کجا رهم ز دستش دستش همه دستیار آمد
 ناری دیدی و نور آمد خونی دیدی عقار آمد
 آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لطفهاش مشمر

۷۰۸ لطفیست که بی شمار آمد

برخیز که ساقی اندر آمد وان جان هزار دلبر آمد
 آمد می ناب وز پی نقل بادام و نبات و شکر آمد
 آن جان و جهان رسید و ازوی صد جان جهان مصور آمد
 مشک آمد پیش طره او کان طره ز حسن بر سر آمد
 زد حلقهء مشک فام و می گفت بگشای که بنده عنبر آمد
 از تابش لعل او چه گویم کز لعل و عقیق برتر آمد
 زان سنبل ابروش حیاتم با برگ و لطیف و اخضر آمد
 در ده می خام و بین که ما را در مجلس خام دیگر آمد
 آن رایت سرخ کز تهیبتش اسپاه فرج مظفر آمد
 هر کار که بسته گشت و مشکل آن کار بدو میسر آمد

می ده که سر سخن ندارم

۷۰۹ زیرا که سخن چو لنگر آمد

جان از سفر دراز آمد بر خاک در تو باز آمد
 در نقد وجود هر چه زربود از گنج عدم بگاز آمد
 بی مهر تو هر که آسمان رفت درهای فلک فراز آمد
 بی آبی خویش جمله دیدند هرک از تو نه سر فراز آمد
 جان رفت که بی تو کار سازد سوزید و نه کار ساز آمد

اندر سفرش بشد حقیقت
از گرد ره آمدست امروز
سر را ز دریچهای برون کن
تا نعره عاشقان برآید
از پیش تو رفت باز جانم
ای اهل رباط و رهیدیت
آن چنگ طرب که بی‌نوا بود
از سلسله نیاز رستید
ترک خر کالبد بگویید
کان شاه براق تاز آمد

نور رخ شمس حق تبریز

عالم بگرفت و راز آمد ۷۱۰

آن سعه سور می‌خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا
مستان شبانه را بشارت
جانرا بمثال عود سوزیم
آن فتنه نگر که بار دیگر
آن دشمن صبرهای عاشق
جانم بفدای آن سلیمان
جز چهره عاشقان مبینید

در قالب خلق شمس تبریز

چون نفخه صور می‌خرامد ۷۱۱

امروز نگار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست
صحرا گیریم همچو آهو
ای رونق مطربان همین گو
آرام مده تو نای و دف را
آن ساقی جان نگشت پیدا

شمس تبریز شرح فرما

چون فصل بهار ما نیامد ۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند
خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر
شاگرد هر دم شکر ستاند

شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاگران فشاند
 تلحش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخی نماند
 گویی که چگونه ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند
 گوید که نهان مکن و لیکن در گوشم گو که کس نداند
 در گوش تو حلقه وفا نیست

۷۱۳ گوش تو بگوشها رساند

ساقی زان می که می چریدند بفرزای که یارکان رسیدند
 مهمان بفرزود می بیفرزا زان خنب که اولیا چشیدند
 زان می که ز بوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند
 ای ساقی خوب ، شکرالله کان روی نکوت را بدیدند
 ای آتش رخت سوز ، عشاق در عشق تو رختها کشیدند
 ای پرده فرو کشیده ، بنگر

۷۱۴ کز عشق چه پردها دریدند

اول نظر ار چه سرسری بود سرماییه و اصل دلبری بود
 گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
 آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی
 وان دیده بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود
 جمعیت جانهای خرم در سایه آن دو زلف در هم
 در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود
 از رنگ تو گشته ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
 آن دم که بماند جان ما دنگ آخر نه بروی آن پری بود
 در عشق پدید شد سپاهی در سایه چتر پادشاهی
 افتاده دلم میان راهی آخر نه بروی آن پری بود
 همچون مه نو ز غم خمیدن چون سایه برو و سر دویدن
 از عالم دل ندا شنیدن آخر نه بروی آن پری بود
 آن مه که بسوخت مشتری را بشکست بتان آذری را
 گر دل بگزید کافری را آخر نه بروی آن پری بود
 گر هجده هزار عالم ای جان برگشت ز قیل و قالم ای جان
 وان شعله نور حالم ای جان آخر نه بروی آن پری بود
 گر داد طریق عشق دادیم ور زان مه و آفتاب شادیم
 ور دیده نو درو گشادیم آخر نه بروی آن پری بود

آن دم که زنگ خویش رستیم وان می که ز بوش بود مستیم
 وان ساغرها که در شکستیم آخر نه بروی آن پری بود
 باغی که حیات گشت وصلش خوشتر ز بهار و چار فصلش
 شمس تبریز اصل اصلش

آخر نه بروی آن پری بود ۷۱۵

اول نظر ار چه سر سری بود سرمایه و اصل دلبری بود
 گر عشق و بال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود
 زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ زانسوی خرد هزار فرسنگ
 گر روم گزید جان، اگر زنگ آخر نه بروی آن پری بود
 رو کرده بچتر پادشاهی وز نور مشارقش سپاهی
 گر یاره شد او ز شاه راهی آخر نه بروی آن پری بود
 همچون مه بی پری پرییدن چون سایه برو و سردویدن
 چون سرو ز باد ها خمیدن آخر نه بروی آن پری بود
 زان مه که نواخت مشتری را جان داد بتان آذری را
 گر سهو فتاد سامری را آخر نه بروی آن پری بود
 گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت ز قال و قالم ای جان
 گر حال و گر محالم ای جان آخر نه بروی آن پری بود
 چون ماه نزار گشته شادیم کندر بی آفتاب رادیم
 ور هم بخسوف در فتادیم آخر نه بروی آن پری بود
 ناموس شکستهایم و مستیم صد توبه و عهد را شکستیم
 ور دست و ترنج را بختیم آخر نه بروی آن پری بود
 زان جام شراب ارغوانی زان چشمه آب زندگانی
 گر داد فضولی نشانی آخر نه بروی آن پری بود
 فصلی بجز این چهار فصلش نی فصل ربیع و اصل اصلش
 گر لاف زدیم ما ز وصلش آخر نه بروی آن پری بود
 خاموش که گفتنی نتان گفت رازش باید ز راه جان گفت
 ور مست شد این دل و نشان گفت

آخر نه بروی آن پری بود ۷۱۶

دیر آمدهای سفر مکن زود ای مایه هر مراد و هر سود
 ای ز آتش عزم رفتن تو از بینهایت بر آمده دود
 هر عود تلف شود ز آتش در آتش تست عید هر عود

اومید تو هر دمی بگوید دستت گیرم بفضل خود زود
 اما تو مگو که جهد و کوشش سودم نکند که بودنی بود
 معزول مکن تو قدرتم را من بسته نیم چو تار در پود
 هر لحظه بکاهمت چو خواهم وز فضل توانمت بیفزود
 ببرند دهان ز گفت و سرنه

در سجده دوست کوست مسجود

۷۱۷

آنکس که ببند گیت آید با او تو چنین کنی نشاید
 ای روی تو خوب و خوی تو خوش چون تو گهری فلک نزاید
 روی تو و خوی تو لطیفست سر دل تو لطیف باید
 آن شخص که مردنیست فردا امروز چرا جفا نماید
 چیزی که بخود نمی‌پسندد آن بر دگری چه آزماید
 از خشم مخای هیچ کس را تا خشم خدا ترا نخاید
 برخیز ز قصد خون خلقان تا بر سر تو فرو نیاید
 آنگاه قضا ز تو بگردد کان وسوسه در دلت نیاید

ای گفته که مردم این چه مردیست

کابلیس ترا چنین بگاید

۷۱۸

آخر گهر وفا ببارید آخر سر عاشقان بخارید
 ما خاک شما شدیم در خاک تخم ستم و جفا مکارید
 بر مظلومان راه هجران این ظلم دگر روا مدارید
 ای زهره بیان بیام این مه بر پرده زیر و بم بزارید
 یا نیز شما ز درد دوری همچون من خسته دل فکارید
 محروم نماند کس ازین در ما را بکسی نمی شمارید
 آن درد که کوه ازو چو ذرست بر ذره گکی چه می‌گمارید
 ای قوم که شیر گیر بودیت آن آهو را کنون شکارید
 زان نرگس مست شیر گیرش بی خمر وصال درخمارید
 زان دلبر گل‌عذار اکنون بس بی دل و زعفران عذارید
 با این همه گنج نیست بی رنج بر صبر و وفا قدم فشارید
 مردانه و مرد رنگ باشید گر در ره عشق مرد کارید
 چون عاشق را هزار جانست بی صرفه و ترس جان سپارید
 جان کم ناید ز جان مترسید کنسدر بی جان کامکارید
 عشقست حریف حيله آموز گرد از دغل و حیل برارید

در عشق حلال گشت حيله
حقست اگر ز عشق آن سرو
حقست اگر ز عشق موسی
جان را سیر بلاش سارید
در صبر و ثبات کوه فامید
چون بحر نهان بمظهر آید
هنگام نثار و در فشانی
در تیر شهیت اگر شهیدیت
پاینده و تازه همچو سروید
ز آسیب درخت او چو سیبید
گر سنگ دلان زندتان سنگ
چون دامن در پیش دوانید
چون همسفرید با مه خویش
هم عشق شما و هم شما عشق
گر نقب زنست نفس و دزدست
از عشق خورید باده و نقل
دیدیت که تان همی نگارد
اوتان بخود اختیار کردست
محکوم یک اختیار باشید
خاموش کنم اگر چه با من

۷۱۹ در نطق و سکوت ساز وارید

ای اهل صبح در چه کارید
مانده آفتاب رخشان
ای شب شمران اگر شمارست
زخمی که ز دست وای نمایید
در خواب شوید ای ملولان
می آید آن نگار امشب
شب می گذرد روا مدارید
از جام صبح سر بر آرید
باری شب زلف او شمارید
گر پنجه شیر را شکارید
وین خلوت را بما سپارید
چون منتظران آن نگارید

زان روی که شمس دین تبریز

داند که شما در انتظارید

۷۲۰

از بهر چه در عم و زحیرید
خیزید روان شوید یاران
وقت سفرسب خر بگیرید
نا همجو روان صفا پذیرید

پران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیرید
 اندر حرکت نهانست روزی گر محتشمید و گر فقیرید
 در اول روز تازه زانید
 که شب سوی غیب درمسیرید ۷۲۱

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
 وانکس که ز دام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
 او را چه خبر بود ز عالم کز با خبران خبر ندارد
 او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
 آن را که دلیر نیست درراه خود پنداری جگر ندارد
 در راه فکنده است دری جز او که فکند بر ندارد
 آنکس که نگشت گرد آن در بس بی گهرست و فر ندارد
 وقت سحرست همین بخشید

زیرا شب ما سحر ندارد ۷۲۲
 ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد
 چون دید که بند عقل بگست در حال دلم گریز پا شد
 او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
 در خانه مجو که او هواییست او مرغ هواست و در هوا شد
 او باز سپید پادشاهست

پرید بسوی پادشا شد ۷۲۳
 ساقی بر خیز کان مه آمد بشتاب که سخت بیگه آمد
 ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترک خطا بخر که آمد
 در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
 عاشق چو پیاله پر زخون بود چون ساغر می بقیقه آمد
 با چون تو مه آنک وقت دریافت تعجیل نکرد ابله آمد
 از خرمن عشق هر کی بگریخت کاهست بخرمن که آمد
 بیگه شد و هر کی اوست مقبل بگریخت ز خود بدر که آمد
 اندر تبریز های و هویست

آن را که ز هجر با ره آمد ۷۲۴
 گر مایه دهر جان فزا بود زیرا که درو - پری ما بود
 مر پریان را ز حیرت او هر گوشه مقال و ماجرا بود
 عقلست چراغ ماجراها آنجا هش و عقل از کجا بود

در صر صر عشق عقل پشه‌ست
از احمد پا کشید جبریل
گفتا که بسوزم ار بیایم
تعظیم و موصلت دو شدند
آنجا لیلی شدست مجنون
آنجا حسنی نقاب بگشود
یوسف در عشق بد زلیخا
وان نافع صور مانده بی روح

در بحر گریخت این مقالات

۷۲۵ زیرا هنگام آشنا بود

کس با چو تو یار راز گوید
عقل کردست با تو کوتاه
از عشق نو در سجود افتد
از ناز همه دووغ گویی
من همچو ایازم و تو محمود
پیش تو کسی حدیث من گفت

چون زر سخنان من شنیدی

۷۲۶ گفתי بطریق گاز گوید

شب رفت ، حریفگان کجائید
از لعل لبش شراب نوشید
چون روز شود بهوشیاران
در جیب شما چو در دمیدند
بی هشت بهشت و هفت دوزخ
یکموی ز هفت و هشت گر هست
مویی در چشم نیست اندک
چون چشم ز موی پاک گردد

در عشق خدیو

۷۲۷ انصاف که بی شما شمایید

ار دلبر ما نشان کی دارد
بی دیده جمال او کی بیند
آن تیر که جان شکار آنست
در خانه مهی نهان کی دارد
بیرون ز جهان جهان کی دارد
بنمای که آن کماں کی دارد

در هر طرفی یکی نگاریست
این صورت خلق جمله بفشانند
این جمله گدا و خوشه چین‌اند
قلاب شدند جمله عالم
شادست زمان بشمس تبریز

آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد
زان چنین خندان و خوش‌ما جان شیرین می‌دهیم
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید
آن بلیس به تبش مهلت‌همی خواهد ازو
همجو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش‌بینه
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون
از زمین کالبد بر زن سری وانگه ببین
روح ریخی می‌ستاند راح روحی می‌دهد
آن گمان ترسا برد موءمن ندارد آن گمان
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان

شمس تبریزی بر آمد بر افق چون آفتاب

شمع‌های اختران را بی محابا می‌کشد

۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان‌کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
اینک آن نوحی که لوح معرفت‌کشتی اوست
هر که از وی خرقة پوشد بر کشد خرقة فلک
نیست ترتیب زمستان و بهارت باشهی
خار و گل پیشش یکی آمد که اواز نوک‌خار
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود
من برین برهان بگویم زانک آن برهان من
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم‌بدم
اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود

اینک آن روبی که ماه و زهره را حیران‌کند
هر یکی را گو بوحدت سالک میدان‌کند
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان‌کند
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان‌کند
بر من این دم را کنده‌ی برتو تابستان‌کند
بر یکی کس خارو بر دیگر کسی بستان‌کند
هر که در آتش رود از بهر او ریحان‌کند
گر همه شبهه‌ست او آن شبهه را برهان‌کند
آدمی را دیو سازد دیو را انسان‌کند
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان‌کند

گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد
گوهر آینهء کلست با او دم وزن
دم وزن با آینه تا با تو او همدم بود
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن
پس ز نومییدی بود کان کور بر درها رود
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب

گر بفقر و صدق پیش آبی براه عاشقان

شمس تبریزی ترا هم صحبت مردان کند

۷۳۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه هازرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهیانی کندرون جان هر یک یونسیت
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهانترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش

علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کو ازین دم بشکند چون بشکند تاوان کند
گر تو با اودم زنی او روی خود پنهان کند
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
ور برو دانش فروشد غیرتش نادان کند
صورت عین الیقین را علم القرآن کند
داروی دیده تجوید جمله ذکر نان کند
تا جهان را آب بخشد جسمها راجان کند
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند

کرهء تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی بپیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادر زاد راه بین کنند
تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی

تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

۷۳۱

پیش از آن کندر جهان باغومی وانگور بود
ما ببفداد جهان جان انا الحق می زدیم
پیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
ما دهاسها باز مانده پیش آن سامی کزو
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد

از شراب لا یزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کین دارو گیر و نکنهء منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چہ آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچ در هفتم زمین چون گنجها گنجور بود

شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما
در شکار بی دلان صد دیدهء جان دام بود
آهوی می تاخت آنجا بر مثال ازدها
دیدم آنجا پیر مردی طرفه‌ای روحانیسی
دیدم آن آهو بنا گه جانب آن پیر تاخت
کاسهء خورشید و مه از عربده درهم شکست
روح قدسی را بیرسیدم از ان احوال گفت

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

۷۳۳

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
چرخها از هم جدا شد گو پیا تزویر بود
چونک ساغرهای مستان نیک با توفیر بود
بی خودم من می ندانم فتنهء آن پیر بود

مو بموی ما بدان سر جعفر طیار بود
هر که این برخورد از تو برخوردار بود
تا رما را پود باد و پودما را تار باد
چند عم بردار بودستم که عم بردار باد
خواجهء گلزار باد و از حسد گلزار باد
این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد

چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

همنشین غمخوار باد و بعد از این غمخوار باد

۷۳۴

مطربا این پرده زن کز ره زنان فریاد داد
مطربا این ره زدن زن ره زنان آموختی
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنست
می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
این عدم دریا و ماهی و هستی همچو دام
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
قدحهء والموریا تش نیست الا سوز صبر
برد و ما ندی هست آخرتا کی ماندکی برد
که ره شه را بگیرد بیدق کز رو بظلم
من پیاده رفته ام در راستی تا منتها
رخ بدو گوید که منزلهاست ما را منزلیست

خاصه این ره زن که ما را اینچنین بر باد داد
زانک از شاگرد آید شیوهای اوستاد
زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد
کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام او افتاد
دانک و وزی می دوید از ابلهی سوی مراد
آتش اندر هست زن و ندر تن هستی نژاد
ضبحهء والعادیا تش نیست جز جانهای راد
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
چیست فرزین گشته ام گر کژروم باشد سداد
تا شدم فرزین و فرزین بنده ام دست داد
خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد

تن بصد منزل رود دل می رود یک تک بحج شاه گوید مر شما را از منست این یاد بود
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا
ره روی باشد چو جسم وره روی همچون فواد گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
خانها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد تا بدیدم کین هزاران لعب یک کس می نهاد
در نجاتش مات هست و هست درماتش نجات

زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

۷۳۵

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد دوش ساغره های ساقی جمله مالا مال بود
بادها در جوش ازوو عقلها بیهوش ازو بانگ نوحانوش مستان تا فلک بررفته بود
در فلک افتاده زیشان صد هزاران غلغله روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان هر چه ناسوتی ز ظلمت راهها را بسته بود
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست

آن عنایت شه صلاح الدین بود کویوسفیست

۷۳۶

هم عزیز مصر باید مشتری شاندر مزاد

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد گر بزد ناداشت زخمی از سر مستی چه باک
ور یکی زنبیل کم شدا ز همه بغداد چیست ای فلک تا چند ازین دستان و مکاری تو
گویم از سر او ناگفتنیها گفته ای گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد ور ز طراری ره بودم رخت طراری چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

بر شکستم عاشقانرا کار و بازاری چه شد

۷۳۷

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد

یاد آنکس کن که چون خوبی او رویی نمود
جمله آب زندگانی زیر تختش می‌رود
یکشبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
رمدگی عاشقش جمله در افکندگیست
آهوان را بوی مشک از طره‌اش بر ناف زد
بال و پر و هم عاشق زاتش دل چون بسوخت

حسنهای جمله عالم حسن او رابنده شد
هر کی خورد از آب جویشتا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
حاک طامع بهر این درزیر پا افکنده شد
تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد
همچو خورشید و قمری بال و پر پرنده شد

ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

۷۳۸

مطرم سر مست شد انگشت بر رق می‌رید
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دوکون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد چاوشان در گهش
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او
احمدش گوید که وا شوق لقا خواسا
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
درستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
کیست آنکس کوچنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق

پرده عشاق را از دل برونق می‌زند
ایستاده بر فراز عرش سنجق می‌زند
یحیی و داود و یوسف خوش معلق می‌زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می‌زند
تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می‌زند
در هوای عشق او صدیق صدق می‌زند
خسرو و شیرین بعشرت جام راوق می‌زند
تیر زهر آلود را بر جان احمق می‌زند
او چو حیدر گردن هشام و اربق می‌زند
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می‌زند
روح او مقبول حضرت شدانا الحق می‌زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می‌زند

منگوست و روسیه ملعون و مردود ابد

از حسد همچو سگان از دور بقبق می‌زند

۷۳۹

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
از میان دل صبحی کافتابست تیغ زد
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو احوال ما زریں کند
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده راره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند

۷۴۰

مسک و عنبر گر ر مسک زلف یارم بو کند
بوی خود را وا هلد در حال و زلفش بو کند

خوی از خود وا کند در حین و خوبا او کند
 پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
 تا بیان سر حق لایزالی او کند
 تا زهر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
 بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
 وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
 کو بنا که وصف آن دو نرگس جادو کند

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

۷۴۱

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
 کس نداند حالت من ناله من او کند
 آنک در شش سو نگنجد کار او یکسو کند
 نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند
 یک دمت سازد قزلبک یکدمت صارو کند
 آن بجو کز نور جان دو پیه را دوجو کند
 خوش شکر خوبی که با آن شکرستان خو کند
 خاک را عنبر کند او سنگ را لؤلؤ کند
 گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
 فاخته محبوب باشد لاجرم کو کو کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذار

خرم آن کندر غم آن روی تن چون مو کند

۷۴۲

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
 زانک جان روسی باشد که او صد شو کند
 شاه عشقش بعد از آن باخویش همزانو کند
 باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
 دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند
 وانگهی عاشق درین دم مشک و عنبر بو کند
 تا که عاشق از ضرورت ترک این هردو کند
 نو طلب باشد که همچون طفلکان کو کو کند
 بر لب جو کی دوا دو بر نشان جو کند
 تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند

کافر و مؤمن گر از خوی خوشش واقف شود
 آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
 چنگ تنها را بدست روحها زان داد حق
 تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
 شاد با چنگ تنی کز دست جان حق پسندش
 اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان
 باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش

پنج در چه فایده چون حجر را شستو کند
 چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
 ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد
 شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
 باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان
 موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود
 خوش قمر رویی کزین غم می گذارد چون هلال
 آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
 دل کباب و خون دیده پیش کش پیشش برم
 لکک آن حق شناسد ملک را لکک کند

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
 کانک شاید خلق را آنکس نشاید عشق را
 چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
 زانک خلقش چون براند خوز خلقان وا کند
 جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد
 چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
 مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
 گر چه هم بریاد ما بو کرد عاشق مشک را
 چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
 عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش

نا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی

از ورای هر دو عالم کان ترا بی تو کند

۷۴۳

چون رسیدش چشم بد کز چشمها مستور بود
شادی آن صبحها کز یار پر کافور بود
تا بیشت گاو و ماهی از رخس پر نور بود
دره دره همچو مجنون عاشق مشهور بود
جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شبهای ما کز مشک و عنبر پرده داشت
از فراز عرش و کرسی باگ تحسین میرسید
هر طرف از حسن از بد لیلی کاسد شده
دل بپیش روی او چون با یزید اندر مزید
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر
ساقی با رطل آمد مر مرا از کار برد

نقش شمسالدین تبریز است جان جان عشق

کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

۷۴۴

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبان بود
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغان بود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودان بود
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
جز شراب و جز کباب و شکرو حلوا نبود
اندر آن دریای بی پایان بجز دریان بود
جز بفرمان حق این گرما و این سرما نبود

رو ترش کردی مگردی بادهات گرا نبود
یا بقاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
هین مترس از چشم بد و آن ماه راپنهان مکن
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست
یک زمان گرمی بکاری یک زمان سردی در آن

هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

تو کی دیدی زین خموشان کوب جان گویان بود

۷۴۵

آدمم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آدمم کاتش بیارم در زخم در خار خود
نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود
چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیا و خود
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم ار مستم کنی از ترگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیر کسار خود
می رسد اندیشه با لشکر جرار خود

آدمم با رو سهم بر خاک پاک بار خود
آدمم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
آدمم نا صاف گردم از غبار هر چهره رفت
آدمم با چشم گریان تا ببیند چشم من
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون
در نگر در حال خاموشی برویم نیک نیک
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی ازین اندیشه های آتشین

وقت تنهایی خمش باشند و بامردم بگفت
 تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
 کس نگوید راز دلرا با در و دیوار خود
 هیچ کس را می سسی محرم گفزار خود
 تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع
 با سگان طبع کالودند از مردار خود

۷۴۶

بر نشست آن شاه عشق و دام طلعت بردرید
 اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
 چون در آن دور مبارک برجها را می گذشت
 در دلش یاد من آمد هر طرف کردالتفات
 موج دریاها را رحمت از دلش در جوش شد
 گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست
 آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
 آنک آتسهای عالم را شش او کاع کرد
 آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم
 آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما

آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
 شه سوار اسب شادیهها شوید ای مقلان
 زان می صافی زخم وحدتش ای باخودان
 نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
 کشتگان خواهید دیدن سر بریده جوق جوق
 سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
 در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
 از شراب صرف باقی کاسهء سر پر کنید
 از صفات با خودی بیرون شوید ای عاشقان

با شه تبریز شمس الدین خداوندشهان

جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغر در کار باد
 ای ز نوشانوش بزم هوشها بیهوش باد
 چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
 ساقیا از دست تو بس دستها از دست شد
 چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
 وی ز جوشا جوش عشقت عقل بی دستار باد
 یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
 مست تو از دست تو پیوسته بر خوردار باد

مغز ما پرباد باد و مشک ما پر آب باد باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
سرکشیم و سر خوشیم و یکدگر را می کشیم

۷۴۹

این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد
دی دلمن می جهید وهر دو چشم می پرید گفتم این دل تاجه بیند وین دو چشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست آتش او تا چه آرد بر من و برخاک و باد

عشق ازو آهستنست و این چهار از عشق او

۷۵۰

این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد ساده دل مردی که دل برو عده مستان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم حان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
برج و خانه خانه جویم آن خورشید را کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مشگ گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد
من نیم سلطان و لیکن خاک پای او شدم خاک پای خویشان را او لقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا بس شدم زیر و زبر کو گربه درانبان نهاد
گفت از تو زاده شیری نه ای گربه بر آ بر در انبان شیر درانبان درون نتوان نهاد
من چو انبان در دریدم گفت آن انبان مرا چون توی را هر که گربه دید او بهتان نهاد

شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ

۷۵۱

لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشید گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندر کشد
همچو پره و قفل من چون جفت گردم با کسی همچو مرغ کشته آن دم پرم از من بر کشد
کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
چون گشاید با گشادم چون ببندد بسنه ام گوی میدان خود کی باشد تا زچوگان سر کشد
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
گویی آتش خوشتر آید مر ترا با کوثرش خوشترم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد
آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست زین سببها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند موءمنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست سرکشان را مو کشان آن عشق در چنبر کشد

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

۷۵۲

آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند
هم دلم افعان کان گوید که راه من زدند
هم دلمن همچو شحنه طالب دزدان شده
هم دلمن همچو دزدان نیمشب ره می‌زند
گه چو حکم حق دلمن قصد سرهامی‌کند

۷۵۳

گه چو مرغ سر بریده الله الله می‌زند

هم لبان می‌فروشت باده را ارزان کند
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود
چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او
آنک از حاجت نظر دارد بکاسه هرکسی

۷۵۴

لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند

می‌خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید
مردگان کهنه را رویش دو صدجان میدهد
از کف آن هر دو ساقی چشم او ولعل او
بناب صحرای رویش طرفه چاهی گفته‌اند
یک نشان روشنی در خیمه‌تابان شدست
آستان خرگش شهد کهربای عاشقان
در خمار چشم مستش چشمها روشن کنید

شاه جانهاشمس تبریزست و این دم آن‌اوست

۷۵۵

رخ بدو آرید و خود را جمله مات‌شه کنید

شاه ما از جمله شاهان پیش‌بود و بیش بود
شاه ما از پرده بر جان چو خود راجلوه کرد
شاه ما از جان‌ماهم دور و هم نزدیک بود
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود
یک صفت از لطف‌شه آنجا که پرده برگرفت
جان مطلق شد ز نورش صورتی‌کوجان‌نداشت

نیست می‌گفتیم اندر هست گفت آری بیا

۷۵۶

هست شد عالم ازو موقوف یک آرایش بود

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود
بر بهار جان فزا ز بهار تو جرمی منه
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی
ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار
گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود
علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود
هر درخت تلخ و شیرین آنچ می‌ارزد شود
هر نباتی این نیزد آنک چون سرزد شود

از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود
واگه آن حسن و جمال آن خرج گردد صد هزار
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند
هر که او یک سجده کردش گرچه کردش از نفاق

از جفاها یار ماورای حریف با وفا

زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

۷۵۷

وصف آن مخدوم می کن گرچه می رنجد حسود
گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار
مست آن می گرنه ای میدو پی دستار و دل
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو
نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو
از برای آنک خوبانرا نجویی در شکست
می شمرد از شه نشانها لیک نامش می نگفت
آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او
زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد مرا
بانگ کردش هاتفی، تو نام آنکس یاد کن
راک نامش هست مفتاح مراد جان تو
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند
با هزاران لایه هاتف همین تبریز گفت

چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او

نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

۸۵۸

دلش کار تو دارد گل و گلنار تو دارد
چه کند جرح فلک را چه کند عالم شکرا
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته
نو کبی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی

کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود
تا یکی را خود از آنها دولتی باشد شود
لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود
در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود

کین حسودی کن نخواهد گشت از چرخ کبود
چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود
چونک دستار و دلت را غمزهای او ربود
زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
گردخانه جستم این دل را که او را خود چه بود
در یکی کنجی بناله کی خدا اندر سجود
دیدمش کاندر پی زاری زبان را بر گشود
این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
صد هزاران جویها در جوی خوبی در فزود
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
می نگویم گر چه نامش هست خوش بو تر ز عود
کو در بین شب گوش می دارد حدیثم ای و دود
کو بعزت نشنود آن نام او را از جحود
اندرین عاجز شدست اوبی طریق و بی ورود
غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود

چه نکو بخت درختی که برو بار تو دارد
چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
 چو ملک کوفت دمامه بنه ای عفل عمامه
 بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی
 نو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی
 بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی
 طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن
 نه کدوی سر هر کس می راق تو دارد
 چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید
 خمش ای بلبل حانها که غبارست زبانها

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

که مه وشمس و عطارد غم دیدار تو دارد

۷۵۹

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد
 سر من مست جمالت دل من دام خیالت
 ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم
 غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند
 گل صد برگ پیش تو فرو ریخت ز خجلت
 سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر
 جگرو جان عزیزان چو رخ زهره فراوان
 دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا
 هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی
 اگر در نگشایی ز ره بام در آیم
 بدو صد بام بر آیم بدو صد دام در آیم
 خمش ای عاشق مجنون بمگو شعرو بخور خون

سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل

چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

۷۶۰

خنک آنکس که چو ما شده همه تسلیم و رضا شد
 مه و خورشید نظر شد که از خاک چو زرشد
 چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
 بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد
 دل تو کرد چرایی بیرون زاخر قالب
 خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق
 گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
 بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
 نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
 بنظر های الهی بیکی لحظه کجا شد
 وگر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد
 حک آن دم که حنایات عایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

۷۶۱

حو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش
ز دوصد روضه رضوان زد دوصد چشمه حیوان
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل
ز پس ظلم رسیده همه اومید بریده
تی وجان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد
چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
بکف شحنه وصلش بسر دار برآمد
مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

۷۶۲

درد مرده کفن را بسر گور بر آید
چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی
ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید
بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره
بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش
میر اومید که عمرم بشد و یار نیامد
تو مراقب شو و آگه گه و بیگاه که ناگه
چو درین چشم در آید شود این چشم چو دریا
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
تو چه دانی توجه دانی که چه کانی و چه جانی
اگر آن مرده ما را زبت من خبر آید
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
که ز تلخی تو جان راهمه طعم شکر آید
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
بگه آید وی و بیگه نه همه در سحر آید
مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید
چو بدریا نگرد از همه آتش گهر آید
همه گویا همه جویا همگی جانور آید
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن گفتن بی لب هله خوکن چو ترازو

که نماید لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

۷۶۳

خنک آنکس که چو ماسد همگی لطف و رضا شد
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد
مه و خورشید نظر شد که از خاک چو زر شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش
سفر چون مه گردون بسب چارده پر شد
ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
بطرهای الهی بیکی لحظه کجا شد

چو زمین بود فلک شده همگی حسن و نه اشد

بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

۷۶۴

مسو ای دل نو دگرگون که دل یار بداند
همه را از تو چو خاک بر آن آب براند
مکن اسرار نهایی که وی اسرار بداند
که همه شیوه می را دل خمار بداند

کف او خار سعاد کف او گل سکفاید
 تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی
 چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی

۷۶۵

تن صوفی بگواهی
 هله نومید نباشی که ترا یار براند
 در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
 و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
 نه که قصاب بخنجر چو سرمیش ببرد
 چو دم مشماد ر دم خود کدش پر
 بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او
 همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشید
 دل من گرد حهاں گسب و سباید مالس

هله خاموش که بی گفت ازین می همگان را

۷۶۶

بچشاند بچشاند
 خضری که عمر زابت بکشد دراز گردد
 چو نظر کنی ببالا سوی آسمان اعلا
 چو فناد سایه تو سوی مفسدان مجرم
 حو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد
 چو دودست همچو بحرت بکرم گهر فشان شد
 کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی
 دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده
 همه زهر دین و دنیا ز توشهد و نوش آمد
 همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند
 در وصل چون بیستی و بلامکان نشستی

خمش و سخن رها کن جز اله را تولاکن

۷۶۷

بفنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد
 صنما ، جفا رها کن کرم این روا ندارد
 ز فلک فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم
 ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم
 برخان چون زر من ببر چو سیم خامت
 هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در
 بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد
 بدرون بحر جز تو دلم آشنای ندارد
 ر عمب کون دلمس حیر ار صا ندارد
 بزر او ربوده شد که چو تو دلبر با ندارد
 بو بگو سهر کی آید که سر سما ندارد

همه عمر اینچنین دم نبدست شاد و خرم
به ازین چه شادمانی که توجانی و جهانی
برویم مست امشب بو شاق آن شکر لب
بچه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر
بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

۷۶۸

چمنی که جمله گلها پناه او گریزد
شجری خوش و خرامان بمیانہ بیابان
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها
که کسی بسایه او چو بخت مست خیزد
که زحل نیارد آنجا که بزهره بر ستیزد

گهری لطیف کانی بمکان لا مکانی

بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

۷۶۹

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد
ز چپ و ز راست بنگر بقطارهای بی مر
نه زلا مکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی
همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی
نگردد شتر با شتر که بیا که ساریان شد
بی روز همچو سایه بطریق آسمان شد
دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد
سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد

تو بخنده خنده اولی که روان شوی بمولی

کرمش روا ندارد بکریم بد گمان شد

۷۷۰

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم
چه عجب که درد لمن گل و یاسمن بخندد
ز پیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم
دو سه روز شاهیت را چوشدم غلام و چاکر
خردم بگفت بر پر ز مسافران گردون
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان

برو ای تن پریشان

که زهر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

۷۷۱

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویند
ه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست
دلستان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند

عدم نو همچو مشرق احل نو همچو مغرب
ره آسمان درونست پر عشق رابجانبان
تو مبین جهان زیروون که جهان درون دیده ست
دل تو مثال بامست و حواص ناودانها
تو زلوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تبرش

چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

۷۷۲

صنما سپاه عشقت بحصار دل در آمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت
بپلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو
بحق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
تو میرس حال مجنون که زدست رفت لیلی
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هرجان
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب
ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره ای کن

دو سه بیت ماند باقی

تو بگو که از تو خوشتر

که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

۷۷۳

سحری چو شاه خوبان بوثاق مادر آمد
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت

بمبارکی و شادی چو جمال او بدیدم

ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد

۷۷۴

بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد
بت و بت پرست و موءمن همه در سجود رفتند
دل آهنگم چو آتش چه خوش است در منارش
بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکریم
همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد
همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا

سوی آسمان دیگر که با آسمان نماند
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
چو دودیده را ببستی ز جهان جهان نماند
تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند

بگذر بدین حوالی که جهان بهم بر آمد
بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
بخندنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
که برو وظیفه تو ابد مقرر آمد
بخیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
نو میرس حال آرر که حلیل آزر آمد
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
ز خراج و عشر و سخره ابد محرر آمد
که غبار از سواری حسن و منور آمد
که پس گل مشبک دو هزار مظر آمد

بمثال ساقیان او بسبزو ساغر آمد
که هزار موج باده بدماغ من بر آمد
که بافتاب ماند که بماه و اختر آمد

چو نه راه بود و نی در عجب از کجادر آمد
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا در آمد
نه که آینه شود خوش چو درو صفا در آمد
ز در جفا برون شد ز در وفا در آمد
صفت بشر صفا شد صفت خدا در آمد
همه کبریا برون شد همه کبریا در آمد
چو فزود موج دریا همه خانها در آمد

همه حاشا بکی شد دو مبین بآب نگر که خدا بیند اگر چه که جدا جدا در آمد
همه کوزها بیارید همه خنبها بشوید

۷۷۵ که رسید آب حیوان و چنین سقا در آمد

هله هس دار که در شهر دو سه طارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند
یار آن صورت غیند که جان طالب اوست
صورتی اند ولی دشمن صورتهایند
همجو سیران بدراند و بلب می خندند
حر فروشاه یکی با دگری در جنگد
همجو خورشید همه روز نظر می بخشند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
شکراست که در معده نگردد ترش
مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو

بس کن و بیش مگو گرچه دهان بر سخنت

۷۷۶ زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند
همه از کار از آن روی معطل شده اند
گر چه بی دست و دهانند در حلتان چمن
صد هزارند و لیکی همه یک نور شوند
نورهایشان بهم اندر شده بی حد و فیاس
چشمهایشان همه وامانده در بحر محیط
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری
هسب اندر پس دل و اف از بن جاسوسی
بی کلیدیست کچون حلقه ز در بیرونند
این بدن نخت سه و چار طبایع پایش

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

۷۷۷ دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

ای حدایی که چو حاجات بتو برگیرند
جان و دل را چو بپیک در تو بسپارند
هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند

بندگانند ترا کز تو تویشان مقصود
ترک این شرب بگویند درین روزی چند
چون ساره شب یارک پی مه گردد
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین

بس این لکلا گفتار رها کن پس ازین

۷۷۸

تا سخنها همه از جان مطهرگیرند

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
بوالحسن گفت حسن راکه ازین خانه برو
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب زند
جان منصور چو در عشق توش دار زدند
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
حیلها دانم و

۷۷۹

جان ز شرم تو همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
چه شود گر ز ملاقات دوابی سازی
نه بیکبار نشاید در احسان بستن
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین
آستینم ز گهرهای نهانی پر دار
شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار
دل آواره اگر از کرم باز آید
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند
خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است

پای در راه تو بنهند و کم سرگیرند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چو مه چارده رخسار منور گیرند
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
حان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود
گر برفت از دل تو ار دلمن می نرود
بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
وز امید نظر دوست ز تن می نرود
مرد چون روی نو بیند سوی زن می نرود
در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
از پی تربیت تو ز یمن می نرود
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود
تلبیسک و کژبازیها

بتلبیس و بفن می نرود

همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
خسته ای را که دل و دیده بدست تو سپرد
صافی ار می ندهی کم زیکی جرعه درد
هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
آنک کوهد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد
قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
چون برون آید از جای بپیشش همه ارد

مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار

۷۸۰

تا وی اطلس بود آن سوی و درین جانب برد

آب بر آتش تو سوختم و سود نکرد
هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
واج در آتش کرد این دلمن عود نکرد
گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
آنچه پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
رایک حر زلف حوس راز ره و خود نکرد
درحهاں حر حگر بنده نمکسود نکرد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه
آنچ از عشق کشید این دلم که نکسید
گفتم این بنده بهدر عشق گرو کرد دلی
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر
گر چه آن لعل لببت عیسی رنجورانست
جام از عمزه نیر افکر نو حسنه شد
نمک و حس حمال نو که رشک چمن است

هین خمش باش که گنجیست غم یارولیک

۷۸۱

وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد

همچو سروایں بن مری دل و جان برخیزد
چون عیان حلوه کند چهره گمان برخیزد
ظلم کونه شود و کوچ و فلان برخیزد
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
با ز گلزار و چمن رسم حزان برخیزد
ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
خوش پرد نیر زمایی که کمان برخیزد
سگ ما بانگ زرد نا که شبان برخیزد
آشکارا شود آن رگ چو ربان برخیزد

در دلم چون عیب ای سروروان برخیزد
من گمانم تو عیان پیش تو من محوسم
چون رسد سجع تو در ستمسان جهان
بر حصار فلک از خوبی تو جمله برد
بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست ازین بار گران
من چو از نیر تو بال و پریده پیران
رمه خفتست و همی گردد دگرگ از چپ و راست
هین خمش دل پنهانست چو رگ زیریان

این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

۷۸۲

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

خبرت هست که دی گم شد و نابستان شد
زیر لب خنده زیاسد که کار آسان شد
در سماع آمد و اسناد همه مرغان شد
مژده بو بشنید از گل و دست افشان شد
سر خوش و رفص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که گل خاصیک دیوان شد
شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
تا زمین سبز شد و با سرو با سامان شد

خبرت هست که در شهرشکر ارزان شد
خبرت هست که ریحان و قرفل در باغ
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید
خبرت هست که در باغ کون شاخ درخت
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه
بستند آن صنمان خط عبوراردیوان

شاهدان چن ار پار قیامت کردند
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده‌اند
ناظر ملک شد آن سرگس معرول شده
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب‌گرفت
نقشها بود پس پرده دل پنهانی
آنچ بینی تو زدل جوی ز آئینه مجوی
مردگان چمن ار دعوت حق رده شدند
باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند
گفت بس که من این را به از این شرح کنم

هم لب شاه بگوید

۷۸۳

گر خلاصه ز شما

ای دریغا که حریفان همه سربنهادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد
این همه عربده و تعدی و ساساری چیست
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی
ای خدا رحم کن آنرا که مرا رحم نکرد
بی خودم کن که از آن حالت آزادیهاست
دختران دارم چون ماه پس پرده دل
دحترام چو شکر سر تا سر شیرینند
چون همه باریطر از حزشه دوخته‌اند
همه لب بر لب معشوق چو نی‌نالانند
گر فقیرم همه شیر دل و زر بخش است
خود از آنکس که تراشیده‌رازو بنراش
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست
من ردم لیک دلم معره زبان می‌گوید

شمس تبریز بنور

۷۸۴

همه در عشق تو موم‌اند اگر پولادند

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی
سفها سوی محالس گرو فرج و گلو

هر یک امسال بزیبایی صد چندان شد
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
عجبه طفل حو عسی فط و حط حوا شد
باز آن باد صبا باده ده بستان شد
باغها آینه سر دل ایشان شد
آینه نقش شود لیک نتاند جان شد
کفرها سار همه از رحمت حق ایمان شد
زاک زنده نتواند گرو زندان شد
من دهان بستم کو آمد و پاییدان شد

صفت جمله تمام

در کنف کتمان شد

باده عشق عمل کرد و همه افتادند
کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
به همه همزه و هم قافله و هم زادند
تو بده داد دل من دگران بیدادند
ای حراب از می نو هر کی درین بیادند
بصفات نو که در کشن من استادند
بنده آن بفرم کر خود خود آزادند
ماه رویان سماوات مرا دامادند
خسروان فلک اندر پیسان فرهادند
گرد مردار بگردند نه ایشان خادند
دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
این فغیران تراشیده همه حرادند
دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
عاشقانند ترا منظر میعادند
باده عشق نو خواهم که دگرها بادند

تو که ذرات وجود

ریرکان از پی سرمایه بیارار شدند
عاشقان از حز بارار تو بیزار شدند
فقها سوی مدارس پی نکرار شدند

همه از سلسلهء عشق تو دیوانه شدند
دست و پا شان تو شکستی چونه پاماندو نه دست
صدقات شه ما حصهء درویشانست
ما چو ورشید پرستان همه صحرا کویم
تو که در سایهء مخلوقی و او دیوار نیست
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود

همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند

۷۸۵

مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم
تا امیدان که فلک ساغر ایشان بشکست
آنک زین جرعه کشد جمله جهان نشکند
هر کی او گرم شد اینجا نشود غرهء کس
در فروبند و بده باده که آن وقت رسید
بیکی دست می خالص ایمان نوشند
آب ماییم بهر جا که بگردد چرخ
پس این پردهء ازرق صنمی مه رویست
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند
تو دورای و دودلی و دل صاف آنها راست

و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند
مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند
اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
زرد رویان ترا که می احمر گیرند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
عود ماییم بهر سور که مجمر گیرند
که ز نور رخشانجم همه زیور گیرند
اگر او را سحری گوشهء چادر گیرند
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطار د که درین مجلس عشق

۷۸۶

حلقهء زهره بیانست همه تسخر گیرند

آنک عکس رخ او راه شریا بزند
آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست
گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل
عمری باید تا دیو ازو بگریزد
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکfst
عارفا بهر سه نان دعوت جارا مگذار
زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم
کف حاجت بگشا جام الهی بستان
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد

گر ره قافلهء عقل زند تا بزند
رسدش گر بنظر گردن فردا بزند
خیمهء امن و امان بر سر غوغا بزند
احمدی باید تا راه چلیپا بزند
نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
تا سنانت چو علی در صفت هیجا بزند
خیز تاجان تو بر عیش و تماشا بزند
تا شعاع می جان بر رخ سیمابزند
که کف شق قمر بر مه بالا بزند

بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا عقل پر مغز تو پا بر سر جویا بزند
خواجه بر بند دو گوش و بگریزاز سخیم ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و از طالع شیر افکن من کاخترم کو کبه بر آدم و حوا بزند

هین خمش باش که نور تو چو چوبر دلهازد

۷۸۷

نور محسوس شود بر سرو بر پا بزند

آج روی تو کد نور رخ خور نکند وانچ عشق تو کند شورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزنند چون رسد پر تو تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
ناب آن حس که در هفت فلک گنجاست حز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در گنج هوای ابدیست رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز که دلارام بیک عمره میسر نکند
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن هر کی بیند شکنش توبه دیگر نکند
فیمت مهم مست ابن نبود فیمت عشق جز که گوهر صنما قیص گوهر نکند
یارب ارسبر نیابد ز تودل زاتش عشق تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند

گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

۷۸۸

خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند آه کان بلبل جان بی گلو بستان چه کند
آنک از نقد وصال تو بیک جو نرسمید چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنک بحر سو چو خاساک بیکسوش افکند چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند
نفس گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد در تماشاگه جان صورت بی جان چه کند
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار وانک او پای ندارد که خیزان چه کند
آنک بر پرده عشاق دلش زنگنه نیست پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
آنک چون شیر نحست از صفت گرگی خویش چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
آنک او لفمه حرص است بطمع خامی او حدیث چو در موسی عمران چه کند
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند

شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی

۷۸۹

عاشق روز بشب قبله پنهان چه کند

از دلم صورت آن خوب حس می‌رود
بالله ار شور کم هر نفسی عب مگر
همه مرغان ر چمن هر طرفی می‌پرد
جان پروانه مسکین که معمم لگسب
بوالحسن گفت حس را که اربن حاشه‌رو
رس دوست خو در خلق دلم‌امدادست

مرغ جان از قص

۷۹۰

فالب من سیر سدست

وز امید نظر دوست ز تن می‌نرود

وافت سر مد با مدرسه مشق‌گسود
حر فیاں ود ورا هست طری‌لبک‌سدست
اندرین صورت و آن صورت بس‌فکرت‌تیز
فرق گفتند بسی‌جامعشان‌راه‌ببست
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد
محو سکرست پس محو بود صحو یقیس
این از آنست که یطوی بزبان لا بحکی
این سخن فرع وجودست و حجابست زنفی
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص
تو پس این را بهلی لیک ترا آن نهلد
جان قعود آرد آتش بکشد سوی‌قیام
این یگانه نه دو گانه‌ست که از وی برهی
نه بتحریمه در آمد نه بتخلیله رود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد
هله می‌گو که سخن‌پر زدن آن مگس است

پر زدن نوع دگر

۷۹۱

رقص نادر بودت

این کبوتر بچه هم‌عزم هوا کرد و پرید
آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول
بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت
چه کمندست که پر می‌کشد این‌جانها را
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ
لیک درخانه بی‌در تو چو مرغی بی‌پر

چاشنی شکر او ز دهن می‌نرود
گر برفت از دل تو از دلمن می‌نرود
بلبل بی دل یکدم ز چمن می‌نرود
تن او تا بنسوزد ز لگن می‌نرود
بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
لاجرم چنبر دل جز بر سن می‌نرود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
بر او الوالفقه و طبیب و متنجم مسدود
از پی بحث و تفکر ید بیضابنمود
رو بجامع چو نهادند دو صد فرق‌فزود
آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود
شمس عاقب بود ار چند بود ظل‌ممدود
زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
بهل این را که نگجده بی‌بحث‌ونه‌سرود
جان ازین قاعده نهجد بقیام و بقعود
جان قیام آرد آتش بکشد سوی سجود
بسلام و بتشهد نرهد جان ز شهود
نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود

باشد اگر نیز بود

بر زبر چرخ کبود

چون صغیری و ندایی ز سوی غیب شنید
که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید
بدرد جامه تن را چو چنان نامه‌رسید
چه ره است آن‌ره پنهان که از آن‌راه کشید
که در آن تنگ قفس جان تو بسیار طپید
این کند مرغ هوا چونک بچستی‌افتید

بی فرارس گساید در رحمت آخر
 نا بخواهیم بدای سو ره وا گسی
 هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد
 همین حرامان رو در عب سوی بس مگر
 بر در و سبب همی کوب برابست کلید
 که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
 هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
 فی امان الله کانجا همه سودست و مزید

هله خاموش برو جانب ساقی وجود

۷۹۲

که می پاک ویت داد درین جام پلید

هله پیوسته سرت سبز و لببت خندان باد
 غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند
 چونک سر زیر شود توبه کند باز آید
 نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان
 گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد
 آن خیال خوش او مشعله دلها باد
 کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
 هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
 همه سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد
 نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
 سابه دولت او بر همگان تابان باد
 مصطفی بر ره حق تا بابد رهبان باد
 وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
 دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد

شمس تبریزی توی واقف اسرار رسول

۷۹۳

نام شیرین تو هر گم شده رادرمان باد

هست مستی که مرا جانب میخانه برد
 هست مستی که کشد گوش مرا یارانه
 نعل آنست که بوسه گه او خاک بود
 حان سپاریم بدان داده حان دست نهم
 جانب ساقی گل چهره دردانه برد
 از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
 لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
 پیشتر رانک حردمان سوی افسانه برد

شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

۷۹۴

تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

هر کی ار حلقه ما حای دگر بگریزد
 زان حورد حو جگر عاشقیرا سیراس
 دل چو طوطی بود و حور دلارام شکر
 پشه باشد که بهر باد مخالف برود
 هر سری را که خدا حیره و کالبوه کند
 واک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
 چون فصا گفت فلانی بسفر خواهد مرد
 همچا باشد کر سمع و بصر بگریزد
 سیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد
 طوطی دید کسی کو ر شکر بگریزد
 دزد شب باشد کز قمر بگریزد
 صدر حب بهلد سوی سفر بگریزد
 سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
 آنکس از بیم احل سوی سفر بگریزد

بس کن و صید مکن آنک نیرزد بشکار

۷۹۵

که خیال شب و شب هم زسحر بگریزد

وقت آن شد که ر حورشید صیایی برسد
 سوی رنگی سب از روم لوایی برسد

ببرهنه شده^۱ عشق فبایی بدهد
 این همه کاسه^۲ زرین ز بر خوان فلک
 بره و خوشه^۳ گردون ز برای خورش است
 عاشقانرا که جزین عشق غذایی دگرست
 نو خرائی که رهیدند ز بازار کهن
 مه پرستان که ستاره همه شب می شمرد
 رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا
 آنک دانست یقین مادر گلها خارست
 خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات
 گر ز یاران گل آلود بریدی مگری
 دل خود زین دو دلان سردکن و پاک بشوی
 ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
 یار چون سنگدلان خانه^۴ ما را بشکست

ور شکر خانه^۱ آن دوست نوایی برسد
 بهر آست که یک روز صلابی برسد
 ساز حرمگه آن ماه عطایی برسد
 کاسه^۲ کدیه^۳ ایشان بابایی برسد
 کهنه^۴ کاسد ایشان ببهایی برسد
 آخر این کوشش و اومید بجایی برسد
 از وفا رست جفا هم بوفایی برسد
 همچو گل خندد چون خار جفایی برسد
 تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
 چون ز گل دور شود آب صفایی برسد
 دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
 ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
 تا که هر خانه شکسته بسزایی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

۷۹۶

گسترد سایه دولت چو همایی برسد

مرده آن تن که بدو مژده^۱ جانی نرسد
 هیچ از مطبخ توکاسه و خوانی نرسد
 همچو زر خرج شود هیچ بکائی نرسد
 جز بگوش هوس و جز بزبان نرسد
 تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
 از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
 از غم آنک ورا تره نباتی نرسد
 پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد
 آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
 سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد
 وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
 سخن عشق چو بی درد بود برندهد
 مریم دل نشود حامل انوار مسیح
 حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
 غفلت مرگ زد آنرا که چنان خشک شد دست
 این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
 هر حیاتی که زنان رست همان نان طلبد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

۷۹۷

تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

شیخ را ساغر جان درکف دستان باشد
 اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
 تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
 تا چنین شش جهت از نور تورخشان باشد
 چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد

ز اول روز که مخموری مستان باشد
 پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
 تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست
 ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی
 بنده^۱ عشق تو در عشق کجا سرد شود

تو رضای دل او جو اگرت دل باید
 ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
 گلخنی را چو ببینی بدل و روی سیاه
 شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی

۷۹۸

هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
 عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است
 عشق شاخیت ز دریا که درآید در دل
 ساحل نفس رها کن بنک دریا رو
 صورت هر دو جهان جمله ز آیینۀ عشق
 بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

۷۹۹

کار روبه نبود عشق که هر روبه را

حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

سفره کهنه کجا در خور نان تو بود
 در زمانی که بگویی هله هان تا چه کمست
 گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست
 ببری در خم خویش و خوشرویک رنگ کنی
 ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن
 ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست
 دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر
 سگ بهر سو که چخند نعره بکوی تو زند
 هین صبوحت بده می که همه مخموریم
 در قدح در نگری زود فرح بخش شود
 همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند
 سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود
 هله درویش بخور نک قدح زفت رسید
 هله امروز نشستیم بعشرت تا شب
 خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر
 چو برین خاک نشستی همه آن تو بود

می او خور همه اوشو سر شش گوش مباح

۸۰۰

مطلب که دو سه خرگوش کشان تو بود

گر نخسبی ز تو واضع شبکی جان چه شود
 ورنکوبی بدرشتی در هجران چه شود
 ورن بیاری و کریمی شبکی روز آری
 از برای دل پر آتش یاران چه شود

ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد
 ور بگیرد ز بهاران و ز سورور رحمت
 آب حیوان که نهفته است و در آن تاریکیست
 ور بپوشد و بیایند یکی خلعت نو
 ور سواره تو برانی سوی میدان آیی
 دل ماهست پریشان تن تیره شده جمع
 بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست
 چون عزیر و حر او را بدمی جان بخشید
 بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست

کوری دیده ناشسته شیطان چه شود
 همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود
 پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود
 این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود
 تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود
 صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود
 بهرما گر برود ماه بمیزان چه شود
 گر خر نفس شود لایق جولان چه شود
 گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

هین خمش باشو بیندش از آن جان غیور

۸۰۱

جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

عشرتی هست دریل گوشه غنیمت دارید
 چو شکر یکدل و آغشته این شیر شوید
 دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید
 با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید
 دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید
 رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود
 چون ره خانه ندانید که زاده و صلید
 فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید
 ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت
 ساقیان باده بکف گوش شما می پیچند
 همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی

دولتی هست حریفان سر دولت خارید
 که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
 که امیران دو صد خرمن و صد انبارید
 در چنین معصره غوره چرا افشارید
 نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید
 مه خوبان مرا از چه چنین پندارید
 چون سره و قلب ندانید کزین بازارید
 چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید
 گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
 گرد خمخانه بر آید اگر خمارید
 همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید

شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند

۸۰۲

دیده روح طلب را برخش بسپارید

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید
 جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
 جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم
 تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری
 اول این سوختگان را بقدر دریا بید
 در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست
 هر کی جنس است برین آتش عشاق بهید

می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
 وز پی صدقه از آن رنگ بگلزار دهید
 گرویهها بستانید و ببازار دهید
 این قدح را ز می شرع بکفار دهید
 و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
 قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
 هر چه نقدست بسر فتنه اسرار دهید

کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
حانها را بگذارید و در آن حلقه روید
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم
حاشالله که بتنجامه طمع کرده بود
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشد

تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

۸۰۳

شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهد

حویش را زود بیکبار بدین کار دهید
سر و دستار بیک ریشه دستار دهید
جامها را بفروشید و بخمار دهید
پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
آن بهانه ست دل پاک بدلدار دهید
وانک برده ست تن و جامه بایثار دهید
جامه و تن زر و سر حمله بیکبار دهید

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد
بگذر از باغ جهان یک‌سحرای رشک بهار
پشت افلاک خمیدست ازین باغ گران
من چو از تیر توم بال و پری بحش مرا
رمه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست
من گمانم تو عیان پیش تومن محو بهم
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان

حوشتر از جان چه بود از سر آن برخیزد
از مفیمان فلک باگ امان برخیزد
نا ز گلزار و چمن رسم‌خزان برخیزد
ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
سگ ما باگ بر آرد که شبان برخیزد
چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد

این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

۸۰۴

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند ب خواب
خک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
بت پرستان رخ خورشید ترا گربینند
شهای گر ز تو در عالم علوی برسد
گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی
جان و دل هر دو فدای شکرسان نوباد

این دل خسته مجروح مرا جان آرند
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند
عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

۸۰۵

باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

یارب این بوی که امروز بما می‌آید

ز سرا پرده اسرار خدا می‌آید

بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد
در نمازند درختان و بتسبیح طیور
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد
از یکی روح درین راه چو رو واپس کرد
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم
زان دلیرست که باشیر زیان رو کردست
آنک سر مست نباشد بر مد از مردم

خستگانرا ز دوا خانه دوا می آید
در رکوعست بنفشه که دو تا می آید
که ز مستی نشناسد که کجا می آید
اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
بوی او یافت کزو بوی وفا می آید
خوش لقا گشت کزان ماه لقا می آید
که شکر رشک برد زانچ مرا می آید
زان کریمست که از گنج عطا می آید
تا نگویند کزو بوی صبا می آید

بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری

۸۰۶

که ز سنبوسه ترا بوی گیا می آید

یارب این بوی خوش از روضهء جان می آید
یارب این آب حیات از چه وطن می جوشد
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تنقیست
چه شکارست که این تیر قضا پرانست
مژده مژده همه عشاق بکوبید دودست
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد
چشم اقبال باقبال سما محمورست
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار
هر کسی در عجبی و عجب من اینست

یا نسیمیت کزان سوی جهان می آید
یارب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صفیرست که دل بال زنان می آید
ماه با این طبق زر بنشان می آید
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
کانک از دست بشد دست زنان می آید
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
این دلیلست که از عین عیان می آید
از برای دو سه نان زخم سنان می آید
غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
کو نگنجد بمیان چون بمیان می آید

بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکم

۸۰۷

خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

لحظه ای قصه آن غمزهء خون ریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکر ریز کنید
رلف او گر بفشانید عبر بیز کنید
چون سنان نظر از دولت او تیز کنید
گر چه مه در طلبش شیوهء شبخیز کنید
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

لحظه ای ، قصه کنان قصهء تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطها بر گیرید

۸۰۸

شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
دست و پاشان توشکستی چونه پاماندونه دست

۸۰۹

اهل دینار کجا امت دیدار کجا
گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید
نقشهای فسرده بیخبر وار مرده
گوشه‌اشان ز گوشش اهل افسانه گردد
نقش گرمابه بینی هر یکی مست ورقصان
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه زیشان
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد
جمله گشته پریشان او پس و پیش‌ایشان
گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشتن
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد
کم کند از لقاشان بفشرد نقشه‌اشان
باز چون رو نماید چشمها بر گشاید
رو بگلزار و بستان دوستان‌بین و دستان

۸۱۰

آنچ شد آشکارا کی
کلک آن کی نویسد

توان گفت یارا
گرچه در محبر آید

باز شیری با شکر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
چون بهار سرمدی حق رسید
رافضی انگشت در دندان گرفت
بر یکی تختند این دم هردو شاه
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم زبان همدگر آموختند
عاشقان با همدگر آمیختند
آفتابی با قمر آمیختند
جمله همچون سیم و زر آمیختند
شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم علی و هم عمر آمیختند
بلک خود در یک کمر آمیختند
هم فرشته با بشر آمیختند
بی نفور این دو نفر آمیختند

نفس کل و هر چه زاد از نفس کل همچو طفلان با پدر آمیختند
 خیر و شر و خشک و تر زان هست شد کز طبیعت خیر و شر آمیختند
 من دهان بستم تو باقی را بدان کین نظر با آن نظر آمیختند

بهر نور شمس تبریزی تنم

۸۱۱

شمع وارث با شرر آمیختند

آن شکر پاسخ نباتم می دهد وانک کشتستم حیاتم می دهد
 آنکه در دریای خونم غرقه کرد یونس و قتم نجاتم می دهد
 در صفات او صفاتم نیست شد هم صفا و هم صفاتم می دهد
 رخت را برد و مرا درویش کرد نک ز یاقوتش ز کاتم می دهد
 اسب من بستد پیاده مانده ام وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد
 کوه طور از شاهماتش پاره شد من کم از کاهم ثباتم می دهد
 ماه عید روز وصلش خواستم از شب هجران براتم می دهد

چون برون از شش جهت بدگنج عشق

۸۱۲

زان جهت بی این جهاتم می دهد

خنبهای لایزالی جوش باد باده نو شان ازل را نوش باد
 تیز چشمان صفا را تا ابد حلقهای عشق تو در گوش باد
 دوش گفتم ساقیش را هوش دار ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
 ای خدا از ساقیان بزم غیب در دو عالم بانگ نوشانوش باد
 عقل کل کو راز پوشاند همی مست باد و راز بی روپوش باد
 هر سحر همچون سحرگه بی حجاب آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز از چه پشتش سوی ماست

۸۱۳

صد هزاران آفرین بر روش باد

موشکی صندوق را سوراخ کرد خواب گربه موش را گستاخ کرد
 اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کان مردک طباخ کرد

گربه را و موش را آتش زنیم

۸۱۴

در تنوری کاتش صد شاخ کرد

بار دیگر یار ما هنباز کرد اندک اندک خوی از ما باز کرد
 مکرهای دشمنان در گوش کرد چشم خود بر یار دیگر باز کرد
 هر دم از جورش دل آرد نوخبر غم دل ترسنده را غماز کرد
 رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت یک بهانه جست و دست انکار کرد
 ای دریغا راز ما با همدگر کو دگر کس را چنین همراه کرد

ای دل از سر صبر را آغاز کن زانک دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید کین بد اندیشی مکن او ازان ماست بر ما نیاز کرد
می‌دهد چون مه صلاح‌الدین ضیا

۸۱۵

کار غنون را زهره جان ساز کرد

شهر پر شد لولیان عقل‌دزد هم بدزدد هم بخواهد دست‌مزد
هر که بتواند نگه دارد خرد من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می‌گشت یک لولی پریر همچنین برد کلی کرد و مرد
گرد لولی دست خود در خون من خون من در دست آن لولی فسرد
نا که می شد خون من انگوروار سالها انگور دل را می فشرد
کرد دیدم کو کند دزدی ولیک کرد ما را بین که او دزدید کرد
کی گمان دارد که او دزدی کند خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد
دزد خونی بین که هر کس را که کست خصر و الیاسی شد و هرگز سمرد
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد پیش او آرید هر جا هست درد
این جهان چشمست و او چون مردمک تنگ می‌آید جهان زین مرد خرد

باز رشک حق دهانم قفل کرد

۸۱۶

شد کلید و قفل را جایی سپرد

خلق می‌جنبند مانا روز شد روز را جان بخش جانا روز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بس شهرها کانجاشبست اندرین ساعت که اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌اند زافتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست هر کرا عشقست و سودا روز شد
صبح را در کنج این خانه مجوی رو ببالا کن ببالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو از طفلی ز روز آگه نه‌ای خیز با ما جان بابا روز شد
روز را منکر مشو لا لا مگو چند لا لا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر بشنو این فرمان اعلا روز شد

پاسبانا بس دگر چوبک مزین

۸۱۷

پاسبان و حارس ما روز شد

چون مرا جمعی خریدار آمدند کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند وز حسد ناشسته رخسار آمدند

همچو نغزان روز شیوه می‌کنند
شکر کز آواز من این خفتگان
کاش بیداری برای حق بدی
چون شود بیمار ازیشان سرخ‌رو
خلق را پس چون رهانند از حسد
در دل خلقت چون دیده منیر
همچو هفت ستاره یک نور آمدند
تا نگردي ریش گاو مردمی
اهل دل خورشید و اهل گل غبار

غم مخور ای میر عالم زین گروه

کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

۸۱۸

ساقیا سرمست در کار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان
بلبلان مست و مستان‌الست
هین که مخموران درین دم جوق جوق
یک ندا آمد عجب از کوی دل
از خوشی بوی او در کوی او
بی محابا ده تو ای ساقی مدام
عارفان از خویش‌بی خویش آمدند

ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

باده ده گر یار و اغیار آمدند

۸۱۹

اندک اندک جمع مستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در ره اند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
جمله دامنهای پر زر همچو کان
لاگران خسته از مرعای عشق
جان پاکان چون شعاع آفتاب
خرم آن باغی که بهر مریمان

اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

هم ز بستان سوی بستان می‌رسند

۸۲۰

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
چون درخت تین که جمله تین کند

هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد
 بادم او می رود عین الحیات
 مرغ جانها با قفسها بر پرند
 عالمی بخشد بهر بنده جدا
 گر بقعر چاه نام او بری
 من بر آنم که شکر ریزی کنم
 کافری گر لاف عشق او زند
 خار عالم در ره عاشق نهاد
 تو نمی دانی که هر که مرغ اوست
 همچو شیر و شهدشان کابین کند
 مرده جان یابد چو او تلقین کند
 چونک بنده پروری آیین کند
 کیست کو اندر دو عالم این کند
 قعر چه را صدر علین کند
 از شکر گر قسم من تعیین کند
 کفر او را جمله نور دین کند
 تا که جمله خار را نسرین کند
 از سعادت بیضها زریں کند

بس کنم زین پس نهان گویم دعا

کی نهان ماند چو شه آمین کند

۸۲۱

خنده از لطف حکایت می کند
 این دو پیغام مخالف در جهان
 غافلی را لطف بفریبد چنان
 وان یکی را قهر نومیدی دهد
 عشق مانند شفیع مشفقی
 شکرها داریم زین عشق ای خدا
 هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
 کوثر است این عشق یا آب حیات
 در میان مجرم و حق چون رسول
 ناله از قهرت شکایت می کند
 از یکی دلبر روایت می کند
 قهر نندیشد جنایت می کند
 یاس کلی را رعایت می کند
 این دو گمره را حمایت می کند
 لطفهای بی نهایت می کند
 عشق کفران را کفایت می کند
 عمر را بی حد و غایت می کند
 بس دوا دو بس سعایت می کند

بس کن آیت آیت این را برمخوان

عشق خود تفسیر آیت می کند

۸۲۲

عشق اکنون مهربانی می کند
 در شعاع آفتاب معرفت
 کیمیای کیمیا سازست عشق
 گاه درها می گشاید بر فلک
 گاه چو صها بزم شادی می نهد
 گاه چو روح الله طبعی می شود
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست
 اندرین طوفان که خونست آب او
 بانگ انا نستعین ما شنید
 جان جان امروز جانی می کند
 ذره ذره غیب دانی می کند
 خاک را گنج معانی می کند
 که خرد را بردباری می کند
 که چو دریا در فشانی می کند
 که خلیلش میزبانی می کند
 گر سماع لن ترانی می کند
 لطف خود را نوع ثانی می کند
 لطف و داد و مستعانی می کند

چون قرین شد عشق او با جانها
ارمغانهای غریب آورده است
هر که می‌بندد ره عشاق را
سر نگون اندر رود در آب شور
و بگویم صاحب قرانی می‌کند
قسمت آن ارمغانی می‌کند
جاهلی و قلتبانی می‌کند
هر که چون لنگر گرانی می‌کند

تا چه خورد دست این دهان کز ذوق آن

۸۲۳

اقتضای بی‌زبانی می‌کند

عمر بر او مید فردا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان
گه بکیسه گه بکاسه عمر رفت
مرگ یک یک می‌برد وز هیبتش
مرگ در ره ایستاده منتظر
مرگ از خاطر بما نزدیکتر
تن می‌رور زانک قربانیست تن
چرب و شیرین کم ده این مردار را
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را

حکمت از شه صلاح‌الدین رسد

۸۲۴

آنک چون خورشید یکتا می‌رود

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید
نارسیده یک لبی بر نقش جان
قاب قوسین از علی تیری فکند
ناکشیده دامن معشوق غیب
ناگزیده او لب شیرین لبی
نا چریده از لبش شاخ شکر
نا شکفته از گلستاش گلی
گر چه جان از وی ندید الاجفا
آن الم را بر کرمها فضل داد
خار او از جمله گلها دست‌برد
جور او از دور دولت گوی‌برد
رد او به از قبول دیگران
این سعادت‌های دنیا هیچ نیست
این زیادت‌های این عالم کمیست
در همه عالم چنین عشقی که دید
صد هزاران جانها تا لب رسید
تا سپرهای فلکها را درید
دل هزاران محنت و ضربت کشید
چند پشت دست در هجران گزید
دل هزاران عشوه او را چرید
صد هزاران خار در سینه خلید
از وفاها بر امید او رمید
وان جفا را از وفاها بر گزید
قفل او دلکشتر ست از صد کلید
قندها از زهر قهرش بر دمید
لعل و مروارید سنگش را مرید
آن سعادت جو که دارد بوسعید
آن زیادت جو که دارد با یزید

آن زیادت دست شش انگشت تست
 آن سنا جو کش سنایی شرح کرد
 چرب و شیرین می نماید پاک و خوش
 چرب و شیرین از غذای عشق خور
 آخر اندر غار در طفلی خلیل
 آن رها کن آن جنین اندر شکم
 قد و بالایی که چرخش کرد راست
 قد و بالایی که عشقش بر فراشت
 فیمب او کم طاهر مسزید
 یافت فردب ر عطار آن فرید
 یک شبی بگذشت با تو شد پلید
 تا پرت بر روید و دانی پرید
 از سر انگشت شیری می مکید
 آب حیوانی ز خونی می مزید
 عافبت چون جرخ کر فامت خمید
 بر گذشت آن قدش از عرش مجید

نی خمش کن عالم السر حاضرست

نحن اقرب گفت من حبل الوريد

۸۲۵

بر نشین ای عزم و منشین ای امید
 دود و بویی می رسد از عرش غیب
 هر چه غفلت کور و پنهان می کند
 ما ز گردون سوی مادون آمدیم
 همچو مریم سوی خرما بن رویم
 بس کن و از حرف در معنی گریز
 کز رسولانش پیایی شد نوید
 ای نهانان سوی بوی آن پرید
 دود بویش می کند آنرا سپید
 باز ما را سوی گردون بر کشید
 زانک خرمایی ندارد شاخ بید
 چند معنی را ز حرفی می مزید

این مزیدن طفل بی دندان کند

گر شما مردید نان را خودگزید

۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد
 عاشقانرا از جمالت عید باد
 دست کردی دلبرا در خون ما
 هر که گوید که خلاصی ده ز عشق
 مه کم آید مدتی در راه عشق
 دیگران از مرگ مهلت خواستند
 عاشقان را عاقبت محمود باد
 جانشان در آتشت چون عود باد
 جان ما زین دست خون آلود باد
 آن دعا از آسمان مردود باد
 آن کمی عشق جمله سود باد
 عاشقان گویند نی نی زود باد

آسمان از دود عاشق ساخته ست

آفرین بر صاحب این دود باد

۸۲۷

نه فلک مر عاشقانرا بنده باد
 بوستان عاشقان سر سبز باد
 تا قیامت ساقی باقی عشق
 بلبل دل تا ابد سر مست باد
 تا ابد پستان جان پر شیر باد
 شیوه عاشق فریبهای یار
 دولت این عاشقان پاینده باد
 آفتاب عاشقان تابنده باد
 جام بر کف سوی ما آئنده باد
 طوطی جان هم شکر خاینده باد
 مادر دولت طرب زاینده باد
 کم مباد و هر دم افزاینده باد

از پی لعلش گهر بارست چشم
چشم ما بگشاد چشم مست او
دل ز ما بر بود حسن دلربا
مرغ جانم گر نبرد سوی عشق
عشق گریان بیندم خندان شود
سنگها از شرم لعلش آب شد

من خموشم میوه نطق مرا

۸۲۸

می بیالاید که پالاینده باد

هر کرا اسرار عشق اظهار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب
نیست نور شمع هست آن نور شمع
همچنان در نور روح این نار تن
حوی جویانست و پویان سوی بحر
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
بس طلب تا هست ناقص بد طلب
هر تن بی عشق کو جوید کله
تا ببیند ناگهانی گلرخی

همچو من شد در هوای شمس دین

۸۲۹

آنکاورا در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود
نقشهایی که نگارد آن نگار
شربت را کو بمست خود دهد
کشنی شش گوشه است این شش جهت
نرگس چشمی کزین بحر آب یافت
چون گشادی یافت چشمی در رضا

هین خموش و از خمول حق بترس

۸۳۰

مامن اقبال مرعش چون بود

صاف جانها سوی گردون می رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر
جامه بر کش چونک در راهی روی
لاله خون آلود می روید ز خاک
درد جانها سوی هامون می رود
چون بیامد چون شد و چون می رود
چون همه ره خاک با خون می رود
گر چه با دامان گلگون می رود

جان چو شد در زیر خاکم جاکنید خاک در خانه چو خاتون می‌رود
 جان عرشی سوی عیسی می‌رود جان فرعونی بقارون می‌رود
 سوی آن دل جان من پر می‌زند کو لطیف و شاد و موزون می‌رود
 زانک آن جان‌دون حق چیزی نخواست

۸۳۱

وین دگر جان سوی ما دون می‌رود

هر زمان لطف همی در پی رسد و نه کس را این تقاضا کی رسد
 مست عشقم دار دایم بی خمار من نخواهم مستی کز می رسد
 ما نیستانیم و عشقش آتش است منتظر کان آتش اندر نی رسد
 این نیستان آب ز آتش می‌خورد تازه گردد ز آتش کز وی رسد
 تا ابد از دوست سبز و تازه‌ایم او بهاری نیست کو را دی رسد
 لا شویم از کل شیء هالک چون هلاک و آفت اندر شی رسد

هر کی او نا چیز شد او چیز شد

۸۳۲

هر کی مرد از کبر او در حی رسد

شب شد و هنگام خلوتگاه شد قبله عشاق روی ماه شد
 مه پرستان ماه خندیدن گرفت شب روان خیزید وقت راه شد
 خواب آمد ما و منها لا شدند وقت آن بی خواب الا الله شد
 مغزها آمیخته با کاه تن تن بخت و دانهای بی کاه شد
 هندوان خرگاه تن را روفتند ترک خلوت دید و در خرگاه شد
 گفت و گوهای جهان را آب برد وقت گفنه‌های شاهنشاه شد

شمس تبریزی چو آمد در میان

۸۳۳

اهل معنی را سخن کوتاه شد

مرگ ما هست عروسی ابد سر آن چیست هو الله احد
 شمس تفریق شد از روزنها بسته شد روزنها رفت عدد
 آن عددها که در انگور بود نیست در شیر کز انگور چکد
 هر کی زنده‌ست بنور الله مرگ این روح مر او راست مدد
 بد مگو نیک مگو ایشان را که گذشتند ز نیکو و ز بد
 دیده در حق نه و نادیده مگو تا که در دیده دگر دیده‌نهد
 دیده دیدم بود آن دیده هیچ غیبی و سری زونجه‌د
 نظرش چونک بنور الله است بر چنان نور چه پوشیده شود
 نورها گر همه نور حقند تو مخوان آن همه را نور صمد
 نور باقیست که آن نور خداست نور فانی صفت جسم و جسد

نور ناریست درین دیدهء خلق
 نار او نور شد از بهر خلیل
 ای خدایی که عطایت دیدست
 قطب این که فلک افلاکست
 یا ز دیدار تو دید آر او را
 دیده تر دار تو جان را هر دم
 دیده در خواب ز تو بیداری
 لیک در خواب نیابد تعبیر
 مگر آنرا که حقش سرمه کشد
 چشم خر شد بصفت چشم خرد
 مرغ دیده بهوای تو پرد
 در پی جستن تو بست رصد
 یا بدین عیب مکن او را رد
 نگهش دار ز دام قد و خد
 این چنین خواب کمالست و رشد
 تو ز خوابش بجهان رغم حسد

ور نه می کوشد و بر می جوشد

۸۳۴

ز آتش عشق احد تا بلحد

از دل رفته نشان می آید
 نعره و غلغلهء آن مستان
 گوهر از هر طرفی می تابد
 از در مشعله داران فلک
 جان پروانه میان می بندد
 آفتابی که ز ما پنهان بود
 بوی آن جان و جهان می آید
 آشکارا و نهان می آید
 پای کوبان سوی جان می آید
 آتش دل بدهان می آید
 شمع روشن بمیان می آید
 سوی ما نور فشان می آید

تیر از غیب اگر پیران نیست

۸۳۵

پس چرا بانگ کمان می آید

گل خندان که نخندد چه کند
 نار خندان که دهان بگشادست
 مه تابان بجز از خوبی و ناز
 آفتاب ار ندهد تابش و نور
 سایه چون طلعت خورشید بدید
 عاشق از بوی خوش پیرهن
 تن مرده که برو بر گذری
 دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
 علم از مشک نبندد چه کند
 چونک در پوست نگنجد چه کند
 چه نماید چه پسندد چه کند
 پس بدین نادره گنبد چه کند
 نکند سجده نخبند چه کند
 پیرهن را ندراند چه کند
 نشود زنده نجنبد چه کند
 نخروشد نترنگد چه کند

شیر حق شاه صلاح الدینست

۸۳۶

نکند صید و نغرد چه کند

گر نخسپی شبکی حاس چه شود
 و بیاری شبکی روز آری
 و دو دیده ر تو روش گردد
 و نکوبی در هجران چه شود
 از برای دل یاران چه شود
 کوری دیدهء شیطان چه شود

ور بگيرد ر گل افشای نو
 آب حیوان که در آن تاریکیست
 ور خضر وار قلاوور شوی
 ور ز خوان کرم و نعمت تو
 ور ز دلداري و جان بخشی تو
 ور سواره سوی میدان آیی
 روی چون ماهت اگر بنمایی
 ور بریزی قدحی مالا مال
 ور بپوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی تو بگیری چوبی
 ور بر آری ز تک دریا گرد
 ور سلیمان بر موران آید

بس کن و جمع کن و خامش باش

گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید
 زانک جانها همه نشسته روی
 شیر خوار کرمند و نگران
 در فراقند و همه منتظرند
 از مسلمان و جهود و ترسا
 خنک آن هوش که در گوش دلش
 گوش خود را ز جفا پاکنید
 گوش آلوده ننوشد آن بانگ
 چشم آلوده مکن از خد و خال
 ور شد آلوده باشکش می شوی
 کاروان شکر از مصر رسید

هین خمش کز پی باقی غزل

ما می آید شاه گوینده

۸۳۸

گر نخسبی شبکی جان چه شود
 ور بیاری شبکی روز آری
 ور دو دیده بتو روشن گردد
 گر بر آری ز دل بحر غبار
 ور نکوبی در هجران چه شود
 از برای دل یاران چه شود
 کوری دیده شیطان چه شود
 چون کف موسی عمران چه شود

ور سلیمان بر موران آید
 ور چو الیاس قلاو وز شوی
 ور بروید ز گل افشانی تو
 آب حیوان که در آن تاریکیست
 ور ز خوان کرم و نعمت تو
 ور ز دلداری و جان بخشی تو
 ور سواره سوی میدان آبی
 روی چون ماهت اگر بنمایی
 آستین کرم از افشانی
 ور بریزی قدحی مالا مال
 ور بپوشیم یکی خلعت نو
 ور چو موسی بپذیری چوبی
 رو بلطف آر و ز دشمن مشنو
 تا شود مور سلیمان چه شود
 تا لب چشمه حیوان چه شود
 همه عالم گل و ریحان چه شود
 پر شود شهر و بیابان چه شود
 زنده گرد دو سه مهمان چه شود
 جان بیابد دو سه بی جان چه شود
 تا شود سینه چو میدان چه شود
 تا رود زهره بمیزان چه شود
 تا ندریم گریبان چه شود
 تر سر وقت خماران چه شود
 ما غلامان ز تو سلطان چه شود
 تا شود چوب تو ثعبان چه شود
 گر بجویی دل ایشان چه شود

بس کن ای دل زفغان جمع نشین

گر نگویی تو پریشان چه شود

۸۳۹

خشمین بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد
 گیرم کزو بگردی شاه و امیر و فردی
 گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
 ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
 پیری مکن بر آنکس کز مکر و از فضولی
 پیری بر آنکسی کن کو مرده تو باشد
 چون موی ابروی را و همش هلال بیند
 آنکس که از تکبر مال سبال خود را
 عرضه گری رهاکن ای خواجه خویش لا کن
 جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
 بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره
 بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را
 گر قاب قوس خواهی دل راست کن چوتیری
 خاموش اگر توانی
 یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
 ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
 هر کو نخورد آتش مرگ اسیر باشد
 پیری نه کز قدیدی مویش چوشیر باشد
 خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
 پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
 بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد
 از نور کبریایی چون مستنیر باشد
 تا ذره وجودت شمس منیر باشد
 تا با پر خدایی جان مطیر باشد
 تا عقل کل ز شش سوهر تو مطیر باشد
 صد سال گرم داری نان شب فطیر باشد
 در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

بی حرف گو معانی

تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجاشد
یا خود نبود چیزی یا بود و آن فناشد

یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اردها نسد
 کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
 کف کرد و کف زمین شد وز دوداو سما شد
 هر لحظه حمله آرد وانگه باصل وا شد
 تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
 رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
 در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
 وانگه از آن دو قطره یک خیمه درهوا شد
 عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
 واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد

گویی چگونه باشد آمد شد معانی

اینک بوقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آرزوی جانها از راه جان در آمد
 هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
 باز آن مهی بر آمد کز ماه بر تر آمد
 کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد
 از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
 نی چپ نی راست نی پسنی از برابر آمد
 گویی کجا کنم رو آنسو که این سر آمد
 آنسو که سنگها را او صاف گوهر آمد
 آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
 وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
 ورنی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
 این سو چو درد بیند آنسوش باور آمد
 آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند
 خط خوان کیست اینجا کین سطر را بخواند
 هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
 لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
 چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب
 یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
 الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
 گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد
 هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
 گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
 از میل مرد و زن خود جوشید و آن منی شد
 وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
 تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد

۸۴۱

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد
 باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد
 باز آن شهبی در آمد کو قبله شهبانست
 سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند
 اجرای خاک نبره حیران شدند و خیره
 آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون
 گویی که آن چه سویست آنسو که جست و جویست
 آنسو که میوها را این پختگی رسیدست
 آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده
 این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد
 دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا
 کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو
 با درد باش تا درد آنسوت ره نماید

۸۴۲

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند
 سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری
 نقشش ز زعفرانست وین سطر سر جانست
 کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی

بی دست و پا جو گویی سوی ویم غلطان
چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
هر سو که هست مستم چوگان او پرستم
گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر

آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز

۸۴۳

والله که در دو عالم نی درد ودردماند

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
گر می شیر غران تیزی تیغ بران
در راه ره زنانش وین همهران زنانش
طبل غزا بر آمد و ر عشق لسكر آمد
رعشش بعرد از دل جانش زابر قالب
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد
دریا پیش ترش رو او ابر نو بهارست
شیرین نخواهد آهو آهوی اوست یاهو
در عشق جوی ما را در ما بجوی او را

۸۴۴

تا چون صدف زد دریا بگشاید او دهانی

دریای ما و من را چون قطره در رباید

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد
زاندیشها نخسبی از اصحاب کف باشی
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته
از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده
بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی
از ذکر نوش شربت تا وا رهی ز فکرت

بس کن که تو چو کوهی درکوهگان زر جو

۸۴۵

که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد
بشکست دامها را بر لا مکان برآمد

از باده گزافی شد صاف صاف صافی
جانرا چو شست از گل معراج بر شد آن دل
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت
ران ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
زاوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
هر حان با ملامت دورست ازین جلالت

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

۸۴۶

در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

سمار رخ صفرا دوق شکر بداند
هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه
هر سنگ دل درین ره قلب از گهر نداند
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانکو ز چه بر افتد در جام و ساغر افتد

۸۴۷

مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

پیمانه ایست این حان پیمانه این چه داد
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
از باری نبود آگه زین سو که می رساند
خاک از نثار جانها تابان شده چو کانه
تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو
شیری که خویش مارا جز شیر خویش ندهد
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

۸۴۸

گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پر حمارت دلرا قرار ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
یغما بک جمالت هر سو که لشکر آرد
گلزار جاسفزایت بر باغ جان بخندد
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی
چون زانچنان نگاری در سر فتد خماری

می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

۸۴۹

در غار دل بتابد با یار غار ماند

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند
ای یوسف امانت آخر برادرانت
آنها که این چهارا بس بی وفابدیدند
بسیار خصم داری پنهان و می‌نبینی
شاهان که نابدیدند چون حال توبدیدند
با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه
آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند

اندیشه کن از آنها کاندیشهات دانند

۸۵۰

کم جو وفا ازینها چون بی‌وفات کردند

دیدی که جمله رفتند تنها رها کردند
بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند
راه اختیار کردند ترک حیات کردند
کین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند
از مهر و از عنایت جمله دعوات کردند
مانند طفل دینه بی دست و پات کردند
از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
گویی قضا دهلزد بانگ دهل شنیدند
باگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
یارب چه باده خوردند یارب چه مل‌چشیدند
من خویش را کشیدم ایشان مراکشیدند
او را دگر کی‌بیند جز دیده‌ها که دیدند

یک ساقبی عیان شد آشوب آسمان شد

۸۵۱

می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

در خانه خیالت شاید که غم در آید
شاید که با وجودت در ما عدم در آید
تا کی‌باد شادان با صد علم در آید
آن چنگ پر نوای خالی شکم در آید
وان مطرب معانی اکنون بدم در آید
اندر درم در افتی چون او درم در آید

آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

۸۵۲

زانکس که جانفزایی او را سلم در آید

جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
وز آب زندگانی اندر حگر چه آید
بالله یکی نظر کن کاندنظر چه آید
زین سان که ما شدستیم از مادر چه آید

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید
ای آنک هر وجودی از آغاز از تو خیزد
ای غم تو جمع می‌شو کاینک سپاه شادی
ای دل‌مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی
آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
ماییم و شور مستی و بت پرستی

مستی و مست‌تر شو بی زیر و بی زبر شو
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی
چون گل رویم بیرون با جامهای گلگون

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

۸۵۳

بنما - فرشتگانرا تو کز بشر چه آید

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان
بحرست همچو دایه ماهی چو شیر خواره
با این همه فراغت گر بحر را ب ماهی
وان ماهی که داند کان بحرطالت اوست
آن ماهی که دریا کار کسی نسازد
گویی زبس عنایت آن ماهیست سلطان
گر هیچ کس ز حرأت ماهیش حواند او را
تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد
مخدوم شمس دینست هر سید و خداوند
گر خارهای عالم الطاف او ببینند

جانم مباد هرگز - گر جانم از شرابش

۸۵۴

وز مستی جمالش از خود خبیر باشد

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا بر آرد
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند
چون تو از آن مایی در زهر اگر - در آیی
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر

زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

۸۵۵

ایاک نعبد ای جان بی‌نستعین نباشد

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد
دل را زبان ببايد تا جان بچنگش آرد
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش
هر مرده‌ای ز گوری بر جست و پیشش آمد
جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد
مه در میان خرمن زان ترک مهوش آمد

خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
نرباش و صیقلی کن دلرا و نقش برخوان
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش

خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

۸۵۶

کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

برجه ز خواب و بنگر نکروز روشن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری
دلرا ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد
ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد

رفنند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

۸۵۷

کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ باقم
تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی
عالم چهار فصلب فصلی خلاف فصلی

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی

۸۵۸

تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید
ما را نبید و بادیه از خم غیب آید
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
سگ چون بکوی خسبد از قفل در چه باکش
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم
ما را از آن مغازه عیشیست تازه تازه
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان

وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هر جا زحیر بینی از وی برید باید
ما را فقیر معنی چون با یزید باید
واک از حدت بزاید او را پلید باید
پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
از بهر فتح این در در غم طپید باید
اصحاب خانها را فتح کلید باید
ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
زاینندگان نورا رزق جدید باید
آنرا که تازه نبود او را قدید باید
زنده از شخص مرده آخر بدید باید

گر زانک چوب خشکی جز زاتشی نخسبی و زانک شاخ سزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد بنهاد در دهات آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بودی در روضه خموشان چندی جرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

۸۵۹

روزی دو در خموشی دم در کشید باید
نی دیده هر دلی را دیدار می نماید
الا حقیر ما را الا خسیس ما را
دود سیاه ما را در نور می کشاند
هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
شیرست پور آدم صندوق عالم اندر
روزی که او بفرد صندوق را بدرد
صدیق با محمد بر هفت آسمانست
یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید
جمله گلستان این ره گر ظاهرش چو خارست
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

۸۶۰

کانرا بنوع دیگر عطار می نماید

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد
مه می دود چو آبی در طل آفناسی
در دل مقام سازد همچون خیال آنکس
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا
این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه
گلگونه کرده است اوتار وی چون کلم را
رخ بر رخس منه تو تارویت از شه نشه
چه جای آفتابی کز پرتو جمالش
شویان اولینش بنگر که در چه حالند
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده
خطی نوشت یزدان برخد خوش عذاران
مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
سدی شود اگر چه سکل هلال گیرد
کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
وان جان گوشمالی کوپای مال گیرد
مر چشم روشنائرا از وی بدل گیرد
اندر برش دلمن کی پر وبال گیرد
بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
مانند آفتابی نور جلال گیرد
صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
آن کین دلیل داند نی آن دلال گیرد
کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
کز خط سیه ترست او کین خط و خال گیرد

از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو

۸۶۱

تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای صفه‌ای که رخس پر صفا نکرد
چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد
تشنوع می‌زنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
بنمای خانه‌ای که ازو نیست پر چراغ
این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی
چون روح در نظاره فنا گشت این‌بگفت
هر یک ازین مثال بیانست و مفضل‌هاست

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

۸۶۲

بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
وز دامگاه صعب بیک تک عبر کنند
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
شاهان روح زو سر ازین کوی در کنند
دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
از نور عشق مس وجود تو زر کنند
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
آیند و زلله‌ای گرانمایه جر کنند
تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از غیرت ملاححت او کور و کر کنند
آن دیده را بمهر ابد بی خبر کنند
کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند
گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند
در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
از خار خار این گر طبع آن طرف روند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند
پای خرد بیسته و اوباش نفس را
اجزای ما بمرده درین گورهای تن
مسیت شهوت تو و اکسیر نور عشق
انصاف ده که با نفس گرم عشق او
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده
در ظل میر آب حیات شکر مزاج
از رشک نورهاست که عقل کمال را
جز حق اگر بدیدن او غمزه‌ای کند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین
اندر فضای روح نیابند مثل او

خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش

۸۶۳

تا روز را بدور حوادث سپر کنند

کز من نمی‌شکبید و با من خوش است عود
کندر فنای خویش بدیدست عود سود
اندر گشایش عدم آن عقدها گشود

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
سر تا بیای عود گره بود بند بند

ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
 بنگر که آسمان و زمین رهن هستی‌اند
 هر جان که می‌گریزد از فقر و نیستی
 بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست
 آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا
 نا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی
 در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش
 سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
 حواریست و بیدگست پس آگه شه‌شهب
 عمری بیازمودی هستی خویش را
 طاق و طرب فقر و فنا هم گزاف نیست
 گر نیست عشق را سرما و هوای ما
 عشق آمدست و گوش کشانمان همی‌کشد
 از چشم موء من آب ندم می‌کند روان
 تو خفته‌ای و آب خضر بر تو می‌زند

ای فانی و شهید من و مفخر شهود
 اندر عدم گریز ازین کور و زان کبود
 نحسی بود گریزان از دولت و سعود
 صلی فکن میان من و محو ای ودود
 نی در فزایش آمد و نی‌رست از رکود
 سی قد سرو یافت نه زیبای خدود
 آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
 نی زر و نقره گشت و نی‌ره یافت در نقود
 اندر نماز قامه بود آنکهی قعود
 یک بار نیستی را هم باید آزمود
 هر جا که دود آمد سی آتشی نبود
 چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
 هر صبح سوی مکتب بوفون بالعهد
 تا سینه را بشوید از کینه و جحود
 کز خواب بر جه و بستان ساغر خلود

باقیش عشق گوید بآتش تو تنهان ز من

۸۶۴

ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود
 میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش
 اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه
 آن لاله‌ای چوراهب دل سوخته بدرد
 نه ماه خار کرد فغان در وفای گل
 ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ
 آب حیات گشته روان درین درخت
 هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک
 اندر بهار وحی خدا درس عام گفت
 این طالبان علم که تحصیل کرده‌اند
 گویی بهار گفت که الله مشتریست
 گل از درون دل دم رحمان فزون شنید
 دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار
 ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری

گلگونه بین که بر رخ گلنار می‌رود
 منصور وار خوش بسردار می‌رود
 کاندلر بهار شاه بایثار می‌رود
 در خون دیده غرق بکھسار می‌رود
 گل آن وفاچو دید سوی خار می‌رود
 کابجا حدیب دیده و دیدار می‌رود
 چون آتشی که در دل احرار می‌رود
 بر عشق گر مدار ببازار می‌رود
 بنوشت باغ و مرغ بتکرار می‌رود
 هر یک گرفته خلعت و ادرار می‌رود
 گل جندره زده بخریدار می‌رود
 زودتر ز جمله بی‌دل و دستار می‌رود
 یاد آورد ز وصل و سو یار می‌رود
 آنجا حدیث زر بخروار می‌رود

نی نی حدیث زر بخروار کی کنند کانجا حدیث جان بانبار می رود

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

۸۶۵

وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

جانا بیار باده که ایام می رود
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست
با جام آتشین چو تو از در درآمدی
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن
آن چیز را بجوش که او هوش می برد
زان باده داده ای تو بخورشید و ماه و چرخ
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست
آرام بخش جان را زان می که از تفش
چون بوی وی رسد بخماران بود چنانک
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد
سوی کشنده آید کشته چنانک زود
چون کعبه که رود بدر خانه ولی
تامست نیست از همه لنگان سپس ترست
نا با خودست راز نهان دارد از ادب

خاموش و نام باده مگو پیش مردخام

۸۶۶

چون خاطرش بباده بد نام می رود

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشم تو بر گشاید هر دم هزار چشم
وان جمله چشمها شده حیران چشم او
گفتم با آسمان که چنین ماه دیده ای
در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
کان چشمشان بصلوات نو از چه راه داد
سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

اکنون ببند دو لب و آن چشم بر گشا

۸۶۷

دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد
چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو
بر تست سلطنت بنشستست چشم تو
در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
که صد هزار رحمت بر چشمات باد
هر جان که دید چشم ترا گفت داد داد

گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

۸۶۸

سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

ک یک برد سما را آنک مرا برد
و ارا که بود برگ کهی کهر با برد
عبسی مهتری را حدب سما برد
هر مس اسعدی را هم کبما برد
آنکسکه رحمت خویش سوی اسبیا برد
کو سمع حسن را ز ملا در حلا برد
کاح ار فضا رسبد بطالب فصا برد

اینها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

پیراهنی بدوح که آرا فنا نکرد
دامان زر دهد و حرد از بلیس درد
نو می خوری از آن و رحب میکسد درد
آخر کار مرده کند حان و جسم سرد
خواهی شدن بوقت احل بر مراد فرد
کین بستریست عاریه می ترس از نورد
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نورد
می جو سوار را بنظر در میان گرد
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
چاووش پادشاه براد سرا که برد

خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی

چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

دل می جهد نشانه که دلداری می رسد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد
بفروش خویش را که خریدار می رسد
وان چشم اشکبار بدیدار می رسد
آن پاره پاره رفته بیکباره می رسد
نک زخمهء نشاط بهر تار می رسد
گلهای خوش عذار سوی خار می رسد
اینک سپاه وصل بزینهار می رسد
کز سوی مصر قند بقنطار می رسد

بحرم بخود کشید و مرا آسارد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید
قانون لنگری بشری گشت منجذب
هر حس معنوی را در غیب در کشید
از غارت و فنا واجل ایمنست و دور
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم

۸۶۹

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان
گلهای رنگ رنگ که پیش نو نفلهاست
ای مرده را کنار گرفته که جان من
خود با خدای کن که ازین نقشهای دیو
پاها مکش در از برین خوش بساط خاک
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار
منگر بگرد تن بنگر در سوار روح
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
سیب زنج چودیدی می دان درخت سیب
همت بلند دار که با همت خسیس

۸۷۰

چشم همی برد مگر آن یار میرسد
این هد هد از سپاه سلیمان همی برد
جامی بخر بجانی ور زانک مفلسی
آن گوش انتظار خبر نوش می کند
آن دل که پاره پاره شد و پار هاش خون
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد
آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال

شهر ایمنست جمله دزدان گریختند از بیم آنک شهنه قهار می‌رسد
 حن‌دین هزار جعفر طرار شب‌گریخت کامد خبر که جعفر طیار می‌رسد
 فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
 ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد سلطان نو بهار بایشار می‌رسد

در خامشیست تابش خورشید بی حجاب

۸۷۱

خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد سوسن چو ذوالفقار علی آیدار شد
 احرای خاک حامله بودند از آسمان نه ماه گشت حامله زان بی‌قرار شد
 گلزار پر گره شد و جوبار پر زره صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
 اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گسب بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
 گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید در رو کشید ابر و زدل شرمسار شد
 آن خار می‌گریست که ای عیب‌پوش خلق شد مستجاب دعوت او گل‌گذار شد
 شاه بهار بست کمر را بمعدرت هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد
 هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت گر در دو دست موسی یک چوب مار شد
 زنده شدند بار دگر کشتگان دی تا منکر قیامت بی اعتبار شد
 اصحاب کف باغ ز خواب اندر آمدند چون لطف روح بخش خدا یار شد
 ای زنده گشتگان بزمستان کجا بدیت آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح
 مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف بدری منور آمد و شمع دیار شد
 این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد

بربند این دهان و میمای باد بیش

۸۷۲

کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

این عشق جمله عاقل و بیدار می‌کشد بی تیغ می‌برد سر و بی‌دار می‌کشد
 مهمان او شدیم که مهمان همی خورد یار کسی شدیم که او یار می‌کشد
 چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد چون مؤمنی بدید چو کفار می‌کشد
 ما دل نهاده‌ایم که دل‌داری کند یا گر کشد برحم و بهنجار می‌کشد
 نی نی که کشته را دم او جان‌همی‌دهد گر چه بغمزه عاشق بسیار می‌کشد
 هل تا کشد ترا نه که آب حیات اوست تلخی مکن که دوست عسل وار می‌کشد
 همت بلند دار که آن عشق همتی شاهان بر گزیده و احرار می‌کشد
 ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب شب را بتیغ صبح گهر دار می‌کشد
 زندگی شب ببرد چو طرار عقل ما شهنه صبح آمد و طرار می‌کشد

شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ رومی روزشان بیکی بار می‌کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی زگلشنیست

۸۷۳

چون بلبلم جدایی گلزار می‌کشد

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت رو به آخر بزیر کی از دست شیر صید کجا سهل در ره بود
مر ابر را که دو شد و آنجا که در رسد الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم را کجاست بایجاد دست و پا فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی کاتش قیام دارد و آبیست در سجود

چون لب خموش باشد دل صد زبان شود

۸۷۴

خاموش چند چند بخواهیش آزمود

امروز مرده بین که جهان زنده می‌شود آزاد سرو بین که جهان بنده می‌شود
پوسیده استخوان و کفنه‌های مرده بین کر روح و علم و عشق چه آکنده می‌شود
آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد چون عدلیب مست چه گوینده می‌شود
آن جان بسینه‌ای که ز سوزن‌همی گریخت جانرا بیع عشق فروشده می‌شود
بسیار دبدبه‌ای که بحو سد زسنگ آب از شهد شیر بین که چه حوشده می‌شود
امروز کعبه بین که روان سدبوی حاج کز وی هزار فاعله فرحمده می‌شود
امروز غوره بین که سکر بست از نشاط امروز شوره بین که چه روینده می‌شود
می‌خند ای زمین که بزادی خلیفه‌ای کر وی کلوخ و سنگ تو جبینده می‌شود
عم مرد و گریه رفت بقای من و نو باد هر جا که گریه‌ایست کون حنده می‌شود
آن گلوسی شکفت که از فر بوی او بی داس و تیشه خار تو بر کنده می‌شود
پاییده گشت خضر که آب حیات دید پاینده گشت و دید که پاینده می‌شود
پاینده عمر باد روان لطیف ما جانرا بفاست تن جو قنا ژنده می‌شود
خاموش و خوش بخسپ درین خرمن شکر زیرا شکر بگفت پراکنده می‌شود

من خامش ولیک ز هیهای طوطیان

۸۷۵

هم نیشکر ز لطف خروشنده می‌شود

گر عید وصل تست منم خود غلام عید بهر توست خدمت و سحده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آبد وصال تو با ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
نا آفتاب چهره زیبات در رسید صبحی شود ر صبح جمال تو شام عید

دریمن و سعادت و در بخت و در صفا
ای سحده‌ها پیش درت واجبات عید
جام شراب وصل تو پرکن ز فضل خود
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند
آمد ز گرد راه تو این عید و مزده داد
دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر

تبریز با شراب چنان صدر نامدار

۸۷۶

بر تو حرام باشد بی شبهه توجام عید

تا چند خرقه بر درم از بیم و از امید
پیش آرم آتش اندیشه سوز را
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماس
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
در حلقه زانچ دادی در حلق من بریز
بار دگر بآب ده این رنگ و بوی را
زابی که آب کوثر اندر هوای اوست
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو

در آفتاب روی خودم دار زانک من

۸۷۷

مانند این غزل ترم از بیم و از امید

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند
در باغها در آی تو امسال و در نگر
مقراض در میان نه و خلعت همی برند
بی منت کسی همه بر نقره می زنند
هر دل که تشنه است بدریا همی برند
این تحفه دیده‌اند که عشاق روزگار

این نور دیده‌اند که دیوانگان راه

۸۷۸

سودا همی خرنند و هنرها همی دهند

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد
خورشید دیگرست که فرمان و حکم او
بوسه باو رسد که رخس همچو زر بود
بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
خورشید را برای مصالح سفر دهد
او را نمی رسد که روز مال و زر دهد

بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند
 هر کس شکر لبی بگزیده‌ست درجهان
 ما را شکر لبسب سکرها گدای اوس
 همت بلند دار اگر شاه زاده‌ای
 بر کن تو جامها و در آب حیات رو
 بگریز سوی عشق و پیرهیز از آن بتی
 در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب
 کی آب شور نوشد با مرغهای کور
 خود پر کند دو دیده‌ء ما را بحسن‌خویش
 در دیده‌ء گدای تو آید نگار خاک

خامش ز حرف گفتن تا بوگ عقل کل

۸۷۹

ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

صبح آمد و صحیفه‌ء مصقول برکشید
 صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش
 رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت
 زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید
 یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت
 زین راه ناپدید معما کی بود برد
 حیران شدست شب که کی‌رویش سپاه کرد
 حیران شده زمین که چو نیمیش‌شد گیاه
 نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی
 شب مرد و زنده گشت حیاتست بعد مرگ
 گوهر مزاد کرد که این را کی می‌خرد
 امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم
 در ده ز جام باده که یسقون م‌رحیق
 رندان تشنه دل چو باسراف می‌خورند
 پهلوی خم و حدت بگرفته ای مقام

خاموش کن که جان ز فرح بال می‌زند

۸۸۰

تا آن شراب در سر و رگهای جان دوید

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد
 صد برج حرص و بخل بخندق در اوفتاد

سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد
 ما را شکر لبیست که چیزی دگر دهد
 ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
 فاع مسو ز ساه که ناح و کمر دهد
 تا پارهای خاک تو لعل و گهر دهد
 کو دلبری نماید و خون جگر دهد
 نقاش جسم جان را عیبی صور دهد
 آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
 گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
 حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد

وز آسمان سپیده‌ء کافور بر دمید
 تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
 از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
 آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید
 ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
 آنک از شراب عشق ازل‌خورد یا چشید
 حیران شدست روز که خویش که آفرید
 نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
 نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
 ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
 کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
 هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
 کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
 خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
 با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید

صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
 صد بخت نیم خواب بکلی به خواب شد

آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود
 وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را
 وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود
 ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت
 چو رورگسب و دبد که او شب‌حه کرده بود

چون بخت رو سپید شب اندر دعاگذار

۸۸۱

زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

آه که بار دگر آتش در من فتاد
 آه که دریای عشق بار دگر موج زد
 آه که حسرت آنسی حاشه دل درگرف
 آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
 لشکر اندیشه‌ها می‌رسد از پیشه‌ها
 ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر
 چشم همه خشک و تر مانده در همدگر
 دست تو دست خدا چشم تو مست خدا
 ناله خلق از شماست آن شما از کجاست

شمس حق دین توی مالک ملک وجود

۸۸۲

ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

حامه سیه کرد کفر نور محمد رسید
 روی زمین سبز شد جیب درید آسمان
 گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر
 دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان
 عفل معفل شبی شد بر سلطان عشق
 پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم
 چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک
 طبل قیامت زدند صور حشر می‌دمد
 بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور
 دوش در استارگان غلغله افتاده بود
 رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست
 قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد میگریخت
 عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود

طبل بقا کوفتند ملک مخلص رسید
 بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید
 خیز که بار دگر آن فمرین خد رسید
 شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
 گفت باقبال تو نفس مقید رسید
 مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید
 هین زلحد بر جهید نصر مؤید رسید
 وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید
 آمد آواز صور روح بمقصد رسید
 کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید
 در پی او زهره جست مست بفرقد رسید
 گفتم خیرست گفت ساقی بی خود رسید
 کودک هم کودک است گو چه باجد رسید

خیز که دوران ماست شاهجهان آن ماست
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف
باز سلیمان روح گفت صلاح صبح
رغم حسودان دین کوری دیو لعین
چون نظرش جان ماست عمر موءبد رسید
رقص جمل کرد فاف عیش ممدد در رسید
فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
کحل دل و دیده در چشم مرمدر رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

۸۸۳

خیز بگو مطربا عشرت سرمدر رسید

حان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد
گشت جدا موجهها گر چه بد اول یکی
جام دوی در شکن باده مده باد را
این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت

گرچه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

۸۸۴

کی بود آن دم که رب ماند وفانی عباد

پرده دل میزند زهره هم از بامداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
دست دل از رنج رست گرچه دلارام مست
می کشدم موکشان من ترش و سرگران
عمل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز
پای بگل بوده ام زانک دو دل بوده ام
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
گفت بتو تا ختم بهر خودت ساختم
گفتم تو کیستی گفت مراد همه
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات
مژده که آن بو طرب داد طربهابداد
آنچ کفش داد دوش ما و ترا نوش باد
از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
وان دگرش زینهار او هو رب العباد
می کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
شکر کز آن گشت باز تا بمقام اوفتاد
شکر که دو دل نماند یک دله شد دل نهاد
بکسلم این ریسمان باز روم در معاد
هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد
ساخته خویش را من ندهم در مزاد
گفتم من کیستم گفت مراد مراد
محو شده پیش ذات دل بسخن چون فتاد

داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

۸۸۵

از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما
دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد

عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت
مریم عشق فدیم زاد مسیحی عجب
باز دوصد قرص ماه بر سر آن خوان شکست
دولت بسافهست جون بطرت تافهست

عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه باد
دل چو چنین خوان بدید پای بخون در نهاد
تا که بقا یافتهست عاشق کون و فساد

مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

۸۸۶

عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند
در دل هر لولیی عشق جو استاره ای
در هوس این سماع از پس بستان عشق
سین که چهریسبده ایم دسب که لیسیده ایم
لولیکان قنق در کف گوشه تتق
ساح که در دولتش هر طرفی شاهی
شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما
شبرو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک

بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
رفص کبان گرد ماه نور فشان آمدند
سرو قدان چون چنار دست زنان آمدند
تا که چنین لقمها سوی دهان آمدند
وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
سینه گشاده بما بهر امان آمدند
گرچه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند

جانب تبریز در شمس حقم دیده اند

۸۷۷

ترک دکان خواندند چونک بکان آمدند

رو بهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود
قاصد ره داد شیر و نه کی باور کند
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست
دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبار
هر که ترا کرد خوار رو بخدایش سپار
عصه و ترس و بلا هست کمند خدا
یارب و یارب کنان روی سوی آسمان
سبزه دمیده ز آب بر دل و جان خراب
گر سر فرعون را درد بدی و بلا
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید
رنج ز تن بر مدار در تک نیلش درآر
نفس بمصرست امیر در تک نیلست اسیر
عود بخیلست او بو نرساند بتو

جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
این چه که روباه لنگ دنبه ز شیری ربود
شیر فلک هم برو پنجه نیارد گشود
از دل ما کی برد میمنه دیو حسود
در ره حق هرکی کاشت دانه جو جودرود
هر کی بترساندت روی بحق آرزود
گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
آب ز دیده روان بر رخ زردت چورود
صبح گشاده نقاب ذلک یوم الخلود
لاف خدایی کجا در دهدی آن عنود
کفر شد ایمان و دید چونک بلا رونمود
تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
باش برو جبرئیل دود بر آور زعود
راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود

مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

۸۸۸

رو ترش از تست عشق سرکه نشاید فزود

زهره من بر فلک شکل دگر می‌رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا
آن زحل از ابلهی حسرت ز بر دسنیی
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز
ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست
جامعه کبود آسمان کرد زدست قصا
حاک دهان خشک را رعد بشارت دهد
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک
پسبه بروی کی زگوش عقل و بصر را می‌پوش
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم
جنس رود سوی جسم بس بود این امتحان
سر چه سہال ترست جانب بستان برند
آب معانی بحور هر دم چون شاح نو
بس کی اریں امروسی بیی که تو نفس حرون

در دل و در دید ها همچونظر می‌رود
جان بسوی ناوکش همچو سپر می‌رود
گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود
چون سوی تو آفتاب جمله بسر می‌رود
غافل از آن کیں فلک زیر و زبر می‌رود
ریں شب و روز اونهان همچو سحر می‌رود
کرد ندا در جهان کی بسفر می‌رود
این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
کابر چو مشک سقا بهر مطر می‌رود
آخر ای بی یقین بهر بسر می‌رود
کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
کین نظر ناریت همچو شرر می‌رود
شه سوی شه می‌رود خر سوی خر می‌رود
خشک چو هیزم شود زیر نبر می‌رود
شکر که در باغ عشق جوی شکر می‌رود
چونش بگویی مرو لنگ بتر می‌رود

جان سوی تبریز شد درهوس شمس دین

۸۸۹

جان صدفست و سوی بحر گهر می‌رود

روی تو چون روی مار خون نو زهر قدید
من شده مهمان تو در چمن جان تو
ای مثل خار پشت گرد تو خار درشت
ای خنک آنرا که او روی شما را ندید
پلی می‌پیراز خار شد دست یکی گل نجید
خار تو ما را بکشت مار تو مارا گزید

با تو موافق شدم با تو منافق شدم

۸۹۰

بر دبه ، عاشق شدم در دبه زیت پلید

صبحدمی همچو صبح پرده طلعت درید
واسطه‌ها را برید دید بخود خویش را
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود
فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق
کنسه شهوت پلید کشته عقلست پاک
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
نیمشی ناگهان صبح قیامت دمید
آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشی شنید
لیک کجا ذوق آن کو کدت ناپدید
باز کد قفل را فقر مبارک کلید
فقر زده خیمه‌ای زان سوی پاک و پلید
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید

چونک بتبریز چشم شمس حقم را بدید

۸۹۱

گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید
 زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود
 باغ ز سرما بکاست شد ز خدا داد خواست
 آمد خورشید ما باز ببرج حمل
 طالب و مطلوب را عاشق و معسوق را
 بر مثل و آمد او جمله بزدان بدند
 جمله صحرای دشت پر ز شکوفه ست و کشت
 هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار
 آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا
 وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام

جلوه گلشن بیباغ همچو نگاران رسید
 شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
 لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
 مطعی صاحب عمل سیم شماران رسید
 همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
 زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
 خوف تاران گذشت مشک تاران رسید
 آمد میر شکار صید شکاران رسید
 بلبل سر مست ما بهر خماران رسید
 اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید

جام من از اندرون باده من موج خون ۸۹۲

از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید
 جان ز قطعیت برست دست طبیعت بیست
 لشکر و العادیات دست بیغما نهاد
 البقره راست بود موسی عمران نمود
 روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
 صبر چو ابريست خوش حکمت بارد ازو
 نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد
 پرده ظلمت درید دل بفلک بر پرید
 زود ازین چاه تن دست بزن در رسن
 عیسی چو از خربرست گشت دعایش قبول

دست بدار از طعام مایده جان رسید
 قلب ضلالت سکست لسكر ایما رسید
 زاتش و الموریات نفس بافغان رسید
 مرده ازو زنده شد چونک بقربان رسید
 تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
 زانک چنین ماه صبر بود که قران رسید
 چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
 چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید
 بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
 دست بشو کر فلک مایده و خوان رسید

دست و دهان رابشو نه بخور و نه بگو ۸۹۳

آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد
 آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش
 واکن صندوق زر بر سر ایما فشان
 تو لحد خویش را پر کن از زر صدق
 هر چه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی
 قلب میاور بدانک غره کنی مشتری
 آنک گشادی نمود

دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
 یابد او هستی باقی بیرون ز حد
 کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
 پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
 چون بدهی تو همان دانک شود برتورد
 ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد
 نفس ترا تنگیست

گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد ۸۹۴

نعره آن بلبلان از سوی بسنان رسد
 باد صبا می وزد از سر رلف نگار
 این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد
 مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
 نور الست آشکار بر همه عشاق زد
 ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی
 بشرهم نظره يتبعهم نضره
 لطف خداوند جان مفر تیریزیان

۸۹۵

شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید
 این فلک آتشی چند کند سرکشی
 چند مخنث نژاد دعوی مردی کند
 جادوگانی ز فن چند عصا و رسن
 درد بیستی نشست صاف ز دردی برست
 صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید
 محنت ایوب را فاقه یعقوب را
 دزدکی باشد چو رفت شحنه ایمان بشهر
 صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق
 مفعلی فاعلات حان مرا کرد مات

۸۹۶

میوه دل می پزید روح ازو می مزید

باد گرم بر وزید حرف پریشان رسید

غره مشوگر ز چرخ کار تو گردد بلند
 قطره آب منی کز حیوان می زهد
 توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
 نا نشود گردنی گردن کس غل ندید
 پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید
 برگ که رست از زمین تا که درختی نشد
 باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو
 از بی میوه ضعیف رسته درختان زفت
 دل مثل اولیاست استن جسم جهان
 قوت جسم پدید هست دل ناپدید

۸۹۷

تا یکی انکار غیب غیب نگر چند چند

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود
 چون جگر عاشقان می خورد این شب بظلم
 عاقله شب توی باز رهانش ز ظلم
 تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام
 شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود
 سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست
 فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم
 تیر غم تو روان ما هدف آسمان
 جانم اگر صافیست دردی لطف تو است
 قافله عصمت گشت خفیر ار نه خود
 سر بخش اندر کشید مرغ غم از بیم آنک
 چشم چیم می پرد بازو من می جهد
 جان مثل گلبنان حامله غنچه است

زود دهانم ببند

۸۹۸

زانک چنین لقمه‌ی

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود
 گفتم تو با منی دم ز درون می زنی
 گفتم که دل آن ماست رستم دستان ماست
 هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
 گه مثل آفتاب گنج زمین می شود
 گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد
 بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
 صورت بخش جهان ساده و بی صورتست
 هست صواب صواب گرچه خطایی کند
 دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
 فتنه بر انگیخت دل خون شهان ریخت دل
 سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
 با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
 گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
 گفتم آری و لیک سحر تو سر خداست
 دایم دلداری را با دل و جان ماجراست

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
 دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
 نیمشب بر فلک راه بزن بر رصد
 ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
 چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
 جرعه خون دلم تا بشفق می رسد
 بولهب غم ببست گردن من در مسد
 جان پی غم هم دوان زانک غم می کشد
 لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
 راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
 بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
 شاید اگر جان من دیگ هوسها پزد
 جانب غنچه صبی باد صبا می وزد

چون دهن غنچه‌ها

خورد و زبان می گزد

گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
 پس دلمن از برون خیره چرامی رود
 سوی خیال خطا بهر غزا می رود
 هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
 که چو دعاء رسول سوی سما می رود
 که بگلستان جان همچو صبا می رود
 سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
 آن سر و پای همه بی سرو پا می رود
 هست وفای وفا گر بجفا می رود
 تن بفنا می رود دل ببقا می رود
 با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
 کیسه جوزا برید همچو سها می رود
 کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
 سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
 سحر خوشست هم تک حکم قضا می رود
 پوست برو نیست اینک پیش شما می رود

۸۹۹

اسب سقا است این بانگ درا است این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

یار مرا عارض و عذار نه این بود
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه
روح درین غار غوره وار ترش چیست
سیل غم بی شمار بار و خرم برد
از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار
دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم
ناصح من کز نهاد و برد ز راهم
در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست
شحنه شد آن دزد من بیست‌دو دستم
مهل ندادی که عذر خویش بگویم
می‌رسدم بوی خون ز گفت درشتش
نوش ترا ذوق و طعم ولطف نه‌این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعه فلاب
شاه چو دریا خزینهاش همه گوهر

۹۰۰

بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
شاه شکور مرا نثار نه این بود

بگیرد دامن لطفش که ناگهان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت
نه پیک تیز رو اندر وجود مرغ گمانست
ازین و آن بگریزم ز ترس‌نی زملولی
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گل که
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند

۹۰۱

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش ببرد ز دل نشان بگریزد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد
وگر بپیش من آید خیال یار که چونی
شکار خسته اویم بتیر غمزه جادو
گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
حیات نو بپذیر تن نزار چه باشد
گرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد

چو کاسه بر سر آیم ز بی‌قراری عشقش
کنار خاک زاشکم چو لعل و گوهر پر شد
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم
من از قطار حریفان مهار گسستم
دلم بخشم نظر می‌کند که کوتاه کن هین
چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق
انار شیرین گر خود هزار باشد و گر یک
خمار و خمر بکیستی ولی الف نگذارد

۹۰۲

چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

در آن نمایش موزون زکار و بار چه باشد

اگر رسم بلب دوست کوزه‌وار چه باشد
اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
ز بهر ماهی جانرا هزار بار چه باشد
بپیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد
اگر بجست یکی نکته‌از هزار چه باشد
دونام بود و یکی جان‌دویار غار چه باشد
چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد
الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد

ز روی پشت و پناهی که پشتها همه روشد
کجا براید آن دل که کوی عشق فرو شد
بسوی عشق گریزم که جمله‌فتنه ازو شد
بدست ساقی نابش مگر سرم چو کدو شد
چو لقمه‌کردم خود رامرا چو عشق گلو شد
که آب گشت سیویم چو آب جان بسبوشد
چو دید بر در خویشم ز بام‌زود فرو شد
که بام و خانه و بنده بجملگی همه او شد

نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
که تا سعادت و دولت کرا بتخت برآرد
که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد
عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد
مهم مس چه براید چو کیمیا نگذارد

چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور

چگونه می‌شود انگور گر کفش نفشارد

درختهای حقاق از آن بهار چه می‌شد
خدای داند کین دل دران دیار چه می‌شد

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد
هزاران عاشق داری بجان و دل نگرانت
ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لثمان
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
ز بس دعا که کردم دعا شدست وجودم
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی

۹۰۴

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می‌شد
دل از دیار خلاق بشد بشهر حقایق

زهایوهوی حریفان زنای و نوش ظریفان
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل
چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
دران طرف که زمستی تو گل ز خار ندانی
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
بیاد و آتش و آب و بخاک عشق درآمد

چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی

۹۰۵

ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

هوای نور صبح و شراب نار چه می شد
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
ز بوسهای چو شکر دران کنار چه می شد
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
ببارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
بنور یکظر عشق هر چهار چه می شد

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده
دلا مگر که تو مستی که دل بعقل بیستی
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست
هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی
روی ست رسی نو مگر بدام دو زلفش
چو باز چشم ترا بست دست اوست گشایش
هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت
میانه گیرد آهو میانه دل شیری
چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی

هران دلی که بتبریز و شمس دین شده باشد

۹۰۶

چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

چو زشت بود بصورت بخوی زشت فزون شد
چو قازغان تهی بد بکنج خانه نگون شد
نمود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
ز سر کشی و زمکرش دلش قنینه خون شد
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد
که خاطر من نفسی عقل گشت و گاه جنون شد
بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد
که آن چه کرد و کجا رفت و این زو سوسه چون شد

گرفت خشم ز بستان سر خری و برون شد
چون دل سیاه بدو قلب کوره دید و سیه شد
چو زیوه بود بجنبش نبود زنده اصلی
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه
فرو کشم بنم در چو آینه رخ فکرت
منم که هجو بگویم بجز خواطر خود را
ما درونه تو شهری جدا شمر بسر خود
سحن ندارم با نیک و بد من از بیرون

خموش کن که هجارا بخود کشد دل نادان

۹۰۷

همیشه بود نظرهای کژ نگو نه کنون شد

مده بدست فراق دل مرا که نشاید
مکش تو کشه خود را مکن بتا که نشاید

مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی
 بداد خازن لطفت مرای قبای سعادت
 مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را
 حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری
 تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید
 بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی
 غمت که گاهش تن شد نه در تنست نه بیرون
 دلم ز عالم بیچون خیالت از دل از آن سو
 میند آن در خانه بصوفیان نظری کن

۹۰۸

دلا بخشب ز فکرت که فکردام دل آمد
 مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد
 یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد
 ز صد سب و سبوی سب و گری برد آب
 شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب
 بقند لطف تو کین لطفها غلام ویند
 اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد
 عنایت گنهی را نظر کند برضا
 پلید پاک شود مرده زنده مار عصا
 روندهای که سوی بی سویی ره دادی
 تو جان جان جهانی و نام تو عشق است
 خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد

۹۰۹

خמוש باش که آنکس که بحر جانان دید
 نشاید و نتواند که گرد جو گردد

ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
 که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد
 بدرد در نگرد درد را دوا سازد
 چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
 که او بعاقبتش عالم بقا سازد
 مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
 دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
 باقر ضوا الله کدیه کند چو مسکینان
 بمرده بر گذرد مرده را حیات دهد
 چو باد را فسراند ز باد آب کند
 نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست
 ز کیمیا عجب آید که زر کند مسرا
 هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس

ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
 برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
 ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید
 ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
 مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
 نهان مکن تو درین شب چراغ را که نشاید
 غم آتش نیست نه در جا مگو کجا که نشاید
 میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید
 مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید

کسی که بی قلم و آلتی ببتخانه
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما بر ساخت
گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری
ز دوستان چو ببری بزیر خاک روی
نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت
درون گور تن خود تو این زمان بنگر
چو سیه بار سکامی درو نبیی هیچ
مثل شدست که انگور خور ز باغ میرس
درون سنگ بجویی ز آب اثر نمود
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
درین دو گوش نگر کهربای نطق کجاست
اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست
بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت

خמוש کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی

۹۱۰

که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

بر آسائه اسرار آسمان نرسد
کمان عارف در معرفت چو سیر کند
کسی که جغد صفت شد درین جهان خراب
هر آن دلی که بیک دایک حو حوسا حرص
علف مده حس خود را درین مکان رسا
که آهوی متانس بماند او یاران
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی
پیار و سر سسی ری و می سویی

خמוש اگر سر گنجینه ضمیرست

۹۱۱

که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع

هرار صورت رسا برای ما سارد
چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه لحظه لحظه ر عس حفا وفا سازد
که دمدم چه حالاب دلرا سارد
که با رخ برسد کس که او کجا سارد
که حق ز سنگ دو صد حشمه رضا سازد
ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
که صد هرار بلی گو خود او رلا سارد
عجب مدار عصارا که اردها سارد
حو خواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
عجب کسی که ز سوراخ کهریا سازد
ضمیر خواجه وطنکه ز کبریا سازد
ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد

ببام فقر و یقین هیچ زبان نرسد
هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
ز بلبلان ببرید و بگلستان نرسد
بداک سینه سود جان او بکان نرسد
که حس حو گشت مکاسی بلا مکان نرسد
بلاله زار و بمبرعای ارغوان نرسد
برو محال مجوکت همین همان نرسد
ار آن پیار دم ناف آهوان نرسد

گنجینه ضمیرست

گمان مر که مرا درد اس جهان ناسد
بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
ترا غروب نماید ولی شروق بود
کدام دانه فرو رفت در زمین که ترست
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد

دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا

۹۱۲

که های هوی تو در جو لامکان باشد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بر بایند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند
نو مرد دل نیکی پیش آن حگر حواریان
سو اعنماد مکن بر کمال و دانش حوش
هرار مرع عجب از گل سر سارسد
برون کسب از اسب چاکه بنه ز پوست
چو در کشا کش احکام راضیت یابند

که سخت دست درازند بسته پات کنند
چو در فتادی در دام کی رها کنند
که عقل را هدف تیر ترها کنند
بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
کहत کنند و دو صد بار کهریات کنند
اگر روی جو حگر بند شوریات کنند
که کوه فاف شوی زود در هوات کسد
جو زاب و گل گذری تا دگر جهات کسد
مال شخص حیالیت بی جهات کنند
ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

خמוש باش که این کودکان پست سخن

۹۱۳

حنیشی اند و همین لحظه زارخات کنند

گو سگوش کسای که نور چشم منند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم
چو یار مست خرابست و روز روز طرب
بگوش هوش بگسم بآب روی برو
زبس که خرفه گر و برد پیر باده فروش
بگیر مطرب جانی قنینه کانی
معیم همجو نگیں شو بحلفه عساق
بجان جمله مردان که هر که عاشق بیست
بجان جمله حانها که هر کش آن جان بیست

که باز بوبت آن شد که توبها سکند
که غمزهای دلارام طبل حسن زنند
بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه کسد
که این دم ار که قاقی هم از بنت بکنند
کون بکوی خرابات جمله بوالحسرا د
نواز تنتن تنتن که حمله بی توتند
که غیر حلفه عشاق جمله ممتحند
همه رنند بمعنی ببین زباں چه رسد
همه تنند بگه کن فرو تنان چه نند

خמוש باش که گفتی ازین سپی ترچیست

۹۱۴

خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

ز باگ پست تو ای دل بلند گست و خود
شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد
تو نفع صوری با خود فیامت موعود
ز ذوق و لذت آواز و نغمه داود

کزان بمرود و ازین زنده می شود موجود
 هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
 که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
 کسه آنز روح معلاست نی زجسم فرود
 که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
 مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود
 خنک کسی که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
 دلش چو دیده یعقوب خسته واشد زود
 خدای گفت که انسان لر به لکنود
 ولی چو پی نبری کز کجاست سود چه سود
 که در هوای ویست آفتاب و چرخ کمبود
 که من ستارهء سعدم ز من بجو مقصود
 بصد مقام یابند چون خیال خدود
 فرشتگانرا روحم ستارگانرا بود
 اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
 با آسمان منگر سوی من نگر بین جود
 بلیس وار که خود بسن بود بخدا مسجود
 تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
 میان اختر دولت میان چشم حسود
 ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
 بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
 که دی چو جان بده انداین زمان چو گرگ عنود
 بسجده بام سموات و ارض می پیمود
 بگونه گونه مناجات مهر می افزود
 که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
 حدیث می نشنود و حدث همی پالود
 بیا که بحث کنیم ای خدای فردودود
 ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
 چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
 وگر نه قعر فرو رو چو لنگر مشدود
 اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود

شها نوای تو بر عکس بانگ داودست
 ز خلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست
 دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردن
 سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد
 چو بند جسم بگسی گشاد حان دیدی
 یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست
 خنک کسی که چو برد بوی او را برد
 خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف
 ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل
 تو سود می طلبی سود می رسد از یار
 ستاره ایست خدا را که در زمین گردد
 بسا سحر که در آید بصومعهء موءمن
 بستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ
 زمینیان را شمع سمایان را نور
 اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم
 اگر چه قبلهء حاجات آسمان بودست
 ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد ازو
 جواب گویدش آدم که این سجود او راست
 ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد
 ستاره گوید رو پردهء تو افزون باد
 بسا سوءال و جوابی که اندرین پرده ست
 چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار
 چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده
 سرغبت و بنشاط و برقت و بنیاز
 ز پردهء حسدی ماند همچو خر بریخ
 ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی
 چرا روم بچه حجت چمکرده ام چه سبب
 اگر بدست تو کردی که جملهء کردهء تست
 مرا چه گمره کردی مراد تو این بود
 بگفت اگر بگذارم بر آبکوه بنلد
 ترا چه بحث رسد بامن ای غراب غروب

حری که ماب تو گردد ببرد از در ما
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم
هر آنک پف کند او بر چراغ موهیتم
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز
همه سپید بسوزیم بهر آمدنش
چو خویش را بنمود او ز خویش خودبیریم
خو موس و مار سدسنبم ساکن طلعت
چه موش جزیی دزدی برون نه ایم از خاک
چو موش ماش رها کرد ازدهاش کسی
خدای گربه بدان آفرید تا موشان
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او
خמוש باش که گفتار بی زبان داری

۹۱۵

چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی

هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
هزار چشمه شیر و شکر روان شد ازو
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام
بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم
شدیم جمله برهنه چند عشق او زد راه
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر

۹۱۶

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

درخت و برگ برآید ز خاک این گوید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار
بشو دو دست زخویش و بیابخوان بنشین
رهی سلیم که معسوف او بخانه اوست

نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود
بکوه طور چه آریم گاه دود آلود
درون خاک مقیمان عالم محدود
چه بر خوریم از آن رفتن کژ مفسود
چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
نهان شوند بخاک اندرون بحبس خلود
بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
همه جهانش ببخشید چون برو بخشود
که تار او نبودنطق و بانگ و حرفش بود

خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
زهل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله پیاده چو آن ستاره رسید
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید

که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید
که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
بسوی خانه نیاید گزاف می پوید

بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
کسی که همراه ساقیست چون بود هشیار چرا نباشد لمترا چرا نیفزوید
کسی که کان عسل شد ترش جراباسد کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد که گلرخیش بکف گیرد و بینبویید

بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند

۹۱۷

نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

بیار کان صفا جز می صفا مدهید چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
درین چنین قدح آمیختن حرام بود بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد بجانشان خبر از وعده صبا مدهید
سوی وصل اگر عاسفی فرار گرف
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش مرا قرار نباشد ببو مرا مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم اگر حریف شناسید جز بما مدهید
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد

۹۱۸

لقای هر دو جهان جز بدان لقامدهید

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد چگونه کردم خرم چگونه باشم شاد
جهان عقل چوروم و جهان طبع چو زنگ میان هر دو فتادست کار زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم من و طریق خداوند مبداء و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
و لیک ملک مقرر نصیبه خردست که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل میان دو بتنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین گهیش جهل بیستی که هر چه بادا باد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی

۹۱۹

ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بجفسد بسوی دام آرد چو در فتادی از آن پس ز دور می نگرد
امیر دست درازست و شحنه بی باک شکنجه می کند و بی گناه می فشرد

هر آنک در کفش آید چو ابر می‌گیرد
 هزار جام بهر لحظه خرد در شکند
 هزار چشم بگریاند و فرو حیدد
 بکوه قاف اگر چه که حوش پرد سیمرغ
 رسد او نرهد کس بشید یا بجنون
 محطسب سحبه‌های من ارو گر نی
 هر آن دور شد از وی چو برف می‌فسرد
 هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
 هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
 چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
 ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
 نمود می بتو آن راهها که می‌سپرد

نمود می بتو کو شیر را چه سان گیرد

نمود می که چگونه شکار را شکرد

۹۲۰

کسی که عاشق آن روی حمص باشد
 حدیب صر مگوید صر را ره بسب
 چو عسوی سلسله حوش را بحبابد
 بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد
 اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست
 وگر بقعر چهی در روی برای گریز
 وگر چو موی شوی موی می‌شکافد عشق
 امان عالم عشقت و معدلت هم از وست

خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

چنین وطن باشد مگو غریب ورا کش

۹۲۱

سخن که خیزد از جان زجان حجاب کند
 بیان حکم اگر چه سگرف مسئله‌ایست
 جهان کفست و صفات خداست چون دریا
 همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی
 ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش
 برای مفر سخن قشر حرف را بشکاف
 تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
 نشان آیت حقست این جهان فنا
 ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند
 ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
 ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند
 بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند
 که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
 که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
 بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ار چه قرضه‌ایست وجود

قرضه‌ایست که جانرا زکان حجاب کند

۹۲۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
 شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
 هرار ساعر می‌سکند حمار مرا
 کرا قرار بود جان کرا قرار بود
 ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
 دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود

گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
ز هر غباری که آواز های و هوی شنوی
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد

چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

چو تو نبافی بافنده کردگار بود

۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود
صلای بادهء جان و صلاى رطلگران
زهى صباح مبارك زهى صبح عزيز
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار
هر آنک می نخورد بر سرش فرو ریزد
درین جهان که درو مرده می خورد مرده
چو پاک داشت شکم را رسیده بادهء پاک
شراب را تو نبینی و مست را بینی
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید
نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی
بشه بر دف مطرب که زهر بندهء تو
بخند موسی عمران بکوری فرعون
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی

خمش کنم که خمش

به بپیش هشیاران

که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

۹۲۴

بروحهای مقدس ز من سلام برید
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر
خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید
سیاه کاسه شوی از مطبخ عشقش
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
ولیک مرکب تندست هان وهان زنهار
حیات یابد آنجا را اگر چه مرده برید

نه ذره ذرهء من عاشق نگار بود
بدانک ذرهء من اندر آن غبار بود
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عاربود
تو تا برون نیروی از میان چه کار بود
دگر مباف که پوسیده بود و تار بود
بشه گر نه باندیشه کان نثار بود

گرفت ساغر زرین سر سبزو بگشاد
که می دهد بخماران بگاه زودا زود
ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
بگویدش که برو در جهان کور و کبود
نخورد عاقل و ناسودو یکدمی نغنود
زهى شراب وزهى جام وبزم و گفت و شنود
نبیبي آتش دلرا و خانها پر دود
دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود

بعاشقان مقدم ز من پیام برید
ازین دو حال مشوش بگو کدام برید
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
بسوی خوان کرم دیکهای خام برید
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید
حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشق ز پای جان بگشاد
 مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
 ز لوح عشق نبشتیم این غزلها را
 ۹۲۵ بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید
 چو هر دو سر بهم آورده اند در اسرار
 ر موج بحر بر قصد حلقو همچو صدق
 ز عید باقی این عید آمدست رسول
 بروز عید بگویم دهل چه می گوید
 قراضه دو که دادی برای حق بنگر
 و کر خو سسه سکسی رسگ صوم و جهاد
 ازین شکار سوی شاه باز پر چون باز
 تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن
 می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید
 که در پرید بمژده ز شه کبوتر عید
 که تا بری بتبرک هلال لاغر عید

وگر نگر دی قربان عنایت یزدان

۹۲۶

امید هست که ذبحش کند بخنجر عید

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید
 که حان و بسب بعالم اگر شما حسمید
 ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا
 هزار نکته نبشتست عشق بر رویم
 چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید
 که عشق باغ و تماشا است اگر ملول شوید
 چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود
 قرا به ایست پر از رنج و نام او جسمست

بهر طرف که بگردید رو بگردانید
 که حان جمله جانهاست اگر شما حانید
 بجست جان من از جا که نقد بستانید
 ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
 شما کشید چنین ساغری که مردانید
 هواش مرکب تازیست اگر فرو مانید
 چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
 بسنگ بر بزنید و تمام برهانید

چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی

۹۲۷

ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

ساع لیل ازین پس حدیث ما گوید
 چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
 چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
 بیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی
 اگر چه مست بود گل خراب نیست چومن
 چو رازها طلبی در میان مستان رو
 که باده دختر کرمست و خاندان کرم
 حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
 خدای داند کو با هوا چها گوید
 دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
 ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
 که راز نرگس مخمور با شما گوید
 که راز را سر سرمست بی حیا گوید
 دهان کینه گشادست و از سخا گوید

سقاوت و کرم آن مگر خدا گوید
ز مهر حم تن او را صلا گوید
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
که مس بد نخورد آنج کیمیا گوید

خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق

مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

که در جهان چو تو خوبی کسی ندیدونزاد
که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد
ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
تراست جمله ولایت تراست جمله مراد
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمناد
درخت دلرا باد اندرونست یعنی یاد
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد

در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

ندا ز عشق بر آید که هرچ بادا باد

هر آنکه تو به کند توبه اش قبول مباد
که عشق تو بحنان پر و بال بازگشاد
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
چه داد ماند که آن حسن و خوبی تونداد
برادران را از حق بخواست آن شه زاد
وگر نه در فکنم صد فغان درین بنیا
از آن گناه کزیشان بناگهان افتاد

خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم
ز شیر دانه عارف بجوشد آن شیر
چو سینه شیر دهد شیر هم تواند داد
چو مست تر شود آن روح خرقه باز شود
چو خون عقل خورد باده لا ابالی وار
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد

۹۲۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر
بلندبین ز تو گشتست هر دودیده عشق
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت
بحکم تست بگرانی و بخندانی
بیاد عشق تو زردیم هم بدان سبزی
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
درخت را ز برون سری باد گرداند
بزیر سایه زلف دلم چه خوش خفتمست
چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید
ولی چو مست کنی مرا غلط گردم
بوقت درد بگویم کای تو و همه تو

۹۲۹

ز عشق آن رخ خوب نو ای اصول مراد
هزار شکر د هزاران سپاس یزدان را
در آرزوی صباح جمال تو عمری
برادری بنمودی شهنشهی کردی
شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال
که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی
مگیر یارب ازیشان که بس پشیمانند

دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان
جنین بود شب و روز اجتهاد پیران را
کنند کار کسی را تمام و برگذرند
چو خضر سوی بحار ایللیاس در خشکی
دهند گنج روان و برند رنج روان

بس است باقی این را بگویمت فردا

شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام وسودا

۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله ما
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود
پس دریچه دل صد در نهانی بود
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
الست گفت حق

برای صدق بلی

۹۳۱

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد
ر سادی و ر فرح در حها می گنجد
ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود
ز بهر شادی تست از دلم غمی دارد
حبال حوب و چون و حسیان رم برمد
مر او صد حو مرا آن خیال بی صورت
ر همه خلعت حورسد پوشد و گوید
سی که تابش حورسید جان برو آید
بدانک موسی فرعون کش درین شهرست
همی رسد بعانهای آسمان دسنش
غمش حفا کند و کسد حلالش باد
فزون از آن نبود کش کند باسنسفا
اگر صبا شکند یک دو ساح اندر باغ
سراب عشق جو حوردی تنو صلا کیاب

بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
پیمبرید و رسولید و سرور عباد
که خلق را برهانند از عذاب و فساد
که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
برای گم شدگان می کنند استمداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است باقی این را بگویمت فردا

شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام وسودا

میان بشکر چو بستیم بند ما بگشاد
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
و جانها بلی گفتند

حق ره بلا بگشاد

بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
دلی کچون تو دلارام حوس لقا دارد
چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز دست و کیسه تست از کفم سخا دارد
که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
حنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
گمان میر که سر سایه هما دارد
عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
که اصبع دل او خاتم وفا دارد
بهر چه آب کند نشنه صد رضا دارد
در آن رمان دل و جان عاشق سقا دارد
به هرج دارد آن باغ از صبا دارد
ر مقبلی که دلس داغ انبیا دارد

زمین بیسته دهان تا سه مه که می‌داند
 بهار که بنماید زمین نیشکرت
 چرا چو دال دعا در دعانمی‌خمد
 چوپشت کرد بخورشید او نمازی نیست
 که هر زمین بدرون در نهان چها دارد
 از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد
 کسی که از کرمش قبله دعا دارد
 از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
 خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

۹۳۲

اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد
 همی رسد بگریبان آسمان دستش
 بافتاب تو آنرا که پشت گرم شود
 چرا بپنجه کمر گاه کوه را نکشد
 تو خود جفا نکنی و رکنی جفا بر دل
 چرا نباشد راضی بدان حقای لطیف
 در آتش غم تو همچو عود عطاریست
 که روز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
 کچون تو یار دلارام خوش لقا دارد
 که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
 چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
 کسی که ز اطلس عشق خوش قفا دارد
 بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
 که او طراوت آب و دم صبا دارد
 دل شریف که او داع اسبا دارد

خموش خموش که سخن آفرین معنی‌بخش

۹۳۳

برون گفت سخندهای جانفزا دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 ساع خود همه مسد لبک سی‌چون‌گل
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
 بی‌باغ جمله شراب خدای می‌نوشند
 عجایبند درختانش بکر و آبستن
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست
 وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست
 چراست خار سلحدار و ابر روی ترش
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 که هر یکی سعدح‌حورد و او سبو دارد
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
 در آن میانه کسی نیست کو گلودارد
 چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
 چه عشق دارد با ما چه جست وحو دارد
 زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
 ز رشک آنکه گل سرخ صد عدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش و گویا یار

۹۳۴

ز من رمیده که او خوی گفت و گودارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
 ساع خود همه مسد لبک سی‌چون‌گل
 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
 که هر یکی سعدح‌حورد و او سودارد
 خنک مرا و کسی را که عیش‌خو دارد

جرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
هزار جان مقدس فدای آن جانی
سوءال کردم گل را که بر کی می‌خندی
هزار بار خزان کرد نو بهار ترا
پیاله‌ای بمن آورد گل که باده خوری
چه حاجتست گلو بادهء خدایی را
عجب که خار چه بدمست و تیزورو ترشست
بطور موسی بنگر که از شراب گزاف

بمستی‌شان درختان نگر بفصل بهار

۹۳۵

شکوفه کرده که در شرب می‌غلو دارد

کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
که او بمجلس ما امر اشربوا دارد
جواب داد بر آن زشت کود و شو دارد
چه عشق دارد با ما چه جست‌وجو دارد
خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
زرشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد
چه ریشه بر کنی از غصه و پشیمانی
مکن محاهده با نفس و جنگ ریشا ریش
وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم

که بی‌عنایت جان باغ چون لحد باشد
چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
ببحر عشق که هر لحظه جزرو مد باشد
که آن وظیفهء آن یار ماه حد باشد
صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد

خמוש باش و مگو ریگ را شمار مکن

۹۳۶

شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد

ما عقیق تو باید شکر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب
ما زکات تو باید خزینه را چکنم
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود
شبنم چو روز قیامت دراز گشت ولی
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
ما بجز نظر تو نبود و نیست هنر

ما جمال تو باید قمر چه سود کند
چو هم‌رهم تو نباشی سفر چه سود کند
ما میان تو باید کمر چه سود کند
چو رفت سایهء سلطان حشر چه سود کند
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
حو مرع را نبود سر دوبر چه سود کند
حو دل دلی ننماید حگر چه سود کند
بصیرنم حو نباشی بصر چه سود کند
عائن چو نباشد هنر چه سود کند

جهان مثال درختست برگ و میوه ز تست چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
گذرکن از بشریت فرشته باش دلا فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست بیخبر شوو مست چو مخبرش تو نباشی حبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیاف

۹۳۷

وجود تیره او را دگر چه سود کند

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی سرک فرو کش و کنج سلامتی بنشین
برو ز عشق نبردی تو بوی درهمه عمر چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن
در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون
اگر تو گویی دیدم و را برای خدا کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو
اگر بدیده من غیر آن جمال آید بصیرت همه مردان مرد عاجز شد
در ربع پرده هستی حدای بر کندی

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

۹۳۸

هزار ساله از آن سو که گفته شد بزینند

سخن بنزد سخن دان بزر گوار بود ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بیسی که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشک برد خنک کسی که بگفتار راز دار بود
ز عرش تا بشری ذره ذره گویا اند که داند آنک بادراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغان ابابیل لشکری شکنند پیش لشکر پنهان چه کار زار بود
چو پشه سر شاهی برد که مرودست یقین شود که نهان در سلاحدار بود
چو یکسواره مه را سپر دو نیم شود سنان دیده احمد چه دلگذار بود

تو صورتی طلبی زین سخن که دست‌نهی

دهم بدست تو گر دست دستیار بود

۹۳۹

که جان توی و دگر جمله نقش و نام بود
چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
جداییست و ملاقات بی نظام بود
وگر کرانه نماید قصور جام بود
اگر بمشرق و مغرب ضیاء عام بود
که آن شراب قدیمست و با قوام بود
بگفت بافی گفتم بهل که وام بود
برای پختن هر عاشقی که خام بود
سلامتی همه تاراج آن سلام بود
بسوی بام نگر کان قمر بیام بود

بپیش نو چه زرد جان و جان کدام بود
اگر چه ماه بده دست روی خود شود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است
بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد
شراب لطف خداوند را کرانی نیست
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
تو جام هستی خود را برو قوامی ده
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش
رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رحا
هزار حاشه بتاراج برد و خوش فنقیست
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش

رسید مژده بشامست شمس تبریزی

چه صبحها که نماید اگر بشام بود

بسی بکردم لاحول و تو به دل بشنود
بسوخت عشق توناموس و شرم و هر چم بود
کدام کوه که باد توش چو که نر بود
وگر کهم همه در آتش توم که دود
ز عشق این عدم آمد جهان جان بوجود
زهی عدم که چو آمد ازو وجود افزود
کسی که ماه تو بیند رهد ز کورو کبود
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
روان مسافر دریا و عاقبت محمود

۹۴۰
ربود عشق تو تسبیح و د اد بیت و سرود
غزل سرا شدم از دسب عشق و دسب زنای
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد
فلک کیود و زمین همچو کور راه نشین
مثال جان بزرگی نهان بحسم جهان
سنایست بحقیقت ستایش خویش است
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

مرا چه غم اگر هست چشم خواب‌آلود

۹۴۱

بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
که راه بند شکستن خدایشان بنمود
کنیم همچو محمد غزای نفس‌جهود

ربعد خاک شدن یا زیان بود یا سود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد
بامر موتو قبل ان تموتوا ما

جهود و مشرک و ترسا نتیجهء نفس است
 شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
 شود دمی همه یار و شود دمی همه غار
 بیش خلق نشسته هزار نقش شود
 بیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
 مدلس فطوف بهشت بر احمد
 ز پشک باشد دود خبیث نی از عود
 سود دمی همه آس سود دمی همه دود
 شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
 و لیک در نظر تو نه کم شود نه بژود
 بیش چشم دگر کس مستر و مغمود
 که کرد دسب دراز و از آن حواست ربود

که تا دهد بصحابه و لیک آن بگداخت

۹۴۲

شد آب در کفش ایر نبود وقت نمود

اگر مرا تو بخواهی دلم ترا خواهد
 هزار عاشق داری ترا بحان حویان
 ر عشق عاشق درویش خلق در عجبند
 عجب نباشد اگر مردهای بجوید جان
 و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید
 همه دعا شدهام من ز بس دعا کردن
 ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم
 اگر مرا بکشد هجر نو ز من بجلست
 سلام و خدمت کردم بگفتیم حوسی
 چنان بر آید صورت که بسبب صورنگر
 ر آفتاب من گفت و گوی چون سایه
 نو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
 که تا سعادت و دولت را کرا خواهد
 که آخ رسک شهابست او چرا خواهد
 و یا گیاه پژمرده صبا خواهد
 و یا گرسنه ده ساله‌ای نوا خواهد
 که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد
 که جسم حیره کس سدم غرا خواهد
 اسیر کسته ز عاری چه حویبها خواهد
 حنان بود من مسکین که کما خواهد
 حنان بود من حسنه کیش دوا خواهد
 ز سایه دره گیرد همه صیا خواهد

ز هی سخاوت و ایثار شمس تبریزی

۹۴۳

که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

نماز شام چو خورشید در غروب آید
 بیش در کد ارواح را فرشته حواب
 بلامکان بسوی مرعزار روحانی
 هزار صورت و سحر عجب ببیند روح
 هماره گویی حان خود معیم آنجا بود
 ببندد این ره حس راه غیب بگشاید
 بسبوه گله بانی که گله را پاید
 چه سهرها و چه روصاشان که بنماید
 حو حواب نفس جهان را ازو فرو ساید
 به باد این کد و بی ملالش افزاید

ز بار و رخت که اینجا بر آن همی لرزید

۹۴۴

دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

بباع لبلب از این پس نوای ما گوید
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد
 ز راه غیرت گوید که تا بیوشاند
 حدب عشق سکر ریر حان فرا گوید
 ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
 رها کند سر چشمه حدیث پا گوید

که پاره پاره بتدریج ذره که گردد
کهی که ذره بود پیش اود و صد که فاف
جو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او

بحق گلشن اقبال

۹۴۵

جو گل حموس که

کندرو مستی

تا بلبلت ثنا گوید

ندا رسید بحاسها که حمد می‌نشد
حو فاف قرب ما راد و بود اصل سماء
ر آب و گل حوحس کنده است بر بااا
سفر کند ارس غرب و بحاه روید
مدوع گده و آب حه و باااها
حدای پر سما را ر حهد ساحه است
لکاهلی سر و مال آمد می‌نوسد
اربر خلاص ملولند و فقر این حمی
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار
خود اعتبار چه باشد بحر ز جو جستن
درون هاو شهوت چه آب می‌کوبید
حطام حواد خدا این حسس دسارا
هلا که باده بامد رحم سرون آبد
هلا که شاهد حان آسه همی‌حوید

نمی‌هلند که مخلص

۹۴۶

بگویم اینها را

ز اصل چشمه بجوید آن چو جویاید

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد
پیاله‌ای بمن آورد لاله که بخوردی
گلو چه حاجت می‌نوش بی گلو و دهان
جو سال سال نشاطست و روز روز طرب
حرا معص ساسد حو ما بمجلس گل
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق
سوءال کردم از گل که بر که می‌خندی
غلام کور که او را با دو خواجه می‌یابد
سوءال کردم از خار کین سلاخ تو چیست

فما شود که اگر تند و بر ولا گوید
دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید
بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید

بسوی خانه اصلی حویس باز آبد
یکوه قاف بپیرید خوش چو عنقا بد
بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید
ازین فراق ملولیم عزم فرمایید
حبات خویش ببیهوده چند فرسایید
جو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید
چو پرو بال بریزد دگر چه را شایید
هلا مبارک در قعر چاه می‌پایید
نه کودکیت سر آستین چه می‌خایید
هلا ز جو بجهید آن طرف چو برنایید
جو آبتان نبود باد لاف پیمایید
درین حشیش چو حیوان چه ژاژ می‌خایید
بی قطایف و پالوده تن بیالایید
بصقل آینه‌ها را ز زنگ بزدایید

که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
حورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
رحیق غیب که طعم سقا همو دارد
خنک مرا و کسی را که عیش خود دارد
کسی که سامی باقی ماه رو دارد
نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
حواب دادن بدان زشت کو دو شو دارد
حوسگ همیشه مقام او میان کو دارد
جواب داد که گلزار صد عدو دارد

هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست چه عشق دارد با ما چه جست و جودارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست ۹۴۷
وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد که شب بیخشد آن بدر بده بی حد
بآسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر متظم سپاه فضل احد
خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد
ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون که نور عقل سحر را بحعد خویش کند
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهی که ره آب بسته‌ای بر خود
بدیه سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست پشت مطبعان و او ستشان مسند
درون کعبه شب یک نماز صد باشد ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد
سکس حمله بنار است و بماند خدا که نیست در کرم او را قرین و کفواحد

خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد

۹۴۸

چه زاهدی تو درین علم و در تو علم ازهد

کسی خراب خرابات و مست می باشد ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب محال باشد یک مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق درون شهر معظم ز نیک و بی باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا که خانهاش نهان در زمین جو ری باشد
شکوفه‌است درختان زهد را ز شراب نه آن شراب که اشکوفه‌اش قی باشد
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی

۹۴۹

که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

ما وصال تو باید صبا چه سود کند جو من زمین تو گستم سما چه سود کند
ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم مرا حمال و کمال شما چه سود کند
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب حمال ماه رخ دلربا چه سود کند
فلک بیست میان مرا زفضل کمر ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند
هزار حيله کنم من دغا و شیوه عشق خو شه حریف نباشد دعا چه سود کند
ما بقا و فنا از برای خدمت اوست مرا چو آن نمود این بقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت حگرسست جگر جو خون شد ای دل سفا چه سود کند

فلک بناله شد از بس دعا و زاری من
مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان
چو خونبهای تو ای دل‌هوی عشق ویست
توهان و هان بدل و دیده خاک این‌ره‌شو
در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری
صفای باقی باید که بر رخت تابد
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی
برو بنزد خداوند شمس تبریزی

فقر او شو جانا غنا چه سود کند

۹۵۰
سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد
بسالها بر بودم من از عدم هستی
رهد ز خویش و پیشرو زجان مرگ اندیش
که وجود چو کاهست پیش باد عدم

وجود چیست و عدم چیست گاه و که چه بود

۹۵۱
شه ای عبارت از در برون زبام فرود

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست
مرید خواند خداوند دیو و سوسه را
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان
هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر
هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد
ترش ترش تو بخسرو مگو که شیرین‌کو
چه غوره رست ز خامی خویش شد شیرین

خמוש آینه منمای در ولایت زنگ

۹۵۲
نما بقیصر رومش که تا مرید شود

ز شمس دین طرب نو بهار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی
کبوتر دل من در شکار باز پرید
نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
چو وصل او بگشاید کنار باز آید
خنک زمانی کو از شکار باز آید

بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت
چو خار خار دلم می‌نشید از هوشش
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید
سوءال کردم رخ را که چند زر باشی
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم
بگفتمش چو بمادی تو زنده بی آن جا

من آن ندانم دانم که آه از تبریز

۹۵۳

کز آتش ز دلم الحذار باز آید

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد
سپیده را چو فرو شست شب بآب سیاه
بده عجوزه زراق را هزار طلاق
که ویس روز رخ حویش را بیاراید
سپیده چهره دلرا بکار می‌ناید
که طاس چرخ حواشیش را نیماید
رخ عجوزه دنیا بین چه را شاید
دم عجوزه جوانیت را بفرساید

بران تو دیوز خود پیش از آنک دیو شوی

۹۵۴

و گر نه من خشمم عن قریب بنماید

افزود آتش من آب را خبر ببرید
خدای داد شما را یکی نظر که میرس
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود
ز دیده موی برست از دقیقه بینبها
ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید
در آشنا عجمی وار منگرید چنین
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید
همی پرد بسوی آسمان روان شما
همی چرد همه اجزای جان بروض صفات
درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد
هزار گونه کجا خستتان بزیر سجود
هزار حرف بیگار گفتم و مقصود
اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
اگر چه زان نظر این دم بسکر بی خبرید
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
چرا بموی و بروی خوشش نمی‌نگرید
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید
ازان ریاض که رستید چون از آن نچرید
زبون مایه چرایید چونک شیر نرید
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید
بهر دمی ز چه شما خفیه‌تر چه بی‌هنرید

هنر جو بی هنری آمد اندرین درگاه
همه حیات درینست کاذبخوا بقره
هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو
جو شب خطیب تو ماهست برچنین منبر
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه
بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

۹۵۵

خמוש باش که ز آب هم شکم ندرد

سلام بر تو که سین سلام برتورسید
بگرد بام تو گردان کبوتران سلام
جو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی
بهر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر
تو آب کوثری و سوخته بتو آید

۹۵۶

برویدش سپس سوز پر و بال جدید

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید
که آتش رخشان خاصیت چنین دارد
دلی که کاهل گردد ندان می آید
مباش کاهل کین قافله روانه شدست
چهار پای طبایع نکوبد این ره را
غنیت چشم من از سرمه سپاهانی

۹۵۷

بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

وجودها پی این کبریا صغار کنید

هرار حار معدس فدای روی تو باد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
ز صورت تو حکایت کند با رصف
دلم هرار گره داست همخورسره سحر
بلندبین ر بو گسست هردو دیده عسو
نسسه ایم دل و عشق و کالبد پیست
بحکم سب بحدای و نگرانی
بیاد زرد شویم و بیاد سبز شویم

۹۵۸

کلوخ و سنگ چه داند بهار جزاثری

بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید
مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید
سگان طمع چپ و راست از چه می پویند
چراست پنجه شیران جو برگ گل لرزان
هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند
برون گوش دوصد نعره جان همی شنود
درین جهان کهن جان نو چرا روید
بدست حوبش نو در حشم می فسای حاک
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
دهان و دست بآب وفا کی می شوید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس نهاد
ورای عشق هزاران هزار ایوان هست
بهر دمی ز درونت ستاره ای تابد

دهان ببیند و دهان آفرین کند شرحش

۹۵۹

بصورتی که ترا در زبان نمی آید

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی
درون بحر معانی لا نه آن گهری
بهمت ار نشوی در مقام خاک مقیم
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش
ولیکن این صفت ره روان چالاکست
نه دست و پای اجل را فرو توانی بست
تو رستم دل و جانی و سرور مردان
مگر که درد غم عشق سرزند در تو
ز خار چون و چرا این زمان چو در گذری
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای

همای سایه دولت چو شمس تبریز است

۹۶۰

نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد

بجا رسان نکو روی من خطاب کنید
که چشم بدرا از یوسفان بخواب کنید
گاهی بخاطر بیگانگان سوءال دهید
گاهی دل همه را سخره جواب کنید

و چون شدند همه سخرهء سوءال و جواب
 دلی که نیست در اندیشهء سوءال و جواب
 زنید خاک بچشمی که باد در سر اوست
 از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد
 چو زندگی ابد هست اندر آب حیات
 گداز عاشق در تاب عشق کی ماند
 چوکف جود و سخاوت بلطف بگشاید
 وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد
 بیک نظر چو بکرد او جهان جان معمور
 که صد هزار اسیرند پیش زنگ ازروم

لوای دولت مخدوم شمس دین آمد

گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد
 درین قرص زرین بالا تو منگر
 بس ابله شتابان شده سوی دماش
 برو گشته ترسان برو گشته لرزان
 نموده جمالی ولی زیر چادر
 کسی سر نهد بر فسونش که چون مار
 کسی جان دهد در رهش کز شقاوت
 چه مردار مسی که مرد او زمسی
 برای خیالی شده چون خیالی
 چرا جان نکارد بدرگاه معشوق
 چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
 چه تقصیر کردست این عشق با تو
 بیک درد سر زو تو پا را کشیدی

خمش کن نثارست بر عاشقانش

گهرها که هر یک بهایی ندارد

۹۶۲

سحر این دلمن ز سودا چه می شد
 از آن طلعت خوش وزان آب و آتش
 خدایا تو دانی که بر ما چه آمد
 ز ریحان و گلها که روید ز دلها
 از آن برق رخسار و سیما چه می شد
 ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
 خدایا تو دانی که ما را چه می شد
 سراسر همه دشت و صحرا چه می شد

ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم
تعالی تقدس چو بنمود خود را
مقدس دلی از تعالی چه می شد

چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

ببینا چه بخشید و بینا چه می شد

۹۶۳

دل من که باشد که ترا نباشد
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم
بدرون جنت بمیان نعمت
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را
چو خطا تو گیری بعتاب کردن
دو هزار دفتر چو بدرس گویم
سمنی نخندد شجری نرقصد
تو بفقر اگر چه که برهنه گردی
چه عجب که جاهل زدلست غافل
همه مجرمان را کرمش بخواند
بگداز جان را به آسمان را
چه کنی سری را که فنا بگوید
همه روز گویی چو گلست یارم
مگریز ای جان ز بلای جانان
چه خوشست شبها ز مهی که آن مه
چه خوشست شاهی که غلام او شد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

که حدیث دلرا من و ما نباشد

۹۶۴

گفتم که ای جان خود جان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را
ای نور رویت ای بوی کویت
گفتی گزیدی بر ما دکانی
اقبال پیشت سجده کنانست
بگشای ای جان در برضعیفان
فرمود صوفی که آن نداری
با حسن رویت احسان کی جوید

ای درد و درمان درمان چه باشد
پیش تو قربان قربان چه باشد
اسرار ایمان ایمان چه باشد
بر بی گناهی بهتان چه باشد
ای بخت خندان خندان چه باشد
بر رغم دربان دربان چه باشد
باری بیرشش که آن چه باشد
خود پیش حسنت احسان چه باشد

و سبری و ما انبان حیلہ در پیش شیران انبان چه باشد
 بر دار پرده از پیش دیده کوری شیطان شیطان چه باشد
 بس خلق هستند کز دوست مستند

۹۶۵

هرگز ندانند که نان چه باشد

دل گردون خلل کند چومه تو نهان شود
 چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود
 فتد آتش درین فلک که بنالد از آن ملک
 نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان
 چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
 زخیال نگار من چو بخندد بهار من
 بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی
 خوشم از سر بداده ام چو درختان بباد من
 چه عجب گر زمستیت خرف و سرگران شوم
 چو بنفشه دو تا شدم چو سمن بی وفاشدم
 رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران
 همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان
 بوصول بهار او چو بخندد دل چمن
 چو پرسب از محبتش دل آن عالم خلا
 چو سر از خاک بر زنند ز درختان ندارسد
 گل سوری گسادرخ بلجاج گل سه تو
 ر تک خاک دانها سوی بالا برآمده
 تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد
 همه گرگان شبان شده همه دزدای چوپاسیان
 مشتاب از چه باغ را ز کرم سفره سبز شد
 ز رفیقان گلستان مرم از زخم خار بن

خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

۹۶۶

جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
 مرغ و ماهی ز من شده خیره
 پیش ازین در عجب همی بودم
 آسمان خود کنون زمن خیره است
 دل من از جنون نمی خسبد
 کین شب و روز چون نمی خسبد
 کاسمان نگون نمی خسبد
 که چرا این زبون نمی خسبد

عشق بر من فسون اعظم خواند جان شنید آن فسون نمی‌خسبد
این بقینم شدست پیش از مرگ کز بدن جان برون نمی‌خسبد
هین خمش کن باصل راجع شو

۹۶۷

دیده راجعون نمی‌خسبد

رسم نو بین که شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود
گل صد برگ برگ عیش بساخت
هر کرا چون بنفشه دید دو تا
بی دلان را چو دل گرفت ببر
منتظر باش و چشم بر در دار
غم او را کنار گیر که غم
کس چه داند که گلشن رخ او
از دل بی دلم قرار مجوی
آهوان صید چشم او گشتند
آن زره موی در کمان ز کمین
خویشتن را چو در کنار گرفت
رحمتش آه عاشقان بشنید
در عنایات خویششان بکشید

نور عشاق سمس نبریزی

۹۶۸

نور در دیده سمس وار نهاد

سبکی نسیم سرخ و سیمی زرد
چون جدا گشت عاشق از معسوم
این دو رنگ مخالف از یک هجر
رح معسوم زرد لابی سبب
چونک معشوق ناز آغازید
انا کالشوک سیدی کالورد
انه الشمس انتی کالظل
ان جالوت بارز الطالوت
دل ز تن زاد لیک شاه تنست
باز در دل یکی دلیست نهان
جیبش گرد از سوار بود
از گل و زعفران حکایت کرد
برد معسوم ناز و عاشق درد
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
سرحی و مریهی عاشق سرد
ناز کش عاشقا مگیر نبرد
فهما اثنان فی الحقیقه فرد
منه حر البقا و منی البرد
ان داود قدروا فی السرد
همچنانک بزیاید از زن مرد
چون سواری نهان شده در گرد
اوسب کین گرد را برفص آورد

نیست شطرنج تا تو فکر کنی با تو کل بریز مهره چو نرد
شمس تبریز آفتاب دلست
میوهای دل آن تفش پرورد

۹۶۹

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
ست پایی بمانده بر جایی پاک می‌کرد از رخ مه گرد
دست می‌کوفت نیز می‌لافید کین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه پر شکسته‌ای دیدی بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانه اینجا رو بجویار خنده‌ای ای مرد
ناز تا کی کنند این زشتان باز گو نه همی رود این نرد
حفت و طاق از چه روی می‌بازند چون ندانند جفت را از فرد
بهل این تا بیار خویش رویم

۹۷۰

آنک رویش هزار لاله و ورد
دیده‌ها شب فراز باید کرد
ترک ماهر طرف که مرکب راند
آن طرف ترک تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سویست
پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد
خویش را جمله گاز باید کرد
جامه عمر را ز آب حیات
چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات
زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانه ماست
وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست
مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد
کعبها را نماز باید کرد
سجدهایی که آن سری باشد
پیش آن عشق عاقبت محمود
چون حقیقت نهفته در خمشیست
پیش آن سر فراز باید کرد

۹۷۱

ترک گفت مجاز باید کرد
عشق تو مست و کف زنانم کرد
مست و بی خودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
خویشتن را ترش نتانم کرد
شکرینست یار حلوابی
مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوابی
خانهام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی‌باید
من نبودم چنین چنانم کرد

اولا حم شکست و سرکه بریخت
صد خم می بجای آن یک خم
در تنور بلا و فتنه خویش
چون زلیخا ز غم شدم من پیر
می پریدم ز دست او چون تیر
پر کنم شکر آسمان و زمین
از ره کهکشان گذشت دلم
نردبانها و بامها دیدم
چون جهان پر شد از حکایت من
چون مرا نرم یافت همچوزیان
چون زبان متصل بدل بودم
چون زبانم گرفت خون ریزی

بس کن ای دل که در بیان ناید

آنچه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که با خبر میرند
از الست آب زندگی خوردند
چونک در عاشقی حشر کردند
از فرشته گذشته اند بلطف
تو گمان می بری که شیران نیز
بدود شاه جان باستقبال
همه روشن شوند چون خورشید
عاشقانی که جان یکدگرند
همه را آب عشق بر جگر است
همه هستند همچو در یتیم
عاشقان جانب فلک پرند
عاشقان چشم غیب بگشایند
وانک شبها نخفته اند ز بیم
وانک اینجا علف پرست بدند
وانک امروز آن نظر جستند
شاهشان بر کنار لطف نهاد
وانک اخلاق مصطفی جویند

پیش معشوق چون شکر میرند
لاجرم شیوه دگر میرند
نی چو این مردم حشر میرند
دور ازیشان کچون بشر میرند
چون سگان از برون در میرند
چونک عشاق در سفر میرند
چونک در پای آن قمر میرند
همه در عشق همدگر میرند
همه آیند و در جگر میرند
نه بر مادر و پدر میرند
منکران در تک سقر میرند
باقیان جمله کور و کر میرند
جمله بی خوف و بی خطر میرند
گاو بودند و همچو خر میرند
شاد و خندان در آن نظر میرند
نی چنین خوار و محتضر میرند
چون ابوبکر و چون عمر میرند

۹۷۳

دور ازیشان فنا و مرگ و لیک
این بتقدیر گفتم ار میرند

صوفیان در دمی دو عید کنند
شمعها می خورشیدند
باز هر ذره شد چو نفخهء صور
حرح کهه بگردسان گردد
رغم آن حاسدان که می خواهند
حاسدان را هم از حسد بخزند
کیمیای سعادت همه اند
کیمیایی کنند هم افلاک
وان هم از ماه غیب دزدیدند
خنک آن دم که جمله اجزارا

بس کن این و سر تنور ببند
تا که نانهات را ثرید کنند

۹۷۴

گر ترا بحب یار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب
هر زمانی که می رود بی عشق
هر چه اندر وطن ترا سبکست
بر تو این دم که درغم عشقی
فقر کز وی تو ننگ می داری
تلخی صبر اگر گلو گیراست
چون رهد شیر روح زین صندوق
چون ازین لاشه خر فرد آید
دامن جهد و جد را بگشا
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر کی خود را نکرد خوار امروز
هر که چون گل ز آتش آب نشد
چون شکار خدا نشد نمرود
هر که از نقد وقت بست نظر
هر کرا اختیار کردش عشق
هر که او پست و مست عشق نشد

عشق را با تو کار خواهد بود
کان برون از شمار خواهد بود
پیش حق شرمسار خواهد بود
ساعت کوچ بار خواهد بود
چون پدر بردبار خواهد بود
آن جهان افتخار خواهد بود
عاقبت خوش گوار خواهد بود
اندران مرغزار خواهد بود
شاه دل شهنشوار خواهد بود
کز فلک زر نثار خواهد بود
هر نهان آشکار خواهد بود
همچو فرعون خوار خواهد بود
اندر آتش چو خار خواهد بود
پشهای را شکار خواهد بود
سخره ای انتظار خواهد بود
مست و بی اختیار خواهد بود
تا ابد در خمار خواهد بود

هر کرا مهر و مهر این دم نیست اشتری بی مهر خواهد بود
در سر هر که چشم عرب بست خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن از چه سخن نشاند غبار آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت

۹۷۵

دل ازو بی قرار خواهد بود

آتش افکند در جهان جمشید از پس چار پرده چون خورشید
خنک او را که شد برهنه بود وای آنرا که هست سایه ببد
دل سپیدست و عشق را رورخ زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانک ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش عمرست چون براید ز عشق شد حاوید
یک عروسیست بر فلک که میرس ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی آمدند انبا برسم نوبد

شمس تبریز خسرو عهدست

۹۷۶

خسروان را هله بجان بخرید

حسروای که فتهای جیید فتنه بر حاست هیچ ننشید
هم شما هم شما که زیابید هم شما هم شما که شیرنید
همو عبر حاملیم همه بر بر سیمان که مشکبید
سوم شاد اگر گمان دارم که گهی شاد و گاه غمگبید
در صفای می نهان دیدیم که شما چون کدوی رنگبید
شاهدان فنای شما حمله با لب لعل و حان سگبند
بل که بر اسب ذوق و شیرینی تا ابد خوش بسته در زیبید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۷۷

بنده شمس ملت و دینید

عید بر عاشقان مبارک باد عاشقان عیدتان مبارک باد
عید از بوی حان ما دارد در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد کف نشان وصال عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگسای حز بعد لبش قند او در دهان مبارک باد
عید بنوش بر کنار لبش کین می بی کران مبارک باد
عید آمد که ای سبک روحان رطلهای گران مبارک باد
عید پنهان حوری صلاح الدین بوسهای نهان مبارک باد

گر نصیبی بمن دهی گویم

بر من و بر فلان مبارک باد

۹۷۸

زندگانی	صدر	عالی	باد
هر چه	نسیه	ست	مقبلان را عیش
مجلس	گرم	پر	حلاوت او
جانها	وا	گشاده	پر در غیب
بر	یمین	و	یسار او دولت
دو	ولایت	که	جسم و جان خوانند

بخت نقدست شمس تبریزی

او بسم غیر او مالی باد

۹۷۹

شاهدی	بین	که	در زمانه	بزاد
شاهدانی	که	در	جهان	سمرند
از رخ	ماه	او	چو	ابر گشود
همچو	مہتاب	شاخ	شاخ	آن نور
تا	بشش	چون	بتافت	بیشترک
جانها	ذره	ذره	رقصان	گشت

همچو پرواز شمس تبریزی

جمله پیران که هر چه بادا باد

۹۸۰

مادر	عشق	طفل	عاشق	را
تا	نشد	بالغ	و	زجان فارغ
رو	به	عقل	گر	چه جهد کند
جان	فدا	عشق	را	که او دل را
عاشقان	طالب	نشان	گشته	
خون	چکیده	ست	ره	ره این نه بس است
هر	کشان	خون	نه بوی	مشک دهد

دیده را کحل شمس تبریزی

جز بمعشوق لا مکان نبرد

۹۸۱

شعر	من	نان	مصر	را	ماند
آن	زمانش	بخور	که	تازه	بود
گر	مسیر	ضمیر	جای	ویست	
همچو	ماهی	دمی	بخشک	طپید	

شب	بر	او	بگذرد	نتانی	خورد
پیش	از	آنک	برو	نشیند	گرد
می	بمیرد	دیرین	جهان	از	برد
ساعتی	دیگرش	ببینی	سرد		

ور خوری بر خیالش تازگیش بس خیالات نقش باید کرد
آنچ نوشی، خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای مرد

۹۸۲

یوسف آخر زمان خرامان شد شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو جو رو بنمود تن کی باشد که سنگها حان شد
تخته بند فراق تخت نشست تاج بر سر که چیست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید قفس و مرغ و بیضه پیران شد
با دلان خیره گشته کین دل کو سی دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سرگیر سر مر مگو که بایان شد
زر چو در باخت خواحه، صراف صرعه او برد زانک در کان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت

بام گردون بر آ که آسان شد

۹۸۳

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد سیک فارغ ز نام و ننگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشه، عشق را فراغت است گر بر او صد هزار فرسنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع چونک آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد گر کسل چون سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می زد کان قمر عاقبت بچنگ آمد

شمس تبریز هر کی بی تو نشست

عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود مرد را کار چون بجان آمد
هلهای دل تو خویش سست مکن دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند تا بگویند زر کان آمد
گرم خوش رو بیش تیغ اجل بانگ بر زن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت ازوی خواه که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آستین فضل فشان چون صدق ما دهان گشادستیم
چون کابر فضل تو در فشان آمد

ای بسا خار خشک کز دل او
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو
وقت رحمت و وقت عاطفت است
ای ابابیل هین که بر کعبه
عقل گوید مرا خمش کن بس
من خمش کردم ای خدا لیکن
ما رمیت از رمیت هم ز خداست

۹۸۵

نیر ناگه کزین کمان آمد

هر که بهر تو انتظار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
بهر خورشید کان چو منتظر است
انتظار ادیم بهر سهیل
آهنی کانتظار صیقل کرد
ز انتظار رسول تیغ علی
انتظار جنین درون رحم
انتظار حبوب زیر زمین
آسیا آب را چو منتظر ست
انتظار قبول وحی خدا
انتظار نثار بحر کرم
شیره را انتظار در دل خم
بی کنارست فضل منتظرش
تا قیامت تمام هم نشود

ز انتظارات شمس تبریزی

۹۸۶

شمس و ناهید و مه دوار کند

عشق را جان بی قرار بود
سر و جان پیش او حقیر بود
همه بر قلب می زند عاشق
نکند جانب گریز نظر
عشق خود مرغزار شیوانست
عشق جانها در آستین دارد
نام و ناموس و شرم و اندیشه
یاد جان پیش عشق عار بود
هر که را در سر این خمار بود
اندر آن صف که کار زار بود
گر چه شمشیر صد هزار بود
کی سگی شیر مرغزار بود
در ره عشق جان نثار بود
پیش جاروبشان غبار بود

همه کس را شکار کرد بلا عاسفارا بلا شکار بود
مر بلا را جان بجان بحرید کان بلا سز سرمسار بود
جان عشق است شه صلاح‌الدین

۹۸۷ کو ز اسرار کردگار بود

هر کرا دوق دیں پدید آید شهد دیاش کی لدید آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد که نگوسار یک ببید آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر که ترا سود ازین حرید آید
نه از آن حالتیست ای عاقل که درو عقل کس پدید آید
نشود باز اینچنین قفلی گر همه عقلها کلید آید
گر در آیند ذره ذره ببانگ آن همه بانگ ناشید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا بنده گر پاک و گر پلبد آید

هر که رو آورد بدین دریا

۹۸۸

گر یزیدست بایزید آید

بوی دلدار ما نمی آید طوطی اینجا شکر نمی خایید
هر مفامی که رنگ آن گل نیست بلبل جانها بنسرایید
خوش بر آییم دوست حاضر نیست عشق هرگز چیس فرماید
همه اسباب عشق اینجا هست لیک بی او طرب نمی شایید
مادر فتنها که می باشد طربی بی رخش نمی زاید
هر شرابی که دوست ساقی نیست حز خمار و شکوفه فراید
همه آفاق پر ستاره شود گازی را مراد بر ناید

بی اثر های شمس تبریزی

از جهان جز ملال ننماید

۹۸۹

صبر با عشق بس نمی آید عقل فریاد رس نمی آید
بیخودی خوش ولایتبست ولی زیر فرمان کس نمی آید
کساروان حیات می گذرد هیچ بانگ جرس نمی آید
بوی گاشن بگل همی خواند خود ترا این هوس نمی آید
زانک در باطن تو خوش نفسیست از گزاف این نفس نمی آید
بی حدای لطیف شیرین کار عسلی از مگس نمی آید
هر دمی تخم نیکوی می کار تا نکاری عدس نمی آید
هیچ کردی بخیر اندیشه که حزا از سپس نمی آید

بس کن ایرا که شمع این گفتار

جانب هر غلس نمی آید

۹۹۰

من بسازم ولیک کی شاید
 هر یکی را ولایتست جدا
 گر چه طوطی خود از شکرزندست
 عشق در خویش بین کجا گنجد
 بگریز از کسی که عاشق نیست
 ور شوی کوفته بهاون عشق
 زاغ با طوطیان شکر خاید
 کز با راست راست کی آید
 زاغ را می چمین خر باید
 ماده گرک شیر نر زاید
 زان ز گرگین ترا گر افزاید
 دانک او سرمه‌ایت می ساید

رو بکن تو خراب خانه از آنک

۹۹۱

شمس تبریز مست می‌آید

عشق جانان مرا ز جان ببرید
 راک حان محدثست و عشق قدیم
 عشق جانان چو سنگ مغناطیس
 باز جانرا ز خویشتن گم کرد
 بعد از آن باز با خود آمد جان
 شربت‌ی دادش از حقیقت عشق
 جان بعشق اندرون ز خود برهید
 هرگز این در وجود آن نرسید
 جان ما را بقرب خویش کشید
 جان چوگم شد وجود خویش بدید
 دام عشق آمد و درو پیچید
 جمله اخلاصها ازو برمید

این نشان بدایت عشق است

۹۹۲

هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که فتنه‌ای چینید
 هم شما هم شما که زیبایید
 همچو عنبر حمایلیم همه
 لذتی هست با شما گفتن
 شوم شاد اگر گمان دارم
 بل که بر اسب ذوق و شیرینی
 شاهدان فانی و شما جمله
 در صفای می شهان دیدیم
 در بهشتی که هرزمان بگریست
 فتنه برخاست هیچ ننشینید
 هم شما هم شما که شیرینید
 بر بر سیمتان که مشکینید
 هم شما داد جان مسکینید
 که گهی شاد و گاه غمگینید
 تا ابدخوش نشسته درزینید
 با لب لعل و جان سنگینید
 که شما چون کدوی رنگینید
 مرد آید اگر نه عنینید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۹۳

بنده شمس ملت و دینید

زان ازلی نور که پرورده‌اند
 خوش بنگر در همه خورشیدوار
 وی درختان نگر ای نو بهار
 لب بگشا هیکل عیسی بخوان
 در تو زیادت نظری کرده‌اند
 تا بگذارند که افسرده‌اند
 کز دی دیوانه بیژ مرده‌اند
 کز دم دجال جفا مرده‌اند

بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنی برده‌اند
در ده تریاق حیات ابد کین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پرده شب را بدر کین همه محبوس دوصد پرده‌اند

بس کن و خاموش شو صد زبان

چونک یکی گوش نیاورده‌اند

۹۹۴

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون زکف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیست در آ در میان غم مخور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبله کش بود
درخم چو گانش یکی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم در غم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبله هر فارس مهوش بود
چونک تراشیده شدست او تمام رست از آن غم که تراش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز ترا شمس دین

شرق نه در پنج و نه در شش بود

۹۹۵

دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیشخواند حان مرا باده بی حام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد کاسه آلوده باجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو زانک باجسام همین نام داد

در تبریزست ترا دام دل

رحمت پیوسته در آن دام داد

۹۹۶

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کار نیست خرد
گاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق معلطه گویم حسان سپرد
صاف در آمیخت بدردی می بر سر خم رفت جدا شد ز درد

در سفر افتند بهم ای عزیز مرغزی و رازی و رومی و کرد
 خانه خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتای برد
 خامش کن چون نقطه ایرا ملک
 نام تو از دفتر گفتن سترد

۹۹۷

پیرهن یوسف و بو می‌رسد در پی این هردو خود او می‌رسد
 بوی می لعل بشارت دهد کز پی من جام و کدو می‌رسد
 نفس اناالحق تو منصور گشت نور حقش توی بتو می‌رسد
 نیست زبان هیچ ز سنگ آب را سنگ بلاها بسبو می‌رسد
 آب حیاتست و رای ضمیر جوی بکن کاب بجو می‌رسد
 آب بزن بر حسد آتشین باد درین خاک ازو می‌رسد
 عشق و خرد خانه درون جنگیند عربده هر لحظه بکو می‌رسد
 هر چه دهد عاشق از رخت و بخت عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
 گر چه بسی برد ز شوهر عروس او و جهازش نه بشو می‌رسد
 مایده‌ای خواستی از آسمان خیز ز خود دست بشو می‌رسد

مژده ده ای عشق که از شمس‌دین

از تبریز آیت نو می‌رسد

۹۹۸

آتش عشق تو قلاووز شد دوش دلم سوی دل‌افروز شد
 چون بسخن داشت مرادوش یار چون بدم گرم جگر سوز شد
 من چه زخم بادم و با مکر او کو بدغل بر همه پیروز شد
 این دلمن ساده و بی مکر بود دید دغلهاش بد آموز شد
 هر چه بعالم خوشی شهوتست همچو پنیر آفت هر یوز شد
 آه که شب جمله درین وعده رفت بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد

عقل دگر بار کمر دوز شد

۹۹۹

از سوی دل لشکر جان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
 جامه صبر من از آن چاک شد کز ره جان جامه دران آمدند
 چادر افکنده عروسان روح در طلب شاه جهان آمدند
 بر مثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
 صورت دل صورت‌ها را شکست پردگیان ملک ستان آمدند
 هر چه عیان بود نهان آمدند هر چه نهان بود عیان آمدند

هر چه نشان داشت نشان‌نماند

هر چه نشان نیست نشان‌آمدند

۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا میکند
بید پیاده که کشیدست صف
سوسن با تیغ و سمن باسیر
بلبل مسکین که چها میکشد
گوید هر یک ز عروسان باغ
گوید بلبل که گل آن شیوها
دست بر آورده بزاری چنار
بر سر غنچه کی کله می‌نهد
گر چه خزان کرد جفا ها بسی
فصل خزان آنچ بتاراج برد
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
غیرت عشق است و گر نه زبان

مفخر تبریز و جهان شمس دین

باز مراعات شما میکند

۱۰۰۱

آه در آن شمع منور چه بود
ای زده اندر دل من آتشی
صورت دل صورت مخلوق نیست
جز شکرش نیست مرا چاره ای
یاد کن آن را که یکی صبحدم
جان من اول که بدیدم ترا

چون دلم از چشمه تو آب خورد

غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

۱۰۰۲

چونک کمند تو دلم را کشید
آنک چو یوسف بجهم در فکند
چون رسن لطف درین چه فکند
قیصر از آن قصر بچه میل کرد
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت
هر که فسر دست کنون گرم شد
قیصر رومست که بر زنگ زد
پرتو دل بود که زد بر سعیر
دوزخ گفتش که مراجان ببخش
یوسفم از چاه بصرا دوید
باز بفریادم هم او رسید
چنبره دل گل و نسرين دمید
چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفت که خورشید بمن بنگرید
جرمه عشقت بگذارد جلید
اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پر شد و بشکافت که هل من مزید
تا بخورم هرک ز یزدان برید

بر گذر از آتش ای بحر لطف ور نه بمردم تبشم بفسرید
گفت که ای آتش قوم مرا زود بمن ده که خداشان گزید
حمله یکایک بکف او سپرد گفت که نار تو ز نورم رهید

تافت ز تبریز رخ شمس دین

۱۰۰۳

شمس بود نور جهانرا کلید

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد هست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی عیسی گل روی ازین هر دوزاد
رقص شما هر دو کلید بقاست رحمت بسیار برین رقص باد
تختگاه نسل شما شد دماغ تخت بود جایگاه کیقباد
میوه هر شاخ بمعده رود زانک برستست ز کون و فساد
نعمت ما چو ز مکون بود خلط نگردد بخور و ارتقاد
روزی هر قوم ز باغ دگر خوان بزرگست ترای ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو بخت به از رخت بود المراد

بس که نسیمی بدل اندردمید

۱۰۰۴

زان مدد نور که آرد دلا

دوش دل عربده گر با کی بود مشتی کی کردست دو چشمش کبود
آن دل پر خواره ز عشق شراب هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر کوی اوفتاد دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت قبایش ببرد وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازید تار جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید قبا رفته خمارش نماند دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو برو ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بجفدان حلال باد دو صد شبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتییم خیز قدح پر کن و پیش آرزود
این قدح از لطف نیاید بچشم جسم نداند می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید در دل آتش بزن افغان عود

بس کن و اندر تنق عشق رو

۱۰۰۵

دلبر خوبست و هزاران حسود

هر که ز عشاق گریزان شود بار دگر خواجه پشیمان شود

والله منت همه بر جان اوست
هر که سبوی تو کشد عاقبت
تنگ بود حوصله آدمی
رو بدل اهل دلی جای گیر
جنبش هر ذره باصل خودست
کافر صد ساله چو بیند ترا
جان و دل از جذبه و میل و هوس
خار که سر تیز ره عاشق است

ناطقه را بند کن و جمع باش

گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱۰۰۶

عشق مرا بر همگان بر گزید
شکر کزان کان زر جعفری
باد تکبر اگر در سرست
کرد مرا خشم مه و بر رخم
باده فراوان و یکی جام نی
ای شب کفر از مه تو روز دین
گو سگ نفس این همه عالم بگیر
قفل خداییش بسی خون که ریخت
جان بسعادت بکشد نفس را
هیچ شکاری نرهد زان صیاد
ای خرف پیر جوان شو ز سر
وی بدن مرده برون آ ز گور

خامش و بشنو دهل خامشان

ایدک الله بعیش جدید

۱۰۰۷

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
قالب خاکی بزمین باز داد
ماه وجودش ز غباری برست
پر تو خورشید جدا شد ز تن
صافی انگور بمیخانه رفت
شد همگی جان مثل آفتاب
مغر تو نغزست مگر پوست مرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
روح طبیعی فلک و سپرد
آب حیاتش بدرآمد ز درد
هر چه ز خورشید جدا شد فسرده
چونک اجل خوشه تن را فشرد
جان شده را مرده نباید شمرد
مغر نمیرد مگش دوست برد

پوست بهل دست در آن مغززن یا بشنو قصه آن ترک و کرد
کرد پی دزی انبان ترک

خرق بپوشید و سرو و مو سترد

۱۰۰۸

یا من نعماء غیر معدود والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا کی نعبدہ و نعم معبود
لا یطلب حمدا لفخر بل یجعلنا بسذاک محمود
قد بشر باللقاء صدقا من حضرتہ الکریم مورود
والوعد من الحبيب حلو والسعی الی السعود مسعود

خاصا سعدی که او بهردم

صد دل بسعود خویش بر بود

۱۰۰۹

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد ایقظوا من غفلہ ثم انشروا للاجتہاد
حاء یا میزاننا کی بختبر اوزاسا ربنا اصلح شاننا اوحد بعفو یا جواد
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد ماه تو تابنده باد و دولتش پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد آب و نانش تیره باد و آتشش بادار ماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جابر نجست

چشم بختش خفته بادا نالی یوم المعاد

۱۰۱۰

می رای در اتللا نوره وسط الفواء بیننا و بینہ قبل التجلی الف واد
جاء من یحیی الموات والرمیم والرفات ایہا الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین ایقظوا من غفلہ ثم انشروا للاجتہاد
جاء نا میزاننا کی تخبتر اوزاننا ربنا اصلح شاننا اوحد بعفو یا جواد
اضحکوا بعد البکا یا نعم هذا المشتکا قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواء ماه تو تابنده باد و دولتش پاینده باد
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد آب نایش تیره باد و آتشش بادار ماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جابر نجست

چشم بختش خفته بادا تالی یوم المعاد

۱۰۱۱

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بر دمید
یا ملیحا " زاد الرحمن احسانا " جدید یا منیر زاده نور علی نور مزید
خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه کل بستان انیق من جناک مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید

۱۰۱۲

این ملولی می کشد جانراکه چیزی تو بگو
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید
طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
لیس لدنیا غرور یا سندی لاتحید
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
انت بدار السلام ساکن قصر مشید
حجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
خد بیدی ار تقی نحوک انت المجید
بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
زیر و زهر بست نور موسی عمران رسید
صورت از رشک حق پرده گرجان رسید
چونک جداگشت باد خاک بما چان رسید

اعلم ان الغبار مرتفع بالرياح

مثل هوی اختفی وسط صياح شديد

میان این دل و آن یار می فروش چه بود
الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
ما بگو که در آن حلقهای گوش چه بود
مثال ظلمک ان طال هو الیک یعود
بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بمس عاطفه الله الزمان ولود
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا حیاه فدومی فقد اتاک خلود
بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود
ترید نحلہ تاج فلا تنی بسجود
بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
بنصف و جهک لا تسجدن شبیه یهود
بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
الیس جبک تاثیر حسب ود ودود

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال
از پس دور قمر دولت بگشاد در
جاء اوان السرور زال زمان الفتور
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
اهل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
عشق چه خوش حاکم نیست ظالم و بی قول نیست
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد
پرده بر انداخت حور جمله جهان همچو طور
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار

۱۰۱۳

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
فدیت سیدنا انه پری و یجود
اگر بچشم بدیدی جمال ماهم دوش
معاد کل شرود طفی و منه نای
وگر تو با من هم خرقه ای و هم رازی
بامر حافظ الله المكان یعنی
اگر فقیری و نا گفته راز می شنوی
ایا فواء فذب فی لظى محبته
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
ترید جبر جبر الفواء فانکسرن
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
بر غم انک لا تنکسر کما الحيوان
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
یقول لیث حبیبی یحبنى کرما

وگرشناخته‌ای کاصلانس و جان ز کجاست
ایا نضاره عیشی بما تهیجنی
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر
یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود
متی نمر عیوی و صاحبی مففود
که تصور عشاق پشت و روش چه بود
اکون ملک لدا" لربه لکنود

وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم

هزار دفتر و پیغام و گفت و گش چه بود

۱۰۱۴

حکم البین بموتی و عمد
فتح الدهر عیون حسد
یهرق العشق دماء حقنت
لکن الموت حیاہ لکم
سافروا فی سبل العشق معی
لا یهو لنکم بعد کم
رضی الصد بحینی و قصد
فرآنی بفناکم و حسد
لیس للعشق قریب و ولد
لکن الفقر غناء و رغد
لا تخافن صلالا و رصد
دونکم و فد وصال و مدد

فنسیم طرب اولهم

یهب السلک حولا و جلد

۱۰۱۵

حرف را

ای شاهد سیمین ذقن در ده شرابی همچو زر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی
ای خورده جام ذوالمنن تشنعب بیهوده مزین
تا سینها روشن شود افزون شود نور نظر
تا جسم گردد همچو جان تابش شود همچو سحر
زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر

ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده

تشنیعهای بیهده چون من زنی ای بی گهر

۱۰۱۶

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر
باد صا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر
شمشیرها جوشن شود ویرانها گلشن شود
ای قهر بی دندان شده وی لطف صدچندان شده
هرکس که دبدت ای صبا و آن حصرت با کبریا
نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یکریشه ای
ای آفرین بروی شه کزوی خجل شد روی مه
از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من
ان کان عیسا قد هجر و اختل عقلی من سهر
انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتظر
جانم فدات ای مژده و رستان تو جانم حاضر
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر
بادا ورا شزم از خدا گر او بلا فد از هنر
الا که تیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر
کوران بدیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر

من ابروش او ماه و شاو روز و من همجو شیش
آه از دعا بی سامعی جرم و گه بی سامعی
کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من
تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود

۱۰۱۷

ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشهر

آمد ترش رویی دگر یاز مهریراست او مگر
یا می دهش از بلبله یا خود براهش کن هله
در ده می پیغامبری تا خر نماند در خری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای پاسبان بردر نشین در مجلس ما ره مده
گردست خواهی پاده دور پای خواهی سرنهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بر درش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام

۱۰۱۸

هین نیش مارانوش کن افغان ما را گوش کن

ما را چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

رو چشم جانرا بر کشا در بی دلان اندرنگر
بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر و ز سروهم آزادتر
چون ذرها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا
در موج دریا های خون بگذشته بر بالای خون
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل
باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان

۱۰۱۹

بس کن که هر مرغای پسر خود کی خور داند جیر تر

شد طعمه طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای

اوجان و من چون قالبش حیران از آن حوسی و فر
درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شحر
که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر

بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همحون شکر
زیرامیان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر
جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی حگر
ور بیل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر
اسیر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
کاتش بخواب اندر زندوین پرده گوید ناسحر
چون شیرگیر حق نشد اورا در این ره سگ شمر
آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
شد وایدی شد و افمی هذا حفاظ ذی السکر

قومی چو دل زیروز بر قومی چو جان بی پاوسر
بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چو سپر
وز عقل و دانش رادتر و ز آب حیوان پاکتر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل بر کرده سر
وز موج و زغوغای خون دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چون سحر
مستی خوشی از راحشان فارغ شده از حیر و شر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
آری در آهر نیمشب بر جان مست بی خبر
ماندست اندر خر کمان چون عاشقان ز سرور سر
از فتنه روز و شبت پنهان شد سنم حون سحر

در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای
هستی خوش و سر مست تو گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند

۱۰۲۰

چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای
بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر

ای تو نگار خانگی خانه در ازین سفر
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی
طعنه زند مرا زکین رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی
عشق بگوید الصلا مایدهء دو صد بلا
چونک چشیدی این دورا جلوه شود بتی ترا

۱۰۲۱

فاش بگو که شمس دین خاصک وشه یقین
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشهر

گرم در آو دم مده باده بیار و غم ببر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذرد پنج و شش
لحظه بلحظه دم بدم می بده و بسوز غم
عقل رباست و دل ربا در تبریز شمس دین

۱۰۲۲

گر چه بصر عیان بود نور درون نهان بود
دیده نمی شود نظر جز ببصیرتی دگر

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
چهرهء من رشک گل و دیدهء خود را
گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت

گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
و آن باده در پیمانه کن تا هر دو گرد دبی خطر
بشنو سلام مست خود دلرا مکن همچون حجر

پستهء لعل بر گشا تا نشود گران شکر
تا که تهیست ساغر م خون چه پرست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر
در دلمن در آ ببین هر نفسی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره ای بندهء اودو صد قمر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد هین بر با ازو خبر
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود دیو ز سایهء عمر
پشت دل و پناه جان پیش در اچو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور تواست ای قمر
آن تبریز چون بصر شمس دروست چون نظر

شیفته و بیخبری چند ازین کار
کرده پر از خون جگر در طلب خار
گفتن کی پیش رخت شمع فلک تار
نیست عجب گر بر تونیست مرا بار

گفت منم جان ودلت خیزه چه باشی دم وزن و باش بر سیمبرم زار
گفتم کی از دل و جان برده قراری نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار

قطره دریاى منى دم چه زنى بیش

غرقه شو و جان صدف پر ز گهردار

۱۰۲۳

اگر باده خوری باری زدست دلبر ما خور
نمی‌شاید کچون برقی بهر دم خرمنی سوزی
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری
اگر دلتنگ و بدرنگی بزیر گلبنش بنشین
گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی
حریفان گرهمی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
برو گر کار کی داری بکار خویشان بنشین
کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیزار همی گردی
درین بازارای مجنون چو منبل گردتن پر خون

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

شراب صبر و تقوی را تویی واکراه و صغراخور

۱۰۲۴

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را
ز بابا بشنو و بر چه که سلطانت می‌خواند
چو ان الله یدعو راشنیدی کژ مکن رو را
پراکنده شدی ای جان بهر درد و بهر درمان

چو کر و فر او دیدی توی کرار و شیر حق

چو بال و پر او دیدی توی طیار چون جعفر

۱۰۲۵

ما آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر
بصد حيله کنم غافل از خود را کنم جاهل
ما گوید نمی‌گویی که تا چند از گذارویی
بدین زاری و خفیه غلام دلق و ابریقی
ازینها کز تو می‌زاید شهان را ننگ می‌آید
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
ما گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
از آن دلدار دریادل مرا حال نیست بس مشکل

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
بیاید آن مه کامل بدست او چنین ساغر
چو هر عوری واد باری گدایی می‌کنی هر در
اگر حقی و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ملک بودی چرا باید که باشی دیورا تسخر
ز پیدا و نهفت او جهان کورست وهستی کر
هر آن جانی که بشنودی برون جستی ازین معبر
که ویران می‌شود سینه از آن جولان و کرو فر

اگر با موءمنان گویم همه کافر شوند آندم
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چو دوش آمد خیال او بخواب اندر تفضل جو
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

۱۰۲۶

دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

گر چه نه بدریایم دانه گهریم آخر
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه
ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی
ای طعنه زنان بر ما بگناده زبان بر ما
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
ما لولی و سگولی بی مکس و مسعولی
زن بیل اگر بردیم خرماش در آگدیم
گر شحنه بگیرد مان آرد بچه و زندان
چاهش خوش و زندانش روان ساقی و مستانش

می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

۱۰۲۷

لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

عما یک برکسان بر رگ برد لسكر
تا کی زشب زنگی بر عقل بود تنگی
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
آورد برون گردون از زیر لکن شمعی
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین
آن واعظ روشن دل کو ذره برق آرد
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری

شمس الحق تبریزی در آینه صافت

۱۰۲۸

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان
مه را ز غمت باشد که دق و گه استسقا
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد
ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر

فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته
خورشید وصال تو روزی بجمل آید
اجزای زمین را بین بروی زمین رقصان
برروی زمین جانرا چون روشرف و نوری
بر خرقهء جان دیده زایمان تکلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر

تا چند غزلها را در صورت و حرف آری

۱۰۲۹

بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

حان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
ای بر در و بام تو از لذت جام تو
من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
جانها بصبوح آیند من از همگان زوتر

سودای تو می آورد زان می که نه قی آورد

۱۰۳۰

از سینه بچشم آید از نور عیان زوتر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کان نیست شکرها را
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
در من که تو م بنگر خود بین شو همچین شو
بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دلمن تر
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

۱۰۳۱

صیدی که نه روبه شداو را بسگی مشمر

جان من و جان تو بستست بهمدیگر
ای دلبر شنگ من ای مایهء رنگ من
ای ضربت تو محکم ای نکتهء تومرهم
همسایهء ما بودی چون چهره تو بنمودی
همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای شکر تفگ من از تنگ شکر خوشتر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یکسر
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر

مس باز بخویش آمدنوش همه نیش آمد

۱۰۳۲

نا باز بپیش آمد اکسیر گر اشهر

تا چند زنی بر من زانکار تو خاراخر
مانندهء ابری تو هم مظلوم و بی باران
این جملهء فرمانها از بهر قدر آمد
ای حبری غافل تو از لذت کار آخر
من با تو نمی گویم ای مردهء پار آخر
تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر
ای حبری غافل تو از لذت کار آخر

با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش با بسته کسی گوید کانجاست شکار آخر
 با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
 چون هیچ نیایی تو پهلوی زنان بنشین از حلقهء جانبازان بگذر بکنار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۰۳۳

غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

ای دیده مرا بر دروا پس بکشیده سر
 یک لحظه سلف دیده کاینجا یم تادانی
 در بسته بروی من یعنی که برو واپس
 سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
 من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده
 تو دست گزان بر من کین جمله زدست تو
 کی باشد کان بوسه بر لعل لب یابم
 ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
 چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت
 احسنت زهی نقشی کز عطسهء او جان شد
 ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
 در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
 گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی
 گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده
 گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی
 گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده
 وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان
 گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
 آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو
 گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم
 آن نفس خداوندی شمس الحق تبریزی

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
 بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
 بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
 من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
 زان ناز و کرشم تو صدف تنه و شور و شر
 من بوسه زنان گشته بر خاک بعدر اندر
 وانگاه تو بخراشی رخسارهء چون زعفر
 فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
 چون جعد بر اندازی خطیت دهد عنبر
 ای کشته بپیش تو صد مانی و صد آزر
 نا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
 بگذاخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
 تا برف بود باقی غیبست گل احمر
 خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
 از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مفر
 شایستهء آن گردی هم ناظر و هم منظر
 گفتا که درخشش جان در آتش دل چون زر
 در حال درخشانی وز تابش او بر خور
 کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
 در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
 کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
 پر نور ازو عالم تبریز ازو انور

او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

۱۰۳۴

تا تو شنوی از خود کالله هو الا کبر

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار رخ فرخ خود رامپوشان بیکی یار

نو دریای الهی همه حلق چوماهی
مگو با دل شیدا دگر وعده فردا
چو دردست تو باشیم ندانیم سراز پای
عطاهاى تو نقدست شکایت نتوان کرد
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی
ملوکان همه زربخش توی خسرو سربخش
ملا مت نغزایید دلم را هوس دوست
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی

چو خشک آوری ای دوست بمیرند بناچار
که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو سرمست تو باشیم بیفتد سرو دستار
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چه خواهد سر مخمور بغیر در خمار
زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
سر از گور بر آورد ز تو مرده پیرار
اگر ره زندهم جان ز جان کردم بیزار
چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار
کی داند چه شویم از تو چو باشد که دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

۱۰۳۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر
بندیش از آن روز که دمهای شماری
خود را تو سیر کن بقبول همه احکام
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی
ای نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
جز شمس و قمر با صره رانور دگر ده
از کار جهان سیر شده خاطر عارف
دیدست که گرنوش کند آب جهان را
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی جست و با آخر
یعقوب وطن ساخت بجان طره شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیلست و با فل نکند میل
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
یک لحظه بنه گوش که خواهی سخنی گفت
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست

گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر
تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
کای رحمت پیوسته بادراک و نظر بر
طوطی چه کند که ننهد دل بشکر بر
شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
بی حضرت تو آب ندارد بجگر بر
خود را بزن ای مخلص برورد سحر بر
ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
نوری عجیبی دید بیالای شجر بر
تا بوسه زد آخر برخ و زلف پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر بشر بر
چون خار بود آفل او را ببصر بر
ورنه تن خود را نفکندی بشر بر
انکار تو پس چیست بهیاد حجر بر
ای چشم خوش طعنه زده نرگس تر بر
ای چشم نهاده همه برهوک و مگر بر

بر بستم لب را ز ره چشم بگویم چیزی که رود مستی آن کلهء سر بر
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفت

۱۰۳۶

مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر

ای رخت فکنده تو براومید و حذر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر بطلب بخش
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست
او می زند این سیخ و هوش گاو سوی یوغ
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
زان سیخ کباب دل تو گرنشد آگه
که کاسه گرفتی که حلیماب وز فرکو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر

بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

۱۰۳۷

بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار
از دلشدهء زار چو زاری بشنیدند
هین جامه بکن زود درین حوض فرو رو
مانیز چو تو منکر این غلغله بودیم
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
نی نی مهلش زانک از آن نالهء زارش
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست

خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

۱۰۳۸

کز صبر گلوی دل وجان گیر و بی فشار

بحسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت
بزدیدی ز حسن تو یکی چیز
چو خورشید جمالت روی بنمود
زهی دریا که آگندی ز گوهر
بیک خانه دو بیمارند و عاشق
خدایا هر دو را تیمار کردی
در آ ای ماه خوبان بار دیگر
میادا در دو عالم کار دیگر
اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
که هر قطره نمود انبار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
ولیکن ماند آن تیمار دیگر

چه داند جان منکر این سخن را که او را نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت سنایی خود همینست سنایی گفت نی خروار دیگر

بدان خروار تو خروار منگر

۱۰۳۹

گشا دو چشم عیسی وار دیگر

بگرد فتنه می گردی دگر بار لب با مست و مستی هوش می دار
کجا کردم دگر کو جای دیگر که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز پر کلک نقاش بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم نیاید جو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضه حق گرفته صعوه را بازی بمنقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ ز چنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنها را ندا کن بخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند که آمد دور وصل و لطف و ایثار
هلا ای ساربان اشتر بخوابان ازین خوشتر کجا باشد علف زار
چو مهمانان بدین دولت رسیدند بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید چنین پنداشتی دیگر میندار

خمش کن تا خموش ما بگوید

۱۰۴۰

ویست اصل سخن سلطان گفتار

جفا از سر گرفتی یاد می دار نکردی آنچه گفتی یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم کنون با جور جفتی یاد می دار
مرا بیدار در شبهای تاریک رها کردی و خفتی یاد می دار
بگوش خصم می گفتی سخنها مرا دیدی نهفتی یاد می دار
نگفتی خار باشم پیش دشمن چو گل با او شکفتی یاد می دار
گرفتم دامن از من کشیدی چنین کردی و رفتی یاد می دار
همی گویم عتابی من بنرمی تو می گویی بزفتی یاد می دار

فتادی بارها دستت گرفتم

۱۰۴۱

دگر باره بیفتی یاد می دار

مرا یارا چنین بی یار مگذار ز من مگذر مرا مگذار مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیعی بلک نو عیسی وقتی مرو ما را چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که ما را یار غاری چنین تنها مرا در غار مگذار

ترا اندک نماید هجر یکشب زمن پرس اندک و بسیار مگذار
 مینداز آتش اندک بسینه که نبود آتش اندک خوار مگذار
 دم بگسست لیکن بار دیگر
 زمن بشنو مرا این بار مگذار

۱۰۴۲

منم از جان خود بیزار بیزار
 مرا خود جان و دل بهر تو باید
 ز آزار دلت گر چه نگویی
 بهار از من بگردد چون ندانم
 گناه پیش لطف سجده آرد
 گنه را لطف تو گوید که تا کی
 تن و جانی که خاک تو نباشد
 تو خورشیدی و مرغ روزخواهی
 چو بر گیری تو رسم شب عالم
 بحق آنکه لطف تو جهانست
 بچشم جان چه دریا و چه صحرا
 بتنگی در فتد هرک از تو ماند
 فرو کن دست و او را زود بردار

بقصد از شمس تبریزی نگردم

چگونه زهر نوشد مردهشمار

۱۰۴۳

مرا اقبال خندانید آخر عنان این سو بگردانید آخر
 زمانی مرغ دل بر بسته پر بود بدادش پر و پرانید آخر
 زهی باغی که خندانید از فضل بدان ابری که گریانید آخر
 زهی نصرت که مرا اسلام را داد زهی ملکی که استانید آخر
 بچوگان وفا یک گوی زرین درین میدان بفلطانید آخر
 کمر بگشاد مریخ و بینداخت سلحها را بدرانید آخر

بخندد آسمان زیرا زمین را

خدا از خوف برهانید آخر

۱۰۴۴

بساقی در نگر در مست منگر بیوسف در نگر در دست منگر
 ایا ماهی جان در شست قالب ببین صیاد را در شست منگر
 بدان اصلی نگر کاغذ بودی بفرعی کان کنون پیوست منگر
 بدان گلزار بی پایان نظر کن بدین خاری که پایت خست منگر
 همایی بین که سایه برتوافکند بزاغی کز کف تو جست منگر

چو سرو و سنبله بالا روش کن
چو درجویت روان شد آب حیوان
بهستی بخش و مستی بخش بگرو
قناعت بین که ترست و سبک رو
تو صافان بین که بر بالا دویدند
جهان پر بین ز صورتهای قدسی
بدام عشق مرغان شگرفتند
بنفشه وار سوی پست منگر
بخم و کوزه گر اشکست منگر
منال از نیست و اندر هست منگر
بطمع ماده آبست منگر
بدردی کان بین بنشست منگر
بدان صورت که راحت بست منگر
ببومی که ز دامش رست منگر

به از تو ناطقی اندر کمین هست

۱۰۴۵

در آن کین لحظه خاموشست منگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی
اگر یک ذره رحمت هست بر من
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
اگر امروز در بر من ببندی
ما در دست اندیشه بمسپار
می خام از نگردانی تو ساقی
بگیر این دل که اگر چه وام دارم
بده جان مرا آرام دیگر
که صبرم نیست تا ایام دیگر
مکن تاخیر تا هنگام دیگر
که سخت افتاده ام در دام دیگر
در افتم هر دمی از بام دیگر
که اندیشه ست خون آشام دیگر
ما زحمت دهد صد خام دیگر
گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد نشان

۱۰۴۶

نمی خواهم خدایا نام دیگر

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست
چه خون آشام و مستقیست این دل
اگر سیری از این عالم بیا که
چو دیدم اتفاق عاشقانت
ولی دردم تو اسرافیل جانها
چو بوی جام جان بر مغز من زد
چو بیشت آن جنون لحظه بلحظه
چو دیدم کاس و طاس او شدستم
ولیک از هجر گشتم دمبدم سیر
چگونه گردد این بی دل زغم سیر
که چشم می نگردد ز اشک و نم سیر
نگردد هیچ کس زان عالم سیر
شدستم از خلاف و لا و لم سیر
نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
شدم ای جان جان از جام جم سیر
خسب آنکون گشت از پیش و کم سیر
ازین طشت نگون خم بخم سیر

خیال شمس تبریزی بیامد

۱۰۴۷

ز عشق خال او گشتم زعم سیر

درین سرما و باران بار خوشتر
نگار اندر کنار و عشق در سر

نگار اندر کنار و چون نگاری
 درین سرما بکوی او گریزیم
 درین برف آن لبان اوبوسیم
 مرا طاقت نماند از دست رفتن
 لطیف و خوب و چست و تازه و تر
 که مانندش نزاید کس ز مادر
 که دل را تازه دارد برف و شکر
 مرا بردند و آوردند و دیگر
 خیال او چو ناگه در دل آید
 دل از جا می رود الله اکبر

۱۰۴۸

خداوند خداوندان اسرار
 ز عشق حسن تو خوبان مه رو
 چو بنمایی ز خوبی دست بردی
 گشاده ز آتش او آب حیوان
 از آن آتش برویید دست گلزار
 از آن گلها که هر دم تازه تر شد
 نتاندد کرد عشقش را نهان کس
 یکی غاریست هجرانش پر آتش
 ز انکارت بروید پردهایی
 چو گرگی می نمودی روی یوسف
 ز جان آدمی زاید حسد ها
 غذای نفس تخم آن غرضهاست
 نداند گاو کردن بانگ بلبل
 نزاید گرگ لطف روی یوسف
 بطراری ربود این عمرها را
 همه عمرت هم امروزست لاغیر
 کمر بگشا ز هستی و کمر بند
 نمازت کی روا باشد که رویت
 در آن صحرا بچرگر مشک خواهی
 نمی بینی تغیرها و تحویل
 کی داند جوهر خوبت بگردد
 چو تو خربنده باشی نفس خود را
 اگر خواهی عطای رایگانی
 چنان جامی که ویرانی هوش است
 خداوند خداوندان باقی
 زهی خورشید در خورشید انوار
 برقش اندر مثال چرخ دوار
 بماند دست و پای عقل از کار
 که آبش خوشترست ای دوست یا نار
 وزان گلزار عالمهای دلزار
 نه زان گلها که پژمردست پیرار
 اگر چه عشق او دارد ز ما عار
 عجب روزی بر آرم سرازین غار
 مکن در کار آن دلبر تو انکار
 چون آن پرده غرض می گشت اظهار
 ملک باش و بآدم ملک بسیار
 چو کاریدی بروید آن بناچار
 نداند ذوق مستی عقل هشیار
 و نی طاوس زاید بیضه مار
 بیس فردا و فردا نفس طرار
 تو مشنو وعده این طبع عیار
 بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
 بهنگام نمازست سوی بلغار
 که می چرد در آن آهوی تاتار
 در افلاک و زمین و اندر آثار
 بخاکی کش ندارد سود غمخوار
 بحلقه نازنینان باشی بس خوار
 ز عالمهای باقی ملک بسیار
 ز شمس حق و دین بستان و هشدار
 که نبودشان بمخدومیش انکار

ز لطف جان او رفته بکار
اگر نه پرده رشک الهی
که سنگ و خاک و آب و باد و آتش
ببازار بتان و عاشقان در
دوده دان هر دو کون دو جهان را
که روح القدس پایش می پیوسید
چه کم عقلی بود آنکس که این را
بحق آنک آن شیر حقیقی

که از تبریز پیغامی فرستی

که اینست لایه ما اندر اسحار

۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار
بر چنگ وفا و مهربانی
دانی تو یفیی و چون بدانی
می بحش و محسب کی به بیکوس
می گویم و می کم نصیحت
می خندد بر نصیحت من
می گوید چشم او بتسخیر
از تو بترم اگر ننوشم
استیزه گریست و لا ابالیست
حامش کی و از دیش مترسان

خاموش که بی بهار سبزست

بی سبلت مهر جان و آزار

۱۰۵۰

کی باشد اختری در اقطار
آواره شده ز کفر و ایمان
کس دید دلی که دل ندارد
من دیدم اگر کسی ندیدست
علم و علم قبول او ایش
گر خواب شبم بهست آن شه
این وصل به از هزار خوابست
از گریه خود چه داند آن طفل
می گرید بی خبر و لیکن

در برج چنین مهی گرفتار
اقرار پیش او چو انکار
با جان فنا بتیغ جان دار
زیرا که مرا نمود دیدار
ای من ز جز این قبول بیزار
بخشید وصال و بخت بیدار
از خواب مکن تو یاد زنهار
کندر دلها چه دارد آثار
صد چشمه شیرازو در اسرار

بگری تو اگر اثر ندانی کز گریهء تست خلد و انهار
 امشب کر و فر شهریاریش اندر ده ماست شاه و سالار
 نی خواب رها کند نه آرام
 آن صبح صفا و شیر کرار

۱۰۵۱

شب گشت ولیک پیش اغیار روزست شب من از رخ یار
 گر عالم جمله خار گیرد ماییم ز دوست غرق گلزار
 گر گشت جهان خراب و معمور مستست دل و خراب دلدار
 زیرا که خبر همه ملولست
 این بی خبریست اصل اخبار

۱۰۵۲

نوریست میان شعر احمر از دیده و وهم و روح بر تر
 خواهی خود را بدو بدوزی بر خیز و حجاب نفس بر در
 آن روح لطیف صورتی شد با ابرو و چشم و رنگ اسمر
 بنمود خدای بی چگونه بر صورت مصطفی پیمبر
 آن صورت او فنای صورت وان نرگس او چو روز محشر
 هر گه که بخلق بنگریدی گشتی ز خدا گشاده صد در
 چون صورت مصطفی فنا شد
 عالم بگرفت الله اکبر

۱۰۵۳

نزدیک توم مرا مبین دور پهلوی منی مباش مهجور
 آنکس که بعید شد ز معمار کی گردد کارهاش معمور
 چشمی که ز چشم من طرب یافت شد روشن و غیب بین و مخمور
 هر دل که نسیم من برو زد شد گلشن و گلستان پر نور
 بی من اگر دهند شهدی یک شهد بود هزار زنبور
 بی من اگر امیر سازند باشی بتر از هزار مامور
 میهای جهان اگر بنوشی بی من نشود مزاج محرور
 در برق چه نامه برتوان خواند آخر چه سپاه آید از مور
 خلقان بر قند و یار خورشید بی گفت تو ظاهرست و مشهور

خلقان مورند و ما سلیمان

خاموش صبور باش و مستور

۱۰۵۴

ای یار شگرف در همه کار عیاره و عاشق تو عیار
 تو روز قیامتی که از تو زیر و زبرست شهر و بازار
 من زاری عاشقان چه گویم ای معشوقان ز عشق تو زار

در روز اجل چو من بمیرم در گور مکن مرا نگهدار
 ورم می‌خواهی که زنده‌گردیم ما را بنسیم وصل بسپار
 آخر تو کجا و ما کجاییم ای بی تو حیات و عیش بیکار
 از من رگ جان بریده بادا گر بی تو رگیم هست هشیار
 اندر ره تو دوصد کمین بود نزدیک نمود راه و هموار
 از گلشن روی تو شدم مست بنهادم مست پای بر خار
 رفتم سوی دانه تو چون مرغ پر خون دیدم جناح و منقار
 این طرفه که خوشترست زخمت از هر دانه که دارد انبار
 ای بی تو حرام زندگانی ای بی تو نگشته بخت بیدار
 خود بخت توی و زندگی تو باقی نامی و لاف و آزار
 ای کرده زدل مرا فراموش آخر چه شود مرا بیاد آر
 یکبار چو رفت آب درجوی کی گردد چرخ طمع یکبار

خامش که ستیزه می‌فزاید

آن خواجه عشق راز گفتار

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
 سرمست ز بیم مست میریم هم مست دوان دوان بمحشر
 گر خاک شویم و گر بریزیم ساقی با ماست بنده پرور
 خاکش خوش باد کوست عاشق خاکش ز شراب جان مخمر
 آن خاک شکوفه کرد یعنی مستیم ازین سرو از آن سر
 مهتر چو خراب گشت و خوش شد خاکست خرابتر ز مهتر
 خاکی گشتی چو مست گشتی ملاح تو بر کشید لنگر
 خود لنگر ما گست کلی هر لوح جدا ز لوح دیگر
 از بند و ز غرقه باز رستند هر تخته کشتی است رهبر

چون خوش نبود چنین خرابی

بگشادی دو چشم عقل و بنگر

انجیر فروش را چه بهتر انجیر فروشی ای برادر
 ماییم معاشران دولت هین بر کف ما نهید ساغر
 ای ساقی ماه روی زیبا ای جمله مراد تو میسر
 از روی تو تاب یافت خورشید وز بال تو بر پرید جعفر
 ماییم بلای دی چشیده چون باغ ز زخم دی مزعفر
 بشنو ز بهار نو سقا هم در جام کن آن شراب احمر

۱۰۵۵

۱۰۵۶

لوح دل را زغم فرو شوی
 ای تو همه را ولی نعمت
 در سایهات ای درخت طوبی
 بر عشق و جمال دوست وقفیم
 بر هر که گزید خدمت تو
 آنکس که بود مرید خورشید
 مخمور شدند قوم و تشنه
 حان را بده از مزوره خویشت
 یک قوم همی رسند مهمان
 ما گاو و شتر کلیم قربان
 چه گاو که می سزد بقربان
 تو نیز شتر دلی رهاکن
 شکر گفتم قدح نگفتم

ور این نکنی خموش گردم

دانی چه کنم خموش اندر

۱۰۵۷

دارد درویش نوش دیگر
 در وقت سماع صوفیان را
 تو صورت این سماع بشنو
 صد دیگ بجوش هست اینجا
 همزانوی آنک تش نبینی
 درویش ز دوش باز مست است
 وندر سر و چشم هوش دیگر
 از عرش رسد خروش دیگر
 کایشان دارند گوش دیگر
 دارد درویش جوش دیگر
 سرمست ز می فروش دیگر
 غیر شب و روز دوش دیگر

ماییم چو جان خموش و گویا

حیران شده در خموش دیگر

۱۰۵۸

آخر کی شود از آن لقا سیر
 ای عدل تو کرده چرخ را سبز
 رو بنمایید ای ظریفان
 آن نعل هزار من بریزید
 در بزم رصای تست نقلی
 کی گردد سیر ماهی از آب
 مستاب مرو که کیمیایی
 خوانی دگرست غیر این خوان
 آخر کی شود ز باغ ماسیر
 وی لطف تو کرده باغ را سیر
 کز جان خودیم بی شما سیر
 تا گردد هر کجا گدا سیر
 وز وی دل و چشم انبیا سیر
 کی گردد خلق از خدا سیر
 تا مس بچرد ز کیمیا سیر
 تالوت خورشد اولیا سیر

تا ذوق جفاش دید جانم در عشق جفاست از وفا سیر
کز ملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر
چه مکر و چه نعل باژگونه‌ست خود گرسنه نادرست یا سیر

خاموش کن و دغا رها کن

۱۰۵۹

آخر نشدی ازین دغا سیر

گفتی که زیان کنی زیان گیر گفتی که تو ملحدی چنان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر ما را سقط همه سگان گیر

گفتی که ز دل خبر نداری

۱۰۶۰

ای مونس دل مرا زبان گیر

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
وانگهان چون گازی از گازران درویش تر
نازگازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
گفت تا گازر نخندد من برون نایم زابر
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
گازی در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ابر پیش آورد اینک گازی با کار و بار
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
تا پدید آید که گازر اختیار است اختیار
سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار

گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

۱۰۶۱

کز برای او بر آید آفتاب ازهر کنار

عرض لشکرمی دهد مرعاشقانرا عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شد دست
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو
چون بلشکر گاه عشق آیی دودیده و ام کن
جز خمار بادهء جان چشم را تدبیر نیست
چون تو پای لنگ داری گو پراز خلخال باش
گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
گو ندانی گرد آن سو زیر زیرک می نگر
زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار
زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
وانگهان از یک نظر آن و امها را می گزار
بادهء جان از که گیری زان دو چشم پر خمار
کوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار
بازوی حیدر ببايد تا براند ذوالفقار
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار

زانک آن سودر نوازش رخمی جوشیده است

شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

۱۰۶۲

چون نبینم من جمالت صدحهان خود دیده گیر
ای که در خواب ندیده آدم و ذریتش
چون نباشم در وصال ای ز بنایان نهان
چون حدیث بز نباشد سر سر بشنیده گیر
از کی پرسم وصف حسن از همه پرسیده گیر
در بهشت و حور و دولت اندام دیده گیر

چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
چونک ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد
چونک مستانرا نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گریبند روی تو ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحرهء دنیای دون
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم بدم
یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیرکن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراق از دو عالم چون منم مظلومتر

۱۵۶۳

چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

بر سر شیران عالم مرا لافیده گیر

عزم رفتن کرده‌ای چون عمر شیرین یاددار
بر زمین و چرخ روید مرا ترا یاران صاف
کرده‌ام تقصیرها کان مرا ترا کین آورد
قرص مه راهر شبی چون بر سر بالین نهی
همجو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم
بر لب دریای چشم دیده‌ای صحرای عشق
التماس آتشینم سوی گردون می‌رود

۱۵۶۴

شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

دین من شد عشق رویت مفخر دین یاددار

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده‌دار
بندگانسان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
دیده‌ء بینای مطلق در میان خلق و حق
همجو خور عالم فرو زوهمجو گردون سرفراز

۱۵۶۵

سجده آرد پیش ایشان با نماز و بی نماز

پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه‌زار

یاربا این لطفها را از لبش پاینده دار
ای بسی حقها که دارد بر شب تاریک ماه
هست منزلهای خوش مرروح را از مذهبش

بر سر شاهان معنی مرا نازیده گیر
صد هزاران درو گوهر بر سرم باریده گیر
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را بمن بخشیده گیر
چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکر لبی بخریده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
ور بژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادق بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر

کرده‌ای اسب جدایی رغم ما زین یاددار
لیک عهده کرده‌ای با یار پیشین یاددار
لیک شبهای مرا ای یار بی کین یاددار
آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاددار
ای ترا خسرو غلام و صد چوشیرین یاددار
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاددار
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاددار

بر مدار اندر غزل جز پرده‌های شاهوار
خوانهاشان بی خمیر و بادهاشان بی خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار

او همه لطفست جمله یار بش پاینده دار
ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار

طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار

لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

۱۰۶۶

ای خدایا تا ابد بر موکبش پاینده دار

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست
آنکسی در یابد این اسرار لطفت را که او
بی کراحت محو گردد جان اگر بیند که او
ای که نو از اصل کان زر و گوهر بوده ای

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
گر نخواهی بر همشزن وره می خواهی بدار
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
در ره نقاش بشکن حمله این نقش و نگار
ز آتش اقبال سرمد دود از حانش بر آر
بی وجود خود بر آید محو فقر از عین کار
چون ز سر خست خندان دل درون آن شرار
بس ترا از کیمیا های جهان ننگست و عار

جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست

۱۰۶۷

تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

سر بر آورای حریف و روی من بین همچو زر
این جگر از تیرها شده همچو پشت خار پشت
من رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو
بنده سافی عشقم مست آن دردی درد

جان سپر کردم و لبکن ترکم زن بر سپر
رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر

گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد درفت

۱۰۶۸

رو ببازار و ربابی از برای من بخر

نبشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر
بلک دریا بیست عشق و موج رحمت می زند
صد سلام و بندگی ای جان ازین مستان بخوان
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست
پخته شدن دل کز تف عشق تو بسوخت
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ
می ببار ای عشق بهر جان فرزندان خویش
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
شد زبر دست ابد آن کز تو شد زبر وزبر
که نبودند اندرین سودا چه ساطوری دوسر
محو کن اندیشه را زان شراب چون شرر
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر

بس کن و پرده دگر زن تا نگرود کس ملول

۱۰۶۹

می پر از باغ بباغی این چنین کن پر شکر

در سماع عاشقان زد فرو تابش بر اشیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب

گر سماع منکران اندر نگیرد گو مگیر
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر

قسمت حقست قومی در میان آب شور
نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند
فقر را در نور یزدان جو مجواندر پلاس
بانگ مرغان می رسد بر می فشان پروبال
عقل تو در بند جان و ضیع تو در بند نان
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
گر مئی با سردیی و سردیی با گرمئی
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست

تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر
مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
هر کی آنجا گرم باشد اینطرف باشد زحیر
چونک آنجا گرم بود سردی اینجا نا گزیر
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر

همچو مغناطیس می کش طالبان را بی زبان

بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

۱۰۷۰

گر بخلوت دید می اورا بجایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
تا یکی عشرت ببیند چرخ کوه رگز ندید
یک بیک بیگانگان را از میان بیرون کنید
دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب
ای خوشاروزی که بگشاید قبارا بند بند

بی رقیبش داد می من بوسه های سیر سیر
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زنم زان دست با او دست و پایی سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر

در فراق شمس تبریزی از آن گاهید تن

تا فزاید جانها را جانفزایی سیر سیر

۱۰۷۱

معه را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث
سوزاگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
ای خدا جانرا پذیرا کن ز رزق پاک خویش

خواب آمد چشم پر شد کانچ میجستی بگیر
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
گو زاگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر

وقت روزه از میان دل بر آید ناله زار

بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

۱۰۷۲

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
سر دهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری رزق را پرورده ای
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
غوره افشاری و گویی من ریاضت میکنم

ور سپارم هر دمی جانی دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
با چنین برقی پیایی رزق را پرورده گیر
صورتم امروز و فردا بیست او را مرده گیر
چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر
چونک می خواره نه ای رو شیرۀ افشردۀ گیر

صوفیان صاف را گویی که دردی حورده‌اند
هر شکوفه‌کز می مانیست خندان بر درخت
صوفیان را صاف مدارد سوسان درده‌گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده‌گیر
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

۱۰۷۳

چونک بی تو شب بود استارها بشمرده‌گیر

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب
بی تو بی عظم ملولم هر چه گویم کژ بود
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
آب جان محبوس می بینم درین گرداب تن
شربت داری که پنهانی بنو میدان دهی
خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
خاک را بر می‌کنم تاره کنم سوی بحار
تا فغان در نآورد از حسرتش او میدوار

چشم خودای دل زد لبر تا توانی بر مگیر

۱۰۷۴

گر ز تو گیرد کناره و ر ترا گیرد کنار

گرم در گنار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صدهزاران مشعله
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن
هر که پندارد دونیم پس دونیمش کرد قهر
چون یکی باشم که زلفم صدهزاران ظلمتست
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون میکنم
در درون این قفس تن در سر سودا گداخت
بانک خیز اخیز آمد در عدم این الفرار
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
هم منم بر در که حلقه می‌زنم این الفرار
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
سوی وصلت پر خود را می‌کنم این الفرار
وز قفس بیرون بهر دم گردنم این الفرار

بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم

۱۰۷۵

طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

آینه چینی ترا با زنگی اعیی چه کار
هر مخنت از کجا و ناز معشوق از کجا
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند
بر سر چرخ که عیسی از بلندی بونبرد
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته‌ایم
با چنین عقل و دل آینی سوی قطاعان راه
زخم شمشیر ست اینجا زخم زوبین هر طرف
رستم امروز اندر خون خود غلطان شدند
کر مادر زاد را با ناله سرنا چه کار
طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار
مرغ خاکی را بوج و غره دریا چه کار
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
چون تو افلاطون عقلی رو ترا ناما چه کار
تا حر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
جمع خانوان نازک ساق رعنا را چه کار
زالکان پیر را با قامت دونا چه کار

عاشقانرا منبلان دان زخم خوار و زخم دوست
عاشقان بوالعجب تا گشته تر خود زنده تر
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین

عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار

از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

پس ترا با شمس دین باقی اعلی چه کار

۱۰۷۶

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی برفروخت
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند
مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان
چون سحر این مای مشتاقان آن ما گشته بود

باز اندر پرده می شد همچنین تاهشت بار
ساعتی اهل حرم رامی ببرد از هوش و کار
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
ما در آمد سایه وارو شد برون آن مای یار

شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

هر طرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار

۱۰۷۷

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
هر گل خندان که رویید از لب آن جوی مهر
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدت حق این عدد در اگنج نیست
صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
بی شمار حرفها این نطق در دل بین که چیست

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار
مهر او از دیده بر زده تاروان شد جویبار
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشم عامه بسته بود و بر قرار
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
جان ز آتشهای درهم پر فغان این الفرار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد جمله را درهم فشار
چون نماند پوست ماند بادهای شهریار
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

شعر من صفها زده چون بندگان اختیار

۱۰۷۸

شاد بی کان از جهان اندر دلت آید مخر
باز خرجان مرا زین هر دو فراش ای خدا
سایه شادیست غم غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و ندر پی شادیست غم

شاد بی کان از دلت آید زهی کان شکر
پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر
ترک شادی کن که این دونه سکلد از هم دگر
چون بدیدی روزدان کز شب نتان کردن حذر

تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
 یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد
 چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر
 تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
 همچو شمع نخل بندان کاتشش در خود کشد

۱۰۷۹

کاغذ پر نقش و صورت درفتد در آب در

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
 می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
 وز برای جان خود که می دهی وانگه بزور
 در هوای شاهی و لقمه ای ای بی حضور
 آن سبد کش می کشد آن لقمه هارا تون بتون
 لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای
 در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور

۱۰۸۰

چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
 گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا
 زان جمال و زان کمال و فرو سیما دور دور
 از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
 چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
 چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
 تا نبرد تیغ شمس الحق زنار ترا
 تا ز خوبی بتان حالی بگردد حان تو
 گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک
 تو شنیدی قریب موسی طور سینا نور حق
 سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو
 ای گرانجان یا سبک شو یا برو از بزم ما
 زان جمال و زان کمال و فرو سیما دور دور
 از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
 عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
 دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
 جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
 باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور
 چون درین بزم اندر آیی باشی اینجا دور دور
 در حضور خصر بود آن طور سینا دور دور
 لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
 یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور

۱۰۸۱

مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
 گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
 سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
 خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
 ما ببوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
 ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
 شمس دین بردل مقیم و شمس دین بر جان کریم
 من نه تنهامی سرایم شمس دین و شمس دین
 حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
 عنبر و مشک ختن از چین بقسطنطین بیار
 و پیامی از دل سنگین او داری بیار
 نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
 حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
 ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
 فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار
 شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
 می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
 عین انسان شمس دین شمس دین فخر کبار

کماله
 امیر
 (مکرم)

روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
سی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم

۱۰۸۲

ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار

گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عیسی دم است و شمس دین بوسف عذار
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار
شمس دین سرور و ان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
راه ازین جمله گرانیها نهانست ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
عسوی کان ار جان بسازد آفساس ای پسر
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
بر جنین و چهره او صد نشانست ای پسر
عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر
عشق را بگر که قبله کاروانست ای پسر
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق در گفتن جو ابر درفشانست ای پسر
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار پر دلان و پهلوانست ای پسر
خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر
کس جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
برده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر

هیس دهان بر بند و خامش کن از بن پس چون صدف

کین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

هله کز جنبش ساقی بدود باده بسر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگرس حهد و معاسا که چود یگم بشر بر
شب من روز شدستی زده رایت بسحر بر
قدم از خانه بدر نه همگانرا بسفر بر
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر

عقل بند ره روان و عاشقاست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل بر حاستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
سینه ای کز زحم تیر جذبه او حسته شد
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
هر طرف که کاروایی ناز نازان می رود
سایه افکندست عشق همجو دامی بر زمین
عشق را از من می رس از کس می رس از عشق پرس
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
عشق کار خفگان و نازگان نرم نیست
هر کی او مرعاشقان و صادقان را بنده شد
این جهان پر فسون از عشق تا نفریبت
بسته های این غزل گر شد دراز از وصلها

۱۰۸۳

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
بدود روح پیاده سر گنجینه گساده
هله مشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
هله بر چه هله بر چه که ز خورشید سهره
سفر راه نهان کن سفر از جسم بحان کن

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون بشحر بر
بشجر بر هله برگو مثل فاخته کو کو
که طلب کار بدین خو نزند کف بخبر بر

۱۰۸۴

مه روزه اندر آمد هله ای بت جو شکر
بنشین نظاره می کن ز خورش کباره می کن
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
جو عجوزه گشت گریان شهروزه گشت خمدان
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر
همه مست و خوش شکفته رمضان زیاد رفته
چو بدید مست ما را بگزید دستها را
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی
چه خوشی چو خوش نهادی بکدام روززادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
هله مطرب شکر لب برسان صدا بکوکب
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

۱۰۸۵

که کلام بست صافی و حدیب من مکدر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی
همه نقدها شمردی بوکیل در سپردی
تو بسی سمن بران را بکار در گرفت
خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش
تو بمرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد

که اگر بتان چنین اندزشه تو خوشه چینند

۱۰۸۶

نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست
هله کز حنبش تو کار همه نیکوتر
جسنه از سنگ ستاره ز قمر مه روتر

یک بیک پیش تو آیند جو از جا بروی
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق
عشق داود شود آهن از و نرم شود
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو

همچو من بسته کمرها ز شکر خوش بوتر
صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
شیر آهو شود آنجا و ازو آهو تر
مرگ جان بخش شود بلک زجان دلجو تر
گوییش خیز برو از بر ما آنسو تر

دل من پر سخنست ارچه دهان ببربستم

۱۰۸۷

تا بگوید خردی کوست ز ما خوش گوتر

بده آن باده بما باده بما اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجده^۴ تو
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بر دم
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
لطفها کرده ای امروز دو تا کن آنرا
چونک خورشید بر آید بگریزد سرما
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم
سادگی را ببر دگر چه سخن نقش خوشست
صورت کون توی آینه^۵ کون توی

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر
غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
چونک در چنگ نیایی تو دو تا اولیتر
هر کسی سر دست ازو پشت و قفا اولیتر
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
داد آینه بتصویر بقا اولیتر

خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزا است

۱۰۸۸

طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر
بر سر کوی تو پر طبله^۶ من بین و بخر
شبه^۷ من غم تو روغن من مرهم تو
از فراق تلافی گشته خیالت علفم
من ندانم چه کسم کز شکرت پرهوسم
پرده بر دار صبا از بر آن شهره قبا
چند گویی تو بجویار و ازو دست بشو
چون خرد ماندو دل با من ای خواجه بهل

طبله^۸ کالبد آورده ام آخر بنگر
بشنها و شبها و سره روغنها تر
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
ای مگسها شده از ذوق شکرهات شکر
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر

چونکه در جان منی شسته بچشمان منی

۱۰۸۹

شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر

هین که آمد بسر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد

هین که آمد بتماشای تو دل خون دگر
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر

عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی
عشق روی تو بشش سوی جهان دام دلست
رحمتی کن تو بران مرغ که در دام افتاد
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی

از پس نیشکرت اشک چو اطللس بارم

چاره ام نیست جز این اطللس و اکسون دگر

۱۰۹۰

تا بدین حد مکن وجان مرا خوار مگیر
گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن قافله‌ای که بودش دوست خفیر
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شگیر
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر
بوسها یابد رویت ز نگاران ضمیر
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
گفت او را تو چه خوردی که پرستست ز حیر
گفت من سوخته‌ان خوردم از پست فطیر
گفت درد شکم و کحل‌خه‌ای شیخ کبیر
تا ننوشی تو دگر سوخته‌ای نیم ضریر
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر

صنما این چه گمانست فردست حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
خنک آن چشم که گوهر زخسی بشناسد
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
زانک دشنام تو بهتر ز شناه‌ای جهان
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
رفت مردی بطیبی بکله درد شکم
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی بمن آر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
نیست راهست گمان برده‌ای از ظلمت چشم

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل

من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

۱۰۹۱

نه که فلاح تو سرور و سالار مگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان تو
شربت رحمت تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست
نه که هر مرغ ببال و پر تو می پرد
بدو صد هر نتوان بی مددت پریدن
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی

نه که بوی جگر پخته ز من می آید
به که محبوس ز توزان سوی حرد باغی یافت
با حنون نو خوشم تا که منون را حکم
حشم مست و حراسی دل و عقل همه ست
قامت عرعریت قامت ما دو تا کرد
این نصاب بر همه خود صور عشق بود
حرمن حاکم و آن ماه بگردم گردان
من بکوی تو خوشم خانه من ویران گیر
مسکده ست اس سر من ساعر می گویند
حون دلم بیکده شد آزر گو بت منراش
کفر و اسلام کیون آمد و عشق از ازلست
بانک بلبل نسو ای گوش بهل بفره حر

مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
از حنون خوش شدو می گفت خرد زار مگیر
چون تو هم خوابه شدی بسنر هموار مگیر
عارض چون قمر و رنگ جو گلنار مگیر
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
عشق بی صورت حون قلزم زخار مگیر
تو مرا همتک این گسد دوار مگیر
من بیوی نو خوشم نافه تانار مگیر
حون ررسب این رخ من زر بخروار مگیر
چون سرم معصره شد خانه حمار مگیر
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
در گلستان بگر ای حشم و پی حار مگیر

بس کن و طبل مزن گفت برای غریست

من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

۱۵۹۲

احرار را ست و صلیب و سار و سار
رهبر در حوس بکشد ر بواهای لطیف
حدی را من بگرسمه ناسد می نکرد
مسری است دواند سوی سر رحل
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تبغ
دلو گردون جو ار آن آب حیات آمد در
حور پر معز ز مران و شکستن برمد
تبر غمزه حور سیدار سوی مهر دل فوس
اندربین عید برو گاو فلک قربان کن
اس فلک مست سطرلاب و حقیقت مست

چون سوی جرخ عروسیست ز ماه دهو چار
همجو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
حوت را بمن که زد دریا چه بر آورد غبار
که خوانی تو ز سر گیرو برو مژده بیار
گشت حان بخش جو خورشید مسرف آثار
سود آن سسله حسک ارو گوهر بار
حمل از مادر خود کی بگریزد بنفار
شب روی پینه گرفت از هوشش عقرب وار
گره ای حون سرطان در وحلی کر رمار
هرچه گویم از این گوش سوی معنی دار

شمس تبریز در آن صبح که تو دریایی

روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

۱۵۹۳

رو سایی بجهای هست درون بارار
که ارو محسب و مهر بارار بدرد
حون بگوید حرا می کی اس و سراسی
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
عد اس بد حکم عاقل و هوسیار سدم

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
در فغانند ازو از فقهی تا عطار
دست کوتاه کن و دم در کش و شرمی می دار
بویه کردم بتراشم ز شما چون نجار
که مرا زخم رسید از بدو گشتم بیدار

بار در حسن سرود از بر همتا سه گرو
خوشنن را بکماری فکند ربحوری
این هم از مکر که نادر فکند مسکمی
پس بگوید که مرا مکتب حدیث سیم است
هر که زین ریح مرا باز بکی یارانه
یا اربن شیفته سر سبز ترا سی بکند
خون بداند برود خاک کند بر سر او
خون سود قصد که گیرد بسود ارور
یک ربان دارد صد گز که بظاهر سگرس
نگهی کز سر عسرت لطف آغاز کند
هم مهر و کرم و حاکی و عسوی انگیزی
و گهی از سر فصل و هیر آغاز کند
نا که از رهد و تفرز سخن آغاز کند
روری از معرفت و فقه بسوزد ما را
خون بکاوی دغلی گنده بعل مکاری
هبح کاری به از جمله شکم خواری و سس
محتسب کوز کفایت جو نظام الملکست
راری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
محسب عقل نوست دایک صفات بارار
چون همه از کف او عاجزو مسکین گشتند
جویک سحرست نتانیم مگر یک حیل
صاحب دید و بصیرت شه ماشمس الدین
جو ازو داد بخواهم ازین ببدادی
که اگر هبت او دبو پری نشاسد
بر هندی همه از ظلمت این نفس لثیم

بحورد با می و حکی همه با حمر و حمار
که بکساله لب سر بود کسه برار
که برو رحم کند او بگمان دمدار
سر هر کس بفلان حای و بقدی سسار
بکند در عوض آن بکم صر صد بار
طریق گرو و وام سحر و ساحار
حامه رد خاک برنهار از سب زسهار
صوفی گردد صافی صفت سی آزار
جون بر حمش بگری باسد چاهی برمار
سکر آب دهد او ار سکر آن گفتار
که بخوسد دل بوور بو رود حمله فرار
که بگویی بو که لعمان رماست بکار
سرو کردن براسد بو کدو با حو حمار
که بگویم که حسدست وز سحان کبار
آفسی فرلهء حمله سکم طلای حوار
پس از آن گشت بهر مصطفی و اسکم حوار
کرد از مکر جس کسرح خود در دیوار
همه یادش کند ارجه بدیدد پیسار
وان دغل هست درو نفس بلند مکار
حمله گفتند که سحر است فن این طرار
برویم از کف او نزد خداوند کار
که ازو گشت رخ روح جو صد روی نگار
او بیک لحظه رهاند همه را از آزار
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وفار
گر ازو یک بطری فصل باسد سهار

خاک تبریز که از وی جو حریم حرم است

بس ازو بر خورد آن جان و روان زوار

۱۰۹۴

پرده آن جام می را ساقیا بار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
نا نو آن رخ نمودی عقل و ایمان رمودی
حان ز نو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
حز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
هست مصور حان را هر طرف دار دیگر
کی کند النعانی دل بدلد از دیگر

حر سغداد کویت یا خوشآبادرویت
 در خرابات مردان جام جانست گردان
 همتی دار عالی کان نه لا ابالی
 بارهای جون برای اندرین ره بدانی
 پا بمردی فشردی سر سلامت ببردی
 دل مرا برد ساگه سوی آن شهره خرگه
 روز جون عذر آری شب سر خواب خاری
 حز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع
 بحب ایست دولت عیش اینست و عسرت
 گفتمش دل ببردی تا کجاها بپردی
 کفتمش من نخرسم من هم از دل بپرسم
 راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
 خون کمالات فانی هستن این امانی
 پس کمالات آنرا کو نگارد جهان را
 بحرارین روی جوشد مرغ ازین رو خروشد
 چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
 هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری
 هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
 این نفس مست اویم روز دیگر بگویم

بس کن و طبل کم زن کن درین باغ و گلشن

۱۰۹۵

هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
 نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
 غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
 غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
 رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
 من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
 پای ما تا چه گرد هر دم از خار دیگر
 ژاندران در طریقت فعل و گفتار دیگر
 کوحز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
 گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
 دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
 جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
 که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
 چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
 تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
 هر سری پرز سودا دارد اظهار دیگر
 حوید او حسن خود را نو خریدار دیگر
 مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
 هم برین پرده تر با تو اسرار دیگر

گفت کز دریا بر انگیزان غبار
 گفت کز آتش تو جاروبی بر آ
 گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
 گفت بیچون باشد و بی خار خار
 ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
 تا برست از گردنم سر صد هزار
 هر طرف اندر گرفته از شرار
 شرق تا مغرب گرفته از قطار
 گلخنی تاریک و حمامی بکار
 اندرین گرمابه تا کی این قرار
 حامه کن در سگر آن نقش و نگار

داد جاروبی بدستم آن نگار
 باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
 کردم از حیرت سجودی پیش او
 آه بی ساجد سجودی چون بود
 گردنک را پیش کردم گفتمش
 نیغ نا او بیش زد سر بیش شد
 من چراغ و هر سرم همچون فتیل
 شمعها می ورشد از سرهای من
 شرق و مغرب چیست اندر لا مکان
 ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
 بر شو از گرمابه و گلخن مرو

با ببینی نقشهای دلربا
چون بدیدی سوی روزن در نگر
شش جهت حمام و روزن لامکان
خاک و آب از عکس او رنگین شده
روز رفت و قصه ام کوتاه نشد

تا ببینی رنگهای لاله رار
کان نگار از عکس روزن شد نگار
بر سر روزن جمال شهریار
جان بباریده بترک و زنگبار
ای شب و روز از حدیثش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا

۱۰۹۶

مست می دارد خمار اندر خمار

گر ز سر عشق او داری خبر
عشق دریاییست و موجش ناپدید
گوهرش اسرار و هر سویی ارو
سرکشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مستی خفته بودم نیمشب
دید روی زرد من در ماهاب
رحمش آمد شربت و سلم بداد
گرچه مست افناده بودم از شراب

جان بده در عشق و در جان نگر
آب دریا آتش و موجش گهر
سالکی را سوی معنی راه بر
گر سر مویی ازین یابی خبر
کاو فتاد آن ماه را بر ما گذر
کر روی زرد ما از اشک تر
یافت یک یک موی من حانی دگر
گشت یک یک موی بر من دیده ور

در رخ آن آفتاب هر دو کون

۱۰۹۷

مست لا یعقل همی کردم نظر

عقل بند ره روانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل بر حاستی
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
سینه خود را هدف کن پیش دوست
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان را ببنده شد
عشق را از کس می رس از عشق پرس
ترجمانی منش محتاج نیست
گر روی بر آسمان هفتمین
هر کجا که کاروانی می رود
این جهان از عشق تا نفریبدت
هین دهان بر بند و خامش چون صدف

بند بشکن ره عیانست ای پسر
راه ازین هر سه نهانست ای پسر
این یقین هم در گمانست ای پسر
عشق بی درد آسانست ای پسر
هین که تیرش در گمانست ای پسر
در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار پهلوانست ای پسر
خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق ابر در فشانست ای پسر
عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق نیکو نردبانست ای پسر
عشق قبله کاروانست ای پسر
کین جهان از تو جهانست ای پسر
کین زبانت خصم جانست ای پسر

۱۰۹۸

شمس تبریز آمد و جان شادمان
 چونک با شمس قرانست ای پسر

آمدم من سی دل و حار ای سر
 سی غلط من نامدم بو آمدی
 همحو رر کلحظه درآس حید
 در حراب دلم اندسهاست
 بای دار و سور مسان گوس دار
 آمدم و اوردمب آسهای
 کفر من آسبه ایمان بست

رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
 در وجود بنده پنهان ای پسر
 تا ببینی بخت خندان ای پسر
 در هم افناده چو مستان ای پسر
 در شکست و جست دربان ای پسر
 روی بین و رو مگردان ای پسر
 سگر اندر کفر ایمان ای پسر

می زنم من نعرها در خامشی
 آمدم خاموش گویان ای پسر

۱۰۹۹

ای سهاد بر سر زانو نو سر
 پین چشمت سرکش روپوش نیست
 رحر حونست ای صم آن جسم نیست
 در مژه او گرچه دلرا مرده هاست
 او برر کاه آب حفه است
 حفه سکی اصل هر سدادی
 باره حواهم کرد من حامه ر بو
 سرکه آشامی و گوی شهد کو
 روح را عمر بست صاون می ری
 با یکی صفل رنی آینه را

وز درون جان جمله با خبر
 آفرینها بر صفای آن بصر
 الحذر ای دل ز زخم آن نظر
 الحذر ای عاشقان از وی حذر
 پا منه گستاخ ورنی رفت سر
 ناز خوابش تو نخسی ای پسر
 ای برادر پاره ای زین گرمتر
 دست تو در زهر و گویی کو شکر
 با ترا خود جان نبودست ای مگر
 شرم بادت آخر از آینه گر

سوی بحر شمس تبریزی گریز
 تا بر آرد ز آینه جانت گهر

۱۱۰۰

بس که می انگیحت آن مه سور و سر
 مر ریان را طاف سر جس نماد
 ای سا سر هم جس حسان سده
 در دو جسم من حال نارما
 من سر کوم حدس بعدارس
 بس از رو ای سم سرم رو
 سر سرس مکر ای ناد صا
 ور سنی نار ما را رو سرس

س که میکرد او جهان زیر و زبر
 خبره گشته همچنین می کرد سر
 با دهان خشک و با چشمان تر
 رقص رقصان در سواد آن بصر
 من زبان بستم ز گفتن ای پسر
 بیش او بنشن برویش در نگر
 جسم و دلرا پر کن از خوبی و فر
 پرده ای باشد ز غیرت در نظر

مو نباشد عکس مو باشد در آب
توبه کردم از سخن این بازجیست
توبه شیشه عشق او چون گازرست
بشکم شیشه بریزم زیر پای
شحنه یار ماست هر کوخسته شد
شحنه را چاه زنج زندان ماست
بخدو زندان خوش ای زنده دلان
گرچه می‌کاهم چو ماه از عشق او
بعد من صد سال دیگر این غزل
زانک دل هرگز نیوسد زیر خاک
من چو داوودم شما مرغان پاک
ای خدایا پر این مرغان مریز

صوری ناسد برس اندر سکر
توبه سود عاسفاس را مگر
بسر گارر حسب کار سسه کر
با حلد در پای مرد سحر
گو مرا بسته بپیش‌شحنه بر
تا نهم زنجیر زلفش پای بر
حوش مرا عیشیست آنجامعتبر
گرچه می‌گردم چه گردون بر قمر
چون جمال یوسفی باشد سمر
این ز دل گفتم نگفتم از حگر
وین غزلها چون زبور مستطر
چون بداودند از حان یار گر

ای خدایا دست بر لب می‌نهم

با نگویم زانچه گسم مست بر

۱۱۰۱

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چون حیدد آن عفو صمی
سر بر آرزو مستی و بیدار شو
اندر آ در باغ بی پایان دل
شاخهای سبز رقاصانش ببین
چند بینی صورت نقش جهان
حرص بین در طبع حیوان و نبات
حرص و سیری صنعت عشق است و بس
گر ندیدی عشق رنگ آمیز را

چشم بگشا چشم حمارش نگر
صد هزاران دل گرفتارش نگر
کار و بار و بخت بیدارش نگر
میوه شبرین بسیارش نگر
لطف آن گلهای بی خارش نگر
باز گرد و سوی اسرارش نگر
بعد از آن سیری و ایثارش نگر
گر ندیدی عشق را کارش نگر
رنگ روی عاشق زارش نگر

با چنین دشوار بازاری که اوست

با زر و بی زر خریدارش نگر

۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار
عاسفان گویاند در هوگان بار
هر کجا چو گانش راند می‌رود
آینه ست و مظهر روی بتان
سوسمار از آب خوردن فارغست
آن خیالی که ضمیر اوطاق اوست

روح را با صورت اسما چه کار
گوی را بادست و یا با پا چه کار
گوی را با پست و یا بالا چه کار
با نکو سیماشو بدسما چه کار
مرو را با چشمه و سقا چه کار
پاش را با مسکن و با حا چه کار

عیسی که بر گذشت او از اشیر با غم سرماش و یا گرماچه کار
ای رسایل کشته یا نادی غیب
رو ترا با گفت و با غوغا چه کار

۱۱۰۳

رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار چون مرا دیوانه کردی گوش‌دار
گفت بنگر گوشت من در حلقه‌ایست بسته آن حلقه شو چون گوشوار
زود بردم دست سوی حلقه‌اش دست بر من زد که دست از من بدار
اندرین حلقه تو آنکه ره بری کز صفا دری شوی تو شاهوار

حلقه زرین من وانگه شبه

کی رود بر چرخ عیسی با حمار

۱۱۰۴

باز شد در عاشقی بابی دگر بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را آنک دیدم دوش من خوابی دگر
ساحنه شد از برای طالبان غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گرمی نبارد نقد شد از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق‌بداد غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه زار عشق را معمور کرد عاشقان را داشت و دولابی دگر
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق شد در آویزان بقلابی دگر
عشق اگر بد نام گردد غم مخور عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد صوفیانرا نعل و قبقابی دگر
گر نداند حرف صوفی دانک هست دردهای عشق را بابی دگر

از هوای شمس دین آموختم

جانب تبریز آداب دگر

۱۱۰۵

ای خیالت در دلمن هر سحور می‌خرامد همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما آتش و شور افکند وانگه چه شور
آتشی کردی و گویی صبر کن من ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری کامدی تو دوش مست ماه بودی یا پری یا جان حور
آن سخنهایی که گفתי چون شکر وان اشارتها که می‌کردی دور
دست بر لب می‌زدی یعنی که تو از برای این دلمن بر مشور
دست بر لب من نهی یعنی که صبر با لب لعلت کجا ماند صبور
رو ببالا می‌کنی یعنی خدا چشم بد را از جمال دار دور

ای تو پاک از نقشها وز روی تو

هر زمانی یوسفی اندر صدور

۱۱۰۶

راز را اندر میان نه وا مگیر
 تو نکو دانی که هر چیز از کجاست
 روستایی گر بوم آن تو
 چون مرا در عشق استاد کرده‌ای
 تو مرا از ذوق می‌گیری گلو
 سوی بحر مکش که خاشاک تو

بنده را هر لحظه از بالا مگیر
 گر خطاها رفت آن از ما مگیر
 روستایی خویش را رسا مگیر
 خود مرا شاگرد گیر اسنا مگیر
 تا بنالم گویمت آنجا مگیر
 تو مرا خود لایق دریا مگیر

از الست آمد صلاح‌الدین تمام

۱۱۰۷

تو و را ز امروز و از فردا مگیر

در چمن آید و بر بندید دید
 من زیانها کرده‌ام من دیده‌ام
 چشم بد دیدیم ما کز زخم او
 دور باد از رزم شیران چشم سگ
 تیر پرانست از چشم بدان
 لیک چشم نیک و بد آمیخته‌ست
 زاهدانش آهها پنهان کنند
 لیک این مستان بحکم خود بیند

تا نیفتد بر جماعت هر نظر
 زخمها از چشم هر بی‌پا و سر
 رو سیه گردد عیان شمس و قمر
 دور باد از مهد عیسی کون خر
 خلوت آمد تیر ایشان را سپر
 قلب را هر کس بنشناسد ز زر
 خلوتی جویند در وقت سحر
 نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر

باد کم پیران مزن لاف خوشی

۱۱۰۸

باد آرد خاک و خس را در بصر

ساقیا باده چون نار بیار
 باده‌ای را که ز دل می‌جوشد
 کافر عشق بیا باده بمین
 ساقیا دست همه مستان گیر
 پیش این شاهد ما خوبان را
 موءمنان را همه عریان کردی

دفع غم را تو ز اسرار بیار
 زود ای ساقی دلدار بیار
 نیست شو در می و اقرار بیار
 همچنان جانب گلزار بیار
 گردن بسته ز بلغار بیار
 گروی نیز ز کفار بیار

شمس تبریز بگو دولت را

بپذیر اندک و بسیار بیار

۱۱۰۹

ساقیا باده گلرنگ بیار
 روز بزمست نه روز رزمست
 ای ز تو درد کشان درد کشان
 من ز هر درد نمی‌گردم دنگ
 روز جامست نه نام و ناموس

داروی درد دل تنگ بیار
 حنجر حگ بر حگ سار
 دردی که کدم دنگ بیار
 دردی آن سره سرهنگ بیار
 نام از پیش بر ننگ بیار

کیمیایی که کند سنگ عقیق
صیقل آینه نه فلکست
چشمه خضر ترا میخواند
پس گردن ز چه رومی خاری
حرف رنگست اگر خوش بویست
کم کنی رنگ بیفزاید روح

لب ببند از دغل و از حیلست

جان بی حیلست و فرهنگ بیار

۱۱۱۰

از لب یار شکر را چه خبر
با دمش باد بهاری چه زند
گر جهان زیر و زبر گشت ازو
حونک جان محرم اسرارش نیست
گر چه نرگس نگرانست بیباغ
گفته هر قوم هم از مستی خویش
گفت چونی و دل تو چونست
با ملک تاج و کمر گر بهمند

کم کن این ناله که کس واقف نیست

ز آه عشاق سحر را چه خبر

۱۱۱۱

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر
هر بسته‌ای که باشد امروز برگشاید
هر بیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد
هر دم دهد بت من نو ساغری بساقي

یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

۱۱۱۲

بر منبرست این دم مذکر مذکر
بر صبری بلندی دانای هوشمندی
هر لفظ او حهای روس حو آسمای
رس کوه در گسای داده برارهایی
سپاده سردبایی از صعت ربایی
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش
آتش بفعل مردم زاید ز سنگ و آهن

چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر پای منبر او مکرر مکرر
بگشاده در بیانی مقرر مقرر
ار حبس خاکدانی مکدر مکدر
بر بام آسمانی مدور مدور
آتش ز خود نیامد مسور مسور
و اختر بامر زاید مدبر مدبر

مر هر پیغمبری را بودست معجزنو چون نیست معجزه او مشهر مشهر
مسعود ازوست نحسی فردوس ازوست حبسی محکوم ازوست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نفس تست در سر

۱۱۱۳

اما درین طلب تو مقصر مقصر
ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی
ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی
هر گرن غرایبی را هر بوالعجایی را
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون
ای نور صدرها را او مید صبرها را
ای فخر انبیا را وی ذخیر اولیا را
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا

پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

۱۱۱۴

چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
از لوح نا نبشته خوانی و چیز دیگر
آنرا و صد چنان را دانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
آن حمله حکمها را رانی و چیز دیگر
آن حشم سبب واللہ را سی و چیز دیگر

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

۱۱۱۵

او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهانرا
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته
وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
خطهای نا نبشته خوانی و چیز دیگر

از غیب حصها را بدهی بمستحقان

۱۱۱۶

وز سببه غصها را رانی و چیز دیگر

هر کس بحسن خویش در آمیخت ای نگار
هر کس بلائق گهر خود گرفت یار

او را که داغ تست نیارد کسی خرید
 ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
 چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس
 با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
 تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس
 هرک از تو می گریزد با دیگری خوشست
 وانکو ترش نشبت بپیش تو همچو ابر
 گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ
 آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو
 صد حام در کسی ر کف دیو آنگهی
 اینجا سرک فکنده و رویک ترش و لیک
 با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گبگ
 رَوِرو بجمله خلق نتایی تو جنس بود
 چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر

آنکو شکار تست کسی چون کند شکار
 ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
 هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
 مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
 زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
 وانک از تو می رمد بکسی دارد او قرار
 خندان دلست پیش دگر کس چو نو بهار
 وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
 خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
 بینی ترش کنی بخورای خام پخته خوار
 آنجا چو ازدهای سیه فام کوهسار
 با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
 شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
 جویای وصل این شدهای دست از آن بدار

گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

۱۱۱۷

احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

دل باطر حمال تو آگاه انتظار
 هر دم ز پرتو نظر او بسوی دل
 هر صبحدم که دام شب و روز بردریم
 امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان
 بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل
 اندر هوای عشق تو از تابش حیات
 غوطی بخورد جان بتک بحر شد و گهر
 از نغمهای طوطی شکرستان تست
 از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
 مستانه جان برون جهد از وحدت الست
 جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل
 جانیست خوش برون شد از صد هزار پوست
 جانهای صادقان همه در وی زنند چنگ
 جانها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب

جان مست گلستان تو آگاه خار خار
 حوریست بر یمین و نگاریست بریسار
 از دوست بوسه‌ای و زما سجده صد هزار
 گر نیست بازگشت درین عشق عمرپار
 کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
 بگرفته بیخهای درخت و دهد ثمار
 این بحر و این گهر ز پی لعل تست زار
 در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
 گیرند یکدگر را چون مستیان کنار
 چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
 او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
 در چار بالش ابد او راست کار و بار
 تا با نوا شوند از آن جان نامدار
 بگرفته دامن ازل محض مردوار

تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس

۱۱۱۸

تا بر براق سر معانی شوی سوار

میر شکار من که مرا کرده‌ای شکار
دلدار من توی سر بازار من توی
ای آنک یار نیست ترا در جهان عشق
در ده از آن شراب که اول بداده‌ای
از آسمان فرست شرابی کزین شراب

روزی هزار کار بر آری بیک نظر

۱۱۱۹

آخر یکی نظر کن و این کار را بر آر

گر با یکی نسازی آید یکی دگر
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
چون شد بزیر خاک پدر شد پسر پدر
ور نی ندیدی تو در آفاق حانور
بر حای آفتاب ساره سب با فمر
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر

زیرا که بر دل همه خلقتان موکلیست

۱۱۲۰

بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

زین پس میاش ماها در ابر و پرده در
ما را صلائی فتنه و شور و هزار شر
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
در سر بتافتست پس از دست رفت سر
بنواز لحن جان که تنتن لطیف تر
تا بر سرین خرقه رود جان با خبر
بر دار تا نهیم باقبال بر ببر
تا وارهد ز خانه و مان وز بام و در

سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس‌دین

۱۱۲۱

بیند هزار روضه و یابد هزار پر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
ای چشم وای چراغ روان شو بسوی باغ
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند
گل از پی قدوم تو در گلشن آمده‌ست
ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
مگذار شاه‌دان چمن را در انتظار
رو رو که قاعده ست که القادم یزار
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
سر تا بسر زبان شد بر طرف جویبار
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار

گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاک
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط
آخر چنین شوند درختان روح نیز
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
گویند سر بریم فلان را چو گندنا

پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
آن را ببین معاینه در صنع کردگار

آری چو در رسد مدد نصرت خدا

۱۱۲۲

نمرود را بر آید از پشهای دمار

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
اندیشه می‌کنی که رهی از زحیر و رنج
زاندیشه‌ها برون دان بازار صنع را
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
گلگونه‌ای کزوست رخ دلبران چو گل
خوش از عدم همی پرد این صدهزار مرغ
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
بی آتشی تنور دل و معدها فروخت
از لوح خاک ساده دهد صدهزار نقش
شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ باگ
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتنی
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی

زیرا برهنه‌ای تو و اندیشه ز مهریر
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
آثار را نظاره کن ای سخره اشیر
وان حوی را کزو شد گردنده چرخ پیر
سرفتنه‌ای کزوست رخ عاشقان زربیر
از یک کمان همی جهد این صدهزار تیر
بی دست می‌سریسد در عیب صد حمیر
بان بر دکان نهاده و خباز ماستیر
وز حوش خون ماده دهد صدهزار شیر
زنبیل بر گشا که عطا آمد ای فقیر
از مطبخ خدای نیاید صله حفیر
واک از شکاف کوه برون می‌کشد بعیر
وانکو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
تا این خیالان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

۱۱۲۳

خود شرح این بگوید یکروز آن امیر

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
آید خورشید وار ذره شود بی قرار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
بده آن پرده‌ام گوش گران کرده‌ام

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست عشق چنین پر شرار
خیز که مستیم ما تا باید بی‌خمار
دست زنان آمدست ای دل‌دستی برآر
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
نا که بگویم دهان آرد آن پرده دار

مکر مرا چون بدیدمکر دگر او پزید
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
سر نکشم من زدوست بهرچنین کاروبار

جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

۱۱۲۴

جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
شاه نشسته بتخت عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کسی
روح بشارت شنید پردهء جان بردرید
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما
گفته دل من بدو کای صنم تند خو
عشق چو ابرگران ریخت برین و بر آن
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر

منکر شه کور زاد بیخبر و کور باد

۱۱۲۵

از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چون سرکس نیستت فتنه مک دل میر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان
جمله ثمر ز آفتاب پخته شیرین شود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
عشق برد جو بجو تا لب دریای هو
هرکس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
دل خود ازین عام نیست باکش آرام نیست
تن چو ز آب منیست آب بیستی رود

غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری

۱۱۲۶

بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

سست مکن زه که من تیر توام چار پر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا
گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار
جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ
تیغ زن ای آفتاب گردن شب رابتاب
معدن صبرست تن معدن شکرست دل
روی مگردان که من یکدله ام نی دو سر
یک سخنم چون قضا نی اگر نی مگر
نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
ظلمت شبها ز چیست کورهء خاک کدر
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر

بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
نی پدر و مادرت یکدمه‌ای عشق باخت
عشق که بی دست او دست ترا دست ساخت

در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر
منبت هر دست و پا عشق بود در صور
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
بی سر و دستان منی شکل دگر کن نظر

رنگ همه رویها آب همه جویها

۱۱۲۷

مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
دشمن تو در هنر شد بمنزل دم خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
هر که روحی فداک زلزلنی فی هواک
چون سرکس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر

روحک روح البقا حسنک نور البصر
چند بی‌ماییش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
چونک ببردی دلی باز مرانش زدر
زلف تو چون سر کشد عشوه هند و مخر
سز و شکفته کند جان ترا چون شجر
شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه خر

عشق خزان جو بجو تا لب دریای هو

۱۱۲۸

کهنه خزان کو بکواسکی ببج کمدهور

بر سر ره دیدمش تیر روان چون فمر
یکدم ای ماه وش اسب و عانرا بکش
گفت مم آفتاب نیست ترا تاب تاب
زانک تو در سرد سیر داشته‌ای رخت خشک
برج من آنسو ترست دور ز خشک و ترست
ارپس جندین حجاب چاک زدستی توجیب

گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر
ای تو چو خورشید و خور سایه زماز و مبر
زانک زیک تاب من از تو نماند اثر
خشک لب و چشم تر بوده‌ای از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک پراز شور و شر
از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

۱۱۲۹

شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که حز عاشقان ماهی بی آب دان
عشق چو بگسادرخت سبز شود هر درخت
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
تنگ شکر خر بلاش ورنخری سرکه باش

آب حیاتست عشق درد دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر
برگ حوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
جانب ره باز گرد یاوه مرو خیر خیر
عاشق این میر شو ورنشوی رو بمیر

جملهء جانهای پاک گشته اسیران خاک
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت
چست شوو مرد باش حق دهدت صدقماش

عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
در بن زنبیل خود هم بطلبای فقیر
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

۱۱۳۰

تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

آید هر دم رسول از طرف شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان حزو و کل
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش
ای خرد دور بین ساقی چون حور بین
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تراست
پردهء گردون بدر نعمت جنت بخور

با فرح وصل دوست با قدح شهریار
سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
نوح ازین در خروش روح ازین شرمسار
بادهء منصور بین جان ودلی بی قرار
بخت صفا در صفاست تاتو توی اختیار
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

۱۱۳۱

گردد آخر وصال چونک در آید نگار

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن
آمدهای در قمار کیسهء پر زر بیار
راه زنایم ما جامه کنایم ما
دام همه مادریم مال همه ما خوریم
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند
سبلت فرعون تن موسی جان برکنند
در ره عشاق او روی معصفر شناس
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار
بندهء آن ساقیم تا بابد باقیم
هر کی بزاد او بمرد جان بموکل سپرد
گر تو ازین رو نه ای همچو قفا پس نشین

آه ندارم گهر گفت نداری بخر
خانه غلط کردهای عاشق بی سیم وزر
ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر
گر تو زمایی درآ کاسه بزن کوزه خور
از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه دران بر کنند سبلت هر جامه خر
تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
عالم ما بر قرار عالمیان برگذر
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر

چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین

۱۱۳۲

از نظر زخم دوست با خبران بی خبر

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر
چشم تو چون ره زنده ره زده راره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر

چونک بردی دلی پردهء او را مدر
زلف تو چون سر کشد عشوهء هندو مخر
سبز و شکفته کند باغ ترا چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر

عشق خران حو بحو تالب دریای هو
دشمن ما در هنر شد بمثل دنب حر
افسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بحز عاشق است در ترشی لایقست
هر که روحی فداک زلزلنی فی هواک

عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

۱۱۳۳

شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌تر

نه در وفات گذارد نه در حفا دلدار
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کند
شب قرار نهی روز آن بگرداند
ز جهل توبه و سوگند می‌نند غافل
برادر را سر و کار تو با کی افنادست
برادر را تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی
چه خوابهاست که می‌بینی ای دل مغرور
هرار تاجر بر بوی سود شد بسفر
حنانش کرد که در شهرها نمی‌گنجید
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
بتر ز گاوی کین چرخ را نمی‌بینی
درین دوار طبیبان همه گرفتارند
ببر و بحر و بدشت و بکوه می‌کشدش
ولیک عاشق حق را چو بر دراند شیر
دل و جگر چو نیابد درونه تن او
چو در حیات خود او گشته گشت در کف عشق
که بی دلست و جگر خون عاشقست یقین
وگر درید بسهوش بدوزدش در حال
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
سخن رسید بعشق و همی جهد دلم
چو قطب می‌نجد از میان دور فلک

کهنه خران کو بکو اسکی بیح کمدور
چند بی‌ماییش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا سکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر

نه منکرت بگذارد نه بر سراقار
بهیچ جای منه دلا و پا مفشار
بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
چه حيله دارد مقهور در کف قهار
کزوست بی سرو پا گشته گنبد دوار
که بر سر تو نشست افعی بیدار
چه دیگ بهرتو پختست پیر خوان سالار
ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
که در کمین بنشستست بر رهش جزار
دوید در پی نور و نیافت الا نار
چنین کشند بسوی جوال گوش حمار
که گردن تو ببستست از برای دوار
کزین دوار بود مست کلمه بیمار
که تا کجاش دراند بینجه شیر شکار
هلا دریدن او را چو دیگران شمار
همانکسی که دریدش همو شود معمار
بامر مو توا من قبل ان تموتوا زار
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
درو دمد دم جان و بگیردش بکنار
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضار
کجا جهید ز چنین زخم بی محابا تار
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار

۱۱۳۴

خموش باش که این هم کشاکش قدرست
ترا بشعر و باطلس مرا سوی اشعار

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
حراز خواب و ز طرار می نیازی
ترا هر آنک بیازرد شیخ و واعظ تست
یکی همیشه همی گفت راز با خانه
شبی بناگه خانه برو فرود آمد
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
جواب گفت مرا او را فصیح آن خانه
بدان طرف که دهانرا گشاد می بشکاف
همی زدی بدهانم ز حرص مستی گل
ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی
بدانکه خانه تن تست و رنجها چو شکاف
مثال گاه و گلست آن مزوره و معحون
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
وگر دهی تو بعبادت دهش که رو پوشست
بخور شراب انابت بساز قرص ورع
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
بحق گریز که آب حیات او دارد
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
مرید چبست بتازی مرید خواهنده
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
وگر نه غمزه او زد بتیغ عشق مرا
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
حو زنده گشت مرید بهار و مرده نماد
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا ازو که خبر می کند کی آزار
که نیست مهر جهان را حونقش آب قرار
مسو خراب بناگه مرا بکن اخبار
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
که چاره سازم من با عیال خود بفرار
فرو فتادی و کشتی مرا بسزای زار
که چند چند خبر کردم بلبل و نهار
که قوتم بر سیدست وقت شد هشت دار
شکافها همی بستی سراسر دیوار
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
شکاف رنج بدار و گرفتی ای بیمار
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
طیب آید و بندد برو ره گفتار
مده شراب بنفشه بهل شراب انار
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
ز تو به ساز تو معجون غذا ز استغفار
نگاه کن تو بقاروره عمل بکبار
تو زینها ازو خواه هر نفس زنهار
بگو که خواست ازو خاست چون بود بی کار
مربد از آن مرادست و صید از آن شکار
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
جراست این دلمن خون چشم من خونبار
نه عاقبت بسر او رسبد شیخ بهار
مربد حق ز چه ماند مان ره مردار
شکوفه لایق هر تحم پاک در اطهار

چو واعظان خضر کسوه بهار ای جان

زبان حال گشا و خموش باش ای یار

۱۱۳۵

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار

در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست
 بیار جام که جانم ز آرزومندی
 بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است
 از آن شراب که گر جرعه‌ای ازو بچکد
 شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش
 زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
 بیا که در دل من رازهای پنهانست
 مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن
 تبارک الله آندم که پر شود مجلس
 هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
 ز مطربان خوش آواز و نعرهء مستان
 بین بحال جوانان کهف کان خوردند
 چه باده بود که موسی بسا حرا در ریخت
 زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
 چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
 هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
 صاحبیان که برهنه بپیش تیغ شدند
 غلط محمد ساقی نبود جامی بود
 کدام شربت نوشید پورهء ادهم
 چه سکر بود که آواز داد سبحانی
 ببوی آن می شد آب روشن و صافی
 ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز
 وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
 چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
 چه بیهشانه می دارد این شب زنگی
 ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
 شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
 نه مستی که ترا آرزوی عقل آید
 ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند
 کجا شراب طهور و کجا می انگور
 دمی چو خوک و زمانی چو بز نه کندت

روا مبین چو تو ساقی و ماچنین هشیار
 ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار
 که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
 ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
 میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار
 که جانها و روانها نثار باد نثار
 شراب لعل بگردان و پرده‌ای مگذار
 که شیر گیر چگونه ست در میان شکار
 ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
 نهاده جان بطبق پر که این بگیر و بیار
 شراب در رگ خمار گم کند رفتار
 خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
 که دست و پای بدادند مست و بی خودوار
 که شرحه شرحه بریدند ساعد چون نگار
 که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
 که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
 خراب و مست بدند از محمد مختار
 پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
 که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
 که گفت رمز انا الحق و رفت بر سر دار
 چو مست سجده کنان می رود بسوی بحار
 ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
 حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
 نبات و مردم و حیوان نتیجهء این چار
 که خلق را یکی جام می برد از کار
 که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
 چنانک اشتر سرمست در میان قطار
 ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
 از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
 طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
 بآب سرخ سیه روی گردی آخر کار

دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
چو اندکی سر خم را زگل کنی خالی
اگر درآیم کائار آن فرو شمرم
چو عاجزیم بلا احصیی فرودآریم

سرش بگل بگرفتست طبع بد کردار
بر آید از سر خم بو و صد هزار آثار
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
جوگشت وقت فرودداشت جام جان بردار

در آ بمجلس عشاق شمس تبریزی

۱۱۳۶

که آفتاب ازان شمس می برد انوار

ببسه اسب خدا گرد جهره دلدار
چو عشق مردم خوارست مرد می باید
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست
بپیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
بدیک گرم رسبدی گهی دهان سوزی
بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
خמוש اگر شمرم من عطا و بخششهاش

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار
سه پیل هم نخورد مر ترا مگر بسه بار
توی چه مرغ ابابیل پیل کرده شکار
ترا چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نحوید او خر و اشتر که هست شیر سوار
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق

۱۱۳۷

کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
ترا اگر سر کارست روزگار مبر
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم
پریر یار مرا گفت کین جهان بلاست
جواب داد تو باری چرا زنی تشنعب
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
چو میرخوان توم ترش بنهم و شیرین
بسوزنی که دهانشا بدوخت در رمضان
ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی

گرفته هر دو جهان از کنار تا بکنار
هزار راهب و قسیس بر درد زنار
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
زدست رفتن این بار نیست چون هربار
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
که یک خار ندید و سرت نیافت خمار
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار
که هر کسی بخوردی پای خود زخوان کبار
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار

خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۳۸

شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

چه مابه رنج کشیدم ز یار تا این کار
 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
 هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
 بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد
 چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
 چو زخم تیغ نباشد بچنگ نیزه و تیر
 بپیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
 شکار را بدو صد ناز می برد این شیر
 شکار کشته بخون اندرون همی ارزد
 دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد

خمش خمش که اشارات عشق معکوست

۱۱۳۹

نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
 هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
 صلا ی دادن جان و صلا ی کشتن زار
 نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار
 که هیچ فرق نماند ز عود و کندهء خار
 چه فرق حیز و مخنت ز رستم و جاندار
 نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
 شکار در هوس او دوان قطار قطار
 که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
 که ای فسردهء غافل بیا و گوش مخار

که در دو پنجهء شیری توای عزیز شکار
 قبول کن تو مرآن را بجای مشک تار
 بجز جفا نبود هیچ دفع آن سنگسار
 ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
 همی برون نشود آن غبار از یکبار
 رود ز چهرهء دل گه بخواب و گه بیدار
 جفای یار و سقطهای آن نکو کردار
 برای مصلحتی راست در دل نجار
 که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
 همی بمالد آن را هزار بار هزار
 اگرچه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارها داری

۱۱۴۰

شتاب کن که ترا قدرتیست در اسرار

بر آمدیم چو خورشید با صد استظهار
 فکنده غلغل و شادی میانهء گلزار
 هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
 هزار موج بر آورد جوش دریا بار
 که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
 که پنج نوبت ما می زنند در اسرار

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
 چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز
 هزار فاخته جویان ما که کو کو کو
 بماهیان خبر ما رسید در دریا
 بذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
 بمصطفی و بهر چار یار فاضل او

بیامدیم ز مصر و دوصد قطار شکر سو هج کار مکر حر که سسکرمفسار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

۱۱۴۱

دوصد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

ز بامداد چه دشمن کشت دیدن یار

ز خواب بر جهی و روی یار را بینی

همو گشاید کار و همو بگوید شکر

چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز

بگو بموسی عمران که شد همه دیده

برای مغلظه می دید و دیدنش می جست

ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم

ببین تو حال مرا و مرا ز حال میرس

برو مگوی جنون را ز کوره معقولات

مرا درین شب دولت ز جفت و طاق میرس

مرا میرس عزیزا که چند می گردی

غبار و گرد مینگیز در ره یاری

منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی

چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ

در آن زمان که عسلهای فقر می لیسیم

بشارت بیست ز عمر عزیز روی نگار

زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

چنان بود که گلی رست بی قرینه خار

زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار

که نعره ارنی خیزد از دم دیدار

زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

برون شدیم ز عقل و بر آمدیم ز کار

چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

که صد دریغ که دیوانه گشته ای یکبار

که باده جفت دماغست و یار جفت کنار

که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

که او بحسن ز دریا بر آورد غبار

کزین تو پی نبری گرفتار و روی بسیار

چه دست در زده ای در کمر که کسار

بچشم ما مگسی می شود سپه سالار

چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

۱۱۴۲

چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

درخت اگر متحرک بدی بپا و بپیر

ور آفتاب نرفتی بپیر و پا همه شب

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد

نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان

نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب

و گر تو پای نداری سفر گزین در خویش

ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه

ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی

نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر

جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر

کجا حبات گلستان شدی بسیل و مطر

مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر

نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر

بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور

چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

۱۱۴۳

از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر
در آ بحلقهء رندان که مصلحت اینست
بدانک عشق جهان نیست بی قرار درو
جو در رسی تو بدان شه که نام او نبرم
جو دیده سرمه کشی بازرو ازین سوکن
هزار دود مرکب که چیست این فلکست
نگه مکن تو بخورشید چونک در تابد
جو ماه نیز بدر یوزه پر کند زنبیل
بیا ببهر ملاححت بسوی کان وصال
جو روح قدس ببوسید نعل مرکب او

تو برگ زرد چرایی بنو بهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
بحق شاهی آن شه که شاه وار نگر
بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر
بگاه شام و را زرد و شرمسار نگر
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
بدان دو غمزهء مخمور یار غار نگر
ز نعل نعره بر آمد که حال و کار نگر

اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

تو روح راز چنین یار شرمسار نگر

۱۱۴۴

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
درون چاه ز خورشید روح روشن شد
بحنب بر خود آخر که چاشتگاه شد دست
مگو که خفته نیم ناظم بصنع خدا
روان خفته اگر داندی که در خوابست
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب
بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
میان غلغله و دار و گیر و بردا برد
درآمد از در گلخن بخشم حمامی
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
شهی که خفت شاهی خود بود غافل
چو هر دو بار ازین خواب خویش باز آیند
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست

نظر بحلقه مردان چه می کنید از دور
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
ز نور خارش پذیرفت نیز دیدهء کور
از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
نظر ب صنع حجابست از چنان منظور
از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهر
میان آن لمن الملک و عزت و شرف و شور
زدش بیای که برجه نه مرده ای در گور
ولی خزینهء حمام سرد دید و نفور
تو هم ببانگی حاضر شوی ز خواب غرور
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
خسی که خفت زاد بیر خود بود معذور
بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور
نگر بدانش داود و کو تهی زبور

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

و گرنه ماند سخن در دهن چنین مقصور

۱۱۴۵

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت
منم چو عقل و خرد در درون پرده^۱ تو
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه
در آن زمان که چراغ خرد بگیرایم
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
بهر طرف نگری صورت مرا بینی
ز احوالی بگریز و دو چشم نیکو کن
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی
چه جای صورت اگر خود نمد شود صد تو
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید
بجای لقمه و پول از خدای راجستی

در آن شبی که کنی ازدکان و خانه عبور
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مسر
بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
رهی ز ضربت ما روجهی ز وحشت مور
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
دماغ و گوش چه باشد بپیش نفخه^۲ صور
اگر بخود نگری یا بسوی آن شروشور
که چشم بد بود آن روز از جمال دور
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
شعاع آینه^۳ جان علم زند بظهور
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور

بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی

۱۱۴۶

دهان بسته تو غماز باش همچون نور

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عمار
لبم که نام تو گوید بباده اش خوش کن
بریز باده بر اجسام و بر اعراض
وگر خراب شوم من بود رگی باقی
چو لاله زار کن این دشت را بباده^۴ لعل
ز تست این شجره و خرقة اش تو دادستی
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
سرم خمار تو دارد بمستی^۵ تو بخار
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
چو جفدهل که بگردد در این خراب دیار
روا مدار که موقوف داریم ببهار
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار

بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

۱۱۴۷

نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار
کنار باز گشادست عشق از مستی
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی
قرار دولت او خواه و از قرار میرس
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
رسید دلشدگان را که کنار کنار
اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار

ایا کسی که در افتاده‌ای بچنگالش
و خون بدی و ز عشقش چو شیر جوشیدی

ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
چو شیر خون نشود تو ازین گذار گذار

برو ببادهٔ مخدوم شمس دین آمیز

۱۱۴۸

که نیست بادهٔ تبریز را خمار خمار

کسی بگفت ز ما یا ازوست نیکی و شر
عجب که خواجه برنگی که طفل بود بماند
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
بحار با و دو با خواجه گرد عالم گس
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت
بحجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت

هنوز خواجه درینست ریش خواجه نگر
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
و لیک هبج برفتست قعر بحر بسر
و لیک هست چو بیمار دق واپس تر
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر

طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

۱۱۴۹

طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان فغان که بسبب آن نگار بار سفر
فغان که کار سفر نیست سخرهٔ دستم
و لیک طالع خورشید و مه سفر باشد
سفر بیامد و زان هجر عذرهای خواست
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی
دود بلب لب این جوی تا لب دریا
بروی آینه بنگر که از سفر آمد
سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
که تا ز گردششان سایه شد سوار سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دلی که خست درین راهها زخار سفر
صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر
تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر
چو سرو روح روانست در بهار سفر

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

۱۱۵۰

چو مملکت که بگسترد در دوار سفر

بخدمت لبب آمد بانتجاع شکر
تو ارتقا بسحا جو مگو نه گو آری
لب تو است که شکر ز عین او روید
شکر بوقت شکر خوردت نصیبی یافت
بیسنه‌ای دو لب امروز زان همی ترسم
زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد

که از لب شکرین بخش یک دوصاع شکر
نظر مکن که نبی یافت ارتقاع شکر
نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر
که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر
که از غم تو بماند ز انتقاع شکر
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

دهان ببندم و بسه سکر همی خایم

که تا بحان برسد خوش باینلاع شکر

۱۱۵۱

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
 خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
 که تا ز بحر تحیر بر آورد دستش
 گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
 از آن صفا که ملایک ازو همی یابند
 و گر نباشد آن نور دیو را روزی
 بروز عیدی کو بخش کردن آغازد
 ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد
 ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک
 کچون رسی بنهایت گران عالم غیب
 از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز
 بیر چو خسته شود آن پرت سجودی کن
 بآب چشم بگویش که از زمان فراق
 تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
 چو چشم بینا در جان توهمی نرسد
 چنان بکن تو بلا به که خاک پایش را
 وزین سفر بسعادت صبا چو باز آبی

۱۱۵۲ -

چو سرمه‌اش بمن آری هزار رحمت نو

بجانت بادا تا قرنهای نا محصور

خراب کار مرا شمس دین کند معمور
 که روحهاش بجان سجده می‌کنند از دور
 هزار جان و روانهای غرقه معمور
 چو او بتابد پر تو بگیرد آن همه نور
 اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور
 بپرد های کرم دیو را کند مستور
 بهر سویست عروسی بهر نواحی سور
 شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
 که هر سحر من و تو گشته‌ایم ازو مسرور
 از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
 هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور
 برای حال من خسته جان و دل مهجور
 شدست روز سیاه و شدست مو کافور
 بهر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
 کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
 بدیده آری کین درد می‌شود ناسور
 در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور

ببین دلیل که نگردد ز جان سپاری سیر
 ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند
 مقیم شد بخرابات و جمله رندان را
 هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
 مثال نی ز لب یار کام پر شکرست
 بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو
 نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
 هوای تو چو بهارست و دل زتست چوباغ

۱۱۵۳

چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

که جان مباد ازین شرم و شرمساری سیر

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
 بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
 خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
 در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
 و لیک نیست چونی از فغان و زاری سیر
 و لیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
 از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
 که باغ می‌نشود از دم بهاری سیر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
 جهانی شکار گهی دان زهر طرف صیدی

رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر
 در آ چو شیر بحز شیر نر شکار مگیر

هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست
بران ز پیش جهانرا که مار گنج تو است
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب
بحس دست بدان ارچه چشم تو بستست
ببوی آن گل بگشاد دیده یعقوب

۱۱۵۴

کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

بغیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

بغیر آن شتر مست را مهار مگیر
بماه پشت میار و ره غبار مگیر
تواش بحسن چو طاوس گیر و مار مگیر
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر

ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
مقام دیدن حق یافت دیده‌های بشر
فلک سجودکنان پیش او بچشم و بسر
که نفس می نگشاید بسوی شاه نظر
از آن ببست ازو ازدهای نفس بصبر
زارهای فنا و ز زخمهای تبر
ز ابرهای دو دیده فرو دويد مطر
اگر نه قطره بر آمیختی بخون جگر
ازین سبب مدد دیده‌ها بکرد مگر
چو کدخدای بود از جمال شه‌مخبر
گروه بی خبران را بهیچ سگ مشمر
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
سرک میبچ بدان چشم در خرش منگر
شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
برون گریز و برو سوی بحر شهد و شکر

کدام بحر خداوند شمس دین بحق

بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

۱۱۵۵

برو بسوی خریدار خویش همچون زر
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای نبر
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
دگر نتاند کردن بفعل در تو اثر

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان

تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

نه زرد روی خزان گردی از هوا چو شجر

۱۱۵۶

بزن آتش بموء من و کفار
 پرده از روی مصلحت بردار
 کی دهد شیر مادر غمخوار
 خار عشقت اگر بود گلزار
 پای در خون نهاده‌ای هشدار
 چکراهی خون دل بهر دیوار
 تا نداسند خویشان خوش‌دار
 کز دل ما ببرد صبر و قرار
 گر دلم کوه بود رف از کار
 تا لقب گویمت نکو گفتار
 دل کجا می‌رود زهی رفتار

مطرب عاشقان بجنبان تار
 مصلحت نیست عشق را خمشی
 تا بنگریست طفل گهواره
 هر چه غیر خیال معشوقست
 مطربا چون رسی بشرح دلم
 پای آهسته به که با جهد
 مطربا زخمهای دل می‌بین
 مطربا نام بر ز معشوقی
 من چه گفتم کجا بماند دلی
 نام او گوی و نام من کم کن
 چون ز رفتار او سخن گویم

شمس تبریز عیسی عهدی

۱۱۵۷

هست در عهد تو چنین بیمار

خانه را رو تهی کن از اغیار
 دور دارش ز دیده انکار
 منکرش دان اگر چه کرد اقرار
 عافش نام نه مگو خمار
 تا شوی از سماع بر خور دار
 تا بگیری تو خویش را بکنار
 اینچنین گفته است صدر کبار
 زانک هر خار گل نیارد بار
 خار گل را بجان و دل می‌دار
 سبز تر می‌شد آن درخت از نار
 همچنین دان و همچنین پندار
 همچو نار خلیل پر انوار

گر تو خواهی وطن پر از دلدار
 و تو خواهی سماع را گیرا
 هر که او را سماع مست نکرد
 هر که اقرار کرد و باد شاخت
 ببهانه بره کن آنها را
 وز میان خویش را برون کن تیز
 سایه یار به که ذکر خدای
 تا نگویی که گل هم از خارست
 خار بیگانه را ز دل بر کن
 موسی اندر درخت آتش دید
 شهوت و حرص مرد صاحب دل
 صورت شهوت لیکی هست

شمس تبریز را بشر بینند

۱۱۵۸

چون گشایند دیده‌ها کفار

آه بیمار کی شنود بیمار
 تا ز گل پر کنند دامن خار
 بشنوید از خزان بی زنه‌ار
 ثانی اثنین اذهما فی الغار

رحم بر یارکی کند هم یار
 اشکهای بهار مشفق کو
 اکثروا ذکر هادم اللذات
 غار جنت شود چو هست درو

ز آه عاشق فلک شکاف کند
فلک از بهر عاشقان گردد
نی برای خباز و آهنگر
آسمان گرد عشق می گردد
بین که لولاک ما خلقت چه گفت
مدتی گرد عاشقی کردیم
چشم کو تا که جانها بیند
در و دیوار نکته گویانند
چون ترازو و چون گزو چو محک

عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

خامش از گفت و جملگی گفتار

۱۱۵۹

عشق جانست عشق تو جانتر
کافریهای زلف کافر تو
جان سپردن بعشق آسانست
همه مهمان خوان لطف تواند
بی تو هستند جمله بی سامان
عشق تو کان دولت ابدست
تیغ هندی هجر برانست
هر دلی چاره پره در پی تست
دیدن تو بصد چو جان ارزان
گرچه این چرخ نیک گردانست
همه ز افلاک عشق در ترسند

شمس . تبریز همتی می دار

تا شوم در تو من عجب دانتر

۱۱۶۰

روی بنما بما مکن مستور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس
ای که در عین جان خودداری
سر فروکن زبام و خوش بنگر
ساقی صوفیان شرابی ده

ای بهفت آسمان چو مه مشهور
آمدیم از سفر ز راهی دور
صد هزاران بهشت و حور و قصر
جانب جمع عاشقی رنجور
کان نه از خم بود نه از انگور

زان شرابی که بوی جوشش او

مردگان را برون کشد از گور

۱۱۶۱

یک دو ابریشمک فرو تر گیر
 جنگ بگذار جام و ساغر گیر
 جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
 این یک استاره را تو لاغر گیر
 فربهش کن چو خواهی و بر گیر
 شکری را ز مصر کمتر گیر
 هر چه می بایدت میسر گیر
 دشمنت را هزار لشکر گیر
 آتش عشق را تو کوثر گیر
 بندهاش را قباد و قیصر گیر
 گر فلاطون بود تواش خر گیر
 آن سرش را ز دم موءخر گیر

مطربا عیش و نوش از سر گیر
 ننگ بگذار و با حریف بساز
 لطف گل بین و جرم خار بین
 فربه از تست آسمان و زمین
 داروی فربهی خلق توی
 خرمش کن بیک شکر خنده
 بخت و اقبال خاک پای تواند
 چونک سعد و ظفر غلام تواند
 ای دل از آب کوثر باید
 گر غلامی قیصرت باید
 هر کرا نص عشق می بجهد
 هر سری کو ز عشق پرنبود

هین مگو راز شمس تبریزی

مکن اسپید و جام احمر گیر

۱۱۶۲

یکدو ابریشمک فرو تر گیر
 خانه بر بام چرخ اخضر گیر
 ترک سودای ملک سنجمر گیر
 بار گیر از کمیت احمر گیر
 برو اندیشه و ره در گیر
 کشتی ساز و این ره تر گیر
 زانچ خوردم بخور توهم پر گیر
 مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
 مستی عشق را مقرر گیر
 جام می عشق را میسر گیر
 گویدت دلبر مصور گیر
 توبه مست را مزور گیر

مطربا عشق بازی از سر گیر
 چونک در چرخ آردت باده
 ملک مستی و بیخودی داری
 مست شو مست کن حریفان را
 مستی آمد ز راه بام دماغ
 از ره خشک راه بسیارست
 پر بر آوردم و بهریدم
 فارغم همچو مرغ از مرکب
 گر نروید ز خاک هیچ انگور
 شیشه گر گر دگر نسازد جام
 پاره روح را کند نقشی
 توبه کردم دگر نخواهم گفت

عاشق و مست و آنکهی توبه

ترک سالوس آن فسونگر گیر

۱۱۶۳

از دو سه ماده ابله طرار
 لیس فی الدار سیدی دیار

عار بادا جهانیان را عار
 شکلک زاهدان و لسی ز درون

بدو پول سیاه بتوان یافت

زین چنین خربطان دوسه خروار

۱۱۶۴

خلق را زیر گنبد دوار
جور او کش از آنک شورش دل
برد و دیده نهم غمت کین درد
باغ جان خوش ز سنگ بارانست

چشمها کور و دیدنی بسیار
نور چشمست یا اولوالابصار
داروی خاص خسروست بیار
ما نخواهیم قطره سنگ بیار

شمس تبریز گوهر عشقست

۱۱۶۵

گوهر عشق را تو خوار مدار

میر خرابات توی ای نگار
جمله خرابات خراب تواند
جان خراباتی و عمر عزیز
جان و جهان جان مرادست گیر
خاک گفت چشم مرا توتیاست
خمر کهن بر سر عشاق ریز
ساغر بازیچه فانی بهر
آتش می بر سر پرهیز ریز
حق چو شراب ازلی دردهد

وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله اسرار ز تست آشکار
هین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان حرف مرا گوش دار
وعده تو گوش مرا گوش وار
صورت نو در دل مستان نگار
ساغر مردانه ما را بیار
وای بر آن زاهد پرهیزکار
مرد خورد باده حق مردوار

پرورش جان بسقاهم بود

۱۱۶۶

از می و از ساغر پروردگار

چند ازین راه نو روزگار
آتش فرعون بکش ز آب بحر
چرخ فلک را بخدایی مگیر
شمس و شموسی که سر آخر شدست
باد چو راکع شد و خود را شناخت
چشم دران باد نهادست خس
خیره در آن آب بماندست سنگ
گر بد و نیکیم تواز ما مگیر
گاه یکی نغمه تر می نواز
گر ننوازی دل این چنگ را
نور علی نور چو بنوازش
در کف عشقست مهار همه
گاه چو شیری متمثل شود

پرده آن یار قدیمی بیار
مفرش نمرود بآتش سپار
انجم و مه را شناس اختیار
چون خر لنگست در آن مستدار
نیست در آخر چو خسان بی مدار
کو کشدش جانب هردشت و غار
کوش بغلطانند در سیل بار
ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
بس بود اینش که نهی بر کنار
باده خوش و خاصه بفصل بهار
اشتر مستیم درین زیر بار
تا برمد خلق ازو چون شکار

گاه چو آیی متشکل شود

۱۱۶۷

خلق رود تشنه بدو جان سپار

مست توام نرمی و تزکو کنار
 برجه مستانه کناری بگیر
 شاخ تر از باد کناری چویافت
 این خبر افتاد بخوبان غیب
 لاله رخ افروخته از که رسید
 سوسن با تیغ و سمن با سیر
 فندق و خشخاش بدست آمده
 جدول هر گونه حویجی جدا
 کرده دکانها همه حلواییان
 میوه فروشان همه با طلبها
 لیک زگل گوی که همرنگ اوست
 بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ

وقت کنارست بیا گو کنار
 چون شجر و باد بوقت بهار
 رقص در آمد چو من بی قرار
 تا برسیدند هزاران نگار
 سنبله پا بگل از مرغزار
 سبزه پیادست و گل تر سوار
 نعن و حلبو بلب جویبار
 تا مددی یابد از یار یار
 پرشکر و فستق از بهر کار
 بر سر هر پشته فشانده شمار
 جمله ز بو گو که پری است یار
 جانب باغ آمده قادم یزار

می زندم نرگس چشمک خموش

۱۱۶۸

خطبه مرغان چمن گوش دار

جان خراباتی و عمر بهار
 جان و جهان جان مرا دست گیر
 صورت دل آمد و پیشم نشست
 دست مرا بر سر خود می نهاد
 درد سرم نیست ز صفرا و تب
 این همه شیوه ست مرادش توی

هین که بشد عمر چنین هوشیار
 چشم جهان حرف مرا گوش دار
 بسته سر و خسته و بیماروار
 کای بغم دوست مرا دست یار
 از می عشقست سرم پر خمار
 ای شکر کرده دلم را شکار

جان من از ناله چو طنبور شد

حال دلم بشنو از آواز تار

۱۱۶۹

هست کسی صافی و زیبا نظر
 هست کسی پاک ازین آب و گل
 پا بنهد بر کمر کوه قاف
 تا که نظر مست شود ز آفتاب
 هست کسی را مدد از نور عشق
 آب هم از آب مصفا شود

تا بکند جانب بالا نظر
 تا بکند جانب دریا نظر
 تا بزند بر پر عنقا نظر
 تا بشود بی سرو بی پا نظر
 تا فتدش جمله بدانجا نظر
 هم ز نظر یابد بینا نظر

جمله نظر شو که بدرگاه حق

راه نیابد مگرالا نظر

۱۱۷۰

مرهم صبرم ده و رنجم بهر

رحم کن از زخم شوم سر بسر

ور همه در زهر دهی غوطه‌ام
 بحر اگر تلخ بود همچو زهر
 ابر ترش رو که غم انگیز شد
 مادر اگر چه که همه رحمتست
 سرمه نو باید در چشم دل
 بود ببصره بیکی کو خراب
 مفلس و مسکین بدو صاحب عیال
 هر یک مشهور بخواه‌اندگی
 بود لحاف شبشان ماهتاب
 گر بکنم قصه زاد بیرشان
 شاه کریمی برسید از شکار
 در بزد از تشنگی و آب‌خواست
 گفت که هست آب‌ولی کوزه نیست
 شاه درین بود که لشکر رسید
 گفت برای دلمن هر یکی
 گنج شد آن خانه زاقبال شاه
 ولوله و آوازه بشهر افتاد
 گفت یکی کاخر ای مفلسان
 حال شما دی همگان دیده‌اند
 ور بشود بخت ور آخرچنین
 گفت کریمی سوی بر ما گذشت

زهر مرا غوطه ده اندر شکر
 هست صدف عصمت جان‌گهر
 مژده تو دادیش ز رزق و مطر
 رحمت حق بین تو ز قهر پدر
 ورنه چه داند ره سرمه بصر
 خانه درویش بعهد عمر
 جمله آن خانه یک از یک بتر
 خلق ز بس کدیه شان بر حذر
 روز طواف همشان در بدر
 درد دل افزایش با درد سر
 شد سوی آن خانه ز گرد سفر
 آمد از آن خانه یتیمی بدر
 آب یتیمان بود از چشم تر
 همچو ستاره همه گرد قمر
 در حق این قوم ببخشید زر
 روشن و آراسته زیر و زبر
 شهر بنظاره پی یکدگر
 کشت بیک روز نیاید ببر
 کن فیکون کس نشود بخت ور
 کی شود او همچو فلک مشتهر
 کرد درین خانه برحمت نظر

قصه درازست و اشارت بس است

دیده فزون دار و سخن مختصر

۱۱۷۱

در بگشا کامد خامی دگر
 هین که رسیدیم بنزدیک ده
 هین هله چونی تو ز راه دراز
 غصه کجا دارد کان غسل
 بسته بدی تو در و بام سرا
 گر بسنام سر گردون روی
 ای ز تو صد کام دلم یافته
 ای رخ و رخسار تو رومی دگر

پیش کشی کن دو سه جامی دگر
 همراه ما شو دو سه گامی دگر
 هر قدمی غصه و دامی دگر
 ای که ترا سیصد نامی دگر
 آمدت آن حکم ز بامی دگر
 بر تو قضا راست سنای دگر
 می طلبد دل ز تو کامی دگر
 ای سر زلفین تو شامی دگر

سوی چنان روم و چنان شام رو
لطف تو عام آمد چون آفتاب
هر سحری سر نهادت آفتاب
برتو و بر گرد تو هر کس که هست
بی سخنی ره رو راه ترا
این غم و شادی چو زمام دلند
شاد زمانی که ببندم دهن
رخت ازین سوی بدان سو کشم
عیش جهان گردد بر من حرام
طرفه کچون خنب تنم بشکند
توبه مکن زین که شدم ناتمام

تا ببری دولت را می دگر
گیر مرا نیز تو عامی دگر
گوید بپذیر غلامی دگر
دمبدم از عرش سلامی دگر
در غم و شادیست پیامی دگر
ناقه حق راست زمانی دگر
بشنوم از روح کلامی دگر
بنگرم آنسوی نظامی دگر
بینم من بیت حرامی دگر
یابد این باده قوامی دگر
بعد شدن هست تمامی دگر

بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

یکدو سه میم و دو سه لامی دگر

۱۱۷۲

جاء الربیع و البطر زال التشاء والخطر
آمد ترش رویی دگر یاز مهریرست او مگر
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم
یامی دهش از بلبله یا خود براهش کن هله
و قایل یقول لی انا علمنا بهره
در ده می بیغامبری تا خر نماند در خری
السر فیک یافتی لا تلتمس فیما اتی
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهمل
انظر الی اهل الردی کم عاینو انور الهدی
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ماره مده
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی
یا شوق این العافیه کی اضطر بالقافیه
گر دست خواهی پانهدور پای خواهی سرنهد
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زندمای

من فصل رب عنده کل الخطایا تغتفر
بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
وارضوا بما یقضى لكم ان الرضا خیر السیر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دوبر
من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
ذاتی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر
منک الهدی منک الردی ماغیر ذا الا غرر
نشناسد از مستی خود او سر کله را از کمر
عندی صفات صافیه فی جنبها نطفی کدر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد بهتر
و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
اسیر سلامت نیستم در پیش تیغ چون سپر
شمس الضحی لا نختفی الا بسحر سحر
کانش بخواب اندر زند وین پرده گوید تا سحر

یا ساحرا " ابصارنا بالغت فی اسحارنا
اندر تن من گر رگی هشیاریابی بردرش
یا قوم موسی اننا فی التیه تنها مثلکم
آنها خراب و مست و خوش و یئنها غلام ^{شش} پنج و
ان عوقوا تر حالنا فالمن والسلوی لنا
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد
اسکت ولاتکثر اخی ان طلعت تکثر تر تخی
خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
ای میر مهر و پوش کن ای جان عاشق جوش کن
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم
زانداز میروون خورده ام کانداز مرا گم کرده
هاکم معاریج اللقا فیها تداریع البقا
هین نیش مارانوش کن افغان مارا گوش کن

فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
چون شیرگیرا و نشدا و را درین ره سگ شمر
کیف اهتدیتم فاخبروا لاتکتبوا عنا الخبر
آنها جدا و یئنها جدا آنها دگرو یئنها دگر
اصلحت ربی بالناطاب السفر طاب الحضر
چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
الحیل فی ریح الهوی فا حفظه کلا لا وزر
آن مه کچون بر ماه زدا ز نورش انشق القمر
فاکشف بلطف ^{کن} ضربنا قال النبی لا ضرر
مارا چو خود بیهوش ^{کن} بیهوش خوش در مانگر
نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

العیش حقا عیشکم والموت حقا " موتکم

۱۱۷۳

والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر
چون بر ربط شد موء من در ناله و در زاری
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
خو کرد دل بر ربط نشکبید از آن زخمه
الدوله عیشیه و القهوة عرشیه
اینک غزلی دیگر الحمس مع الخمسین
الرب هو الساقی و العیش به باقی
الروح غذا سگری من قهوتنا الکبری

اندر صفت موء من الموء من کالمزهر
حتى ملاء الدنیا بالعبر و العنبر
بر ربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
والمجلس منشور باللوز مع السكر
زان پیش که بر خوانم که شانیک الا بتر
والسعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

۱۱۷۴

در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

مرا می گفت دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصا " آن سگی کورا بهمت

سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کف و صاحب غار
برای شاه جوید کبک و گفتار
نباشد صید او جز شاه مختار

ببوسد خاک پایش شیرگردون
دمی می خور دمی می گو بنوبت
نه آن مطرب که در مجلس نشیند
ملولان باز جنبیدن گرفتند
بجنبان گوشه زنجیر خود را
ملول جمله عالم تازه گردد
الفت السكر ادرکنی باسکار
ولا تسق بکاسات صغار
و قاتل فی سبیل الجود بخلا
فقل انا صببنا الماء صبا
وسیمائی شهید لی بانی
و طیبوا واسکروا قومی فانی

بدان لب که نیالاید بمردار
مده خود را بگفت و گو بیکبار
گاهی نوشد گهی کوشد بمزمار
همی جنگند و می لنگند ناچار
رگ دیوانگیشان را بیفشار
چو خندان اندر آید یار بی یار
ایا جاری ایا جاری ایا جار
فهذا یوم احسان وایثار
لیبقی منک منهاج و آثار
و نحن الماء لا ماء ولا نار
قضیت عندهم فی العشق اوطار
کریم فی کروم العصر عصار

جنون فی جنون فی جنون

تخفف عنک اثقالا و او زار

۱۱۷۵

انجیر فروش را چه بهتر
یا ساقی عشقنا تذکر
ما را سر صنعت و دکان نیست
لا تترکنا سدی صحایا
کم جوی وفا عتاب کم کن
الحنطه حیث کان حنطه
چون بیشه مرد زرگری شد
ابرارک یشریبون خمرا
خود دل دهدت که برنهی بار
من کاسک للشری نصیب
بگذار که می چرد ضعیفی
یا ساقی هات لا تقصر
در سایه دوست چون بود جان
طهر خطراتنا و طیب
ما را بمران گر برانی
و الفجر لذی لیل عشر

انجیر فروشی ای برادر
فالعیش بلا نداک ابتر
ای ساقی جان کجاست ساغر
الخیر ینال لا یوء خسر
ای زنده کن هزار مضطر
ادکان کذاک یوم بیدر
هر شهر آگه رفت کیست زرگر
فی ظل سخایک المخیّر
بر مرکب پشت ریش لاغر
والارض بذاک صار اخضر
در روضه رحمت محرر
یا طول حیا تنا المقصر
همچون ماهی میان کوثر
من کاس مذاک المطهر
هم بر تو تنیم چون کبوتر
من نهر رحیقک المفجر

آمد عثمان شهاب دین هین

وا گو غزل مرا مکرر

۱۱۷۶

نظر القلب فیکم یکم ینجلی النظر
نحن ابناء وقتنا رحم الله من غبر
خو فونی بفتنه و اشارو الی الحذر
جرد العشق سفیه باد روا امه الفکر
نفخو فی شبابه حمل الريح بالشرر
شبو الی بنفخه یسکر نفخه السحر
چو خبر نیست محرمش براو باش بی خبر
گفتم ای دوست غیرتوا کرم هست جان و سر
گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
بدر این کیسهای ما تو بکوری کیسه گر

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر
قلتم البصر اجمل صبر البعد ما البصر
قدموا سادة الهوى قلت يا قوم ما الخبر
قلت القتل فی الهوى بركات بلا ضرر
ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت واحتکر
مزج النأ بالهوى لیس یبقی و لا یذر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر
بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر
گفتمش روی خود توی عجا چيست آن دگر
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تر

چه غمستار زرم بشد که می هست همچو زور

عربی گر چو خوش بود عجمی گو تو ای پسر

۱۱۷۷

جامه شوئی کنیم صوفی وار
جان ما صوفی نیست معنی دار
جان و عشق است تا ابد بر کار
با چنین سر چه می کنی دستار
با چنین رخ چه می کنی گلزار
گشته بودی ز عاشقی بیزار
توبه سودت نکرد و استغفار
عشق چون آتشی عظیم شرار
نقش و رنگش فنا شود ناچار
ور نگویم نمی گذارد یار
منه تجری جمیعہ الانهار
منه تخضر اعصن الاشجار
منه تصفر و جنة الاحرار
منه یبکی الکئیب بالاسحار
ان فی ذاک عبرة الابصار
ما کفی ان اراه بالآثار
ان الاسرار تستر الاسرار

آفتابی بر آمد از اسرار
تن ما خرقه ایست پر تضریب
خرقه پرز بند روزی چند
بسر تست شاه را سوگند
چون رخ تست ماه را قبله
تو بها کرده بودی ای نادان
عشق ناگه جمال خود بنمود
این جهان همچو موم رنگارنگ
موم و آتش چو گشت همسایه
گر بگویم دگر فنا گردی
جنة الروح عشق خالقها
منه تصفر خضره الاوراق
منه تحمر و جنة المعشوق
منه تهتز صوره المسرور
ان فی العشق فسحة الارواح
ذبت فی العشق کی اعاینه
ان الآثار تحجب الآثار

کثرة الحجب لا تحجبني

ان ذکراک تخرق الاستار

۱۱۷۸

جاء الربيع و البطر زال التشاء و الخطر
 اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم
 كم قائلين في الخفا انا علمنا برة
 السر فيك يا فتى لا تلتمس ممن اتى
 انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى
 يا ربنا رب المن ان انت لم ترجم فمن
 يا شوق اين العافيه كي اضطر بالقافيه
 ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى
 سر كتيم لفظه سيف جسم لحظه
 يا ساحرا" ابصارنا بالفت في اسحارنا
 يا قوم موسى اننا في التيه تنها مثلكم
 ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوى لنا
 ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا
 قالوا ندبر شأنكم نفتح لكم آذانكم
 هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا
 العيش حقا" عيشكم و الموت حقا" موتكم

۱۱۷۹

اسكت فلا تكثراخى ان طلت تكثر ترتخى

الحيل فى ریح الهوى فاحفظه كلا لاوزر

غرة وجه سبلت قلب جميع البشر
 انى وجدت امراه او صفه تملكهم
 داخله خارجه شارقه بارقه
 حينأت تنقصنى حين دنت قصنى
 قامتها عاليه قيمتها عاليه
 هد هدها من سبا اتحفنا من نبا"

ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر
 اوقمرا" محتجبا" تحت حجاب الفكر
 صورتها كالبحر خلقتها من شر
 كاد سنا برقتها يذهب نور البصر
 غمزتها ساحره ريققتها من سكر
 منديها اخبرنى غيبنى كالخبر

قلت لروح القدس ما هى قللى عجباً

قال اما تعرفها تلك لا حدى الكبر

۱۱۸۰

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
 لیلی مدت یدها امسکت ذیل الصباح
 ربنا اتم لنا یوم التلافی نورنا
 انما اجسامنا حالت کسور بیننا

اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار
 لیلتی دار قرار دونها دار القرار
 ربنا واعفر لنا ثم اکسنا ذالک الغفار
 حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار

ربنا فارغ جدارا " قام فیما بیننا
ربنا وارحم فانا فی حیا و اعتذار
حرف زا

۱۱۸۱

بسوی ما نگر چشمی بر انداز
چو کردی نیت نیکو مگردان
اگر خواهی که روز افزون بود کار
وگر تو فتنه انگیزی و خود کام
نگون کن سرور را همچون بنفشه
زباد و بوی تست امروز در باغ
چو شاح لاغری افزون کند رقص
چو آمد خار گل را اسیری بخش
بر عاشق بری چون سیم بگشا
وگر فرصت بود بوسی در انداز
از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
نظر بر کار ما افزونتر انداز
رها کن داد و رسمی دیگر انداز
گناه غنچه بر نیلوفر انداز
درختان جمله رقاص و سر انداز
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز
سوی مفلس یکی مشتی زر انداز

بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

۱۱۸۲

یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
تو گل را جمع این اجزا مپندار
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو عقل خویش را از می نگهدار
تو باز عقل را صیادی آموز
یتیمان فراقش را بخندان
دل مظلوم را ایمن کن از ترس
تو ظالم را مده رخصت بتأویل
زبان را پردگی می دار چون دل
فلک را راست گردیدن میاموز
تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو می را عقل دزدیدن میاموز
چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان را توانالیدن میاموز
دل او را تو لرزیدن میاموز
ستیزا را ستیزیدن میاموز
زبان را پرده بدریدن میاموز

تو در معنی گشاین چشم سر را

۱۱۸۳

چو گوشش حرف بر چیدن میاموز

اگر کی در فرینداش یوقسایاوز
چپانی برگ دت قرتن اکشدر
اگر ططسن اگر رومین و گر ترک
سر چوب تری آنگاه گرید
چو اسماعیل قربان شو درین عشق
اوزن یلدا سنا بودر قلاوز
اشیت بندن قرا قوزیم قراقوز
زبان بی زبانان را بیاموز
که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
که شب قربان شود پیوسته در روز

خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۴

پنیری شد بحرف از حاجت یوز

بیا با تو مرا کارست امروز
بیا دلدار من دلداری کن
دل من جامها را می دراند
بخندان جان ما را از جمالی
چرا جانها بر آن لب مست گشتند

مرا سودای گلزارست امروز
که روز لطف و ایشارست امروز
که روز وصل دلدارست امروز
که برگلبرگ و گلنارست امروز
که آنجا نقل بسیارست امروز

نوی طوطیان آفاق پر شد

که شکرها بخروارست امروز

۱۱۸۵

چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد
بجان با آسمان عشق رفتم
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
بشوی ای عقل دست خویش از من
بدستم داد آن یوسف ترنجی
چنانم کرد آن ابریق پر می
نمی دانم کجایم لیک فرخ
بیامد بر درم اقبال نازان
چو واگشت او پی او می دویدم
چو نحن اقربم معلوم آمد

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم چنانستم من امروز
بصورت گر درین پستم من امروز
برون رو کز تو وارستم من امروز
که در مجنون پیوستم من امروز
که هر دو دست خود خستم من امروز
که چندین خنب بشکستم من امروز
مقامی کندرو هستم من امروز
ز مستی در برو بستم من امروز
دمی از پای ننشستم من امروز
دگر خود را بنپرستم من امروز

مبند آن زلف شمس الدین تبریز

کچون ماهی درین شستم من امروز

۱۱۸۶

چنان مستم چنان مستم من امروز
بهر ره راهبر هشیار باید
اگر زنده ست آن مجنون بیا گو
اگر خواهی که تو دیوانه گردی
خلیل آن روز با آتش همی گفت
بدو میگفت آن آتش که ای شه
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت
پیاپی می ستان از حق شرابی
بده صحت بهیماران عالم
چو ناگفته پیش روح پیدا است

که پیروزه نمی دانم ز پیروز
درین ره نیست جز مجنون قلاوز
ز من مجنونی نادر بیاموز
مثال نقش من بر جامه بردوز
اگر مویی ز من باقیست در سوز
بپیشست من بمیرم تو برافروز
تو از غیر خدا محفوظ و محروز
ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
که در صحت نه معلومی نه مهموز
چو پوشیده شود بر روح مرموز

خمش کن از خصال شمس تبریز

همان بهتر که باشد گنج مکنوز

۱۱۸۷

درین سرما سرما داری امروز
میفکن نوبت عشرت بفردا
بگستر بر سر ما سایهء خود
درین خمخانه ما را میهمان کن
نقاب از روی سرخ او فرو کش
در اشکن کشتی اندیشه ها را
سری از عین و شین و قاف برزن
دل عیش و تماشا داری امروز
چو آسایش مهیا داری امروز
که خورشیدانه سیما داری امروز
بدان همسایه کانجا داری امروز
که در پرده حمیرا داری امروز
که کفی همچو دریا داری امروز
که صد اسم و سما داری امروز

خمش باش و مدم در نای منطق

که مصر و نیشکر ها داری امروز

۱۱۸۸

الا ای شمع گریان گرم می سوز
خلاص شمعها شمعی برآمد
نهان شد ظلم و ظلمتها ز خورشید
شنو از شمس تا ویلات و تعبیر
چنین باشد بیان نور ناطق
چومما ز ابرتن بیرون روای دوست
پی خورشید بهر این دوانست
چو دیدی پرده سوزیهای خورشید
خلاص شمع نزدیکست شد روز
که بر زنگی ظلمتهاست پیروز
نهان گردد الف چون گشت مهموز
چو اندر خواب بشنیدی تو مر موز
نه لب باشد نه آواز و نه پد فور
هزار اکسیر از خورشید آموز
هلال و بدر صبح و شام چون یوز
دهان از پرده مدبریدن فرو دوز

خمش آن شیر شیران نور معنیست

پنیری شد بحرف از حاجت یوز

۱۱۸۹

درین سرما سرما داری امروز
توی خورشید و ما پیشت چون زره
بچارم آسمان پهلوی خورشید
دلا از سنگ صد چشمه روان کن
تراشیدی ز رحمت نردبانی
زهی دعوت زهی مهمانی زفت
بپیش هر کسی ماهی بریان
سر عیش و تماشا داری امروز
که ما را بی سرو پا داری امروز
تو ما را چون مسیحا داری امروز
که احسان موفا داری امروز
که عزم کوچ بالا داری امروز
که بر چرخ معلا داری امروز
دران ماهی تو دریا داری امروز

درون ماهی دریا کی دیدست

عجایبهای زیبا داری امروز

۱۱۹۰

ای خفته بیاد یار بر خیز
زنهار ده خلایق آمد
جان بخش هزار عیسی آمد
می آید یار غار بر خیز
بر خیز تو زینهار بر خیز
ای مرده مرگ یار بر خیز

ای ساقی خوب بنده پرور
وی داروی صد هزار خسته
ای لطف تو دستگیر رنجور
ای حسن تو دام جان پاکان
خون شد دل و خون بجوش آمد
معذورم دار اگر بگفتم
ای نرگس مست مست خفته
زانچیز که بنده داند و تو
از بهر دو سه خمار بر خیز
نک خسته بی قرار بر خیز
پایم بخلید خار بر خیز
در مانند یکی شکار بر خیز
این جمله روا مدار بر خیز
در حالت اضطرار بر خیز
وی دلبر خوش عذار بر خیز
پرکن قدح و بیار بر خیز

زان پیش که دل شکسته گردد

ای دوست شکسته وار بر خیز

۱۱۹۱

مایم فدایان جان باز
حیفست که جان پاک ما را
ز آغاز همه باخر آیند
هین باز پرید جمله یاران
شش سوی میر بیر از آن سو
هان ای دل خسته نقل ما را
گر خواری و گر عزیزی اینجا
مگشای پر سخن کزان سو
گستاخ و دلیر و جسم پرداز
باشد تن خاکسار انباز
ز آخر بریوم ما با آغاز
شه باز بکوفت طبل شهباز
کندر دل تو رسید آواز
روزی دوسه مانده است می ساز
زان سوست بقا و ملک و اعزاز
بی پر باشد همیشه پرواز

پوست سخنست. اینچ گفتم

از پوست کی یافت مغز آن راز

۱۱۹۲

بر خیز و صبح را بر انگیز
آمیخته باش با حریفان
یاد تو شراب و یاد ما آب
ای غم اجالت درین قنینه ست
مرگ نفس است در تجلی
مجلس چمنیست و گل شکفته
این جام مشعشع آنکهی شرم
ما را چورخ خوشت بر افروز
جان بخش زمانه را و مستیز
با آب شراب را میامیز
ما چون سرخرتو همچو پالیز
گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ جعلست در عبر بیز
ای ساقی همچو سرو بر خیز
ساقی چوتوی خطاست پرهیز
غم را چو عدوی خود در آویز

هشتیم غزل که نوبت تست

مردانه در آوجست و سرتیز

۱۱۹۳

من از سخنان مهر انگیز
دل پردازم ز خواب بر خیز

ای آنک رخ تو همچو آتش
شیرم زتو جوش کرد و خون شد
با یارک خود بساز پنهان
تسلیم قضا شدم ازیرا
بنگر کمجه خون دل گرفتست
درخشم مکن تو چشم خود را
یک لحظه ز آتشم مهرهیز
ای شیر بخون من در آمیز
مستیز بجان تو که مستیز
مانند قضا تو تندی و تیز
بر گرد قیام چون فراویز
وان فتنه خفته را مینگیز

خود خفته نماید و نخفته ست

۱۱۹۴

آن نرگس پر خمار خون ریز

گر نه ای دیوانه رو مرخویش را دیوانه ساز
گرچه چون تازی ز زخمش زخمه دیگر بزن
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر
اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست
دعوی حق نشنوی آنکه دعاها می کنی
سر بسر راضی نه ای که سربری از تیغ حق

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

۱۱۹۵

بعد از آن بر عرش تو چار بالش بهر ناز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عشق نواز
خانه خویش آمدی خوش اندر اشاد آمدی
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست
پیش روزن ذرها بین خوش معلق می زنند
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
جزوهای مادر و رقاصان بصدگون عز و ناز

شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان

۱۱۹۶

چون تو محمودی نیامده همچو من دیگر یاز

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا بروز
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن
عاشق و شهرت کجا جمع آید ای تو ساده دل
خوردنی و خوابنی اندر هوای دلفروز
جمله شب می گذاز و جمله شب خوش می بسوز
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز
در بوند اندر خلا و شهوت خود را بسوز
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند یوز

گر همی خواهی که بویی نشنوی زین رمزها
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
رو بکتاب تعلم گرد علم فقه گرد
جان من از عشق شمس الدین ز طعلی دور شد
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند

ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

۱۱۹۷

که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
تا سر افرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
عشق اوزین پس نماند با مویز و جوز و کوز
زان کمانم هست عریا از لباس نقش و توز

اگر آتش است یارت تو برو درو همی سوز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن
بموافقت بیابد تن و جان سماع جانی
بمیان بیست مطرب چویکی زند مخالف
تو مگو همه بجنگند و ز صلح من چه آید

بشب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
چو لباس تو درانندتو لباس وصل می دوز
ز رباب و دف و سرنا و زمطربان در آموز
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود بر افروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

۱۱۹۸

که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
مرغی که تاکنون ز بی دانه مست بود
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق
صدیق و مصطفی بحرینی درون غار
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
خاتون روح خانه نشین از سرای تن
دیگ خیال عشق دلارام خام پز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیر شد
بر بام فکر خفته ستان دل بعشق ما
سودای عشق لولی دزد سیاه کار
صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
با تنگهای لعل خریدن گرفت باز
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست و او

گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

۱۱۹۹

یا مكثر الدلال على الخلق بالنشور
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
غوغای روزبینی چون شمع مرده باش
گفتم بسوز و سازش چشم بسوی تست
مارا چو درکشیدی رو در مکش ز ما
ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند
در موسم عجز چو در باغ جان روی
گوید بیباغ جان رو گویم کهره کجاست
آن سو که نکتها و رموز چو جان رسد
تو غمز ما طلب کن خود رمز گو مباش
گرنفس پیر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی
ان کنت ذا غنی و غناک مکتوم
یا طالب الجواهر والدر و الحصى
میچین تو سنگ ریزه و درزین نشیب بحر

افوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
چشم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
کوپیش ازین فراق در آن آب کرد پوز
اول یجوز آمد و امروز لا یجوز
تا سرو و گل بخندد در موسم عجز
بنماید آن عجز ز هر گوشه صدموز
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
با آن کمان دولت کو در میچ تو
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
لم تغنه المناصب و المال و الكنوز
کم حبة مکتومة ترصد البروز
مثلان فی الظلام فهل تدر ماتجوز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود بروز

استمحن النقود بمیزان صادق

ردا " لما یضرك مدا " لما یعوز

۱۲۰۰

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز
در تن من خون نماند خون دل رزبریز
باطن من صید شاه ظاهر من درگریز
چونک بغرید شیر و چو فرس خون بمیز
سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
باجگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
چونک روم در لحد زان قدح کن جهیز
ساغر خردم سبوست من چکنم کف جلیز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
بادل و جان یا غیم بی دل و جان می زیم
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست
کشته شوم هر دم پیش تو جرجیس وار
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیرو دیگ
تامی دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

تا که زتف تموز سوزد پرده حجیز

۱۲۰۱

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز

برای عاشق و دزد دست شب فراخ و دراز
من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم

درون پردهء شبها لطیف دزدانند
 طمع ندارم از شب روی و عیاری
 رخی که از کز و فرش نماند شب بجهان
 روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
 همه توی و ورای همه دگر چه بود
 هلا گذر کن ازین پهن گوشها بگشا
 مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
 چو نقدهء زر سرخی تو مهر شه بپذیر
 تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی
 بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست
 بدزدی و بنشینی بگوشهء مسجد
 قماش بازده آنگاه زهد خود می کن
 خموش کن زبانه که حبه ای نخرند

کهره برند بحیلت بیام خانهء راز
 بجز خزینهء شاه و عقیق آن شه ناز
 زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
 که قدر از چو تو بدری بیافت اعزاز
 که تا خیال در آید کسی ترا انباز
 که من حکایت نادر همه کنم آغاز
 بپر چو باز سفیدی بسوی طبلک باز
 اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز
 که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
 بتف تف و بمصلاو ذکر و زهد و نماز
 که من جنید زمانم ابا یزید نیاز
 مکن بهانهء ضعف و فرو مکش آواز
 درین مقام ز تزویر و حيله طناز

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

۱۲۰۲

بآفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
 دمی که شعشهء این جمال در یابد
 کسی شود بتو غره که روی دوست ندید
 ز گازران مگریز و بزیر ابر مرو
 اگر چه جان و جهان خوش بتست جهان
 مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم
 عباد را برهانم زنان و از نانبا
 ز آفتاب گذشتیم خیزی ای ناهید
 زمانه با تو نسازد تو ساز وارش کن
 نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
 حیات با تو خوشست و ممات با تو خونسب
 چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست

که گر تو روی بیوشی کنیم مار و باز
 صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
 کسی که دید مرا کی کند ترا اعزاز
 که ابر را و ترا من در آورم بنیاز
 نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
 چه ناز می رسدت بامن ای کمین خباز
 حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
 بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
 بچنگ ماده مفراق و چنگ را ده ساز
 دمی بدین دوسه مخمور بی نوا پرداز
 گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
 بزیر سایهء او می روم نشیب و فراز

ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

خموش باش که محمود گشت کار ایاز

۱۲۰۳

برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز
 مقام داشت بهجنت صفی حق آدم

برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز
 جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز

میان چرخ و زمین بس هوای پر نورست
 چو دوست باعد و تونشست ازو بگریز
 برون کشم زخمیر تو خویش را چون موی
 ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
 هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم
 بگرد نامه سحرم بخانه باز آرد
 غم تو بر سفرم زیر زیر می چنند
 بپیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست

ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز
 که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
 که ذوق خمر ترا دیده ام خمار آمیز
 که ازدهاست غمت بادم شرار آمیز
 بدان کمان و بدان غمزه شکار آمیز
 خیال یار باکراه اختیار آمیز
 که واقفست ازین عشق زینهار آمیز
 که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز

سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

۱۲۰۴

حرف سین

عشق گزین عشق و درو کو کبه می ران و مترس
 جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
 چون تو گمانی ابد خایفی از روز یقین
 در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود
 دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه توی

ای دل تو آیت حق مصحف کز خوان و مترس
 ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
 عین گمان را تو بسر عین یقین دان و مترس
 رقص کنان شعله زنان برجه ازین کار و مترس
 بر مثل سایه برو باز برهان و مترس

سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

سایه مخوانش تو دگر عبرت ما کان و مترس

۱۲۰۵

سیرنگشت جان من بس مکن و مگو که بس
 چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
 گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
 ذوق گرفت هرچه او پخت میان جنس خود
 من نبرم ز سر خوشان خاصه ازین شکر کشان
 دوش حریف مست من داد سیو بدست من
 نفس ضعیف معده را من نکم حریف خود
 من پس و پیش ننگرم پرده شرم بر درم
 خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
 آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من
 گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
 گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
 گفتم اگر بیایمت من چه کنم شراب را

گرچه ملول گشته ای کم نرنی زهیچ کس
 ناصح ایزدی و را کرد عتاب در عبس
 هم نفسی خوش است خوش هین مگریز بکنفس
 ما بپزیم هم بهم مانه کمیم از عدس
 مرگ بود فراقشان مرگ کرا بود هوس
 بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
 زانک خدوک میشود خوان مرا ازین مگس
 زانک کمند سکر می میکشدم ز پیش و پس
 شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عس
 دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
 دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
 باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
 نیست روا تیممی بر لب نیل و برارس

خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو

آب حیات می کشد باز گشا ازو جرس

آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف

۱۲۰۶

زین سببت مختفی آب حیات در غلس

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیشرو پس
روی ویست گلستان مار بود درو نهان
کان زمردی مها دیدهء مار بر کنی
بی تو جهان چه فن زندگی تو چگونه تن زند
نصرت رستمان توی فتح و ظفر رسان توی
شمس تو معنوی بود آن نه که منظوی بود
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
ذره بذره طمعها صف زده پیش خوان تو
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود

زانک حوالی غسل نیش زنان بود مگس
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
ماه دو هفته ای شها غم نخوریم از غلس
جان و جهان غلام تو جان و جهان توی و بس
هست اثر حمایتت گر زره ست و گر فرس
صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس
عقل بر طبیعت عرضه همی کند مجس
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
آنچ بهار می دهد از دم خود بخار و خس
خاک که آب می خورد ماش شد ستیا عدس
باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس
چند گریز می کنی باز نگر که نیست کس

بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

۱۲۰۷

چونک بیافت مشتری باز کند ازو جرس

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجهام
در خروشان است آن خروس و تو همی در خواب خوش
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز

خیز شب را زنده دارو روز روشن نستکوس
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس
نام او را طیر خوانی نام خود را اثر بوس
او بصورت مرغ باشد در حقیقت انگلوس
خاک پای او به آید از سرو اسلیوس
تا نباشی روز حشر از جملهء کالویروس

رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

۱۲۰۸

گر عرب باشی و گر ترک و وگر سراکنوس

حال ما بی آن مه زیبا می رس
زیر و بالا از رخس پر نور بین
گوهر اشکم نگر از رشک عشق
در میان خون ما پا در منه
خون دل می بین و با کس دم مزین
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین

آنچ رفت از عشق او بر ما می رس
ز اهتزاز آن قد و بالا می رس
وز صفا و موج آن دریا می رس
هیچم از صفرا و سودا می رس
وز نگار شنگ سر غوغا می رس
تو ز کوه قاف و از عنقا می رس

صدقیامد در بلای عشق اوست
در نگر امروز و از فردا میرس
ای خیال اندیش دوری سخت دور
سر او از طبع کار افزا میرس

چند پرسی شمس تبریزی کی بود

چشم جیحون بین و از دریا میرس

۱۲۰۹

ای دل بی بهره از بهرام ترس
وزشهان در ساعت اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه
دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس
شاد ایامی تو از ایام ترس
لطف شاهان گرچه گستاخت کند
تو ز گستاخی تا هنگام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش
آن زمان از زخم خون آشام ترس

ای مگس دل بالب شکر میچ

چشم بادامست از بادام ترس

۱۲۱۰

نیست در آخر زمان فریاد رس
جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته‌ای
دم فروکش تا نداند هیچ کس
سینه عاشق یکی آبست خوش
جانها بر آب او خاشاک و خس
چون بمینی روی او را دم مزین
کندر آینه زیان باشد نفس

از دل عاشق بر آید آفتاب

نور گیرد عالمی از پیش و پس

۱۲۱۱

ای روتش بپیشم بد گفته‌ای مرا پس
مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفته پلیدت در روی شد پدیدت
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
ماراست یار و دلبر تو مرگ و جسک می‌خور
هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بیت القدس اگر شد زافرنگ پر ز خوکان
بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه‌ست این یوسف درو بتابد
بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد
خورشید راجه نقصان گر سایه شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
اپن ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر
زین هر دو چیست بهتر در منهج مؤسس
حق گفت فصل آنست کش طن بمن نکوتر
که حسن ظن مجرم نگذار دش مدنس
تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید
ای وای آنکه در روی باشد حسد مفرس
واهل ز دست او را تبت بس است او را
هر کو عدوی مه شد ظلمات مرو را بس
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسس

ابتر بود عدوش و آن منصبش نماند

در دیده کی بماند گر در فتد درو خس

۱۲۱۲

دست بنه بر دلم از غم دلبر می‌رس
جوشش خون را ببین از جگر موءمنان
سکه شاه‌ی ببین در رخ همچون زرم
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده‌ایت
دیده و گوش بشر دانک همه پر گلست
چونک بهشتی بصر از مدد خون دل

۱۲۱۳

رو تو بتبریز زود از پی این شکر را

با لطف شمس حق از می و شکر می‌رس

چشم من اندر نگر از می و ساغر می‌رس
وز ستم و ظلم آن طره کافر می‌رس
نقش تمامی بخوان پس تو زر گر می‌رس
حال من از عشق پرس از من مضطر می‌رس
جز سخن عاشقی نکته دیگر می‌رس
گر تو چو مرغی بیا بر پرواز در می‌رس
بیش مگو از پدر بیش ز مادر می‌رس
چون بتنور آمدی جز که ز آذر می‌رس
سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر می‌رس
پای دگر کژ منه خواجه ازین سر می‌رس
از بصر پر و حل گوهر منظر می‌رس
مجلس شاه‌ی تراست جزمی احمر می‌رس

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی
ای دل شکرستان از نمکش شور کن
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی

۱۲۱۴

شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

قمار خانه در آوزنگ وام مترس
بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مترس
چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
زدست دوست فروکش هزار جام مترس
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
که گیر باده خاصوز خاص و عام مترس

بیا که دانه لطیفست روز دام مترس
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند
بیا بیا بشرابی و ساقی که می‌رس
شنیده‌ای که درین راه بیم جان و سراسر است
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
اگر چهر ظل گرانست اوسبک و وحست
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
حریف ماه شدی از عس چه غم داری
خیال دوست بیاورد سوی من جامی

بگفتمش مهروزه ست و روزگفت خموش که نشکند می جان روزه وصیام مترس

درین مقام خلیست و بایزید حریف

بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

۱۲۱۵

حرف شین

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام
از نغمه تو ذرها گر رقص آرد چه عجب
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی
باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران پر محنت و زخم گران
زان گوش همچون جیم توزان چشم همچو صاد تو
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خط خوان شدم
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا
ای مایه صد بیهشی دی از طریق سر کشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگر ت بیرون خوش
مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
در سایهات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
دیدی تو از زر و هنری خسف یک قارون خوش
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جی خون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بیچون خوش
کان ناخوشیها خورده بد در غیبت تو خون خوش

ای شمس تبریزی توی کندر جلالت صد توی

۱۲۱۶

جان منست آن ماهی دروی چو تو ذا النون خوش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
جانی ببايد گوهری تاره برد در دلبری
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
این کره تنند فلک از روح تو سر می کشد
چون شهبسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم

وز زانک تو عاشق نه ای روسخره می کن خار کش
این ننگ جانهارا ز خود بیرون کن و بردار کش
ببزار شو زین جان هله بر وی خط ببزار کش
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
چابکسوار حضرتی این کره را در کار کش
ننگت نمی آید که خر گوید ترا خروار کش
پس چون جهودان کن نشان عصابه بردستار کش

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

۱۲۱۷

الحذر از عشق حذر هر کئی نشانی بودش
از دل و جان بر کندش لولی و منبل کندش

گر بستیزد برود عشق تو بر هم زندش
سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش

اوست یقین ره زن تو خون تو در گردن تو
 باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی
 پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی
 گول شود هول شود وز همه معزول شود
 دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
 بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش
 هر که درین موج فتد تا لب دریا کشدش
 دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
 ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش
 ای رخ تو باده هش مست کند تا ابدش

۱۲۱۸

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش
 عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما
 ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بحبی
 ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش
 دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
 گر سه عدد بر سرنهی گرددشش گرددشش
 شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو
 هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

۱۲۱۹

یار نخواهم که بود بد خو و غمخوار و ترش
 یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود
 هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
 و چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند
 چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
 ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
 سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
 دان مثل بیشی او سرکه بسیار و ترش

بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

کی طلبد درد دل و جان طبع شکر بار ترش

۱۲۲۰

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
 آنک بدل اسیرمش درد دل و جان پذیرمش
 دل بگداخت چون شکر باز فسر د چون جگر
 راه برم بسوی او شب بچراغ روی او
 درد دل بترشده چهره من چو زرشده
 گرچه کمر شدم چه شد هر چه بترشدم چه شد
 تا بسحر بپایمش همچو شکر بخایمش
 آنک بهجست از کفم بار دگر بگیرمش
 گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
 باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
 چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش
 تا ز رخم چو زر برد بر سر زربگیرمش
 زیر و زبر شدم چه شد زیروز بر بگیرمش
 بند قبا کشایمش بند کمر بگیرمش

خواب شد دست نرگش زود در آیم از پیش

کرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

۱۲۲۱

اگر کم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
 و گر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن
 اگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس
 و گرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
 هر آن عاشق که کم گردد هلا ز نهار می گویم
 و گر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش
 زهر خاری میرسیدش در آن گلزار جوییدش
 به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
 بمیخانه روید آن دم از آن خماری جوییدش
 بر خورشید برق انداز بی زنهاری جوییدش

وگر دزدی زند نقبی بدزد درخت عاشق را
بت بیدار پرفن را که بیداری زبخت اوست
بپرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری
زهی گوهر که دریا را بنور خویش برآرد

۱۲۲۲

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد

مرا خوان صفا را گودر آن بازار جوییدش

میان طرهء مشکین آن طرار جوییدش
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
منم دریای پر گوهر بدریا بار جوییدش
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

چو خورد دست او که می پیچد و نرگس دان خمارش
چه با تابست آن گردون ز عکس بحر در بارش
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
هزاران خواجه می زیبدا سیرو بند دیدارش

کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

چوا و بنده جهان باشد نباشد خواجگی یارش

۱۲۲۳

بدان هاروت و ماروت لجو جان را بابل کش
همه دیوان و پریان را بقهر اندر سلاسل کش
مثال نحن اعطیناک بر محروم سایل کش
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسایل کش
چو بر خواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش
چو خورشید ترا جویید چو ماهش در منازل کش
دقیقه دانی و فن را بپیش فکر عاقل کش
قبول و خلعت خود را بسوی نفس قابل کش
قتول عشق حسنت را ازین مقتل بقاتل کش
وگر بخا صلست این جان چه باشد بخصائل کش
تو وصلش ده و گر ندهی بفضالش سوی فاضل کش
اذا ما زلزلت بر خوان نظر را در زلازل کش

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمست ای دلکش
سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی
برای جن و انسانرا گشادی گنج احسانرا
جسد را کن بحان روشن حسد را بیخ و بن برکن
چو لب الحمد بر خواند دهش نقل و می بی حد
سوی توحان چو بشتابد رهش شمعی که ره یابد
شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را
باقبال عنایاتت بکش جانرا و قابل کن
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بروی
کنش زنده و گر نکنی مسیحا را تو نایب کن
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی

تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

۱۲۲۴

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانیش
الا ای شهنه^۱ خوبی ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
در آن گل‌های رخسارش همی غلطید روزی دل
یکی حطی نویسم من ز حال خود بران عارض
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش

۱۲۲۵

بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل زافتادن
که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

وگر بر ناورم فردا سر خویش از گریبانیش
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوق تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
جو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم چیست این گفتاهمی غلطم در احسانش
که تا بر خواند آن عارض که استادست خط خوانش
که بس دل در رسن بستست آن هندوز بهتانش

ریاضت نیست پیش ماهمه لطفست و بخشایش
هر آنج از فقر کار آید بباغ جان ببار آید
همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را
بسی کوران و ره‌شینان ازو گشتند ره بینان
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار و زش نه
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم
بپیش عاشقان صف صاف برآورده بحاجب کف
ازو چونست این دل چون کزو غرقست ره‌ره خون

۱۲۲۶

دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی
بنه سرتوز سرتیزی برای فخر برپایش

زین ساغر خندان روجامی بچشانیدش
با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
پهلوی چنین باده بالله نشانیدش

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
زین باده نخور^{دست} و زان بارد و سردست او
او سر که چرا آرد فوره زچه افشارد
آن باده انگوری نغزاید جز کوری

۱۲۲۷

باشد بودش سگته در گور نباید کرد
زین آب خضریک کف در حلق چکانیدش

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
شیرین تر و نادرتر زان شیوه^۲ بپیشینش
صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش

رویش خوش و مویش خوش و آن طره جمع دینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه^۳ نو آرد
آن طره^۴ پر چین را چون باد بشورانند

بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
آن ماه که می‌خندد در شرح نمی‌گنجد
صد چرخ همی‌گردد بر آب حیات او
گولی مگر ای لولی اینجا بچه می‌لولی
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان
ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد
عشقت یکی جانی در رفته بصد صورت
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او
خورشید بتیغ خود آنرا که کشد ای جان
فرهاد هوای او رفتست بکه کنند
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را

بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
ای چشم و چراغ من دم درکش و می‌بینش
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
بنشاند آن فارس جانرا سپس زینش
مانند طبیب آید آن شاه ببالینش
دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
تقویم طلب می‌کن در سوره و التینش
از تابش خود سازش تجهیزش و تکفینش
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش

خامش که بپیش آمد جوزینه ولوزینه

۱۲۲۸

لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
ای چهره تو مه وش آبست و در آتش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
در وصل بکوش آخر ای صبح و صالت خوش
چون ماه بر آ امشب طالع وفالت خوش
آمیخته‌ای با جان ای جو رو محالت خوش
جان گفت بگوش دل کای دل مه و سالت خوش

تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

۱۲۲۹

کای فتنه جاویدان ای سحر جلالت خوش

زلفی که بجان ازرد هر تار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست
آن دولت عالم را وان جنت خرم را
آن باده همی جوشد و ز خلق همی پوشد
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش
تا روی شود از وی خمار بشوریدش
نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش
باشد که بدید آید بسیار بشوریدش

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

۱۲۳۰

هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش
هرچند بمرگیری او را نبود سیری
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه
در وصل تومی جوید و ز شرم نمی گوید
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
زیرا که بآمیزش یک خشت شود قصری

صحت بچه دریابد بیمار بآمیزش
دانی بچه بنشیند این بار بآمیزش
الا که کند آتش خوش خوار بآمیزش
کامسال طرب خواهد چون یار بآمیزش
کای خفته بجو آخر این کار بآمیزش
زیرا که شود جامه یک تار بآمیزش

اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

۱۲۳۱

صد گلشن و گل گردد یک خار بآمیزش

وقت خوش وقت خوش حلوائی و شکرکش
بخرام بیا کین دم واللہ که نمی گنجد
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم
ناساخته افتادم در دام توای خوش دم

جمشید ترا چاکر خورشید ترا مفرش
سی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه مهوش
چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیادرکش
یارب که چها دارد زان جانب پنج و شش
ای باده در باده ای آتش در آتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه آخر سکن

۱۲۳۲

کین نیست قراءاتی کش فهم کند اخفش

هنگام صبح آمدای مرغ سحر خوانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آدم
می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد

با زهره در آ گویان در حلقه مستانش
وانکو نبود محرم تا حشر بخسبانش
تا کفر بپیش آرد صد گوهر ایمانش
آتش فتد اندر مہر ہم زند ارکانش
آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش
بی دست برد چو گان هر گوی زمین دانش

شمس الحق تبریزی کوهر دل بی دل را

۱۲۳۳

می آرد و می آرد تا حضرت سلطاننش

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دلہار سد آنجا چو برقی
خنک آن بیدق فرخ رخی را
بسی دلہا چو شکر شد شکسته
بیوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش بقبلہ می نبینی
شب قدرست او دریاب او را

کہ باشد نور و ظلمت محو ذاتش
ہر ظلمت است آب حباننش
ولی مشکل بود آنجا ثباتش
کہ ہر دم می رساند شہ ہماتش
نگشتہ صاف و نا بستہ نباتش
ہم از یاقوت خود دادہ زکاتش
درون کعبہ شد جای صلاتش
اماں پابی چو بر خوانی براتش

ز هجران خداوند شمس تبریز

شده نالان حیاتش از ممتاش

۱۲۳۴

نغیرش تلختر یا زخم تیرش	قضا آمد شنو طبل نغیرش
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش	چو دایه ^۱ این جهان پستان سیه ^۲ کرد
رهد زین دایه و شیر و زحیرش	خنک طفلی که دندان خرد یافت
ز شیرش و رهانید از بشیرش	بشارتهای غیبی شد غذاش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش	چو هر دم می رسد تلقین عشقش
ز دوزخ ایمنست و ز مهریرش	چو آن خورشید بروی سایه انداخت
که راه دین نزد این چرخ پیرش	باقبال جوان و گشت جانی
رهید از دامگاه و دار و گیرش	بدان دارالامان و اصل خود رفت
که کرده بود بیچاره و حقیرش	رهید از بند شهنه ^۳ حرص و آزی
ز غصه ^۴ آجر و حجره و حصیرش	روای حان کز رباط کهنه جستی
کنارش گیرد آن بدر منیرش	نثارش آید از رضوان جنت
سعادت یافت آن نفس فقیرش	تماشا یافت آن چشم عفیفش

خجسته باد باغستان خلدش

مبارک باد آن نعم المصیرش

۱۲۳۵

نمی بینم میان حاضرانش	نگاری را که می جویم بجانش
درین مجلس نمی بینم نشانش	کجارت او میان حاضران نیست
نمی بینم اثر از گلستانش	نظر می افکنم هر سو و هر جا
که می دیدم چو شمع اندر میانش	مسلمانان کجا شد نامداری
بگور اندر نیوسد استخوانش	بگو نامش که هر کی نام او گفت
بوقت مرگ شیرین شد دهانش	خنک آنرا که دست او ببوسید
که کفو او نمی بیند جهانش	ز رویش شکر گویم یا ز خویش
که می گردد درین عشق آسمانش	رمینی گریابد شکل او چیست

بگو القاب شمس الدین تبریز

مدار از گوش مشتاقان نهانش

۱۲۳۶

نپرسید او مرا بنشست خاموش	برفتم دی بپیشش سخت پر جوش
که بی روی جو ماهم چون بدی ^۱ شو	نظر کردم برو یعنی که واپرس
که یعنی چو زمین شو پست و بیهو ^۲ ش	نظر اندر زمین میکرد یارم

ببوسیدم زمین را سجده کردم

که یعنی چون زمینم مست و مد هوش

۱۲۳۷

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
یقین می دان مجیب و مستحابست
چو آن سلطان بی چون را بدیدی
چو اسماعیل قربان شودرین عشق
بخون دل بر آید کار درویش
دعای سوخته^۶ درویش دل ریش
غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
ولی را بنده شوگر نیستی میش

چو پختی در هوای شمس تبریز

ازین خامان بیهوده میندیش

۱۲۳۸

امروز خوش است دل که تو دوش
ای دوش نموده روی چون ماه
دل سجده کنان بپیش آن چشم
هر لحظه اشارتی که هش دار
سرنای توم مرا تو گویی
از بیم تو گشته شیر گربه
هر ذره کنار اگر گشاید
خورشید چو شد تو را خریدار
باقی غزل مگو که حیفست
خون دل ما بخورده ای نوش
و امروز هزار شکل و رو پوش
جان حلقه شده بپیش آن گوش
هش می خواهی ز مرد بیهوش
من در تو فرو دم تو مخروش
در خاک خزیده صبر چون موش
خورشید نگنجد اندر آغوش
ای ذره بنقد نسیه بفروش
ما در گفتار و دوست خاموش

لیکن چه کنم که رسم کهنه ست

دریا خاموش و موج در جوش

۱۲۳۹

ای خواجه تو عاقلانه می باش
آن چهره که رشک فخر فقرست
آن بت بخیال در نگنجد
جمله بت و بت پرست چون اوست
نی فهم کنند خلق این را
این ماش برنج احوال نیست
پایانها را کجا شناسند
گر می دزدی ز زندگان دزد
اما ز قضاست مات من مات
چون بی خبری ز شور او باش
با ناخن زشت خویش مخرش
بتها بخیال خانه تراش
غیر کل و جمله چیست جز لاش
نی دستوری که دم زخم فاش
ور نی نه برنج هست و نی ماش
چون پوشید دست رشک رو هاش
ای دزد کفن بشب چو نباش
هم حکم قضاست عاش من عاش

خامش که ز شب خبر ندارد

آنکس که بروز خورد خشخاش

۱۲۴۰

آن مطرب ما خوش است و چنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر
دیوانه شود دل از ترنگش
کز لطف چگونه گشت رنگش

گر تنگ آیی ز زندگانی

بر چه بکنار گیر تنگش

۱۲۴۱

ما عره بشب زنیم و خاموش
 نا بو نبرد دماغ هر خام
 بحلی نبود ولی نشاید
 شب آمد وجوش خلق بنشست
 امشب ز تو قدر یافت و عزت
 یکچند سماع گوش کردیم
 ای تن دهننت پر از شکرشد
 ای چنبرد ف رسن گسستی
 چون گشت شکار شیر جانی
 خرگوش که صورتند بی جان
 با نفس حدیث روح کم گوی
 از شر بگریز یار شب باش
 تا صبح وصال در رسیدن
 از یاد لقای یار بی خواب
 شب چتر سیاه دان و با وی
 این فتنه بهر دمی فزونست
 شب چیست نقاب روی مقصود

تا در نرود درون هر گوش
 بردیگ وفا نهیم سر پوش
 این شهره گلاب و خانه موش
 برخیز کزان ماست سر جوش
 بر دوش ز کبر می زند دوش
 بردار سماع جان بیهوش
 پیشت گله نیست هیچ مخروش
 با چرخه و دلو و چاه کم گوش
 بیزار شد از شکار خرگوش
 گر ما به پر از نگار منقوش
 وز نافه مرده شیر کم دوش
 کندر سر شب نهند شب پوش
 درکش شب تیره را در آغوش
 از خواب شد استمان فراموش
 نعره دهلست و بانگ چاوش
 امشب بترست عشق از دوش
 کای رحمت و آفرین بران روش

هین طبلك شب روان فروكوب

زیرا که سوار شد سیاووش

۱۲۴۲

گر لاش نمود راه قلاش
 ای دیده جهان و جان ندیده
 گردیست جهان و اندرین گرد
 این مشعله از کجاست بینی
 عشقی که نهان و آشکارست
 چون کشته شوی درو بمانی
 عشقست نه زر نهان نماند

ای هر دو جهان غلام آن لاش
 جانست جهان تو یکنفس باش
 جاروب نهان شدست و فراش
 آن روز که بشکنی چو خشخاش
 خون ریز و ستمگرست و او باش
 من مات من الهوی فقد عاش
 العاشق کل سره فاش

لا حسن یلد حیث لا عشق

شبابش زهی جمال شاباش

۱۲۴۳

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش
 گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود
 همچین تودم بدم آن جام باقی می رسان

اندر آ ای آب آب زندگانی شادباش
 ورت بیند مرده هم داند که جانی شادباش
 تا شویم از دست و آن باقی تودانی شادباش

بر نشانهء خاک ما اینک نشان زخم تو
ای هما کز سابهات پر یافت کوه فاف سیز
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
تحفه‌های آنجهانی می‌رسانی دم بدم
رختها را می‌کشاند جان مستان سوی تو
ای جهانرا شاد کرده‌وی زمین را جمله گنج
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو

گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی

۱۲۴۴

ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
خویشتر را پس نشان و پیش بار خویش باش
زین دو جوی خشک بگذر جو بیار خویش باش
دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
پرده را بردار و در رو بانگار خویش باش
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش

ای سنایی گر نیایی یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود راره زنند
حسن فانی می‌دهند و عشق فانی می‌خرند
می‌کشد دست دست این دوستانا سیسی
این نگاران نقش پردهء آن نگاران دلند
بانگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش

رومکن مستی از آن خمی کزو زاید غرور

۱۲۴۵

غرهء آن روی بین و هوشیار خوبش باش

وانک می‌کرد او کرانه در میان آوردمش
وانک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش
از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه‌ای بنمودمش
آنک هر صبحی تقاضا می‌کند جانرا ز من
جان سرگردان که کم شد در بیابان فراق
گفت جان من می‌نیام تا بنمایی نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد

چونک یک گوشهء ردای مصطفی آمد بدست

۱۲۴۶

آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
پر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش
حرمت دارم بحق و حرمت ایمان خویش
پر می‌رخشنده همچون چهرهء رخشان خویش
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
خوش بچندید و گفت ای ذوالکرم خدمت کم
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند

از گل رخسار او سر سبز دیدم باغ خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
بولهب را دیدم آنجادست می‌خایید سخت
بولهب چون پشت بود ورو نبیند هیچ‌پشت
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
نیست هر خم لایق می‌هین سر خم را ببنند

۱۲۴۷

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما

داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

زابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش
بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش
تا برادر خم دیگر ساقی از خمدان خویش

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
هر کسی اندر جهان محنون لیلی شدند
ساعتی میزان آنی ساعتی مسوزون آن
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
لنگری از گنج مادون بسته‌ای بر پای جان
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهیسی
زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر
باده غمگینان خورند و ما ز می‌خوش دل‌تریم
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ماحلال
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر
دی منجم گفت دیدم طالعی داری توسعد

۱۲۴۸

مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقیا بیگه رسیدی می‌بده مردانه باش
سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سربگو

۱۲۴۹

لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

ساقی دیوانگان همچومی دیوانه باش
وان کزین میدان بترسد گو برودر خانه باش
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش

شده ام سپند حسنت و طنم میان آتش
 چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر بر آرد
 بمسوز جز دلم را که ز آتشت بداغم
 که ستارهای آتش سوی سوخته گراید
 غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم
 خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
 که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
 سحری صلاي عشقت بشنید گوش جانم

۱۲۵۰

دل چون تنور پر شد که زسوز چند گوید

دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

چو زتیر تست بنده بکشد کمان آتش
 چه بسوخت اندر آتش که نگشت کان آتش
 بنگر بسینهء من اثر سنان آتش
 که ز سوخته بیاید شررش نشان آتش
 چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
 که خلیل عشق داند بصفازبان آتش
 که خلیل مالک آمد بکفش عنان آتش
 که در آ در آتش ما بجه از جهان آتش

وگرا ز غمزه جادو برد ایمان رسدش
 با چنین عزو شرف ملک سلیمان رسدش
 کرو فر شرف یوسف کنعان رسدش
 گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
 گر جهان زیر و زبر کرد بطوفان رسدش
 ید بیضا و عصایی شده شعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت از می یابند

با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

۱۲۵۱

ور رخس طعنه زند بر گل ترمی رسدش
 در ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
 جهت خدمت او بست کمر می رسدش
 گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
 همچو پرگار دوانست بسر می رسدش
 گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
 نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش

می شمردم من ازین نوع شنودم ز فلک

که ازینها بگذر چیز دگر می رسدش

۱۲۵۲

آن مه که غاشیه زین چو غلامان کشدش
 گر چه جان را نبود قوت این گستاخی
 هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد
 جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان

بوک این همت ما جانب بستان کشدش
 آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
 ور سقط می شنود ازین دندان کشدش
 تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
هر که در دیده عشاق شود مرومکی
کافر زلف وی آن را که ز راهش بپرد

تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
گرچه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

۱۲۵۳

هر کی او باده کشد باده بدینسان کشدش

بر ملک سبب سهاں حال دل و سگ و بندش
حان دل اصل دل واصل دلب فصل دل سب
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع
برد سود دوجهاں و انج نیاید بزبان
سوس استایش او کرد کزو یافت زیان
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت
کیسب کودا نه او مدد درین خاک نکاست
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی
آفتاب ار پی آن سحده که هر سام کند
همه شب سجده کان می رود و وقت سحر
هر که امروز کند شهوت خود را در گور
هر کی او اسب دواند بسوی گمراهی

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
و گرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
تو مگیر آن کرم و آن دهش بی عددش
که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
گل از و جامه در اندک برافروخت خدش
که بهار کرمش باز نبخشید صدش
آفتاب کرم تو بکرم می پزدش
چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از جسدش
هر یکی حور شود مونس گور و لحدش
کند آن اسب لگد کوب نکال از لگدش

بهل ابتر تو غزل را بازل حیران باش

۱۲۵۴

که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

من توام تو منی ای دوست مرواز بر خویش
سرو پا گم مکن از فتنه بی پایانت
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه ست
سایهها را همه پنهان کن وفانی در نور
ملک دل از دو دلی تو مخبط گشتست

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایهها را بنواز و مبر از گوهر خویش
بر گشا طلعت خورشید رخ انور خویش
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش

عقل تا جسب چنین گفت بتثمیل علی

۱۲۵۵

تاج را گوهر نو بخش تواز گوهر خویش

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می گریزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی سرخش زرد شد
 وسوسه و اندیشه بروی در گشاد
 اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
 اندک اندک دیو شد لا حول گو
 اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
 عشق داد و دل برین عالم نهاد
 زان همی جنبانند سرا و سست سست
 بهر او پر میکنم من ساغری
 دستها زان سان بر آرد کاسمان
 میر ما سیرست اریں گفت و ملول
 کشته عشقم نترسم از امیر
 بتربس مرگها بی عشقی است
 برگها لرزان ز بیم خشکی اند
 در تک دریا گریزد هر صدف
 چون ربودند از صدف دانه گهر
 آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
 گر بماند عاشقی از کاروان
 خواجه می گیرد که ماند از قافله
 عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
 ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
 خرمگس آن وسوسه و آن خیال
 گر ندارد شرم و واناید ازین

اندک اندک خشک شد چشم ترش
 راند عشق لا ابالی از درش
 چون بریده شد رگ بیخ آورش
 سست شد در عاشقی بال و پرش
 رفت وجد حالت خرقه درش
 در برش زین پس نیاید دلبرش
 کامد اندر پا و افتاد اکثرش
 گر بنوشد بر جهاد ساغرش
 بشنود آواز الله اکبرش
 در کشاند اندر حدیث دیگرش
 هرکی شد کشته چه خوف از خنجرش
 بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
 تا نگردد خشک شاخ اخضرش
 تا بنربایند گوهر از برش
 بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
 در بباطن در گشاده منظرش
 بر سر ره خضر آید رهبرش
 لیک می خندد خرا اندر آخرش
 لاجرم سرگین خر شد عنبرش
 لاجرم شد حرمگس سر لشکرش
 که همی خارش دهد همچون گرش
 و نمایم شاخهای دیگرش

تو مکن شاخش چو مرداندر خری

گاوخیزد با سه شاخ از محشرش

۱۲۵۶

آنک جانش داده ای آنرا مکش
 آن دو زلف کافر خود را بگو
 آفتابا روی خود جلوه مکن
 چون تو سیمرغی بقاف ذوالجلال
 در میان خون هر مسکین مرو
 گر مرا دربان عشقت بار داد
 گر فضولم من که مهمان توام

ور ندادی نقش بی جان را مکش
 کای یگانه اهل ایمان را مکش
 چند روزی ماه تابان را مکش
 باز گرد و جمله مرغان را مکش
 جز قباد و شاه خاقان را مکش
 از سر غیرت تو دربان را مکش
 شرط نبود هیچ مهمان را مکش

مست میدانم ز می دانم خراب شیشه مشکن مست میدان رامکش

شمس تبریزی توی سلطان من

بازگشتم باز سلطان را مکش

۱۲۵۷

چون توشادی بنده گوغمخوارباش
کار تو باید که باشد بر مراد
شاه مصوری و ملکت آن تست
اشتر مستم نجویم نسترن
نشوم من هیچ جز پیغام او
ای دل آنجایی تو باری که ویست
او طبییست و به بیماران رود
برامید یار غار خلوتی
برامید داد و ایثار بهار
خرمنا بر طمع ماه با نمک
تو عزیزی صدجو ما گو خوار باش
کارهای عاشقان گو زار باش
بنده چون منصور گو بردار باش
نوشخوارم دررخت گو خارباش
هر چه خواهی گفت گواسرارباش
از جمال یار بر خور دار باش
ای تن و مانده تو بیمارباش
ثانی اثنین برو در غارباش
مهرها می کار و در ایثار باش
کم شو از دزد و در آن انبارباش

بهر نطق یار خوش گفتار خویش

لب ببند از گفت و کم گفتار باش

۱۲۵۸

آن مایی همچو ما دلشاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف
گر غمی آید گلوی او بگیر
جان تو مستست در بزم احد
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند
که نشاط انگیز همچون گلشنش
پیش سروش چون خرامد خاک باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک
در گلستان همچو سرو آزاد باش
در گشاد دل چو عشق استاد باش
داد ازو بستان امیر داد باش
تن میان خلق گو آحاد باش
که ز هجرش کوه کن فرهاد باش
که چو بلبل نال و خوش فریاد باش
چون گلش عنبر فشاند باد باش
در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار پشت

سر درون و شادمان و راد باش

۱۲۵۹

عقل آمد عاشقا خود را بپوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل
تو چو آبی ز آتش ما دور شو
گر نمی خواهی که خردت بشکند
گر بگویی عاشقم هست امتحان
می خروشم لیکن از مستی عشق
وای ما ای وای ما از عقل و هوش
یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش
یا در آ در دیگ ما با ما بجوش
مرده شو با موج و با دریا مکوش
سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
همچو چنگم بی خبر من از خروش

۱۲۶۰

شمس تبریزی مرا کردی خراب
هم توسا قی هم تو می هم می فروش

اندر آمد شاه شیرینان ترش
چشم کژ بین را بگفتم کژم بین
در هر آن زندان که در تابدرخش
گرد باغش گشتم و والله نبود
در حرم خندان بود سلطان ولیک
گر تو مرد موءمنی باور مکن
جان شیرینم فدای آن ترش
کس کند باور گل خندان ترش
کس نماند در همه زندان ترش
میوه ای اندر همه بستان ترش
می نماید خویش در دیوان ترش
انگبین و شکر و ایمان ترش

منکرار باشد ترش نبود عجب

۱۲۶۱

نسبتی دارد بیاد نجان ترش

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
ای قطب آسمانها در آسمان جانها
همچون انار خندان عالم نمود دندان
نگذارد آفتابش یکذره اختیارم
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
در خاک تیره دانه زان رو بجنبش آمد
هم بدروهم هلالش هم حوروهم جمالش
جامش نعوذ بالله دامش نعوذ بالله
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم
چون برگ من ز بالا رقصان بپستی آیم
حیله گریست کارش مهره بریست کارش
آنچ از جهان فزونست اندر جهان در آرش
جان گرد تست گردان می دار بی قرارش
در خویش می نگنجد از خویشتن بر آرش
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش
آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
کز عشق خاکیان را بر میکشد بهارش
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
نامش نعوذ بالله والله که نیست یارش
از وی شکفت جانم بروی بود نثارش
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
پرده دریست کارش نی سرسریست کارش

می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

۱۲۶۲

بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
گراین جهان چو جانست ما جان جانانیم
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
ور چرخ سرکش آید بر همدگر ز نیمش
ور قلعه ها در آید ویرانها کنیمش
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش

چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

۱۲۶۳

ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

سر مست شد نگارم بنگر بنگر گسانش
که می فتد ازین سو که میفتد از آن سو
مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
آنکس که مست گردد خود این بود نشانش

چشمش بلای مستان ما را ازو مترسان
ای عشق الله الله سرمست شد شهنش
اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید
آن روی گلستانش وان بلبل بیان
ای صورتش بهانه‌ست او نور آسمانست

من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
برجه بگیر زلفش در کش درین میان
جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
وان شیوهاش یارب تا با کیست آنش
بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست حانش

دی را بهار بخشد شب را بهار بخشد

۱۲۶۴

پس این جهان مرده زنده ست از آن جهان

می‌گفت چشم شوخ با طره سیاهش
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست
ما شکل حاجبانیم جاسوس روزه‌نانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم
رو باه دید دنبه در سبزه زار و می‌گفت
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری
پای تو در دگر افسون جان برو خوان
حلق تو در دگر همراه دم پذیرد
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
ز اندیشه می‌گذارم تا خود چه حیل ساز
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان خواهیم

من دم دهم فلانرا تو در ربا کلاهش
چون بر سر چه آید تو در فکن بچاهش
حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش
با نعل باز گونه چون ماه و چون سپاهش
هر گر کی دید دنبه می‌دام در گیاهش
از دام بی خبر بد آن خاطر تبااهش
بس نیست ای برادر آن ابله‌ی گنااهش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
چون ماز دست رفتیم از پای گاه جاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
با او که مکر و حیله تلقین کند الهش
و آنرا که عقل گم شد از کی بود پنااهش
چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش

مستی فزود خامش تا نکته‌ای نرانی

۱۲۶۵

ای رفته لا ابالی در خون نیکخواهش

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش
هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانها
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
آن روی هم چو روزش وان رنگ دلفروزش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه
چون دوست و دشمن او هستند رهزن او
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش

وان جا که هست این جا و این عقل مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من در جهان ندانم جز چشم پر خمارش
وان لطف توبه سوزش وان حلق چون بهارش
آخر چه جای تو به با عشق توبه خوارش
ماییم و دامن او بگرفته استوارش
چون گوش دوست داری می‌بوس گوشوارش

من حلقهای زلفش از عشق می شمارم
ور نه کجا رسد کس درحد و در شمارش
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده
جانیش بخش آخرای کشته زار زارش

۱۲۶۶

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تابیبی یک لحظه ای مجویش
چون در سها سحوی دوری ر آشکارس
چون ز آشکار و پنهان بیرون سدی برهان
چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد
ای حبس کرده جانرا تاکی کشتی عنانرا
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را

آخر ز بهر دونان تاکی دوی جو دونان
واخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

۱۲۶۷

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
گوشی کشد مرا می گویی دگر کشد وی
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
صدغ الوفاء حقا " من فقد کم مشوش

القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

الا ذن لیس یلقن حاد یک کیف ینعش

۱۲۶۸

صد سال اگر گریزی و نابی بتابیش
مگر بر که ر چمبر چرخ گدش نیست
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
گز می کنند جامهء عمرت بروز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را

خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

۱۲۶۹

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چرخ رمین شد چرخ زمین شد جنت ما و راحت جاها
چشم حها گچشم جهانم تا که بدیدم چشم سپاهش
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش
چون بشو شه چو بشود شه آنک نو با پیش و پاهش
پشتن قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و غنا

شوره ز مینی شوره ز مینی کز تو کشد او آب بهاری
روی چوماهت روی چوماهت بست گرو دی بامه و اختر
سبز تر آمد سبز تر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سمار از لف سیاهش
چو بشور چو بنشورد آن محنون کش شد سر ماهش
سلسله جیبان سلسله جنبان گشت بر این دل مجنون

دم مزنی ای جان دم مزنی ای جان بر خور کامد روز مبارک

۱۲۷۰

کیست مبارک کیست مبارک آنکه ببیند هم ز پگاهش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
این دل مجنون مست بند بدید و جست
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
خون شده بین از نهیب شیر بیسان ثور
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
چشم گشا شش جهت شعشه نور بین
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو
ترس و امید ترا هست حواله بعقل

دردی دردش مرا چون بحماییت گرفت

۱۲۷۱

با من ازینها مگو کارتوست آن بکوش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست و بر بودش راضیم
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
شکر که خورشید عشق رفت ببرج حمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد

دست عنایت نهاد بر سرمهجور خویش
تا جگر او کشید شربت موفور خویش
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
ورنه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش
خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش
در دل وجانها فکند پرورش نور خویش
باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

۱۲۷۲

باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش
 بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
 شربت او چون ربود گشت فنا از وجود
 نوش ورا نیش نیست و بر بودش راضیم
 این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
 غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست
 عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
 شکر که خورشید عشق رفت ببرز حمل
 شکر که موسی برست از همه فرعونیان
 عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید
 باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد

دست عنایت نهاد بر سرمهجور خویش
 تا جگر او کشید شربت موفور خویش
 ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
 نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
 فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
 ورنه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش
 خلعت و صلت بیوش بر تن این عور خویش
 در دل و جانها فکند پرورش نور خویش
 باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
 عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
 بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

۱۲۷۳

باده، گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
 باز سعادت رسید دامن ما را کشید
 دیده، دیو و پری دید ز ما سروری
 ساقی مستان ما شد شکرستان ما
 دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار
 آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب
 بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم
 تو زر بس نادری نیست کست مشتری
 دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود

باز گشادیم خوش بال و سر جان خویش
 بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
 هد هد جان باز گشت سوی سلیمان خویش
 یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
 چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش
 شکر که من یافتم در بن دندان خویش
 قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
 صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش
 عمر درازی نهاد یار بدوران خویش

دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

۱۲۷۴

رو روای دل بجو زر بحرمدان خویش

ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباش
 هست درست دلم مهر توای حاصلم
 عشق کدام آتش است که همه را دلکش است
 بر کن از کار تو دست بیکبار تو
 جان من از جان عشق شده همگی کان عشق
 سایه، تو پیش رو پس جان مراد دسترس

حسن تواز حد گذشت شیوه گری گو مباش
 جان زرینم بس است مهر زری گو مباش
 چاکری او خوش است ملک و سری گو مباش
 خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباش
 همراه مردان عشق ماده نری گو مباش
 سایه، آن نخل بس باروری گو مباش

جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

۱۲۷۵

از تو مرا غیر این پرده دری گو مباش

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر
هر کی خورد می صبح روز بود شیرگر
موء من و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود
این ترشیا همه پیش تو زان جمع شد
والله هر میوه ای کو نپرد ز آفتاب
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت
دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباش
بنگر در مصطفی چونک ترش شد می
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک

زین شکرستان برو هست کس اینجا ترش
توز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
تو بکجا دیده ای طبله حلوا ترش
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
گرچه بود نیشکر نبود الا ترش
روز دوسه صبر به مذهب تو با ترش
غوره که در سایه ماند هست سرو پا ترش
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش
کرده عتابش عیس خواند مرا و را ترش
گاهه قاصد کند مردم دانا ترش

او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

۱۲۷۶

در ادب کودکان باشد لالا ترش

چون بزند گردنم سجده کند گردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من بر مدارد
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
ای تو دهل زن بقل بنده ترا چون دهل
گوش همه سر خوشان عشق کشد کشکشان
دل همه مال و عمار خرج کند در قمار

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین که هزاران هزار منت آن بر منش
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
در تو در آویخته همجو دهل می زنش
عشق تو داود تست موم شده آهنش
چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش

دل ز سخن مال مال خواست زدن پروبال

۱۲۷۷

پر تو نور کمال کرد چنین الکنش

باز در آمد ز راه بی خود و سرمست دوش
گرز بر آورد عشق کوفت سر عقل را
دولت نو شد پدید دام جهان را درید
آنچ بهفت آسمان جست فرشته و نیافت
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود
عقل کمالی که او گردن شیران شکست
از شر آفتاب شیشه گردون نکفت
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود

توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
مرغ ظریف از قفس شکر که وارست دوش
نک بزمین گام خاک سهل برون جست دوش
مرغ پرا شکسته ای سینه او خست دوش
عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
سایه بی سایه ای دید در اشکست دوش
بعد فراق دراز خفیه پیوست دوش

آنک درو عقل و وهم می نرسد از قصور
هر چه بود آن خیال گردد در روزی وصال

گشت عیان تا که عشق کوفت برودست دوش
چند خیال عدم آمد در هست دوش

خامش باشای دلیل خامشیت گفتنست

۱۲۷۸

شد سروگوشت بلند از سخن پست دوش

خواجه غلط کرده‌ای در صفت یار خویش
در هوس گلرخان سست زنج گشته‌ای
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده‌اند
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم

سست گمان بوده‌ای عاقبت کار خویش
های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش

پیش من آ که خوشم تا ببرت در کشم

۱۲۷۹

چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
عاشق مدد ساله‌ام توبه کجا من کجا
باده خلوت نشین در دل خم مست شد

توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
توبه صد ساله رایار در اشکست دوش
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش

ولوله در کوفتاد عقل در آمد که داد

۱۲۸۰

محتسب عقل را دست فرو بست دوش

باز در آمد طبیب از در ایوب خویش
بهر سفر سوی یارخانه بر انداخت دل
دل چو فنا شد درو ماند وی او کشف شد
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
دردل و جهانها کند آتش و آشوب خویش

شکر که ساقی غیب شست بمی جمله عیب

۱۲۸۱

شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

جان منست او هی مزیندش
آب منست او نان منست او
باغ و جنانش آب روانش
متصلست او معتدلست او
هر که ز غوغا وز سر سودا
هر که ز صهبا آرد صفرا
عام بیاید خاص کنیدش
نک شه هادی زان سوی وادی

آن منست او هی مبریدش
مثل ندارد باغ امیندش
سرخ سیب سبزی بیدش
شمع دلست او پیش کشیدش
سر کشد اینجا سر ببریدش
کاسه سکا پیش نهیدش
خام بیاید هم بپزیدش
جانب شادی داد نویدش

داد زکاتی آب حیاتی شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش کرد او

زحمت برد او تا طلبیدش

۱۲۸۲

مراست ملک سلیمان چون نقد گشت عیانش
که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
که عشق پیش در آید در آورد بمیانش
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
دغل میار تو ساقی مده ازین واز آنش

ز هد هدان تفکر چو در رسید نشانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش
زبان جمله مرغان بداند او ببصیرت
نشان سکه او بین بهر درست که نقدست
مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقس
از آنک هیچ شرابی خمار او ننهاند

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

۱۲۸۳

بدوستگانی اول تمام شد کارش
خراب کرده خراباتی بیکبارش
چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
که سیل سیل روانست اشک دربارش
ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
صلای بینش رودانش ز بخت بیدارش

تمام اوست که فانی شد دست آثارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق
بگو بعاشق بیا گر فتاده می خواهی
میا پیش ز درش ببین که می ترسم
وگر بگیردت آتش بسوی چشم من آ
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
بر آ بانگ و بگوهر کجا که بیمار است
بر آ بکوه و بگوهر کجا که خفته دلیست

که نور من شرح البه صدره شمع است

که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

۱۲۸۴

که عشق هست براق خدای می تازش
چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
ز عشق آنک در آید بچنگل بازش
ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
که بست شهیر او را کی بردانگازش
که شرم دار زیار و ز عشق طنازش

ندا رسید بعاشق ز عالم رازش
تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر
در آن هوا که هوا و هوس ازو خیزد
گاهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید

۱۲۸۵

ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا
که هرچه بند کند او ترا براندازش

سری بر آرد که تا ما رویم بر سر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عشق ابد
بنام عیش بریدند ناف هستی ما
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
درون پرده زار و اح عیش صورتهاست
وجود چون زر خود را بعیش دهنه بغم
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
بگویمت که چرا بحر موج در موجست
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا شب تنق فرو آویخت

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زهی خدا که کد مرگ را پیمر عیش
بروز عید بزادیم ما ز مادر عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیش
کیش بچرخ در آورد تاب اختر عیش
کیش برقص در آورد نور گوهر عیش
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
که گرد کست و عروسی بگیر جاد در عیش

بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک

۱۲۸۶

بیک دولعب فرو مانده ام بشد در عیش

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش
بقاصد او ترشت و بجان شیرینش
هزار خمرهء سرکه عسل شدست ازو
زهای وهوی ترشهای ماش خنده گرفت
ترش چگونه نخندد بزیرب چو شنید
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو
شتاب و تیز همی رفت کو بکو پی من
گرفته طبلهء حلوا و بنده را جویان
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
غلط مکن ترشی نی برای دفع تو است
زرشک جاه امیرست روترش دربان

چه اداهاست بتم را در آن کدوی ترش
که نیست در همه اجزایش تایی موی ترش
که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش
حلاوت عجیبی یافت های و هوی ترش
که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش
میان جوی عسل چیست آن بسوی ترش
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
چرا کند شکر قند جست و جوی ترش
که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
زرشک چون تو شکار نیست رنگوبوی ترش
زرشک روی عروس است روی شوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل داری

۱۲۸۷

بجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش

دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
ز دست رفت دل من چو دید سر بازش

شنو ز سینه ترنگا ترنگ آوازش
ببر گرفت رباب و ز سر نهاد کله

دل از بریشم او چون کلابه گردانست
دوسه بریشم ازین ارغنون فرو ترگیر
بدانک تن چو غبارست و جان درو چون باد
غبار جان بود و میرسد دگر جانی
جهان تنور و در آن نانه های رنگارنگ
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
شبى بطنز بگفتم دلا بمه بنگر
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهد

بهرد و دست دل از ماه چشم خود بگرفت

۱۲۸۸

که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
که باد تا باید جانهای ما جامش
مرامیر سر ز عدل و ز لطف و انعامش
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
کشید جانب اقبال کام و ناکامش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
خمار بادهء او خوشترست یا مستی
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
جفای او که روان گریز پای مرا
بسی بهانه روانم نمود تا نرود

طرب نخواهد آنکس که در داویش ساخت

۱۲۸۹

نشان نماند او را که بشنود نامش

روا بود که رساند باصل دلدارش
بسوخت عقل و سرو پایم از کله وارش
چه خار خار و طلب در دلست از آن خارش
سزد که زخم کشد از فراق سنگسارش
بدست عشق وی آمد شکال و افسارش
بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
بعور گفتم درجه بجو برون آرش
فتاده بود همی برد آب جو بارش
بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
چه دور و دیر بماندی برنج و پیکارش
که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کله واری
شکستم از سر دیوار باغ او خاری
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش
اگر چه کرهء گردون حرون و تند نمود
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا
بسا دلا که بزنهار آمد از عشقش
بروز سرد یکی پوستین بداندر جو
نه پوستین بود آن خرس بود اندرجو
درآمد او بطمع تا بیوست خرس رسید
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
هزار غوطه مرا می دهد بهر ساعت

خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

۱۲۹۰

چه حاجتست بر عقل طول طومارش

چو تشنه^۱ تو باشد که باشد سقایش
 دکان تو جوید لب قند خایش
 مکن دل چو آهن مران از لقایش
 عجب چند داری برون سرایش
 چه سود و چه راحت ز سایه^۲ همایش
 بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
 چمن بیزبانی بگوید شنایش
 فزایش که بخشد رخ جان فزایش
 ز نور تو باشد بقا و فنایش
 ازین طاس غربت بیا در ربایش

بگیرم ادب را ببندم دو لب را

که تا راز گوید لب دلگشایش

یا رب آن می بهست یا جامش
 آن سقطهای تلخ آشامش
 بلک از عشق محنت دامش
 نور بخشد شبش چو ایامش
 تا بمعدن کشد بنا کامش
 حلقه^۱ گوش ساز پیغامش
 هم از آن سربود سرانجامش
 پیش حسن ولی انعامش
 نی تو ترکی در افکن از بامش
 خاص او را بزیر برعامش
 گرچه بالاست نحس شدنش
 می بد را چه سود از جامش
 حسد و کینه نیست اعلامش
 از برون نیست جنگ و آرامش

بس که اصل سخن دورو دارد

یک سپید و دگر سیه فامش

من بی تو به را بکس مفروش
 رحمت خویش را ازو بمپوش
 لب بیسته همی زنیم خروش

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش
 چو بیمار گردد بی بازار گردد
 توی باغ و گلشن توی روز روشن
 بدرد و سزای باندوه و خواری
 مها از سراو چو تو سایه بردی
 چو یکدم نبیند جمال و جلالت
 جهان از بهارش چو فردوس گردد
 جواهر که بخشد کف بحر خویش
 جهان سایه^۲ تست روش از تو دارد
 منم مهره^۳ تو فتاده ز دستت

۱۲۹۱

مست گشتم ز ذوق دشنامش
 طرب افزا ترست از باده
 بهر دانه نمی روم سوی دام
 آن مهی که نه شرقی و غربیست
 خاک آدم پراز عقیق چراست
 گوهر چشم و دل رسول حق است
 تن از آن سرچو جام جان نوشد
 سرد شد نعمت جهان بردل
 ه^۱ شیخ هندو بخانقاه آمد
 ه^۲ کم اوگیر و جمله هندوستان
 ه^۳ طالع هند خود زحل آمد
 رفت بالا ترست از نحسی
 بد هندو نمودم آینه ام
 نفس هندو ست و خانقه دلم

۱۲۹۲

توبه^۱ من درست نیست خموش
 بنده^۲ عیب ناک را بهمان
 تو سمیع ضمیر و فکری و ما

هر غم و شادی که صورت بست
نقش تسلیم گشته پیش قلم
می نماید فسرده هر چیزم
می زند نعرهای پنهانی
وقت آمد که بشنوید اسرار
پیش تصویر تست خدمت گوش
که پلنگش کنی و گاهی موش
همچو دیکند هر یکی در جوش
ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
می گشاید خدا شما را گوش

وقت آمد که سبز پوشان نیز

۱۲۹۳

در رسند از رواق ازرق پوش

آمد آن خواجه، سیما ترش
باهمگان روترش است ای عجب
از کرم خواجه روا نیست این
زین بگذشتیم دریغست و حیف
ای ز تو خندان شده هر جا حزین
شاد زمانی که نهان زیر لب
گر ترشی این دم شرطی بنه
بهر خدا قاعده نو منه
این ترشی در چه و زندان بود
یوسف خوبان چو بزندان بماند
تا بسخن آمد دیوار و در
گفت اگر غرقه سرکا شوم
می دهم عشق و ندیمی کند
دست فشان روح رود مست تا

وان شکرش گشته چو سرکا ترش
یا که ببیرون خوش و بام ترش
با همه خوش با من تنها ترش
آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
وی ز توشیرین شده هر جا ترش
یار همی خندد و لالا ترش
که نمود روی تو فردا ترش
هیچ بود قاعده حلوا ترش
دید کسی باغ و تماشا ترش
هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
کز چه نه ای، ای شه و مولا ترش
کی هلدم رحمت بالا ترش
غرقه شود در می و صهبا ترش
میمنه که نیست بدانجا ترش

بس کن و در شهد و شکر غوطه خور

۱۲۹۴

کت نهلد فضل موفّا ترش

علی الله مسلمانان از آن هجران پر آتش
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حیل
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان درین هجران
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید

ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش
اداما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش
فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش
یبرد ذاک و البستان و الفردوس یستنش

دلم در گوش من گوید ز حر وصل شمس الدین

۱۲۹۵

الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

کل خد ببینکم مخدش
 دردیش خوشتر است یا صافش
 مثل التری عینه اخفش
 هر که اودم زند ز اوصافش
 صاحب الحشر کیف لا ینعش
 گشت پر گل ز قاف تا قافش
 مسکن لیس فیه بیستوحش
 چو کشد بوی مشک از نافش
 و انتهی من مکانه المرعش

کل عقل بو صلکم مدهش
 مست گشتم ز طعنه و لافش
 بصر العقل من جلالتم
 کر شوم تا بلند تر گوید
 شارب الخمر کیف لایسکر
 زان دمی کو دمید در عالم
 مسکن الروح حول عزته
 اندر آید سپهر تا زانو
 من اتاه الی الخلود اتی

جان برید از جهان و عذرش این

کالفتی یافتم ز ایلافش

۱۲۹۶

حسروف عین

بیا که سرو روانی ببوستان . سماع
 بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
 هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
 یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
 برون زهر دو جهانست این جهان سماع
 گذشته است از این بام نردبان سماع
 سماع از آن شما و شما از آن سماع
 کنار در کشمش همچنین میان سماع
 همه برقص در آیند بی فغان سماع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
 بیا کچون تو نبودست و هم نخواهد بود
 بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست
 سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
 برون ز هر دو جهانی چو در سماع آبی
 اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ
 بزیر پای بکوبید هر چه غیر ویست
 چو عشق دست در آرد بگردنم چه کنم
 کناره ذره چو پرشد ز پرتو خورشید

بیا که صورت عشقت شمس تبریزی

۱۲۹۷

که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

هزار شمع منور بخاندان سماع
 بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
 بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
 بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
 زبام خویش فرو کن تو نردبان سماع
 که شاهدیست نهانی درین دکان سماع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
 چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
 بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
 بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست
 بیا که بر در تو نشسته اند مشتاقان
 بیا که رونق بازار عشق از لب تست

بیار قند معانی ز شمس تبریزی

۱۲۹۸

که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

حرف غین

مدارم یکزمان از کار فارغ
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد
قلندر گرچه فارغ می نماید
ز اول می کشد او خار بسیار
چو موری دانه‌ها انبار می کرد
چو دریای بیست او پرکار و بی کار
قلندر هست در کشتی نشسته
درین حیرت بسی بینی درین راه
که گردد آدمی غمخوار فارغ
مبادا هیچ کس ای یار فارغ
ولیکن نیست در اسرار فارغ
همه گل گشت و گشت از خار فارغ
سلیمان شد شد از انبار فارغ
ازو گیرند و او ز ایثار فارغ
روان در را و از رفتار فارغ
ز کشتی وز دریا بار فارغ

بیاد بحر مست از وهم کشتی

نشسته احمقی بسیار فارغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
آمد بهار و گفت بهر گس بخنده گل
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
باسیب انار گفت که شفتالویی بده
شفتالوی مسیح بجان می توان خرید
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان
سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا
امروز پایدار که بر پاست ساقی
که آب می نماید و گه آتشی کزو
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش

نیکوست مال ما که نکوباد حال باغ
چشم منو تورو شن بی روی زشت زاغ
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ
فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساغ
خاریدن آرزوست ندارم بد و فراغ
کاست خاک را و فلک را دو صد چراغ
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
کوچیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ

آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس

گردن چود و گشت ازین حرف چون پناغ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
گویند آن کسان که نرستند از خیال
گویند صبح نبود شام ترا دروغ
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
زان سو روان نباشد این جان مادروغ
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راه راست
گویند زار دان دل اسرار و راز غیب
گویند بنده را نگشایند راز دل
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
گویند جان پاک ازین آشیان خاک
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را

ره بیست بنده را بجناب خدا دروغ
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
وز لطف بنده را نبرد بر سمادروغ
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
با پر عشق بر نبرد بر هوا دروغ
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ

خاموش کن زگفت و گر گویدت کسی

۱۳۰۰

جز حرف و صوت نیست سخن را داداروغ

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
چونک خر خورد جمله گنجدر
چونک خورشید سوی عقب رفت
آفتابا رجوع کن بمحل
آفتابا خود در حمل جانی
آفتابا چو بشکنی دل دی
آفتابا زکان نور تو است
صد هزار آفتاب دید احمد
زان نگشت او بگرد پایه حوض
آفتابت از آن همی خوانم
مژده تو چو در فکند بهار
کرده مستان باغ اشکوفه
حله بافان غیب می بافند
کی گذارد خدا ترا فارغ
صد هزاران بنا و یک بنا
نغزها را مزاج او مایه
لعلها را درخش او صیقل
بلبلان ضمیر خود دگرند

خر او می کند ز کنجد کاغ
از چه روغن کشیم بهر چراغ
شد جهان تیره روز میغ و ز ماغ
بر جبین خزان و دی نه داغ
از تو سرسبز خال و خندان باغ
از تو گردد بهار گرم دماغ
آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
چون ترا دیده بود او مازاغ
کو ز بحر حیات دید اسباغ
که عبارت ز تست تنگ سماغ
باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
کرده سیران خاک استفراغ
حلها و پدید نیست پناغ
چون خدا را زکار نیست فراغ
رنگ جامه هزار و یک صباغ
پوستها را علاج او دباغ
سیم و زر را کفایتش صواغ
نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ

بس که همراز بلبلان نبود

۱۳۰۱

آنک بیرون بود زباغ و زراغ

حرف فاء

چون شتران روبرو پوز نهاده در علف
چون شتران فکنده لب مست و برآورده کف

ما دوسه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
از چپ و راست می رسد مست طمع هراشتی

غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل
کس بدراز گردنی بر سر کوه کی رسد
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ
کان ز مردم ما آفت چشم ازدها
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
باد ببیشه در فکن در سر سرو و بید زن
بید و خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر
چاره خشک و بی مدد نفعه ایزدی بود
نخله خشک ز امر حق داد ثمر بمریمی
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن

۱۳۰۳

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

ماد و سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما
گرچه دراز گردن اند تا سر کوه کی رسند
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کان ز مردم ما آفت چشم مار غم
مطرب عارفان بیامست شدند عارفان
باد ببیشه در فکن بر سر هر درخت زن
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن

۱۳۰۴

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

گر توتنگ آبی ز ما زو تر برون رو ای حریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان
چون خداوند شمس دین چو گزند یار شک جاست
خواند بزم هردو عالم نزد بزم شمس دین

زانک بپستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
ور چه کنند عفو عفی غم نخوریم ماز عفو
کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف
آنکلدیغ غم بود حصه اوست و اسف
ما خوش و نوش و محترم مست طرب درین کف
زود بگور با عیبی پیش در آ بگیرد ف
تا که شوند سر فشان بید و چنار صف بصف
جنبش کی کند سرش از دم و باد لا تخف
کوست بفعل یک بیک نیست صعیف و مستخف
یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتلف
پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف

چون شتران رو برو یوز نهاده در علف
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
ور چه که عفو عفی کنند غم نخوریم ماز عفو
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
ما خوش و نوش و محترم مست خرف درین کف
آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف
زود بگور با عیبی پیش در آ بگیرد ف
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف بصف
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
می نماید دشمنیها بر رخ تو لیف لیف
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
چون یکی کاسه پراشو بر سر او یک رغیف

۱۳۰۵

واندرغیفو آتش و کاسه صدقه تبریزدان
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

باده نمی باید م فارغم از درد و صاف
برکش شمشیر تیز خون حسودان بریر
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما
ای ز دلمن خبیر رودهنم را مگیر
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن
دردل آتش روم لقمه آتش شوم
آتش فرزندان ماست تشنه و در بند ماست
چکچک و دوش چراست زانک دورنگی بجاست
ور بجهد نیم سوز فحم بودا و هنوز
آتش گوید برو تو سیاهی من سپید
این طرفش روی نی و آن طرفش روی نی
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود
با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو
ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
نا سر بی تن کند گردتن خود طواف
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
چونک شود هیزم او چکچک نبود زلاف
تشنه دل و روسیه طالب وصل و زفاف
هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
کرده میان دو یار در سیاهی اعتکاف
نی سوی شاهنشاهی بر طرفی چون سجا ف
بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
تا نکشم آب جو تا نکم اعتراف
دورز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف

همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک

۱۳۰۶

قالبشان چون عروس خاک برو چون لحاف

کعبه جانها توی گرد تو آرم طواف
پیشه ندارم جزین کار ندارم جزین
بهتر ازین یا رکیست خوشتر ازین کارچیست
رخت کشیدم بحجتا کنم آنجا قرار
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو
چونک بر آرم سجود باز رهم از وجود
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
گفت با آتش هوا دود نه در خورد تست
عشق مرا می ستود کوه همه شب همچو ماه
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود

جفدنیم بر خراب هیچ ندارم طواف
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
پیش بت من سجود گردنگارم طواف
برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
کعبه شفیع شود چونک گزارم طواف
حاجی دیوانه ام من شمارم طواف
گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو قدح می کند گرد خمارم طواف

خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
چار طبیعت چو چار گردن حامل دان
هست اثرهای یار درد من این دیار
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
سرو بلندم که من سبز و خوشم درخزان
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد

۱۳۰۷

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

بیا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف
بمدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ
عجب که کرت دیگر ببیند این چشم
تو بر مقامه خویشی و زانچ گفتم بیش
شعاع چهره او خودنهای نمی گردد
تو دلفریب صفتهای دلفریب آری
چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
دهان ببسته ام از راز چون جنین غم
تو عقل عقلی و من مست بر خطای تو
خمار بی حد من بحرهای می خواهد
بجز بعشق تو جایی دگر نمی گنجم
نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست
نه الف گیر داجزای من بغیر تو دوست
بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت

ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
زهرچه از تو بلافند صادقست نه لاف
بسلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
ولیک دیدم هجرت نه روشنست نه صاف
برو تو غیرت بافنده پردها می باف
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
که کودکان بشکم در غذا خورند از ناف
خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
که نیست مست ترار طلبها و جره کفاف
که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
چو دم زخم ز غمت از مات و از آلف
اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
که گوش من نگشاید بقصه اسلاف

منم کمانچه نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

۱۳۰۸

حرف قاف

وی چشم و چراغ و یار عاشق
از بهر تن نزار عاشق
بر بوده دل و قرار عاشق
در واسطه یادگار عاشق

ای مونس و غمگسار عاشق
ای داروی فربهی و صحت
ای رحمت و پادشاهی تو
ای کرده خیال را رسولی

آن را که بخویش بار ندهی
از جذب و کشیدن تو باشد
تعلیم و اشارت تو باشد
از راه نمودن تو باشد
ای بند تو دلگشای عاشق
دیرست که خواب شب نماندست
دیرست که اشتها برفتست
دیرست که زعفران برستست
دیرست کز آبهای دیده
زینها چمزیانش چون توباشی
صد گنج فروشیش بدانگی
ای لاف ابیت عند ربی
لولاک لما خلقت الافلاک

کی بیند کار و بار عاشق
آن ناله زار زار عاشق
آن حيله گری و کار عاشق
آن رفتن را هوار عاشق
وی پند تو گوشوار عاشق
در دیده شرمسار عاشق
از معده لقمه خوار عاشق
از چهره لاله زار عاشق
دریا کردی کنار عاشق
چاره گر و غمگسار عاشق
وان دانگ کنی نثار عاشق
آرایش و افتخار عاشق
نه چرخ باختیار عاشق

بس کن که عنایتش بسنده است

۱۳۰۹

برهان و سخن گزار عاشق

در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
مژده انا فتحنا در دم د سرنای عشق
زان شکرهایی که روید هر دم از نیهای عشق
ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
بانگهای رعد بینی می زند سقای عشق
یا صلا درده بسوی قامت و بالای عشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان
یک زمان ابری بیاید تا بیوشد ماه را
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
ساقیا از بهر جانت ساغری بر حلق ریز

شمس تبریز اربابند از قباب رشک حق

۱۳۱۰

قبهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

یفعّل الله ما یشاء اقبال عشق
ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
وی فزون از جان و جا اقبال عشق
جان اخلاص و ریا اقبال عشق
نقل کرد از جا جا اقبال عشق
عاقبت آمد بما اقبال عشق
در دل خلق خدا اقبال عشق
می نکنجد در دعا اقبال عشق

ای جهانرا دلگشا اقبال عشق
ای صفا وای وفا در جور عشق
ای بده جانتر ز جان دیدار عشق
تاز اخلاص و ریا بیرون شدم
گر برگردد آفتاب از ضعف نیست
خلق گوید عاقبت محمود باد
من دهان بستم که بگشاد دست پر
بدد عازنبیل و این دولت خلیل

۱۳۱۱

وحدت عشقست اینجا نیست دو
یا توی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی وای دیدهء حقایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری
در راه جان سپاری جانها ترا شکاری
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلا فد
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم
لطف تو گفت پیش آقهر تو گفت پس رو
زین قلم بر آتشای چارهء خلاق
جانرا تو دستگیری از آفت علابق
آوخ کزین شکاران تاجان کیست لایق
ای عاشق جمالت نور جلال خالق
بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
ما رایکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

۱۳۱۲

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

بازار آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ
سینه گشاد دست فقر جانب دلهای پاک
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
هر نفس اید نثار بر سر یاران کار
فتنه نشان عقل بود رفت بیکس و نشست
عقل بدید آتشی گفت که عشقست وی
عشق ندای بلند کرد با آواز پست
باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق
تا شکند زورق عقل بدریای عشق
در شکم طور بین سینهء سینای عشق
کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
هر طرف اکنون ببین فتنهء دروای عشق
عشق ببیند مگر دیدهء بینای عشق
کای دل بالا بیر بنگر بالای عشق

۱۳۱۳

بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان
شادی جانهای پاک دیدهء دلهای عشق

فریفت یار شکر بار من مرا بطریق
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن
غلام ساقی خویشم شکار عشوهء او
بشب مثال چراغند و روز چون خورشید
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
بیار باده لعلی که در معادن روح
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال
همی دود بکه و دشت برو و بحر روان
کمال عشق در آمیزشست پیش آید
که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
من و منازل ساقی و جامهای رحیق
در افکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
بجه زرق جهانی بجرعهای رقیق
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
بقدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
باختلاط مخلد چو روغن و چو سویق

۱۳۱۴

چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک
کند سجود مخلد بشکر آن نوقیق

در کرم و حسن چرایی توطاق
روز و صالی که ندارد فراق
بهر وفای تو بیندم نطاق
باشد تکلیف بمالا یطاق
حاصه فرافی ز پی اعتناق
هر دو توی چون شوم ای دوست عاق
دود رسد جانب شام و عراق
ماه رخان قد لمان سیم ساق
نوش گمان ساغر صدق و وفاق
طاق و طرنبین و طرنبیس و طاق
سرک کند فرد سود سی سفاق
همجو محمد سحرگه راق
فوق سماوات رفاع طباق
که دهنم بسنه شد از اشتیاق

جان و سر تو که بگو بی نفاق
روی چو حورشید تو بخشش کند
دل ز همه بر کم از بهر تو
گر تو مرا گویی رو صبر کن
سخت بود هجر و فراق ای حبیب
چون پدر و مادر عقلست و روح
روم چو در مهر تو آهی کنند
در تنق سینه عشاق تو
رقص گمان در خضر لطف تو
دست زنان جمله و گویان بلاغ
حاصه کسی را که جهان راهمه
لا حرمس عسوکسد بهش کس
بر بردش زود براق دلش
جان و سر تو که بگو باقیش

هر چه بگفتم کژ و مژراست کن

چونک مهندس توی و من مشاق

۱۳۱۵

حرف کاف

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک
همی دزدیدم آن گلها از آن گلزار پنهانک
بر انگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک
مهل تارزند بادی بر آن اسرار پنهانک
نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک
ولیکن هست ازین مستان یکی هشیار پنهانک

بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانک
دهاں بر می نهاد او دست یعنی دم مزخامش
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیز و عیاری
به بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب
ار آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش
بده ای دلبر خندان برسم صدقه پنهان
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

کجا یابم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانک

۱۳۱۶

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
که آمد این دورنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
بین در رنگ معشوقان بگرد رنگ مشتاقان

که نی رنگ زمین دارد نرنگ آسمان اینک
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
ولی تو تو برتویی ز رشک این و آن اینک
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک

فلک مر خاک راهر دم هزاران رنگ می بخشد
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
توی عاشق توی معشوق توی جویان این هر دو
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
سحر که ناله مرغان رسولی از خموشانست
ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو

اشارت می کند جانم که خامش کن مرنجانم

۱۳۱۷

خمو شم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

ای نازک وای خشمک پا بسته بخلخالک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یارب برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سر مستم و آزادم زاد بارک و اقبالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
می گفت بزیو لب لا تخد عنی والک
می گفت مرا خندان کم تکتم احوالک

رور و کهنه ای عاشق ای زلفک وای خالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
من دوش ترا دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفتی ای زهره بمن بنگر
درویشی و انکه غم زمست نبیذی کم
بر هفت فلک بگذر افسون ز حل مشنو
من خرقه ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلست

خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

۱۳۱۸

نی بلبل قوالی درمانده درین قالک

شنگینک و منگینک سر بسته بزرینک
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
و آن سبلیت و آن بینی و آن کبرک و آن کینک
خشتست ترا بالین خاکست نهالینک
تا میرابد باشی بی رسمک و آیینک
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
بشکسته شو و در جوای سرکش خود بینک
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک

آن میرد روغین بین با اسپک و بازینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کوکو
گوید اجلش کای خرک و آن همه کر و فر
کو شاهد و کوشادی مفرش بکیان دادی
ترک خور و خفتن گو رودین حقیقی جو
بیجان مکن این جان را سرگین مکن این جان را
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن

این هجومست ای تن وان میرمنم هم من
تا چند سخن گفتن از سینک واز شینک

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

۱۳۱۹

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
وز گل همه جباری و ز خار سلام علیک
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
این شهره امانت را هشدار سلام علیک
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک
ای مور شبت خوش بادای مار سلام علیک
منصور ترا گوید بردار سلام علیک
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک

هر اول روز ای جان صدار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر
چون صبح و نشان او دارد همه صورتها
داود ترا گوید بر تخت فدینا کم
مشتاقان ترا گوید بی طمع سلام از جان
شاهان چو سلام تو باطل و علم گویند
چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
از لذت زخمه^۱ تو این چنگ فلک بیخود
مرغان خلیلی هم سر رفته و پرکنده

بس سیل سخن راندم بس قارعه بر خواندم

از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

۱۳۲۰

دل پر درد و رخساران زردک
بود دعوی مشتاقیت سردک
تو داری دیدگان نیک خردک
کماج و دوغ داند جان کردک
چو هستی چون خصی در روز گردک
ز کار و بار خود شوزود فردک
بپیش هر دکان مانند کردک
بدان آرد که گویندت که مردک
بخون خود دری کاری نبردک
بتسبیح و بذکر چند وردک
از آن ناز و کرشمه ای فسرده

بباید عشق را ای دوست دردک
که بی درد دل و بی سوز سینه
جهان عشق بس بی حد جهانست
چه داند روستایی مخزن شاه
بجز بانگ دفت نمود نصیبی
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو چیزی یافتی خود را تو بفروش
که دعوی مردیت بی جان مردان
اگر ناگاه مردی پیش افتد
تو دیده بسته ای در زهد می باش
مکن شیخی دروغی بر مریدان

۱۳۲۱

شه شطرنجی ار تو کژ بباری
بشمس الدین تبریزی تو نردک

اندر آ با ما نشان ده راستک
چون کمانی با من آخر پیش آ
ای فضولی سو بسو چندین مجه
ده خدایی نیست جز توهیچ کس
چون تو آ دینه نخواهی آمدن
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
ماجرا را در میان نه راستک
همجو تیری کاید از زه راستک
ور جهی باری برون جه راستک
کو بگوید حال این ده راستک
وعده مان ده روز شبه راستک
آن نمی ارزد همان به راستک

۱۳۲۲

گر بدیدی شمس تبریزی بگو
یک نشان با کهترین که راستک

ایا هوای تو در جانها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود
تومی خرامی و خورشید و ماه در پی تو
بخاک پای تو هر دم همی کنند پیغام
تو تیز گوش تری از همه که هر نفست
سلام حسکنی اسد خصوص ارساها
چنانک کرد خداوند در شب معراج
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز
غلام می خری ارزان بها سلام علیک
همی کشند زهر سوتر سلام علیک
بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
هزار چشم که ای تونبا سلام علیک
ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
چنین بود چون کد کبریا سلام علیک

۱۳۲۳

گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو
ولیک بیشتر از ماجرا سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک
ای سلام تو در نگجیده
دی که بگذشت روی واپس کرد
روز فردا ز عشق تو گوید
گوش پنهان کحاست تا شنود
هر سلامی که در جهان شنوی
زین صدا در گذر برابر کوه
من ز غیرت سلام تو پوشم
چون ببستم دهان سلامت شد
ای غریب زمان سلام علیک
در خم آسمان سلام علیک
کای ز هجرت فغان سلام علیک
زو ترم در رسان سلام علیک
از جهان نهان سلام علیک
چون صدای پیستان سلام علیک
تا ببینی عیان سلام علیک
تا نداند دهان سلام علیک
جانب گلستان سلام علیک

۱۳۲۴

ای صلاح جهان صلاح‌الدین
بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام‌علیک
داروی درد بنده چیست بگو
از تو آیم بر تو هم بنفیر
گر بخدمت نمی‌رسم ببدن
گر خطابی نمی‌رسد بی حرف
ان دایی و صحتی بیدیک
قبلة لَو رزقت من شفتیک
آه المستغاث منك الیک
انما الروح والفواء لدیک
پس جهان بر چراشد ازلبیک

۱۳۲۵

نحس گوید ترا که بدانی
سعد گوید ترا که یا سعدیک
حرف گاف

بر خیز ز خواب و ساز کن چنگ
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر
بدرید خرد هزار خرقة
اندیشه و دل بخشم بسا هم
استاره بچنگ کز فراقش
مه گوید بی ز آفتابش
بازار وجود بی عقیقش
ای عشق هزار نام خوش جام
بی صورت بسا هزار صورت
در ده ز رحیق خویش یکجام
بگشا سرخنب را دگر بار
تا حلقه مطربان گردون
کان فتنه مه عذار گلرنگ
نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بگریخت ادب هزار فرسنگ
استاره و مه ز رشک در جنگ
این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
نا کی باشم ز چرخ آونگ
گو باش خراب سنگ بر سنگ
فرهنگ ده هزار فرهنگ
صورت ده ترک و رومی وزنگ
یا از رز خویش یک کفی بنگ
تا سر بنهد هزار سرهنگ
مستانه بر آورند آهنگ

۱۳۲۶

مخمور رهد ز قیل و از قال
تا حشر چو حشریان بوددنگ

عشق حاش طرفم ریاسکنهای چنگ‌حک
برق آن رح را چه سبت بار حان زرد ررد
مه برای مشنری بر تحب دل بر نحت دل
کوه طور حاسها سودای او سودای او
آش ساده عحبر بارخ مررنگ‌رنگ
سگ شکر را چه سبت با دل سسنگ‌تنگ
صد هزاران حان حیران گردنحش دنگ‌دنگ
اندر آن کمهر لعلش می‌چهد حان سگ‌سگ

۱۳۲۷

صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه‌ت
زود بزداید بلطف خویشتن او رنگ‌رنگ

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
او نشاید عشق راده سنگ‌سنگ

گر ز هر چیزی بلنگی دور شو
مرگ اگر مرد است آید پیش من
من از وجانی برم بی رنگ و بو
جور و ظلم دوست را بر جان بنه
گر نمی خواهی تراش صیقلش
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
او ز من دلقی ستاندرنگ رنگ
ورن خواهی بس صلا ی جنگ جنگ
باش چون آیینۀ پر زنگ زنگ

دست را بر چشم خود نه گو بچشم

چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

۱۳۲۸

تتار اگر چه جهان را خراب کر بجنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
شنیده ایم که شاهان بجنگ بستانند
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی
کنار و بوسه رومی رخانت می باید
تعلقیت عجب زنگ را بدین رومی
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
چو مارویم ره دل هزار فرسنگست
خراب گنج تو دارد چرا شود دل تنگ
کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
ندیده ایم که شاهان عطا دهند بجنگ
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
ز روی آینه دل بعشق بسزدا زنگ
تعلقیت نهانی میان موش و پلنگ
فرو خورد دو جهان را بیک زمان چو نهنگ
چو خطوتین دل آمد کجا برود فرسنگ

اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست

چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

۱۳۲۹

حریف جنگ گزیند تو هم در آ در جنگ
بخویش آ ی و چنین خویش را خلاوه مکن
چوسک صداع دهد تن مزین بر آ و رسنگ
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ

چه دست باشد کز روم گس نداند راند

ز سست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ

۱۳۳۰

چو زد فراق تو بر سر مرا بنیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
زدست تو شود آن سگ لعل می دانم
اگر فتد نظر لطف نو بکوه و بسنگ
سخای کف و گر چرشی بکوه دهد
ز لطف گر بجهان در نظر کنی یکدم
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
بآ بگینه این دل نظر کن از سر لطف
رسید بر سر من بعد از آن زهر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوشخو سنگ
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
با امتحان یکف آور بدست خود تو سنگ
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
دهد بخشک دماغان همیشه چربو سنگ
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
حیات گیرد و مشک آ کند چو آهو سنگ
که می طلب کند از وصل تو بجان او سنگ

عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
 ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن
 کنون ز هجر زخم سنگ بردلم لیکن
 ز بس که روی نهادم بسک در تبریز
 نگردم از هوشش گر بیارد از سرخشم
 ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین

زهر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
 که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ
 بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ
 بهر طرف دهدت خود نشانهٔ رو سنگ
 بسوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
 کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ

دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

۱۳۳۱

و گر زنند همه بر سر دعا گو سنگ

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
 ولی بزم روحست و ساقی غیب
 تو صحرای دل بین در آن قطره خون
 در آن بزم فد سند ابدال مست
 چه افرنگ عقلی که بود اصل دین
 ز خشکیست این عقل و دریاست آن
 بده می گزافه بمستان حق
 یکی جام بنمودشان در الست
 تو گویی که بی دست و شیشه که دید
 ببین سیمش خلق را حمله مس
 قطار شتر سب که گشند مست
 خمش کن که اغلب همه با خودند

که بر مست و چنگ و ترنگا ترنگ
 ببویید بوی و نبینید رنگ
 زهی دشت بی حد در آن گنج تنگ
 نه قدسی که افتد بدست فرنگ
 چو حلقه ست بر در در آن کوی دنگ
 بمانده ست بیرون ز بیم نهنگ
 که نی عربده بینی آنجانه جنگ
 که از جام خورشید دارند ننگ
 شراب دلارام و بکنی و بنگ
 ز سقراق خواب و ز ساقی زنگ
 نداسد افسار از پالهنک
 همه شهر لنگد و هم بلسک

ره سیرت شمس تبریز گیر

۱۳۳۲

بجرات چو شیر و بحمله پلنگ

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ
 عشق بر آورد ز هر سنگ آب
 کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح
 عشق گشاید دهن از بحر دل
 عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو
 چونک مدد بر مدد آید ز عشق
 عشق ز آغاز همه حیرتست

نزد خدانیست بحر چوب و سنگ
 عشق تراشید ز آینه زنگ
 عشق بزد آتش در صلح و جنگ
 هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
 نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
 جان برهد از تن تاریک و تنگ
 عقل درو خیره و جان گشته دنگ

در تبریزت دلم ای صبا

۱۳۳۳

خدمت ما را برسان بی درنگ

نوبه سفر گیرد با پای لنگ
 حز من و ساقی بنماند کسی
 عفل جوان دید برون جست و رفت
 صدر خرابات کسی را بود
 هر کی ز اندیشه دلارام ساخت
 وانک در اندیشه یک جو ز راست
 یار منی زود فرو چه ز خر
 کون خری دنب حری گیر و رو

صبر فرو افتد در چاه تنگ
 چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
 با دل دیوانه که کردست جنگ
 کو رهد از صدر و ز نام و زنگ
 کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
 او خر پالان بود و پالهنک
 حر بفروش و برهان بی درنگ
 رو که کلیدی نبود در مدنگ

راز مگو پیش خزان ای مسیح

باده - ستان از کف ساقی شنگ

۱۳۳۴

حرف لام

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
 مازنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
 برگرد تن دل حلقه شد با دلم هم خرقه شد
 ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت
 ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
 ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
 از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
 از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
 زان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن
 ای قیل و قالت چون شکروی گو شمالت چون شکر

ای از کرم پرسان دل وی پرستش آرام دل
 وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
 وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
 دامن زدل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
 روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
 چون نقطه در جیم تن چون روشنی بر جام دل
 کامد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
 پر خون شده صحرا و ره گشته خون آشام دل
 خطبه بنام شه شده دیوان پر از احکام دل
 گرزین اذب خوارم کنی خواری منست اکرام دل

گر سر تو ننهفتمی من گفتنیها گفتمی

۱۳۳۵

تا از دلم واقف شدی امروز خاصو عام دل

این بوالعجب کاند در خزان شد آفتاب اندر حمل
 این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر
 مردار جانی میشود پیری جوانی می شود
 شهری پر از عیش و فرح بر دست هر مستی قدح
 در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب
 رو رو طبیبان را بگو کانجا شما را کار نیست

خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
 وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
 مس زرکانی میشود در شهر ما نعم البدل
 این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیرو آن غسل
 بر چرخ یک ماهست بسوین چرخ پر ماه و زحل
 کانجا نباشد علتی و آنجا نبیند کس خلل

نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

بر آب ذریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

۱۳۳۶

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفتم این نقش من خسته دل و پای بگل
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
کین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

۱۳۳۷

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
بر دل و چشم ره گذر از برنیک نام دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
گردن عقل و صد چو او بسته ببند دام دل
خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
روح نشسته بر درش می نگرد بهام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل

جمله کون مست دل گشته زبون بدست دل

مرحلهای نه فلک هست یقین دو گام دل

۱۳۳۸

نبشته گرد روی خود صلا نعم الا دام الخل
که عالمها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل
که گر من دیدم رویت نماندی چشم من احوال
تو کز باشی نه آیین تو خود را راست کن اول
ماه گردون ندان کردش من این سویم تولا تعجل
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
از آنجا جو که می آید نگرده مشکل اینجا حل
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
چه سازم من که در ره چنان مستم که لا تسأل
زمستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
که صحت آید از دردی چو افشرد شده شود دنبل
تو کل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانه دل
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
بستم من گردن جان بر دم پیشش بنشان
داد سر رشته بمن رشنه پر فتنه و فن
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزنم

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل
عقل کل ارسری کند بادل چاکری کند
رفته بچرخ و لوله کون گرفته مشغله
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
نیست قلندر از بشر نکبتو گفت مختصر

الا ای روترش کرده که تانسود مرا مدخل
دوسه گام از حرص و کین بحلم آبی عسل جوشی
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
دلا خود را در آیین چو کز بینی هر آیین
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مجو مه را درین پستی که نبود در عدم هستی
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی
تو آن بطنی کز اشتابی ستاره جست در آبی
درین پایان درین ساران چو گم گشتند هشیاران
خدا یا دست مست خود بگیرارنی درین مقصد
گرم زیر و زبر کردی بخود نزدیکتر کردی
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی

۱۳۳۹

توی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب
نه آن شمس که هرباری کسوف آید شود مختل

بقا اندر بقا باشد طریق کم زان ای دل
بهر لحظه ز تدبیری باقلیمی رود میری
کجا باشی صاحب دل دو روز اندری کی منزل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
ببین تو ماه بیچون را بشهر لامکان ای دل
روانش پر چشش باشد زهی جان و روان ای دل
چو بسیار دود یعت را بدان سرحد جان ای دل

۱۳۴۰

شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی
یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان ای دل

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
در آکنده ز شادیها درون چاکران خود
ببزم او چو مستانرا کنار و لطفها باشد
در آن خلوت که خوبان را بجام خاص بنوازد
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان
گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون
که این گلهای خاکی هم ز عکس آن همی روید
بزن دستی ورقصی کن ز عشق آن خداوندی
بجان پاک شمس الدین خداوند خداوندی
بخاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او
کنون از هجر برپایم چنین بندیست از آتش
مثال جنگ می باشم هزاران نغمها دارد
بسودای چنان بختی که معشوق از سردستی
بگرد مرکبم بودی بزیر سایه آن شاه
ازین سونه از آن سویی جهان روح تادانی
چو دیدم من عنایتها ز صدر غیب شمس الدین
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
عنان از من چنان بر تافت جایی شد که وهم آنجا

دلم پر چشمه حیوان تنم در لاله زارای دل
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گل عذارای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرارای دل
مثال دانهای در که باشد در انار ای دل
بگیرید آب با آتش ز عشقش هم کنارای دل
بود روح الامین حارس و خضرش پرده دارای دل
ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عارای دل
برون آرد ترا لطفش ازین تاریک غارای دل
بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و نارای دل
تو خاکی می خوری اینجا ترا آنجا چه کارای دل
که چون بوسی ازو یابی کند آفت کنارای دل
که پرها هم ازو یابی اگر خواهی فرارای دل
که جانها یابی ابروی کنی جانی نثارای دل
زیادش مست و مخمورم اگر چندم نزارای دل
بلحن عشق انگیزش و گر نالید زارای دل
بدستم داده بود از لطف دنبال مهارای دل
هزاران شاه در خدمت بصفها در قطارای دل
که آنجا که نهام سالست و آن سالست یارای دل
شدم مغرور خاصه مست و مجنون و خمار ای دل
که اندر صبر ایوبش نتاند بود یارای دل
بجسم او نیابد راه و نی چشمش غبارای دل

بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را
 امیدست ای دل غمگین که ناگاهان در آید او
 ۱۳۴۱
 تو این جان را بصد حيله همی کن دارد ارای دل

هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل
 چو شخصی کودوزن دارد یکی را دل شکن دارد
 تو گویی کین بدین خوبی زهی صبروی ایوبی
 و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی
 بدو گر باز رو آورد و تخم دوستی کارد
 چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص در سازد
 سر رشته صبری را ببین بگذار کوری را
 همه کدیه ازین حضرت بسجده و وقفه و رکعت
 بفرما صبر یاران را بپندی حرص دادن را
 کسی را چون دهی پندی شود حرص ترا بندی
 ز بیچون بین که چونها شد ز بی سون بین که سونها شد
 حروف تخته کانی بدن تاویل می خوانی

صبری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی
 ۱۳۴۲
 بشر خسبی ملک خیزی که او شاه نیست بس مفصل

امروز بحمد الله از دی بترست این دل
 در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
 از بس که نی عشقت نالید درین پرده
 بند کمر گشتم ای شهره قبا ی من
 از پرورش آبت ای بحر حلاوتها
 چون خانه هر موء من از عشق تو ویران شد

شمس الحق تبریزی تا بندم چو خورشید ست
 ۱۳۴۳

وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چهارستان که داری اندرین دل
 بهار آمد زمان کشت آمد
 حجاب عزت اربستی ز بیرون
 در آب و گل فروشد پای طالب
 دل از افلاک اگر افزون نبود
 اگر دل نیستی شهر معظم
 چه بتها می نگاری اندرین دل
 کی داند تا چه کاری اندرین دل
 بغایت آشکاری اندرین دل
 سرش را می بخاری اندرین دل
 نکردی مه سواری اندرین دل
 نکردی شهر یاری اندرین دل

عجایب بیشه‌ای آمد دل‌ای جان
که تو میر شکاری اندرین دل
ز بحر دل هزاران موج خیزد
چو جوهرها بیاری اندرین دل

خمش کردم که در فکر نگنجد

چو وصف دل شماری اندرین دل

۱۳۴۴

صد هزاران همچو ما غرقه درین دریای دل
تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
گرامان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
می‌کشد جانرا ازین گل تا بسره بالای دل
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته‌ای
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل
شور می‌نوشان نگر و آن نور خاموشان نگر
جملگی سرگشت آنکو مرد اندر پای دل
گرد مادر می‌پری ای رشک ماه و مشتری
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل

ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق سودای دل

۱۳۴۵

شتران مست شدند بسین رفص جمل
زاشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما داده او وره ما جاده^۱ او
گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان دهدت روز بخت بپذیر
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما درین ره همه نسرین و قرنفل کویم
ما نه زان اشتر عامیم که کویم وحل
شتران و حلی بسته^۲ این آب و گلند
پیش‌جان و دل ما آب و گلی را چه محل
ناقه الله بزاده بدعای صالح
جهت معجزه^۳ دین ز کمرگاه جبل
هان و هان ناقه^۴ حقیم تعرض مکنید
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
تا ابد کام زنان جانب خورشیدازل

هله بنشین تو بجنبان سر و می‌گوی بلی

شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

۱۳۴۶

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل
چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چو که خدمت شه آید من می‌دانم
گر ز آب و گلم‌ای دوست نیم پای بگل
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس
نه چو زاغم که بود نعره^۱ او وصل گسل
من ز راز حوش او یکدو سخن خواهم گفت
دل من داردمی‌ای دل تو بی غشوغل
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب
صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل
پس خمش کردم و با چشم و با برو گفتم
سخنانی که نیاید بزبان و بسجل
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی
هله گرمی تو بی‌فزا چه کنی جهد مقل
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم
فانی طلعت آن شمس شوای سرد چو ظل

تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست چند فدیله سکسم بی آن سمع چگل

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

۱۳۴۷

که گرفتار شدست او بچنین علت سل

رفت عمرم در سر سودای دل	وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من برخاسته	من نشسته تاجه باشد رای دل
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست	حلقه زلفین خوبان جای دل
گرد او گردم که دل را گرد کرد	کور سد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام	تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع	تا ببینم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل	وین جهان یک قطره از دریای دل

لب ببند ایرا بگردون میرسد

۱۳۴۸

بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن سلطان خوبان الرحیل	سوی آن خورشید نابان الرحیل
کاروان بس گران آهنگ کرد	هین سبکترای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا	مردوارای مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت	صبح شدای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیلی سوی سر	زانک بی سرنیست سامان الرحیل
سوی اصل خویش یعنی بحر جان	جمع یاران همچو باران الرحیل
ای شده بگلر بگان ملک غیب	کمترینه عاشق قان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن	اسپ و استرزین و پالان الرحیل

پیش شمس الدین تبریزی شاه

۱۳۴۹

خاک بی جان گشته با جان الرحیل

امروز شادی و امسال سال گل	نیکو ست حال ما که نکو باد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست	تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ	از کروفر و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو	اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما	زان می دریم جامه ببوی وصال گل
گل آنجها نیست نگنجد درین جهان	در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل کیست قاصد هست ز بهستان عقل و جان	گل چیست رقعها ایست ز جاه و جمال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم	رقصان همی رویم باصل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست	زان صدر بدر گردد آنجا هلال گل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
هر چند بر کنید شما پر و بال گل
در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب مگشاخواجه غنچه وار

میخند زیر لب تو بریز ظلال گل

۱۳۵۰

تا نرزد آفتاب خیمه نور جلال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
تبغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
عرضه کند هر دم می ساغر جام بقا
چشم پر از خواب بود گفتم شاهان شبست
تا که کی بود است صبح روز بود در گمان
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال
خانه نشستن کنون هست و بال و بال
خون هزاران شفق طلعت او را حلال
صورت او چون قمر قامت من چون هلال
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
گفت که باروی من شب بود اینک محال
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

در لمع قرص او صورت شه شمس دین

زینت تبریز کوست سعد مبارک بقال

۱۳۵۱

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
گاه کند لا غرم همچو لب ساغر م
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست
گویمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب
سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها
ای که میش خوردن ای از چه تو پژمرده ای

دارد در دژ عشق بحث و جواب و سوال
گاه کند فریبم تا نروم در جوال
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال
جمله جهان ذره ها نور خوش را عیال
هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
منع مکن از جلال پیر تو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال

باز سرم گشت مست هیچ مگودست دست

باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

۱۳۵۲

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
رهزنی آنکس کند کو شناسد رهی
اهل جهان عنکبوت صید همه خر مگس
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست
اشک چرا میدود تا بکشد آتشی
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
خانه دغل او بود کو شناسد جمال
هیچ ازیشان مگو تا م نگردد ملال
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
زرد چرا میشود تا بکند وصف حال
پیشگاه عشق رو خیز ز صف تعال
اشک رقم می کشد بر صف خط و خال

این همه خوبی و کش بر رخ سیمن حبش تا فته از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این یکدور روز با همه فرو فروز

باز رود سوی اصل باز کند اتصال

۱۳۵۳

چند ازین قیل و قال عشق پرست و ببال تا تو بمانی چو عشق درد و جهان بی زوال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر خاصه که منقار هجر کند توراپر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه ز یار ملول چند نماید ملال
آنکه همی خوانمش عجز نمی دانمش تا که بترسانمش از ستم و از وبال
جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
یکدم بانک نجات یکدم آوازمات میزند آن خوش صفات بر من و برو صف حال

تصلح میزاننا تحسن الحاننا

تذهب احزاننا انت شدید المحال

۱۳۵۴

چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال
چرا ز صید نبرد بسوی سلطان باز چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی کسی ازو بشکبید زهی شقا و ضلال
ببر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش که از قفس برهید و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات رجوع کن بسوی صدر جان ز صف تعال
برو برو تو که ما نیز می زسیم ای جان ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بهالم خاک کنیم دامن خود پیر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم ز کودکی بگریزیم بسوی بزم رجال
مبین که قالب خاکی چه در جواله کرد جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت پیک خرد را خدا که پا برداد بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

۱۳۵۵

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی چو آتشیم بپیش تو ای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه ست و خوف هر کوزه چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فرییم چه در جوال کنم که اصل مکر توی و چراغ هر محتال

تو در جوال نگنجی و دام را بدری
نه گربه‌ای که روی در جوال و بسته شوی
هزار صورت زیبا بروید ازدل و جان
مثال آنک ببارد ز آسمان باران
چه قبه قبه کزان قبهها برون آیند
بگویمت که ازینها کیان برون آیند
ردای احمد مرسل بگسر ای عاشق
بهل مرا که بگویم عجایبت ای عشق
همه چو کوسو چو طبلیم دل تهی پیشت
چگونه طبل نپرد بپر کرمنه

که دیده است که شیری رود درون جوال
که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال
شودم از تکشان بانگ ز غرغ خلخال
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

۱۳۵۶

ولی مدام نه آن شمس کورسد بزوال

دو چشم اگر بگشادی بافتاب وصال
ستارها بنگر از ورای ظلمت و نور
اگر چه ذره در آن آفتاب در نرسد
هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو
دهان اشارت سوی دلم که دل آن نیست
جراحت همرا از نمک بود فریاد

بر آن چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
مهر بسوی همایان شه بدان پروبال
مرا فراق نکهاش شد و بال و بال

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

۱۳۵۷

نماند حیلۀ حال و نه التفات بقال

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
نشسته اند در او مید او قطار قطار
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
هزار گل بنماید که خار مست شود
بر غم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
چو عشق دست بر آرد سبک شود قالب

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال
هزار خنده بر آرد ز غم زهی اقبال
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
دود بگرد فلک بی قدم زهی اقبال

چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

۱۳۵۸

چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال

پیام کرد مرا یا مداد بحر عسل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی

که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل

سماع شرفه آست و تشنگان در رقص
بگوید آب ز من رسته‌ای بمن آبی
بجان و سر که ازین آب بر سرار ریزد

۱۳۵۹

شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

کشد خمار پیایی تو باش لا تعجل

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
نو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود
همه جهان دهلند و تو ی دهل زن و بس
جواب داد که خود را دهل شاس و میاش
نجنید این تن بیچاره تا نجنید جان
دل تو شیر خداست و نفس تو فرس است
چو در خورتک دل دل نبود عرصه عقل
ترا و عقل ترا عشق و خار خار چراست
ازین غم ار چه ترش و روست مژده هاشنو
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله
دمی رسید که هر شوق ازورسد بمشوق
حطام داد ازین جیفه دایه تبدیل
ازین همه بگذر بیگه آمدست حبیب
چو وحی سرکند از غیب گوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد
خدای را بنگر در سیاست عالم
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی

ز حرف بگذرو چون آب نقشها می پذیر

۱۳۶۰

که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پل

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
زیر تو تو ظلالست جانها ای دل
گذشت حسن تواز حد و مننها ای دل
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
چه گنجها که نداری تو در فنا ای دل

ز خود شدم ز جمال پراز صفا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر
کدام دل که بر او داغ بندگی تونیست
بحکم تست هم، گنجهای لم یزلی

نظر ز سوختگان و امگیر کز نظرت چه کوثرست و دوا دفع سوز رای دل

بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی

۱۳۶۱

بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

باد ده‌دهای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حبیبی سکرا " لا بفتو و کسل
باده چو زرده که زرم ساغر پرده که نرم
اصح قلبی سهر " من سکر مفتخرا "
ای فدح امروز ترا طاق و طرنبیست
طفت به معتمرا " فزت به مفتخرا "
مست و خوشی خواجه " حسن نی نه چنان مست که من
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
توبه " ما جان عمو توبه " ماهیست ز جو
عشق قد جاد لنا ثم عدا جادلنا
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
یا اسدا عن لنا فنعم ماسن لنا
بس بودای مست خمش جان ز بدن رست خمش

اسکت یا صاح کفی و اعف عفا الله عفا

۲۳۶۲

هات رחیقا " بصفا قد وصل الوصل وصل

عمرک یا واحدا " فی درجات الکمال
چند ازین قیل و قال عشق پرست و ببال
یا فرجی مونس یا قمر المجلس
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر
روحک بحر الوفا لونک لیمع الصفا
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
تطرب قلب الوری تسکر هم بالنهوی
آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
حملمسوء الوجواب زوست و منم چون رباب
تصلح میزا ننا تحسن الحاننا

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
تا تو بمانی چو عشق درد و جهان بی زوال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
خاصه که منقار هجر کند ترا پروبال
عمرک لولا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز یار ملول چند نماید ملول
تدرک ما لایری انت لطیف الحیال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تجلسلهم مجلسا " فیه کوءوس ثقال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تذهب احزاننا انت شدید المحال

یکدم آواز مات یکدم بانگ نجات

می زند آن خوش صفات بر من و برو صف حال

۱۳۶۳

لجکنن اغلن همی بزه کلکل
 آی یکی سنسن کن یکی سنسن
 لذ لحبی من حر کاتی
 خلص روحی من هفواتی
 رفتم آنجا لنگان لنگان
 دیدم آنجا قومی سنگان
 صورت عشقی صاحب مخزن
 آتش جان را سنگی و آهن
 یا رحمونا منه صوبوا
 صدر صدور جاء الینا
 دنب خری توای خر ملعون
 ای دل و جانم از کژی تو
 لاح صباحی طیب حالی

خصب غصنی ماء زلالی

۱۳۶۴

اسکر قلبی خمر وصال

کجکنن اغلن اودیا کلکل
 ای سر مستان ای شه مقبل
 اول ججکی کم یازده بلدک
 سلسله بنگر گر بکشندت
 یوک بلمسک دغدغ کز کل
 مکرم و مشفق پردل و بی دل
 کمیہ ور ما خصمنا ور کل
 جذب الهی کردت مقبل

نبود این هم بی سر و معنی

۱۳۶۵

هر متحول بی ز محول

ایها النور فی الفواء تعال
 انت تدری حیاتنا بیدیک
 ایها العشق ایها المعشوق
 یا سلیمان ذی الهداهدک
 ایها السابق الدی سبقت
 فمن الهجر ضجت الارواح
 استر العیب وابدل المعروف
 چه بود پارسی تعال بیا
 چون بیایی زهی گشاد و مراد
 ای گشاد عزب قباد عجم
 غایه الجد و المراد تعال
 لا تصنیق علی العبا تعال
 حل عن الصدو العناد تعال
 فنفقد بالافتقاد تعال
 منک مصدوقه الوداد تعال
 انجر العود یا معاد تعال
 هکذا عاده الجواد تعال
 یا بیا یا بده توداد تعال
 چون نیایی زهی کساد تعال
 نو گشایی دلم بیاد تعال

ای درونم تعال گویان تو وی ز بود تو بود و باد تعال
طفت فیک البلاد یا قمر " سی محبطا " و بالبلاد تعال

انت کالشمس اذ دنت و نانت

یا قریبا " علی العباد تعال

۱۳۶۶

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
کم ابادی انطرو نانقتبس من نور کم
من رأی نورا " ایسا " یملال دنیا هوی
کل امر منه حق مستحق نافذ
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته
حبذا اسواق اشواق ربنا رباحها
ما علیکم لو سهرم لیله الف الهوی
یا محبا قم تنادم فالعجب لاینام

بالهوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال
قدر جعنا جانبا من طور انوار الجلال
للسری منه جمال للعدی منه ملال
ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال
من شکا ضر الظل ما فلیستقی الماء الزلال
دعوه التحقیق حال خدعه الدنیا محال
حبذا نور ینکون الشمس فیه کالهلل
ربما تلقون ضیفا تعرفوا لیل الرحال
یا نعوسا " قم تفرج حسن ربات الحجال

دولتش همسایه شده مسایگان را مرده شو

مرغ جانهارا بیخشد کرو فرش پر وبال

۱۳۶۷

سابع الحس فدا وصحت بالبلبال بال
قدر جعنا قدر جعنا جانبا " من طور کم
بالهوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال زال
انظرو نا انظرو نا نستقی الماء الزلال

کل شیء منکم عندی لذیذ طیب

منک طابت کل ارضان ذا سحر حلال

رشاء العشق حبیبی لشروود و مضل
سنه الوصل قصیر عجل متعجل
یملاء الکاس حبیبی و طبیبی وتذر
کل قلب بهواه وجد البصر یصل
سنه الهجر طویل و مدید و ممل
فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل

ناول الکاس نهارا " و جهارا " وقحا "

لا یخاف رهقا " من بمحیاک قتل

۱۳۶۸

عمرک یا واحدا " فی درجات الکمال
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس
روحک بحر اوقا لونک لمع الصفا
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی
قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال
عمرک لولا التقی قلت ایذا الجلال
تدرک ما لایری انت لطیف الخیال

تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

تجلسهم مجلسا " فیه کوء و س ثقال

۱۳۶۹

تعال یا مدد العیش و السرور تعال
تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال

لقاء و جهك فى الهم فالق الاصباح
تعال انك عيسى فاحى موتانا
تعال انك داود فاتخذ زردا
تعال اك موسى تشق بحرردى
تعال انك نوح و نحن فى الطوفان
هم صفاتك لكن صورت بشرا

۱۳۷۰

سقا جودك فى الفقر منتهى الاقبال
تعال وادفع عنا خديعه الدجال
تصون مهجتنا من اصابه الانصال
لكى تغرق فرعون سبيء الافعال
اما سفينه نوح تعد للا هوال
فكم لفضلك امثالهم بلا امثال

يحيل طالب دنيا وجودك الاعلى

وفى وجودك دنيا باطل و محال

حرف ميم

آمد بهارای دوستان منزل سوی بستان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل
آمد سولی از چمن کین طبل را پنهان مز
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
آتش درین عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
کوبیم مایی پا و سرگه پای میدان گاه سر
نی نی چو چوگانیم مادر دست شه گردان شده

۱۳۷۱

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

این عقل باشد کاتشی در پنبه پنهان کنیم

ای عاشقان ای عاشقان پیمان را گم کرده ام
مستم زخم من لدن رو محتسب را غمز کن
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
ای نان طلب در من نگر و الله که مستم بی خبر
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
روزی که عکس روی او بر روی زرد من افتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
ما طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنیم
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتش دان کنیم
کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
هین عقل پا بر جای را چون خویش سرگردان کنیم
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

زان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده ام
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
من گرد خنبی گشته ام من شیرۀ افشردۀ ام
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
در لامکان سیران من فرمان زقان آورده ام
با آن من آنی دگر زیرا با آن پی برده ام

گر گویدم بیگاه شد رو رو که وقت راه شد

گویم که این بازنده گو من جان بحق بسپرد هام

خامش که بلبل یاز را گفتا چه خامش کرده ای

گفتا خموشی را مبین در صید شه صد مرد هام

۱۳۷۲

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام
دل را از خود بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
در حبس تن غرقم بخون و زاشک چشم هر حرون
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
چندانک خواهی درنگ در من که شناسی مرا
در دیده من اندر آوز چشم من بنگر مرا
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
زیرا قفس با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
چون کرم پيله در بلاد اطلس و خزمی روی
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
تو پیش حلوائی جان شیرین و شیرین جان شوی
عین ترا حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن

این بار من یکبارگی از عافیت بپریده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
دیوانه هم ننديشدا آن کندر دل اندیشیده ام
من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام
بهر گدا رویا بسی ما کاسها لیسیده ام
حبس از کجا من از کجا مال کرا دزدیده ام
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام
زیرا از آن کم دیده ای من صد صفت گردیده ام
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام
بی دام و بی گیرنده ای اندر فقص خیزیده ام
بهر رضای یوسفان در چاه آرا میدام
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
بشنو ز کرم پيله هم کندر قبا پوسیده ام
کز بهر من در صور دم کز گورتن ریزیده ام
مانند طاوسی نکو من دیبها پوشیده ام
زیرا درین دام نزه من زهرها نوشیده ام
زیرا من از حلوائی جان چون نیشکر بالیده ام
من لذت حلوائی جان جز از لبش نشنیده ام
بی گفت مردم بوبرد زان سان که من بوییده ام

هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

۱۳۷۳

تا بخت و رخت خود بر عرش و کرسی بر برم
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
گر چه گواهی می دهد رخساره هم چون زرم

هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم
بر گردن و بر دست من ببرند آن زنجیر را
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود

ورتو گواهان مرا رد می کنی ای پر جفا
بی لطف و دلداری تو یارب چه می لرزد دلم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
در سایهات تا آمدم چون آفتابم بر فلک

۱۳۷۴

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سردهان
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی

۱۳۷۵

ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی

حاکم توی حاتم توی من گفت وگو کمتر کنم

باز آمدم چون عید نوتا قفل زندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیانرا می خورند
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
ز آغاز عهده کرده ام کین جان فدای شه کنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
روزی دوباغ طاغیان گر سبزبینی غم مخور
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را
هر جا یکی گوئی بود چوگان وحدت وی برد
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم

ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم
در شوق خاک پای تو یارب چه می گردد سرم
بر کس دلم گر کشم ببحم ببر گر لب گرم
باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهن گرم
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغام برم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

وی مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
زیرا که مطلق حاکم مومنی کنم کافر کنم
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم
چون خاک را عنبر کنم چون خا را عبهر کنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتش زخم هم بادهاشان بشکنم
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
گر در تر ازویم نهی می دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می
چرخ ار نگردد گردد دل از بیخ و اصلش برکنم
خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای
نی نی منم سرخوان تو سر خیل مهمانان تو
ای که میان جان من تلقین شعرم میکنی

۱۳۷۶

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم

پس توندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
گرتن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
سلطان جانم پس چرا چون بنده جاننداری کنم
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را تاری کنم
دل را بپیش من بنه تالطف و دلنداری کنم
گردزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
آسان در آوغم مخور تا منت غمخواری کنم
لاموت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
یا ساقی قم هاتها عیش و خماری کنم
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
تازنده باشم زنده سرتا چند مرداری کنم
بی خواب شوهم چون پری تا من پری داری کنم
حمدا "علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
آتش زخم اندر تنق تا چند ستاری کنم
ذوالعرش را کردم قنق بر ملک جباری کنم
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
دکان خود و پیران کنم دکان من سودای او
چون سر شکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جفدی کنم
چون گشته‌ام نزدیک شاه از ناکسان دوری کنم
زنجیر بر دستم نهد گردست برکاری نهم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
یک شب بمهمان من آتاقص مه پیشت کشم
در عشق اگر بیجان شوی جان و جهانانت من بسم
دل را منه بر دیگری چون من نیایی گوهری
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فسل
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
الخمر ما خمرته و العیش ما با شرته
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
پندار کامشب شب پری یا درکنار دلبری
قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
جاء لصفاء الالحزن شکرا "لوهاب المنن
زان از بگه دف میزنم زیرا عروسی میکنم
زین آسمان چون تنق من گوشه گیرم چون افق
الدار من لادار له و المال من لامال له

۱۳۷۸

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره‌ام
چون شمس اندر شش‌جهت باید که انواری کنم

تو کعبه‌ای هر جاروم قصد مقامت میکنم
شب‌خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
و رحاضی بس من چرا در سینه دامت میکنم
زان‌روزن دزدیده من چون مه‌پیامت میکنم
ای جان هر مه‌جور تو جانرا غلامت میکنم
من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
این‌ها چه باشد تو منی وین وصف عامت میکنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
یک لحظه پخته میشود یک لحظه خامت میکنم
چیزی که رامش میکنی را چیزی رامت میکنم

ای بامن و پنهان چو دل از دل سلامت میکنم
هر جا که هستی حاضری از دور در ماناظری
که همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم
دوری بتن لیک از دلم اندر دل تو روز نیست
آی آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
من آینه دل را ز تو اینجا صقالی می‌دهم
در گوش تو در هوش تو و ندر دل پر جوش تو
ای دل نه اندر ما چرا میگفت آن دلبر ترا
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
که راست مانند الف که کز چو حرف مخلف
گر سالها ره مبروی چون مهره‌ای در دست من

۱۳۷۹

ای شه‌حسام الدین حسن میگوی با جانان که من
جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

خورشید اورا ذره‌ام این رقص از تو آموختم
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
من شیر و نافه‌بری ز آهوی هو آموختم
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
تا نقش‌بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
من دادن جان دمدم زان دادخوا آموختم

ای آسمان این چرخ من زان ماهرو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب‌جان درجوی او
گلشن‌همی گوید مرا کین نافه چون دزدیده‌ای
از باغ و از عرجون او و زطره میگون او
از نقش‌های این جهان هم چشم بستم هم دهان
دیدم گشاد داد و ان جود و آن ایجاد او

۱۳۸۰

در خواب بی‌سومی رود در کوی بی‌کو میرود
شش‌سو مرو و زسو مگو چون غیر سو آموختم

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آدمم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آدمم
برگشتم و باز آدمم بر نقطه پرگار آدمم
گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آدمم
چندین ره از اشتاب تویی کفش و دستار آدمم
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم
گلها دهم گرچه که من اول همه خار آدمم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آدمم
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم
آنم کز آغاز آدمم با روح دمساز آدمم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر
خندان در آتلخی بکش شا‌باش ای تلخی خوش

۱۳۸۱

گل سربرون کرد از درج کال صبر مفتاح الفرج
هر شاخ گوید لاحرج کز صبر دربار آدم

چندانک سیلی میزنی آن می نیفتد از سرم
شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود
ور سر نماند با کله من سرشوم جمله چو مه
اینک سر و گرز گران میزن برای امتحان
آن جو ز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود
لوزینهء پر جوز او پر شکر و پر لوز او
چون مغزیابی ای پسر از پوست برداری نظر
ای جان من تا کی گله یک خرتو کم گیر از گله
زفتی عاشقرا بدان از زفتی معشوق او

ای دردها آه گواه آه مگو الله گو

۱۳۸۲

از چه مگو از جاه گواهی یوسف جانپروم

در خانه گرمی با شدم پیشش نهم باوی خورم
تاج من و سلطان من تا بر نشیند بر سرم
روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
در غیر ساقی ننگرم و ز امر ساقی نگذرم
روزی که مستن کشتیم روزی که عاقل لنگرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
این خوار و زار اندر زمین و آن آسمان بر محترم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من
چون وقف کردستم پدر بربادهای همچوزر
چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند

گرمستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان

۱۳۸۳

خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکریم

کز بهر این آوردهای ما را ز صحرای عدم
زیرا که فکرت جان خورد جانرا کند هر لحظه کم
بر رخ نداری خال او گر چون مهبی ای جان عم
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی وشم
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم
تا سردشان سوزان شود گرد دهمه لاشان نعم
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم
ای خواجه برگردان ورق ورنه شکسته من قلم

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پردها را بردرد
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او
خوبی جمال عالمان و آن حال حال عارفان
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
آن می بیار ای خوب او کا شکوفه اش حکمت بود
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
مانند درد دیده ای بر دیده بر چفسیده ای

هر کس که هایی می کند آخر جای می کند
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را از من

شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
مستست جان در آب و گل ترسم که در لغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو ای نعم المعین

۱۳۸۴

ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگاه بود
درها اگر بسته شود زین خانقاه ششدری
گوید سلام علیک هی آورد دست صد نقل و می
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
هم کوه و هم عنقا تو ی هم عروه الوثقی تو ی

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
آن ماه رو از لا مکان سر در کند در روزنم
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من نوبهارم آمدم تا خارها را بر کنم
من قند ها را لذتم بادامها را بر کنم
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
صد فضل دارد این بر آن کاناها و اینجامنم
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم آب و هم سقا تو ی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت سر نهد

۱۳۸۵

دل گویدت مومم ترا با دیگران چون آهنم

عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم
مقضی تو ی قاضی تو ی مستقبل و ماضی تو ی
ای عشق زیبای منی هم من تو هم تومنی
آنها تو ی وینها تو ی و زاین و آن تنها تو ی
شیرینی خویشان تو ی سرمستی ایشان تو ی
عشق سخن کوشی تو ی سودای خاموشی تو ی
ای خسرو شاهنشان ای تختگاهت عقل و جان
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
هر نقش بانقشی دگر چون شیر بودی و شکر
آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
هر زنده ای را می کشد و هم خیالی سوبسو
دیگر خیالی آوری ز اول ربایید سروری
هر دم خیالی نور سدا ز سوی جان اندر جسد

از من نخواهد کس گوا که شاهد من نی ضامنم
خشمین تو ی راضی تو ی تا چون نمایی دمبدم
هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
و آن دشت با پهنا تو ی و آن کوه و صحرای کرم
دریای در افشان تو ی کانه های پر زر و درم
ادراک و بیهوشی تو ی کفر و هدی عدل و ستم
ای بی نشان با صد نشان ای مخزن ت بحر عدم
زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم
گر واقفندی نقشها که آمدند از یک قلم
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
کرده خیالی را کفت لشکر کش و صاحب علم
آنها اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم

خاموش کن بندم دهان تا برنشورد این جهان

۱۳۸۶

چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

تو حکم می کردی که من خمخانه^۱ سیکی شوم
حورشید بی نقصان شدم تا طب شکیکی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
رانم چسبن می سوختی تا شمع تاریکی شوم
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
که عقل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم

بس حهد می کردم که من آبییه^۲ نیکی شوم
خم حاه^۳ خاصان شدم دریای عواصان شدم
نفش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی
هاروتیی افروختی پس جادوش آموختی
ترکی همه نو کی کند تاجیک تاجیکی کند
که ناج سلطاسی شوم که مکر شیطانان شوم

خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

در روی او سرخی شوم درموش باریکی شوم

۱۳۸۷

تا بخت در رو خفت مرا چون بخت سرواسان کنیم
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم
ما جان را نوبسته را هم منزل ایشان کنیم
چون رستی ازندان بگو نامادرین حبس آن کنیم
سر در چه سیر آموختت تا مادران سیران کنیم
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
وین خاه را دراز کجا تا خدمت دربان کنیم
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
تا حلقه گوش از شما پردرو پرمرجان کنیم
بر ساخت بلبل سازها گرفتم آن دستان کنیم

آمد بهارای دوستان منزل سروسان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشه بفس
حانی که رست از خاکدان نامشروان آمدروان
ای برگ فوت یافنی تا شاخ را بشکافنی
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سرور ردی
ای غمچه گلگون آمدی و زخویش بیرون آمدی
آنرنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا
ای بلبل آمد داد نو من بنده فریاد تو
ای سبز پوشان چون خضرای عیسیها گویان بسر
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا

آواز قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکر

می آورد الحان تو جان مست آن الحان کنیم

۱۳۸۸

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارا فزاییم
آنجا همی خواهند دلم زیرا که من آنجاییم
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
چون عقل بی پر می پریم زیرا چو جان بالاییم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
مانند برف آمد دلم هر لحظه می گاهد دلم
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخوبتر
آن برف گوید دم بدم بگذارم وسیلی شوم
تنها شدم را کد شدم بفسردم و جامد شدم
چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه
برف آب را بگذار هین فقا عهای خاص بین
هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم

بسیار گفتم ای پدر دلم که دای این پدر
گر نو ملولسنی ر من بگر در آن شاه ر من
ای بی سوايانرا سوا حان ملولان را دوا

۱۳۸۹

من بس کن پس از حنین او بس نخواهد کرد ازین

من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

که چون سیم بی پا و سر در پنجه آن سیم
تا گرم و شیرینت کد آن دلبر حلوا بیم
پراں کننده حان که من از فام و عنفاییم

ای مرد طالب کم طلب بر آب چون نقش قدم
کین آب صافی بی گره جان می فزاید دم بدم
بر آب جو تهمت منه کورانه ترس است و نه غم
در برگ بی برگ نگر هر شاخ را باغ ارم
تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم
چون کان فرو بر نفس چونکه بر آورده شکم
نی از مقالت هم ببر می تا تا پای علم
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
در آتشش جان در طرب در آب او دل درندم

یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

۱۳۹۰

ای بی توراحتها عنا ای بی تو صحتها سقم

تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
تا در کرا پیدا شود پیدا شود ای جان عم
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم بدم
کز عشق شه کم بیش نیست و ز عشق شه بیش نیست کم
چون دیده عشقش بر خم زد بر رخم آن شرم
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
دیدم یکی یوسف رخی گفتم بغفلت ذابکم
من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذالندم
ماکان فی الدار این قط والله مثل ذالقدم

تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

۱۳۹۱

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آدمم
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آدمم

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
ای جان من با جان تو جو یای در در بحر خون
من چون شوم کوتاه نظر در عشق آن بحر گهر
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی
بیخ دل از صفرای او می خورد ز دزدی برخ
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت
من قدر آن شناختم آن را هوس پنداشتم
ای صدم حال از قوتش گشته حقیقت عین حال

با ز آدمم باز آدمم از پیش آن یار آدمم
شاد آدمم شاد آدمم از جمله آزاد آدمم

بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنها رادم
 دامن ندیدم ناگهان در وی گرفتار آدم
 آخر صدف من نیستم من در شهوار آدم
 آنجا بیا ما را ببین کاینجا سبکبار آدم
 من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آدم
 ورنه ببازام چه کار ویرا طلب کار آدم

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

کندر بیابان فنا جان و دل افکار آدم

وقتست جان پاک را تا میر میدانی کنم
 او را در خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم
 تا کی بدست هر خسی من رسم چو گانی کنم
 باشد بهتر از کافری گر یاد درباری کنم
 چون در بنا بستم نظر آهنگ درباری کنم
 اکنون بتو در خلوتم تا آنج می دانی کنم
 اینجا بداد عقل کل کشت بیابانی کنم
 بر جای پا چون رست پر دوران بآسانی کنم
 در خوان سلطان ابد چون غیر سر خوانی کنم

تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش رو پس کنم

اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
 گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
 از روش قبهء دل گنبد دوار شدم
 از هوس زخمهء تو کم زیکی تار شدم
 زانک من از بیشهء جان حیدر کرار شدم
 تا که بدیدم کلهش بی دل و دستار شدم
 رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
 هیچ مگو کز فرجست اینک گرفتار شدم
 یار بنالید بسی تا که درین غار شدم
 در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
 گاه چو بلبل بسحر سخرهء تکرار شدم

آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم
 من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
 من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مخنصر
 ما را بچشم سر مبین ما را بچشم سر ببین
 از چار ما در برترم وز هفت آبا نیز هم
 یارم ببازار آمدست چالاک و هشیار آمدست

۱۳۹۲

تاکی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم
 بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
 نیزه بدستم داد شه تا نیزه بازپها کنم
 آن پادشاه لم یزل دادست ملک بی خلل
 چون این بنا برکنده شد آن گریها مان خنده شد
 ای دل مرا در نیمشب دادی ز داناتی خبر
 در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا
 دشوارها رفت از نظر هر شد زبر و زبر
 در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد

۱۳۹۳

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
 گفت مرا چرخ فلک عاجز از گردش تو
 غلغله ای می شنوم روز و شب از قبهء دل
 تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
 دزد دغم گردن خود از حذر سیلی من
 تا که بدیدم قدحش سرده او باش منم
 تا که قلندر دلمن داد می مذهب من
 گفت مرا خواجه فرج صبر رهاندز حرج
 چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
 نیمشب می همراهی روی نهاده سوی ره
 گاه چو سوسن بی گل شاعر و مداح شدم

۱۳۹۴

زوبع اندیشه شدم صد فن و صد پیشه شدم

کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
 دیده^۱ سیرست مرا جان دلیرست مرا
 گفت که دیوانه‌های لایق این خانه نه‌ای
 گفت که سرمست نه‌ای رو که ازین دست نه‌ای
 گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای
 گفت که تو زیر ککی مست خیالی و شکی
 گفت که تو شمع شدی قبله^۲ این جمع شدی
 گفت که شیخی و سری پیش رو و راه بری
 گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
 گفت مرا دولت نوراه مرو رنجه مشو
 گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
 چشمه^۳ خورشید توی سایه گه بید منم
 تابش جان یافت دلم و اشد و بشکافت دلم
 صورت جان وقت سحر لاف همی زد زبطر
 شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
 شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم
 شکر کند چرخ فلک از ملک ملک و ملک
 شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
 زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
 از تو مای شهره قمر در من و در خود بنگر

دولت عشق آمد من دولت پاینده شدم
 زهره^۴ شیرست مرا زهره^۵ تابنده شدم
 رفتم دیوانه شدم سلسله بند نده شدم
 رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم
 پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
 گول شدم هول شدم و ز همه برکنده شدم
 جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
 شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
 در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
 ز آنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
 گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
 چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
 اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
 بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
 کامد او در بر من با وی ماننده شدم
 کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
 کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
 بر زبر هفت طبق اختر رخننده شدم
 یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
 کز اثر خنده^۶ تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

۱۳۹۵

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
 وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم
 گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
 پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو
 ای دل و جان بنده^۷ تو شد شکر خنده^۸ تو
 طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو
 چرخ ز استیزه^۹ من خیره و سرگشته شود

عشوه مده عشوه مده عشوه^{۱۰} مستان نخرم
 یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
 رو که بجز حق نبی گرچه چنین بی خبرم
 راه بده راه بده یا تو برون از حرم
 خنده^{۱۱} تو چیست بگو جوشش دریای کرم
 همچو قضاها ی فلک خیره و استیزه گرم
 زانک دو چندان که ویم گرچه چنین مختصرم

گر تو ز من صرفه ببری من ز تو صد صرفه برم
 گر چه دور و همچو زرم مهر تو دارد نظرم
 لاف ز من لاف که تو راست کنی لاف مرا
 چه عجب ارخوش خبرم چونک تو کردی خبرم
 بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
 هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
 من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
 تیر تراشنده توی درک تراشنده منم
 میسر شکار فلکی تیر بزن در دل من
 جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود
 گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
 آن دل آواره من گرز سفر باز رسد
 سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی
 عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
 چون عرفه و عید توی غره ذی الحجه منم
 باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا

کیسه برم کاسه برم زانک دور و همچو زرم
 از من و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
 ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
 چه عجب ارخوش نظرم چونک توی در نظرم
 من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
 لیک کجا تا یکجا من ز هوایی دگرم
 آن طربت در طلبم پازد و برگشت سرم
 ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم
 و ربزنی تیر جفا همچو زمین بی سپرم
 بی خطر آنگاه بوم کز پی زخمیت سپرم
 تا که ندانم پسرا که پسر من یا پدرم
 خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
 کاتشم از سر که ات افزون شود افزون شررم
 ورن بود عید من آن مرد نیم بلک غرم
 هیچ بتو در رسم و ز پی تو هم نبرم
 ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر

گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم

سربنهم پا بکشم بی سرو پا می نگرم

۱۳۹۶

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن
 تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
 چونک خلیلی بدهام عاشق آتشکده ام
 وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
 ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده
 عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
 گرچه درین شور و شرم غرقه بحر شکر
 یار و صالی بدهام جفت جمالی بدهام
 تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
 دم بدم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کشش
 همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
 الحق جانا چه خوشی قوس و فاراتو کشی
 بر بر او بر بزمن گر چه برابر نزنم

ریش طرب شانه کنم سبلیت غم را بکشم
 تا سرخم باز شود گل ز سرش دور کنم
 عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم
 جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
 گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
 تیر بلا می رسد زان همه تن چون مجنم
 گرچه اسیر سفرم تازه ببوی وطنم
 فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بفنم
 باشم پیران و دوان ای شیرین ذقنم
 آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
 هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم
 درد و جهان دیدم بود هیچ کسی چون تو صنم
 شیشه بران سنگ ز من بنده شیشه شکنم

پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده است
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
معنی هر قد و خدم سایه لطف اخدم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
گر تو بدین کژنگری کاسه زنی کوزه خوری

۱۳۹۷

وقت شدای شاه شهان سرور خوبان جهان

که بکرم شرح کنی آنک نگوبد دهنم

نعره بلبل شنوم درگل و گلزار روم
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم
عقل نماندست که من راه بهنجار روم
گوش برین بانگ نهم دیده بدیدار روم
شاهد دلرا بکشم سوی خریدار روم
راه دکانم بنما ناکه پس کار روم
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
کف بکف یار دهم در کف غار روم

درس رژیسان خوشی بی هشیست و خمشی

درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

۱۳۹۸

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
ور بنهی پا بنهم هرچه بیایم شکنم
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم
هرچه نمایی بشوم آینه ممتحنم
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
هر نفس کوزه خود بر در ساقی شکنم
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

۱۳۹۹

راه تو دیدم پس ازین همراهی شان نشوم
چشم و دلم سیرکسی سخره این خوان نشوم
ماه من آمد بزمین قاصد کیوان نشوم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیر کن صد چومنی
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم

فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام
بنده و آزاد توام بندهٔ شیطان نشوم
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان
پیش توای جان و جهان جمله چرا جان نشوم
۱۴۰۰

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم
چونک توی میر مرا در بر خود گیر مرا
چونک تو دست شفقت بر سرما داشته‌ای
نیست عجب گرز شرف بگذرد از چرخ سرم
۱۴۰۱

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم
خوش شده‌ام خوش شده‌ام پارهٔ آتش شده‌ام
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سر سبز شوم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
عالم این خاک و هوا گوهر کفرست و فنا
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
رحمت حق آب بود جز که بیستی نرود
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا
من همگی درد شوم تا که بدرمان برسم
۱۴۰۲

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
آهن و پولاد و حجر در کف تو موم شود
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم
۱۴۰۳

دوش چه خورده‌ای بگوای بت همچو شکرم
ای که ابیت گفته‌ای هر شب عند ربکم
گرتو ز من نهان کنی شعلهٔ جمال تو
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو
لایه کنم که هی بیا در ده بانگ الصلا
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفتمش ای برون ز جا خانهٔ تو کجاست گفت
رنگرم ز من بود هر رخ زعفرانی
غازهٔ لاله‌ها منم قیمت کاله‌ها منم
تا همه عمر بعد ازین من شب و روز از آن خورم
شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
می نرود سوی لبم سخت شدست در برم
او کتف اینچنین کند بدرونه خوشترم
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفت حیات باقیم عمر خوش مکرر م
همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
لذت ناله‌ها منم کاشف هر مسترم

او بکمینہ شیوہای صد چو مرا ز ره برد
چرخ نداشت می کند کر پی تست گردش
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
من که فضول این دهم وز فز خویش فرسهم

۱۴۰۴

بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

تا بسخن در آید آنک مست شد دست از و سرم

خواحه مرا تو ره نما من بچه ار رهش برم
ماه نداشت می کند کمر رح تو مورم
سر بسجود می رود کر پی تو مدورم
ز آتش آفتاب او آب شد دست اکثرم

آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده هانها
آمده ام که ره زنم بر سر گنج شه زنم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را اگر ببری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام

۱۴۰۵

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
مجلس چون بهشت را زیر وزیر چرا کنم
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
چونک کمر ببستم بهر چنان قمر رخی

۱۴۰۶

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می زنم
قافله خیال را بهر لقاش می زنم
هر چه سری برون کند بر سروپاش می زنم
زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش می زنم
خفت و بهان می دهد بهر بهاش می زنم
چون بسحر دعا کند وقت دعا ش می زنم
چون که گمان برد که من بهر فناش می زنم
چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم

میل هواش می کنم طال بقاش می زنم
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
این دل همچو چنگ رامست خراب دنگ را
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
شب چو خواب می رود گوش کشانش می کشم
لذت تازیانه ام کی برسد بهلاش
گر قمر و فلک بود و رخسار و ملک بود

گفتم شیشهء مرا بر سر سنگ می زنی
هر رگ این رباب را نالهء نو نوای نو
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام
خشم شهان که عطا خنجر و گرز می زند
سخت لطیف می زنی دیده بدان نمی رسد

خامش باش زین حنین بردهء راست نیست این

۱۴۰۷

راه شماست این نوا پیش شماش می زنی

تا بچه شیوها ترا من ز خدا بخواستم
خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم
پاک چو سایه خوردیم چونکه ضیا بخواستم
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه

سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

۱۴۰۸

پاک ز جا ببردیم چون ز تو جا بخواستم

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شد دست این سرم
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم
خون زد و دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
جامه سیاه می کند شب ز فراق لا جرم
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
تنگ دلی مکن بتا در مشکن تو گوهرم
تا بندید مست درو میل نشد بسا غرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لا غرم
جان تو است جان من اختر تست اخترم

دوش چه خورده ای بگوای بت همچو شکر
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام
چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهء زمین
خور چو بصبح سرزند جامه سپید می کند
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی
داروی فریبهی ز تو یافت زمین و آسمان
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر

چند بدل بگفتم خون بخور و خموش کن

۱۴۰۹

دل کتفک همی زند تو خموش من ترم

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
جمله فروغ آتشین تا بکیش نهان کنم
چند من شکسته دل نوحهء تن بجان کنم
همچو اسیرکان ز غم تا بکی الامان کنم
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم

دایکی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
از غم و انده ان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
موء من عشقم ای صنم نعرهء عشق می زنی
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر

سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم کاتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم

ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

۱۴۱۰

دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش بادهام
گر چه برفتی از برم آن بنرفت از سرم
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
چون بگشاید این دلم جز بامید عهد دوست
زادهء اولم بشد زادهء عشقم این نفس
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
من بشهی رسیده ام ز لف خوشش کشیده ام

نازرها کن ای صنم راست بگو که داده ام
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
دو ختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
نامهء عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
خانهء شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام

از تبریز شمس دین باز بیا مرا ببین

۱۴۱۱

مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
نیستم از روانها بر حذر ز جانها
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
از سر بیخودی دلم داد گواهی بدست
این همه ناله های من نیست ز من همه از دست
گفت چرانها کنی عشق مرا چو عاشقی

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
تا که چنین بعاقبت بر سر آن گمان شدم
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
من ز برای این سخن شهرهء عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

۱۴۱۲

من بجهان چه می کنم چونک ازین جهان شدم

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
مرغ دل علیل را شهیر جبرئیل را
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی توی چون سوی بحر غم روی
جام پر از عمار کن جان مرا سوار کن
مرکب من چو می بود هر عدم می شی بود

لابهء بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
هل طربی که بر کند بیخ خمار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عمار ای صنم
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بود وام شمار ای صنم

هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

۱۴۱۳

کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

بیا هر کس که می خواهد که تاباوی گرو بندم
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قلاووزی
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
يقول العشق ليسرا "تنافس و اغتنم برا"
همه شاهان غلامان را بحر سندی شناگفته
مضی فی صحوتی یومی و فاض السکرفی قومی
بیا در ده یکی جامی پراز شادی و آرامی

که سنگ خاره جان گیرد بییوند خداوند
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
چه منت می سهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاهی پر حدث بودی منت از زرد آگندم
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گریب پیوندم
ولا تفجر ولا تهجر والا تبتئس تندم
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
فاسرع واسقنی خمرا "حمیرا" تشبه العندم
که بنمایم سر انجامی چو مخموران بپرسندم

میا زارید از خویم که من بسیار می گویم

جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

۱۴۱۴

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم
زعقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
چو هر دم می فزون باشد ببین حالم که چون باشد
بگوید در چنان مستی نهان کن سرز من رستی
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من دارم
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم
از آن میهای کاری من چه خوش بیهوش هشیارم
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم

منم چو آسمان دو توز عشق شمس تبریزی

بزن توز خمه آهسته که تا برنگسلد تارم

۱۴۱۵

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی
میرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گاهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من

مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم
چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم
که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم
چو بر گیری عصا کردم چو افکندیم ثعبانم
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گاهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
گاهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

۱۴۱۶

نه این ماند نه آن ماند بدانند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو پیش او زمین بسوسم بیالای سماواتم

ز فرزین بند آن رخ من چه شه ماتم چه شه ماتم
دلم پرگشت از مهری که بر چشمت از مهری
بلخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره
چو شاه خوش خرام آمد جزا بر من حرام آمد
مرا خسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده

سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

۱۴۱۷

سعادتها سجود آرد بپیش این سعاداتم

ز افسونهایش مجنونم ز افسانهایش سر مستم
توی پیوندم و خویشم کنون در خویش در جست
ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم

ترش رویی و خمشینی چنین شیرین ندیدستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی

ازین حالت که دل دارد بگیر و بر جهان اورا

۱۴۱۸

که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
ز رفعتهای سوز او درین گردش خمیدستم
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
کز آن آینه گر این را بنرخ جان خریدستم
که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم
اشارت کرد سوی ترکز انفاسش چشیدستم
بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدستم
بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مزیدستم
کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
که من از باغ حسین او بدین جانب پریدستم
برای رنج رنجوران عناقیری کشیدستم
که بسم الله که سماحی برای نو پریدستم
شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو طلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم

بحق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
چنین باغی درین عالم نرستست و نرویدهم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو
کدامست او یکی اویی همه اوها ازو بویی
بگفتم نیشکر را من که از کی پر شکر گشتی
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی
چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی
بهار آمد چو طاوسی هزاران رنگ بر پرش
ز بهر عشرت جانها کشیدم زاح و ریحانها
شبی عشق فریبنده بیامد جانب نبده
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته
چو نوشیدم ز تتماجش فرو کوید چون سیرم

بدست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
بهربرگی از آن تتماج بشکفته ست نوع گل
شکوفه چون همی ریزد عقیبش میوه میخیزد
همه بالیدن عاشق پی پالودنی آبد
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
بنال ای بار چون سرنا که سرنا بهر مانا ند

۱۴۱۹

مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدم

ولی چون سیخ سر تیزم در آنچ مستفیدم
شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدم
بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدم
بی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدم
گرافه نیست این که من زغم کاهش گزیدم
از آن دمها پر آتش که من زغم کاهش گزیدم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بر بستم
بدن قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم
که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم
وگر جز دامت گیرم بریده باد این دستم
چوهی دو چشم بگشادم چوشین در عشق بنشستم
که هوش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگستم
باقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
که از دردی آب و گل من بی دل درین پستم
قدمهای خیالش را با سبب دولب خستم

بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

۱۴۲۰

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چه باشد ز ورق من خود که من بی پا و بی دستم
شدم بیخویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم
که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چوهستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه بر جستم
ز صیدم چون نبذ شادی شدم من صید و وارستم
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
بهر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
سبال از کرم می مالد که رو من کار کردستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی
چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
نه بالا یم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چه شک ماند مرا در حشر چون صدره درین محشر
جگر خون شد ز صیادی مرا یاری درین وادی
بود اندیشه چون پیشه در و صد گرگ و یک میشه
بهر چاهی که بر کردم ز اول من در افتادم
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن

۱۴۲۱

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن

که عمرم شد بشت و من چو سین و شین درین شستم

بر آور سر ز جود من که لا تأسوا نمودستم

گرافتادست اواز خود نیفتادست از دستم

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هتسم

اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم

جهان ماهی عدم دریادرون ماهی این غوغا

کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

۱۴۲۲

ازیرا نعل اسبت را بهنگام چرا گردم

زهی عیسی دم فردم زهی باکرو بافردم

کی داند وسعت خرجم کجا گشتست هر خرجم

یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ را وردم

چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم

برون جستم ز فکر من نه در عکس من نه در طردم

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم

امانی از ندیدم دادی نه لافیدی نه دم دادی

چو د خلم از لبی دادی که پاک آمد ز بی دادی

چو دیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو

تو داود جوانمردی امام قدر السردی

چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم

خمش کن کن درین وادی شرابی بود جاویدی

رواق و در داو خوردم که هر دو بود در خوردم

۱۴۲۳

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم

برای خوشه خرما بگرد خار میگردم

ولیکن پر برویاند کچون طیار میگردم

سر گنجستم و بروی چو دم مار میگردم

فرورفته باندیشه چو بو تیمار میگردم

ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم

قدم بر جاو سرگردان کچون پرگار میگردم

نمی بینی که مخمورم که بر خمار میگردم

نمی دانی که بو بردم که بر گلزار میگردم

خیالار نیستم ای جان چه براسرار میگردم

که عقیلم بردو مستم کرد ناهموار میگردم

ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم

نه بر دینار می گردم که بر دیدار میگردم

برای عشق لیلی دان که مجنون وار میگردم

من سرگشته معذورم که بی دستار میگردم

منم پروانه سلطان که بر انوار میگردم

نه فعل و مکر نسبت اسر هم که بر گفار میگردم

طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم

مثال باغبانانم نهاده بیل برگردن

نه آن خرما کچون خوردی شود بلغم کند صفا

جهان مارست و زیر او یکی گنجیست بس پنهان

ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه

نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گلهء فربه

رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان

نمی دانی که رنجورم که جالینوس میجویم

نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم

مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که میگردم

چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم

مرا گویی مرو شب شب که حرمت رازیان دارد

بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم

هر آن نقشی که پیش آید درو نقاش می بینم

درین ایوان سربازان که سرهم در نمی گنجد

نیم پروانه آتش که پرو بال خود سوزم

چه لب رامی گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی

بیای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

۱۴۲۴

شفق وار از پی شمس برین اقطار می گردم

چو در چرخم در آوردی بگردت زان همی گردم
چو احسانست هر سویم در این حسان همی گردم
چو باد نو بهار خوش درین بستان همی گردم
شدم من گوی میدانش درین میدان همی گردم
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم
کلند عشق در دستم بگرد کان همی گردم
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در بویم
مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
ترا گویم چرا مستم ز لعلش بوی بر دستم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان

قدح وارم درین دوران میان حلقهء مستان

۱۴۲۵

زدست این بدست آن بدین دستان همی گردم

جوابم داد کای زیرگ بگاهت نیز هم دیدم
بگفت او ناپسندت را بلطف خود پسندیدم
بگفت آنرا هم از من دان که من از دل نگردیدم
بگفت آن دام لطف ماست کند ریات پیچیدم
ترا هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
بمن بنگر بره منگر که من ره را نور دیدم
که من اسرار پنهان را برین اسباب نبریدم

بگفتم عذرا دلبر که بیگه بود و ترسیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نا دیده
بگفتم گر چه شد نصیر دل هرگز نگردیدست
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
چو یوسف کاین یامین را بمکراز دشمنان بستد
بگفتم روز بیگاهست و بس ره دور گفتارو
بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت

اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بنندی

۱۴۲۶

نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
دلیم شادست و می گوید غم رب الفلق دارم

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد
بدار الکتب حاجاتم دراکه بهر اصغایت
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیدهء فصلست

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

۱۴۲۷

چو بیخ سدرهء خضرا اصول متفق دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
مبین تو ناله ام تنها که خانهء انگبین دارم
چنان قصریست حصن من که امن الایمنین دارم

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
گاهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون خمرهء عالم چو زنبوری همی گردم
دلا گر طالب مایی بر آ بر چرخ خضرابی

چه با هولست آن آبی که این چرخست از او گردان
چو دیو آدمی و جن همی بینی بفرمانم
چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هر جزوم
چرا از ماه و اماسم نه عقرب کوفت بر پایم
کبوتر خانه‌ای کردم کبوترهای جانها را
شماع آفتابم من اگر در خانه‌ها گردم
تو هر گوه‌ر که می بینی بجودری دگر در روی
ترا هر گوه‌ری گوید مشوقان بحسن من

۱۴۲۸

خمش کردم که آن هوشی که دریا بدنداری تو

مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

چو من دولا ب آن آبم چنین شیرین چنین دارم
نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
بپرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم
عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

من از اقلیم بالا یم سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پیر اختر و گر دریاست پیر گوه‌ر
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا چون دایه فضلش بشیر لطف پرورده ست
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز د
ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
پی آن خمر چون غنم شکم بر روز می بندم
در افتادم در آب جوشدم شسته ز رنگ و بو
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
جز این منها ج روز و شب بود عشاق را مذهب
بباغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران
منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده

۱۴۲۹

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

بگو عشقا که من با دوست لا ولم نمی دارم

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
زبانست گر بود زرین زبان در کش که من گازم
ترا بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم
چو وقت آید شوی پخته بکار تو بپردازم
چه خوانی دیده پیپی را که پس فرداش بگذازم

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی یرد
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
بدنبیل دنبه می گوید مرا نیشیست در باطن
بعالم بر تو من خود را بنرمی تا شوی ایمن
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی
کدامین شوخ برداز ماکه دیده شوخ کردستی

کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد

که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم

یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی

۱۴۳۰

رهم از عالم ناری چو با این سوز در سازم

نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم

نه آن بی بهره دلدارم که از دلداری بگریزم

نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم

منم آن تخته که بامن دروگر کارها دارد

نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم

مثال تخته بیخویشم خلاف تیشه نندیشم

چو غارم تنگ و تاری گریز یار غار بگریزم

چو سنگم خوار و سردارم بلعلی کم سفر سازم

نبویم مشک تا تاری گریز از تاتار بگریزم

نیایم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی

سزد چون سر نمیکنجد گر از دستار بگریزم

از آن از خود همی رنجم که منم در نمیکنجم

کجا یابم دگر بارش اگر اینبار بگریزم

هزاران قرن میاید که این دولت بپیش آید

نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم

نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم

نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم

همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

۱۴۳۱

که من در کان زر غرقم چرا زایتار بگریزم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم

همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم

اگر چه روع بادام از بادام میزاید

که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم

بظا هر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد

زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم

زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم

گاهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم

منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب

گاهی در حلقه میآیم گهی حلقه شمر باشم

در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم

میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم

اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته

و گرنی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم

مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد

بگفتم نیک میگوی بی پرس از من اگر باشم

مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم

حدیث شهد او گویم پس آنکه در شکر باشم

اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیار آمد

پس آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم

بروز وصل اگر ما را از آن دلداری شناسی

مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم

بسوزان این تنم گر من زهر آتش بر افروزم

در آن محوی که شمس الدین تبریزم پالاید

۱۴۳۲

ملک را بال میریزد من آنجا چون بشر باشم

چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم

هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم

غممان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یکدم

منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم

همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد

عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن
ما رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید
صبح تو مرا نگذاشت تا شمع بر افروزم
خیالی کان بپیش آید خیالت را بیوشاند
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را

خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود بقال خود

۱۴۳۳

چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
کسایی رکسایی کو که آرا مشمل باشم
ما گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
اگر خونس بریزم من ز خون او بخل باشم
بسوزند این دو پروانه چون شمع چگل باشم

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
چو شهنه شهر شه باشم عسس گردم چومه باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
منم محکوم امر مر که اشتر بان و گه اشتر
اگر طبال اگر طبلم بلشکر گاه آن فضل
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم
چو شمع می ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی
يقول العشق يا صاحی تساکروا غتم راحی
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی
افندی کالی میرا سود لزمنو تا کالا سو
یزک ای یار روحانی ور رعیسی یکی جانی

خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او

۱۴۳۴

خمش چونی ترش چونی ترا چون من صنم باشم

چو هنگام وصال آمد بیان را بت شکن باشم
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
دوم را من چو آیین نخستین را لکن باشم
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چه دستکها زنم آن دم که پابست رسن باشم
خنک آن کاروان کش من درین ره راهزن باشم
غنیمت دار آن دم را که در تن تن تن باشم

من آنم کز خیالاتش ترا شنیده و شن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم
دو صورت پیش می آرد گهی شمعست و گه شاهد
مرا و امیست در گردن که بسیارم بعشقش جان
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من

چو یار ذو قنون من زند پردهٔ جنون من
زکوب غم چه غم دارم که با او پای می گویم
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
گاهی با خویش در جنگم گهی بیخویشم دنگم
چو در گرما به عشقش حجابی نیست جانهارا
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد

۱۴۳۵

اگر من در وطن باشم و گر بیرون ز تن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو آمد روی مهر ویم که باشم من که باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد
اگرچه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم

۱۴۳۶

حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی
بیک غمزه جگر خستی پس آتش اندرو بستی
بحق اشک گرم من بحق آه سرد من
مرا دل سوزد و سینه ترا دامن ولی فرقت
بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
دلا چون گرد برخیزی زهر بادی نمی گفתי
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز د

۱۴۳۷

چو در شطرنج شد قایم بریزد نردش پنجمی
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

تو خورشیدی و یازهره و یاماهی نمی دانم
درین درگاه بی چونی همه لطفست و موزونی
بخرم نگاه گردونی که راه کهکشان دارد
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل

خدا دادند دگر کسی که آن دم در چاهن باشم
چه تلخی آیدم چون من بر شیر ذقن باشم
چو پخته شد کباب من چرا در باب زن باشم
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
چو آمد یار گل رنگم چرا با این ساهن باشم
نیم من نقش گرما به چرا در جامه کن باشم
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

چو هر خاری از وگل شد چرا من یاسمن باشم
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
چو شمع جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

چه خواهی کرد دل را خون ورخ را زرد می دانم
چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم
که گرم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم
که سوز از سود و دود از دود و درد از درد می دانم
نه مردم نی زن از غم زن تا مردمی دانم
که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می دانم
چو تر سا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم

وزین سرگشتهٔ مجنون چه می خواهی نمی دانم
چه صحرایی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم
جنین دریا ندید ستم چنین ماهی نمی دانم

شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه
زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی

۱۴۳۸

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان
وجود من عزبخانه ست و آن مستان درو جمعند

۱۴۳۹

اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم

نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره
ز شبهای من گریان بپرس از لشکر پریان
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید
رها کن تا چو خورشید قبابی پوشم از آتش
که آن خورشید برگردون ز عشق او همی سوزد

۱۴۴۰

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

که تا چون مه نگاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم
مراجان طرب پیشه ست که بی مطرب نیار آمد

بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم
چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی دانم
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم

چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم
ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم
لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
رها کن چونک سرمستم که تالافی بپرانم
خصوصاً "اینچنین باده که من ازوی پریشانم
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
رسد در سنگ و در مرمر بلا فکاب حیوانم
دلیم حیران کزیشانم عجب یا خود من ایشانم

که روز و شب چو محنونم سر زنجیر می خایم
بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم
بخون غرقه شو و الله اگر این راه بگشایم
زمن گر یک نشان خواهد نشانیهایش بنمایم
شده خواب من آواره ز سحر یار خود رانم
که در ظلمت ز آمد شد پری را پای بسایم
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه ز
دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم
من این حریف خوی بد خورانی نمی دانم نمی دانم
من این جان طرب جورا نمی دانم نمی دانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
 مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده
 چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
 مرا گوید یکی مشفق بدت گوید بد گویان
 زمین چون زن فلک چون سو خورد فدزند چون گره
 مرا آن صورت غیبی با برو نکه میگوید
 منم یعقوب و او بوسف که چشم روشن اربویش
 جهان گر و ترش دارد چومه در روی من خندد
 زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می پرد
 دران مطبح در افسادم که جان و دل کباب آمد
 دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
 چو مردان صف شکستم من بطفلی باز رستم من
 تو گویی شش جهت منگر بسوی بی سوی بر پر
 خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی
 بدستم بر لفی آمد از آن قان همه قانان
 دوابی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
 مرا در دیست و دارویی که جالینوس می گوید
 برو ای شب ز پیش من میچان زلف و گیسو را
 برو ای روز گل چهره که خورشیدت چه گلگونست
 برو ای باغ با نقلت برو ای شیر با شیرت
 اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
 چه رومی چه هرگان دارم چه ترکان نهان دارم
 هلاو و را بپرس آخر از ان ترکان حیران کن
 دلم چون تیر می پرد کمان تن همی غرد
 رهاکن حرف هندورا ببین ترکان معنی را

۱۴۴۱

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

که من این شیر و آهورا نمی دانم نمی دانم
 که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
 که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
 سگو گو را و بد گو را نمی دانم نمی دانم
 من این زن را و این شورا نمی دانم نمی دانم
 که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
 اگر چه اصل این سو را نمی دانم نمی دانم
 که من جز میرمه رو را نمی دانم نمی دانم
 که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
 من این گندیده طرغور را نمی دانم نمی دانم
 من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم
 که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
 بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم
 که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد پهلور را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
 که من جز نور یا هورا را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن نقل و طرغور را نمی دانم نمی دانم
 بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم
 چه عیبت ار هلاو را نمی دانم نمی دانم
 کزان حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
 اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
 می آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
 دهل مست و دهل زن مست و بی خود می زند لم

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم
 روان شد سوی ما کوثر پراز شیر و پراز شکر
 یکی آهوی جان پرور بر آمد از بیابانی
 همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند

درآمد عقل در میدان سر انگشت دردندان
یکی عاقل میان ما بدار و هم نمی پیاید
بنزد من یکی ساغر به از صد خانه پر ر ز
میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
بخوری رطل و بی کوزه می کوبشکند روزه
شرابی سی که در ریزی سحر مخمور سرحیزی

که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم
درین زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بریزم برتن لاغر از آن باده یکی قمقم
به آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کردم
نه زانگور ستونی شیرینی از طرغونی از گندم
دروغی است آن باده از آن افساده کوتاهدم

دهان بر بند و محرم شو بکعبه خامشان می رو

۱۴۴۲

پیایی اندرین مستی نی اشتر جوونی جمجم

رهی سرگشته در عالم سروسامان که می دارم
رهی در راه عشق و دل سریان که می دارم

وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

۱۴۴۳

بصد جانها بفروشم ز عشقت آنج من دارم

دریدم پرده بیچون سر آن هم نمی دارم
ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
بیا با من می بنشین سر آن هم نمی دارم
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
مرا چون دایه قدسی بشیر لطف پروردست
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
دمی کاندرو جود آورد آدم را بیک لحظه

چه گویی بوالفضولی را که یکدم آن خود نبود

۱۴۴۴

هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

تا غرقه شد ست از تو در خون جگر خوابم
بگذاخت در اندیشه مانند شکر خوابم
تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
با عشق همی گویم گای عشق ببر خوابم
از من برود آید در شخص دگر خوابم
چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم

ای عشق که کردستی توزیر و زبر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
چون شب بشود تاری با این همه بیداری
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند
یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم

بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق

۱۴۴۵

با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
تو آن حاجاتی من آن خراباتم
حاجا استوان دیدن من جان خراباتم
زین مایده بزارم بر خوان خراباتم
کلی همه ایمان خراباتم
غمم چه کسی کفایت سلطان خراباتم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
تا عشق درس بسی کردم مطرب و موسی

هر حاکه همی باشم همکاسهء او باشم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
گرفت زر و سیم یا سینهء سیمینم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
گویی که ترا شیطان افکند درین ویران

۱۴۴۶

هر که که خمش باشم من خم خراباتم

هر که که سخن گویم دربان خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سر مستم
زان شد که تو میدانی آهسته که سر مستم
ای دلبر خندانم آهسته که سر مستم
دزدیده ز رهبانان آهسته که سر مستم
در پرده چرا باشی آهسته که سر مستم
پر جوش ترم از تو آهسته که سر مستم
از یار چه پوشانم آهسته که سر مستم
خود را چو فنا دیدم آهسته که سر مستم
نور دل ادریسم آهسته که سر مستم
با دست بر ایشان آهسته که سر مستم

ای صاحب صد دستان بیگانه شدا ز مستان

احداث و گرو بستان آهسته که سر مستم

۱۴۴۷

رفتم بطیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
خوش خوش سوی من آمد دستی بدلم برزد
چون عربده میکردم در داد می و خوردم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
گوسالهء زرین را آن قوم پرستیده
بازم شه روحانی می خواند پنهانی
پا بست توام جانا سرمست توام جانا
چست توام ارچستم مست توام ار مستم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علتها در شنقصه پیوستم
چون بوی توم آمد از گور برون جستم
و آن یوسف کنعانی کزوی کف خود خستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازین دستم
افروخت رخ زردم و ز عربده وارستم
در حلقهء آن مستان در میمنه بنشستم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه در اشکستم
گوسالهء گر گینم گر عشق بنپرستم
بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم

در چرخ در آوردی چون مست خودم گردی

۱۴۴۸

چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سر مستم
ای هم خرو خربنده آهسته که سر مستم
در دلبر مه بنگر آهسته که سر مستم
صد دجله خون بینی آهسته که سر مستم
پرده می را واقعی آهسته که سر مستم
بس سرد فزولانند آهسته که سر مستم

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهگر
تو شخصک چو بینی گر پیشترک شینی
کاهل مشو ای ساقی یاقیست ز ما باقی
آنها که ملولانند زین راه چه گولانند

شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

۱۴۴۹

تا حشر من افتاده آهسته که سر مستم

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای جسته ز دست من دریاب کزان دستم
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
گویی که نه ای محرم هستم بخدا هستم
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم
مفریب و مگو فردا بر دارم و بفرستم
تالاف زنی گویی کز عربده و ارستم

زان می که زبوی او شوریده و سر مستم
ای ساقی مست من بنگر بشکست من
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان
پرکن ز می پیشین بنشین بر من بنشین
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم

خواهم که زباد می آتش بفروزانی

۱۴۵۰

خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کر حلقه هشیاران این ساعت وارستم
همریگ شو ای خواحه گرقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
با حنک تو یکنام با صلح تو همدستم
با هر چه شدم پخته تا با تو بپیوستم
گر جست غلط از من من مست برون جستم

ستان فدح از دستم ای مسک من مستم
هشیار بر ریدی صدی بود و صدی
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم
اسپانخ خویشم دان با ترش پزو شیرین
بیکار بود سازی سازش نبود نازش

مستی تو و مستی من بر بسته بهم دامن

۱۴۵۱

چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

و فیه خود می گو من فیه خود گفتم
ار حواب سهر سویی می جسم و می افتم
با عشق حبال او همراهم و هم جفتم

گرو سمی حسپی شش سو که من جفتم
بس کردم از دسان رسرا مثل مسان
من تشنه آن بارم گر جفه و سدارم

چون صورت آیین من تابع آن رویم - زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم و آن دم که بر آشت او من نیز بر آشتم

باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر تست

۱۴۵۲

درهای معانی که در رشته دم سفتم

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از جام می خالص پر عربده شد مجلس
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
می رفت شه شیرین گفتم نفسی نشین
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم

ساکن شوم از گفتن گراوم نشوراند

۱۴۵۳

زیرا که سوارست او من در قدمش گردم

در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم
در آب ترا بینم در آب زخم دستی
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره

گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

۱۴۵۴

نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتم بمهی کز تو صد گونه طرب دارم
گفتم که درین بازی ما را سببی سازی
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده

آنم که زهر آتش در چرخ زخم آتش

۱۴۵۵

وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن واصل خود
ک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلم
وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم

می‌نارم نرگانه نا حصب حافاسی
 چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی
 چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش
 گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغم
 چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
 یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی
 مولای فنی صبری لا تخرج من صدری
 ای عشق صلا گعتی می‌آیم بسم الله
 گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم
 آمدی کلیشی کالیسو کیتیشی
 افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی

باقیش بفرما توای خسرو دریا خو

۱۴۵۶

بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم
 ضدلیلی و صد مجنون در جست در اسرارم
 هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
 مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان
 بس بی سرو پا عشقی که عاشق و معشوقم

اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

۱۴۵۷

که من قفس تنگم که جعفر طیارم

هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
 پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
 بستان قدحی شیر در یاب که عصارم
 تا غوطه خورم یکدم در شیرۀ بسیارم
 هین چاشنی بستان زین باده که من دارم
 دانم که چه داری تو در روت نمی‌آرم
 تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
 و رخار خشک باشد حق سازد گلزارم
 که کار تو می‌سازد ای خسته بیمارم
 از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
 گویم بچمن دی شو داری عجب اقرارم

من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم
 با شیرۀ فشارانت اندر چرخ عشقم
 تو پای همی بینی و انگور نمی‌بینی
 اندر چرخ جان آگر پای همی کوبی
 زین باده نگر دد سر زین شیرۀ نشورد دل
 زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
 دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن
 دام ارتک چه باشد فردوس کند حقش
 آن دم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد
 داروی تو می‌کوبم خرگاه تو می‌روهم
 گویم بحجر حی شو گویم بعدم شی شو

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

۱۴۵۸

و ندر پی روز تو من چون شب سیارم

یک لحظه و یک ساعت دست از تویی دارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
جان من و جان تو گویی که یکی بودست
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
برگرد تو این عالم خار سر دیوارست
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
خورشید بود مهر ابر چرخ حریف ای جان
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
دیدم همه عالم رانقش در گرما به
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
تو گرد دلم گردان من گردد درت گردان
در شادی روی تو گر قصه غم گویم
بر ضرب دَف حکمت این خلق همی رقصند
آواز دَف پنهان وین رقص جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
که ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی

زیرا که توی کارم زیرا که توی بارم
من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
وز خلعت وصل تو یکباره کله وارم
بر بوی گل وصلت خاریست که می خارم
ای خورده وای برده اسرار تو اسرارم
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
گویی بدعای او شد چون تو شهی یارم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
دردست تو در گردش سرگشته چوپرگارم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بی پرده تو رقص یک پرده نیندارم
پنهان بود این خارش هر جای که میخارم
ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم
این چار بگرد من امانه ازین چارم
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم

تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا

هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

۱۴۵۹

سرگشته و پا بر جا مانده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
زا سرار چه میپرسی چون شهره و اظهارم
من زاده آن شیرم دل جویم و خونخوارم
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
مانده مریخی با ماه و فلک خشمم
گر خویش منی یار امی بین که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیا شامد
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی
حلاج اشارت گواز خلق بهدار آمد
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

۱۴۶۰

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم
وای از دل سنگینش وز عشوہ رنگینش
من در تک خونستم و ز خوردن خون مستم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
در خانه دل جستی در را زدرون بستی
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
گر چهره زرد من در خاک رود روزی
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری
می نالم از این علت اما بدو صد دولت
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
گویی که انا گفתי با کبر و منی جفتی

برده ز فلک خرقة آورده که من عورم
اونیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
گویی که نیم در خون در شیرہ انگورم
چونست که می گنجی اندر دل مستورم
مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
روید گل زرد ای جان از خاک سرگورم
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
می مالم و می نالم هم خرقة زنبورم
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
آن عکس تو ستای جان اما من از آن دورم

من خام و بریانم خندنده و گریانم

حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

۱۴۶۱

پایی بمیان در نه تا عیش ز سر گیرم
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر
دل تنگ تر از میم چون در طمع و بیم
ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان
وز باد لجاج خود زو غصه نیک و بد
امنیت مرا از تو امنم توی ای مه رو
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم
من قرص بدو نیم چون شکل قمر گیرم
براسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
ایمان چور مید از من ترسم که کفر گیرم
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

زیر وزبر عشقم شمس الحق تبریزست

جانرازی پی عشقش من زیر وزبر گیرم

۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید

واکه همه بتها را در پیش تو بگذازم
چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
چون بوی تو دارد جان جان راهله بنوازم
با مهر تو همراهم با عشق تو هبازم

۱۴۶۳

در خانه آب و گل بی تست خراب این دل
یا خانه در آ جانا یا خانه بپردازم

تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
چه حيله کنم تا من خود را بتو در دوزم
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاووزم
کز کن سر و دنبم را من همزه مهموزم
این پهلوی آن پهلوی برتابه همی سوزم
در ظلمت شب باتو بر اقتراز روزم

شاگرد تو می باشم گر کودن و کز پوزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم
که در گنهم رانی که سوی پشیمانی
در حوبه و در توبه چون ماهی برتابه
برتابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی

بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

۱۴۶۴

یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

در بادیه مردان محوست ترا جم جم
در عالم هستی بین نیلین سرچون قائم
هر چند که سرداری نه سر هلدت نی دم
محوست که عیدست او باقی دهل و لم لم
کای هیزم از آن آتش بر خوان که وان منکم
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
هر چیز باصل خود باز آید می دانم
کو آب حیات آمد در قالب همچون خم

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم
در عالم پر آتش در محو سر اندر کش
زیر فلک ناری در حلقه بیداری
هر رنج که دیدست او در رنج شدیدست او
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
کی روید از این صحرا جز لقمه پر صفرا
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس
رو آرگر انسانی در جوهر پنهانی

شمس الحق تبریزی مابیضه مرغ تو

۱۴۶۵

در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
پیش آ و مرنجاش من خانه نمی دانم
وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
رحم آرو مکن طاقم من خانه نمی دانم
بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
زانکس که شدی جایش زانکس مطلب دانش
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم
ای مطرب صاحب صف می زن تو بزخم کف

شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم

۱۴۶۶

می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
بر خوانم افسونش حراقه بجنیانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر

زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی‌هوشم
 فریاد که آن مریم رنگی دگرست این دم
 زان رنگ چه بیرنگم زان طره چو آنکم
 گفتم که مهاجانی امروز دگر سانی
 ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
 یا عاشق شیدا شو یا از بر ما وا شو
 هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم

۱۴۶۷

هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم

هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
 هم دوده و هم نورم هم جمع و پریشانم
 جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
 طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم
 نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
 ای خواجه تو نام نه تا خویش بدان خوانم
 نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم

گرد در شرم و خیرم از خود نهام از غیرم

آن سوکه کشد آنکس ناچار چنان رانم

۱۴۶۸

از تو شکر افشانم اینجا هم و آنجا هم
 با بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
 خدمت برسان از ما آنجا و موصی هم
 در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
 در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم
 در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
 خوش خلوت جان باشد آ میزش جانها هم
 خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
 هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم
 در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
 هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
 دل باده تو خورده و زخانه سفر کرده
 ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
 ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
 از باده و باد تو چون موج شده این دل
 ابرخوش لطف تو با جان و روان ما
 با تو پس ازین عالم بی نقش بنی آدم
 زان غمزه مست تو زان جادو و جادو خو
 من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی
 از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
 در عالم آب و گل در پرده جان و دل

زان طره روحانی زان سلسله جانی

زنار تو بر بسته هم موء من و ترسا هم

۱۴۶۹

بی خود شده ام لیکن بی خود ترا ز این خواهم
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
در حلقهء میقاتم ایمن شده ز آفاتم

با چشم تومی گویم من مست چنین خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
چون من دم خود دارم همراه مهین خواهم
موم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم

ماهی دگر ستای جان اندر دل مه پنهان

۱۴۷۰

زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

جانم بفدا باد آن را که نمی گویم
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو
گفتا که ترا جسته در خانه نبودی تو

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
من بر در دل باشم او آید در کویم
کز درد بخون دل رخساره همی شویم
یارب که چنین بهتان می گوید در رویم

یک روز غزل گویان والله سپارم جان

۱۴۷۱

زیرا که چو موشد جان از بس که همی مویم

مخمورم پر خواره اندازه نمی دانم
یاران بخبر بودند دروازه برون رفتند
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه

جز شیوه آن غمزه غماز نمی دانم
من بی ره و سر مستم دروازه نمی دانم
ز آواز بشد عظم آوازه نمی دانم
گشتم خرف و کهنه از تازه نمی دانم

گویند که لقمان را یک کازه تنگی بهد

۱۴۷۲

زین کوزه می خوردم کان کازه نمیدانم

دگر بار دگر بار زنجیر بجستم
فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی
شب و روز دویدم ز شب روز بریدم
من از غصه چه ترسم چو بامرگ حریفم
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال
ز تقدیر همه خلق کرو کور شدستند
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار
ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
پی نان بدویدم یکی چند بتزویر

ازین بند و ازین دام زبون گیر بجستم
باقبال جوان تو از این پیر بجستم
وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
بشصت و دوشدم صید و ز تدبیر بجستم
ز کرو فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
از آن پوست و ز آن دانه چو انجیر بجستم
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم

خمش باش خمش باش بتفصیل مگو بیش

۱۴۷۳

ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

بیایید بیاید بگلزار بگردیم
 بیایید که امروز باقبال و بیروز
 بسی تخم بکشتیم برین شوره بگشتیم
 هر آن روی که پشتست با خر همه زشتست
 چو از خویش برنجیم زبون ششرو پنجم
 درین غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
 چو مای بی سرو پاییم چو ذرات هواییم

۱۴۷۴

چو دولاب چه گردیم پراز ناله و افغان

چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

برین نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
 چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
 بر آن حب که نگنجد در انبار بگردیم
 بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم
 یکی جانب خمخانه خمار بگردیم
 دگر کار نداریم درین کار بگردیم
 بر آن ناده خورشید قمر وار بگردیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
 سبلهای کهن را غم بی سرو بن را
 طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
 بپرسید از آنها که دیدند نشانها
 رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
 سرغصه بکوبیم غم از خانه برویم
 طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
 میندار که این نیز هلیلهست و بلبلهست
 حکیمان خبریم که قاروره نگریم

۱۴۷۵

دهان باز ممکن هیچ که اغلب همه جفدند

دگر لاف میران که ما باز پریدیم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
 بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
 بیایید بیایید که تادست بر آریم
 که امروز همه روز خمیریم و خماریم
 که ما باده پرستیم نه پیمان شماریم
 چه دانید چه دانید که مادر چه شکاریم

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
 درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک
 چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم
 چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم
 میرسید میرسید ز احوال حقیقت
 شماست نگشتید وزان باده نخوردید

۱۴۷۶

نیفتیم برین خاک ستان مانه حصیریم

بر آییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

شرابیم و کبابیم سهیلیم و ادیمیم
 چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
 ولی ما نگریم که ما یار کریمیم

طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم
 چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
 طبیبان بگریزند چو رنجور همیرد

شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم

جهان در خور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آن ساقی بد مست که امروز در آمد
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند
وقتست که خوبان همه در رقص در آیند
یک لحظه بلا نوش ره عشق قدیمیم
از گفت بلی صبر نداریم از یرا
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
تو دست بنه برگ ما خواجه حکما
هر چند پرستیدن بت مایه کفرست

آشفته بگویم که آشفته شدستیم
صد عذر بگفتیم و ز آن مست نرستیم
معذور همی دار اگر جام شکستیم
صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
کز دست شدستیم ببین تاز چه دستیم
ما کافر عشقیم گرین بت نه پرستیم

جز قصه شمس حق تبریز مگویند

از ماه مگویند که خورشید پرستیم

۱۴۷۸

المنه لله که ز پیکار رهیدیم
زین جان پرازو هم کز اندیشه گذشتیم
دکان حریصان بدغل رخت همه برد
در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
چون شاهد مشهور بیمار است جهان را
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم
خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش
خاموش کزین کان و ازین گنج الهی

زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
زین چرخ پراز مکر جگر خوار رهیدیم
دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
وز غرقه آن قلزم زخار رهیدیم
از ساغر و از منت خمار رهیدیم
دیدیم مه توبه بیکبار رهیدیم
از علت و قاروره و بیمار رهیدیم
از شاهد و از برده بلفار رهیدیم
افسانه پار و غم پیرار رهیدیم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیدیم
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
از مکسبه و کیسه و بازار رهیدیم

۱۴۷۹

هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد
از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
از خانه^۶ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه لطفیم و دیگر جا همه دردیم
وینجا بد و رخ زرد تر از شیشه^۷ زردیم
وینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
وینجا همه سرگشته تر از مهره^۸ نردیم

آن خانه که صد بار درو مائده خوردیم
ماییم و حوالی گه آن خانه^۹ دولت
آن خانه^{۱۰} مردیست و درو شیر دلانند
آنجا همه مستیست و برون جمله خماریست
آنجا طرب انگیز تر از باده^{۱۱} لعلم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم
آنجا همه آمیخته چون شکرو شیریم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم

چرخ نیست کز آن چرخ چو یک برق بتابد
بر چرخ بر آیم و زمین را بنوردیم

۱۴۸۰

آواز خرو و سوسگ آن کوی شنیدیم
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چربیدیم
وز حرص زبان و لب و بد فوز گزیدیم
گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
از ما چه کشیدید و از ایشان چه کشیدیم
استاره^{۱۲} روز آمد و آثار بدیدیم
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
هم محرم ما نیست برو پرده تنیدیم
ما پرده^{۱۳} آن دوخته را هم بدریدیم
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
والله که نشانهای قروی ده یارست
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم
مستان السтім بجز باده ننوشیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
خیزید مخسپید که هنگام صبحوست
شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
هین رو بشفق آرا اگر طایر روزی
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
و آنکس که رسولی شفق را نپذیرد
خفاش نپذیرفت فرو دوخت ازو چشم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهرست

خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

۱۴۸۱

کوهر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

چون شمع بیروانه^{۱۴} مظلوم رسیدیم
تا علم بدادیم و بمعلوم رسیدیم

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
یک حمله^{۱۵} مردانه^{۱۶} مستانه بکردیم

در منزل اول بدو فرسنگی هستی
آن مه که نه بالاست نه پستست بتابید
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
با آیت کرسی بسوی عرش پریدیم
امروز از آن باغ چه با برگ و نواییم
ویرانه ببومان بگذاریم چو بازان

در قافله امت مرحوم رسیدیم
و آنجا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
تا حی بدیدیم و بقیوم رسیدیم
تا ظن نبوی خواه که محروم رسیدیم
ما بوم نه ایم ار چه درین بوم رسیدیم

زن ساز گسستیم بر قیصر رومی

۱۴۸۲

تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

چون در عدم آیم و سر از یار بر آریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم
بر دل دل چون فکند دولت مازین

از سنگ سیه نعره اقرار بر آریم
مر جمله جهان را همه از کار بر آریم
صد شعله ز عشق از گل گلزار بر آریم
بس گرد که ما از ره اسرار بر آریم

چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

۱۴۸۳

صد جوش عجب از خم و خمار بر آریم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تواز عاقله عقل برستیم
در باع بحز عکس رخ دوست نبیینم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست
امروز ازین نکته و افسانه خوانید
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

باد ده ده و کم پرس که چندم قدحست این

۱۴۸۴

کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
از چیزی خود بگذرای چیز بنا چیز
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی چه دهی پند و زین بند چه سودست
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق
معشوق در خت نیست که ما از بر اویم

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما نیک بدانیم گرین رنگ ندانیم
گر باده بمانیم از آن چیز نمائیم
کین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
ما در بر معشوق زانده در امانیم
از ما بر او دور شود هیچ نمائیم

چون هیچ نمانیم ز غم هیچ پیچیم
شادی شود آن عم که خوریمش جوسگر خوش
چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم

چون هیچ نمانیم هم اینیم و هم آنیم
ای عم بر ما آی که اکسیر غماییم
مایلهء عشقیم که بی برگ جهانیم
آن وقت که پانیست شود پای دوانیم

بستیم دهان خود و باقی غزل را

آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

۱۴۸۵

صبحست و صبحست برین بام برآیم
پیکار نجویم وز اغیار نکویم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی
خورشید جهانی تو ما ذرهء پنهان
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
گفتم چو بیا بید و دود در بگشاید
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید

از ثور گریزیم و ببرج قمر آییم
هنگام وصالست بدان خوش صور آییم
در سایهء این هر دو همه گلشکر آییم
شاید که پیش تو چو ماه شب سیر آییم
ما واسطهء روز و شبش چون سحر آییم
ور را یک دگر گونه سمایی دگر آییم
در تاب درین روزن تا در نظر آییم
ما ذرهء غجب نیست که خیره نگر آییم
گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
چون آب روان جانب او در سفر آییم

ای ناطقهء غیب تو بر گوی که تا ما

از مخبر و اخبار خوشت خبر آییم

۱۴۸۶

چون آینه راز نما باشد جانم
از جسم گریزان شدم از روح بیرهیز
ای طالب بوبردن شرطست بمردن
اندر کژیم مگروین راست سخن بین
این سرچو کدو بر سروین دلقتن من
وانگاه کدو بر سر من پر ز شرابی
ورزانکه چکانم تو بین قدرت حق را
چون ابر دو چشم بستد جوهر آن بحر

تأم که نگویم نتوانم که ندانم
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
زنده منگر درمن زبرا نه چنانم
تیرست بحدیث من و من همچو کمانم
بازار جهان در یکی مانم یکی مانم
دارمش نگوسار از و من نچکانم
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
بر چرخ وفا آید این ابر روانم

در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

تا سوسنها روید بر شکل زبانم

۱۴۸۷

امروز چنانم که خرا از بار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
دی باده مرا برد ز مستی بدریار

امروز چنانم که گل از خار ندانم
بایار چنانم که خود از یار ندانم
امروز چه چاره که دراز دار ندانم

از خوف ورجا پاردو پرداخت دلمن
از چهره زار چو زرم بود شکایت
از کار جهان کور بود مردم عاشق
جولاهه تر دامن ما تار بدرید
چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
مانند ترازو و گزم من که ببازار

امروز چنان شد که پر از پار ندانم
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
امانه چومن خود که کراز کار ندانم
میگفت ز مستی که تراز تار ندانم
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر

۱۴۸۸

طومار نویسم من و طومار ندانم

ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم
گردم نزنم تا حسد خلق نجسید
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد

من مرد غریبم نه ازین شهر جهانم
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
باینده بخشمت که دانای نهام

گر صلح کند داروی کلش بسازیم

۱۴۸۹

از ننگ کلی و کلش باز رهانم

ساقی ز پی عشق روانست روانم
می پریم چون تیر سوی عشرت و نوشت
چون خیمه بیک پای بپیش تو بپایم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
بشنو خبر بابل و افسانه وایل
معذور همی دار اگر شور ز حد شد
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم
آن شب که دهی نور چومه تا بسحرگاه
و آن روز که سر بر زنی از شرق چو خورشید
و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی
در روزن من نور تو روزی که بتابد

لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
ای دوست بمشکن بجفاهات کمانم
در خرگهت ای دوست در آرزو و بنشانم
و آنکه بشنو سحر محقق ز دهانم
زیرا زره فکرت سیاح جهانم
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
ماننده خورشید سراسر همه جانم
من همچو دل مرغ ز اندیشه طپام
در خانه چو ذره بطرب رقص کانم

این ناطقه خاموش و جواندیشه نهان رو

۱۴۹۰

تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
برتابه سودای تو گشتیم چوماهی
گشتیم بویرانه بسودای چو تو گنج
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
وز باغ تواز بیم نگهبان نچریدیم
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
چون مار با آخر بتک خاک خزیدیم
اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

مارا چو بجوید بر دوست بجوید
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها
شکرست که تریاقی تو با ماست اگر چه
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب
چون جوی شد این چشم ربی آبی جوی

چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

۱۴۹۱

خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
زیرا همه رنج از هوس بیهوده دیدیم
کندر خضر و گلشن او می نگریدم
آن سوی دواي دل که گه درد دویدم
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم

خلقان هم نمیکنند جز این تن که گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
والله که مفری بجز از فر رخش نیست
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق

هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

۱۴۹۲

سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم
ما اسب بدان شاه کسی چون نرسیدیم
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
وی ترک برون آ که بخرگاه رسیدیم
زان سر رسن آمد بسر چاه رسیدیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

بار دیگر از راه سوی چاه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست
چون ابر بسی اشک درین خاک فشاندیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید
یکچند چو یوسف ببین چاه نشستیم
ما چند صم پیش محمد بشکستیم

نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

۱۴۹۳

و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
کز لوی آن دلبر لالای دمشقیم
کی داند کندر چه تماشای دمشقیم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
در سایه آن شسته و دروای دمشقیم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
بر باب بریدیم که از یار بریدیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگد
از باب فرج دوری و از باب فرادیس
بر ربو ه بر آیم چو درمهد مسیحیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی

اخضر شده میدان و بعلطیم چو گویی
کی بی مزه مانیم چو در مزه در آیم
اندر جبل صالح کانست ز گوهر
چون جنت دنیا است دمشق از بی دیدار
از روم بتازیم سوم بار سوی شام

مخدومی شمس الحق تبریز گرانجاست

۱۴۹۴

مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم
بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
سرتیزم سرتیزم پر بادم پر بادم
گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
دراوجش در موجش منقادم منقادم
شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم

افتادم افتادم در آبی افتادم
بردف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم
در عشق دلداری مانند گلزاری
می خوردم می خوردم در شهرت میگردم
گر خوردم گر جوشن پیروزم پیروزم
از چرخ اراوجی بر بحری بر موجی
مولایم مولایم در حکم دریایم
ای کوب ای کوب بگشال لب بگشال لب

هر ذره هر پره می جوید می گوید

۱۴۹۵

زارشادش زارشادش استادم استادم

بیا مگریز از یاران بد نام
بباشد در جهان یک دانه بی دام
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
بکش او را و خورش را بیاشام
مکن ناز و بکش ناز و بیارام
که آتش آب می گردد بایام
که دادم من جهانی را بیک جام
اگر در بسته باشد رفتم از بام

اگر تو نیستی در عاشقی خام
تو آن مرغی که میل دانه داری
مکن ناموس و با قلاش بنشین
اگر ناموس راه تو بگیرد
که این سودا هزاران ناز دارد
حریفا اندر آتش صبر می کن
نشان ده راه خمخانه که مستم
برادر کوی قلاشان کدامست

بیش ببر میخانه بمیرم

۱۴۹۶

زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

چو مجنونان ز بند عقل جستم
که خوابم نیست تا این دردهستم
بدیدم خواب کو را می پرستم
باقیالت ز حبس تن پرستم

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
ببیداری مگر من خواب بینم
مگر من صورت عشق حقیقی
بیا ای عشق کبدر تو چو جانی

مرا گفתי بدر پرده دریدم
مرا گفתי ببر از جمله یاران
مراد دل خسته کردی جرمم این بود
ببر جان مرا تا در پناهت
چه عالمهاست در هر تار مویت

مرا گفתי قدح بشکن شکستم
بکندم از همه دل در تو بستم
که از مژگان خیالت را بجستم
دو دستک می زنم کز جان بستم
بیفشان زلف کز عالم گسستم

که در هفتم زمین با تو بلندم

که در هفتم فلک بی روت پستم

۱۴۹۷

بجان جملهء مستان که مستم
بجان جمله حاساران که حاسم
عطارد وار دفتر باره بودم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی
جمال یار شد قبلهء نمازم
ز حسن یوسفی سرمست بودم
در آن مستی ترنجی می بریدم
مبادم سترگم و سرم هست
توی معبود در کعبه و کنشتم
شکار من بود ماهی و یونس
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
برای طبع لنگان لنگ رفتم
همان ارزد کسی کش میپرستد
ببرد از کسی کاخر ببرد
چوری با سین و تی و میم پیوست
یقین شد که جماعت رحمت آمد

بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان رستگاران که رستم
زیر دست ادیبان می نشستم
شدم مست و قلمها را شکستم
ز اشک رشک او شد آبد ستم
که حسنش هر دمی گوید الستم
ترنج اینک درست و دست خستم
بسوزا هستیم گر بی تو هستم
توی مقصود از بالا و پستم
چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو خوردم زاب تو زین جوی جستم
ز بیم چشم بد سر نیز بستم
زهی من که مرا و را می پرستم
بسوی عدل بگریزند ز استم
بدین پیوند رو بنمود رستم
جماعت را بجان من چاکرستم

خمش کردم شکار شیر باشم

که تا گوید شکار مفترستم

۱۴۹۸

بیا کز غیر تو بیزار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت
ز پر و بال خود گل را فشاند
ترش دیدم جهانی را از من ترس
عقیده این چنین سازید شیرین
یکی چندی بریدم من از اغیار

و گر خفته بدم بیدار گشتم
مقیم خانهء خمار گشتم
بکوه قاف خود طیار گشتم
در آن دوشاب چون آچار گشتم
که من زین خمره شکر بار گشتم
کنون با خویشتن اغیار گشتم

ز حال دیگران عبرت گرفتم
 بیای طالب اسرار عالم
 بدن بسیار پیچید این سرمن
 کنون من عبره الابصار گشتم
 بمن بنگر که من اسرار گشتم
 که گرد جبه و دستار گشتم
 از آن محبوس بودم همچونقطه

۱۴۹۹

که گرد نقطه چون پرگار گشتم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
 ز عشق تو ز خان و مان بریدم
 چیان کاهل بدم کان را نکویم
 چو خویش جان خود جان تو دیدم
 وگر شهری بدم ویرانه گشتم
 بدرد عشق تو همخانه گشتم
 چو دیدم روی تو مردانه گشتم
 ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم

فسانه عاشقان خواندم شب و روز

۱۵۰۰

کنون در عشق تو افسانه گشتم

چنان مستست از آن دم جان آدم
 ز شور اوست چندین جوش دریا
 زهی سرده که گردن زد اجل را
 شراب حق حلال اندر حلالست
 ازین باده جوان گر خورده بودی
 زمین ار خورده بودی فارغستی
 دل محرم بیان این بگفتی
 ز آب و گل برون بردی شما را
 رسید این عشق تا پای شما را
 که شناسد از آن دم جان آدم
 ز سر مستی او مستست عالم
 که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
 می خنب خدا نبود محرم
 نبودی پشت پیر چرخ را خم
 از آنک ابر تر بارد بروم
 اگر بودی بعالم نیم محرم
 اگر بودی شما را پای محکم
 کند محکم زهر سستی مسلم

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

۱۵۰۱

که بر تو ختم شد والله اعلم

منم فتنه هزاران فتنه زادم
 ز من مگریز زیرا در فتادی
 عجب چیرست عشق و من عجبتر
 بیاگر من منم خونم بریزید
 بمن بنگر که داد فتنه دادم
 بگو الحمد لله در فتادم
 تو گویی عشق را خود من نهادم
 که تا خود من مردم من نزارم

نگویم سرتو کان غمز باشد

۱۵۰۲

ولی ناگفته بندی بر گشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم
 دهان ازدها را بر دریدم
 ز آبی من جهانی بر تنیدم
 روان عاشقان را شاد کردم
 طریق عشق را آباد کردم
 پس آنکه آب را پر باد کردم

ببستم نقشها بر آب کان را
 ز شادی نقش خود جان میدراند
 ز چاهی یوسفان را بر کشیدم
 چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
 زهی باغی که من ترتیب کردم
 جهان داند که من شاه اویم
 جهان داند که بیرون از جهانم
 چه استادان که من شهمات کردم
 بساشیران که غریدند بر ما
 خمش کن آنک او از صلب عشق است
 ولیک آن را که طوفان بلا برد
 مگر از قعر طوفانش بر آرم

نه برعاج و نه بر شمشاد کردم
 که من نقش خورش میعاد کردم
 که از یعقوب ایشان یاد کردم
 اگر قصد یکی فرهاد کردم
 زهی شهری که من بنیاد کردم
 بدادم داد ملک و داد کردم
 تصور بهر استشهاده کردم
 چه شاگردان که من استاد کردم
 چو رو به عاجز و منقاد کردم
 بسستش اینک من ارشاد کردم
 فروشد گر چه من فریاد کردم
 چنانک نیست را ایجاد کردم

بر آمد شمس تبریزی بزد تیغ

زبان از تیغ او پولاد کردم

۱۵۰۳

غلام خواجه را آزاد کردم
 منم آن جان که دی زادم ز عالم
 منم مومی که دعوی من اینست
 بسی بی دیده را سر مه کشیدم
 مم ابرسیه اندر شب غم
 عجب خاکم که من از آتش عشق
 ز شادی دوش آن سلطان نخفتست
 ملامت نیست چون مستم تو کردی

منم کاستاد را استاد کردم
 حهان کهنه را بییاد کردم
 که من پولاد را پولاد کردم
 بسی بی عقل را استاد کردم
 که روز عید را دلشاد کردم
 دماغ چرخ را پر باد کردم
 که من بنده مرا و را یاد کردم
 اگر من فاشم و بیداد کردم

خمش کن کاینه زنگار گیرد

چو بروی دم زدم فریاد کردم

۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم
 ببیدادان بدادم داد پنهان
 چو از صبرم همه فریاد کردند
 مرا استاد صبرست و ازین رو
 جهانی که نشد آباد هرگز
 درین تیزاب که چون برگ کاهست

دل گلهء خران را شاد کردم
 ولی در حق خود بیداد کردم
 چنان باشد که من فریاد کردم
 خلاف مذهب استاد کردم
 بویران کردنش آباد کردم
 بمشتی گل درو بنیاد کردم

۱۵۰۵

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم
حریفی نیز خواهم غمگساری
همه اجزای او مستی گرفته
مسلمانی منور گشته از وی
چو با نه کس بیاید بشمری ده
خدایا بوبتی مست بفرست
دهل کوبان برون آییم از خویش
دهل زن گرنبا شد عید عیدست
پراکنده بخوایم گفت امروز
مگر ساقی بینداید دهانم
که شناسد زمستی زیر از بم
ز بیخویشی نداند شادی از غم
مبدل گشته از اولاد آدم
مسلم گشته از هستی مسلم
ده تو نه بود از ده یکی کم
که ما از می دهل کردیم اشکم
که ما را عزم ساقی شد مصمم
جهان پر عید شد واللہ اعلم
چه گوید مرد درهم جز که درهم
از آن جام و از آن رطل دمام

۱۵۰۶

مرادم کیست زینها شمس تبریز
ازیرا شمس آمد جان عالم

همیشه من چنین مجنون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی
مثال دلبران صیاد بودم
درین بودم که این چونست و آن چون
تو باری عاقلی بنشین بیندیش
همی جستم فزونی بر همه کس
چو دود از حرص بالا می دویدم
زعقل و عافیت بیرون نبودم
چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دل میان خون نبودم
چنین حیران آن بیچون نبودم
گز اول بوده ام اکنون نبودم
چو صید عشق روز افزون نبودم
بمعنی جزسوی هامون نبودم

۱۵۰۷

چو گنج از خاک بیرون افتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم

ایا یاری که در تو یاپدیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین
نه تو پیدانه من پیدانه آن دم
منم انبار آکنده ز سودا
ترا شکل عجب در خواب دیدم
ترنج و دست بیخود می بریدم
کجا آن گوش کانه می شنیدم
نه آن دندان که لب را می گزیدم
کزن آخر من همه سودا کشیدم

۱۵۰۸

تو آرام دل سودا بیانی
تو ذالنون و جنید و بایزیدم

سفر کردم بهر شهری دویدم
بلطف و حسن تو کسر اندیدم

ز هجران و غریبی باز گشتم
از باغ روی تو تا دور گشتم
ببدبختی چو دور افتادم از تو
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق
عجب گویی منم روی تو دیده
بهل تادست و پایت را ببوسم

دگر باره بدین دولت رسیدم
نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم
ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
خدا از نو دگر بار آفریدم
منم گویی که آوازت شنیدم
بده عیدانه کا مروزست عیدم

ترا ای یوسف مصر ارمغانی

چنین آیینۀ روشن خریدم

۱۵۰۹

سفر کردم بهر شهری دویدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر
رها کردم چنان شکرستانی
پیاز و گندنا چون قوم موسی
بغیر عشق آواز دهل بود
از آن بانگ دهل از عالم کل
میان جانها جان مجرد
از آن باده که لطف و خنده بخشد
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
بسی گفتم که من آنجا نخواهم
چنانک اکنون ز رفتن می گریزم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی
فسون کرد و مرا بس عشوها داد
فسون او جهان را بر جهانند
ز راهم برد و آن گاهم بره کرد

چو شهر عشق من شهری ندیدم
ز نادانی بسی غربت کشیدم
چو حیوان هر گیاهی می چریدم
چرا بر من و سلوی برگزیدم
هر آوازی که در عالم شنیدم
بدین دنیای فانی اوفتیدم
چو دل بی پرو بی پا می پریدم
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
که من محنت سرایی آفریدم
بسی نالیدم و جامه دریدم
از آنجا آمدن هم می رمیدم
که من نزدیک چون حبل الوریدم
فسون و عشوه او را خریدم
کی باشم من که من خود ناپدیدم
گراز ره می نرفتم می رهیدم

بگویم چون رسی آنجا ولیکن

قلم بشکست چون اینجار رسیدم

۱۵۱۰

اگر عشقت بجای جان ندارم
چو گفتمی ننگ میدارم ز عشقم
تو می گفتمی مکن در من نگاهی
من سرگشته چون فرمان نبردم

بزلف کافرت ایمان ندارم
غم عشق ترا پنهان ندارم
که من خونها کنم تاوان ندارم
از آن برنیک و بد فرمان ندارم

چو هر کس لطف می یابند از تو

من بیچاره آخر جان ندارم

۱۵۱۱

بیا ای آنک بردی تو قرارم
دل سنگین خود را بردلم نه
بیانزدیک و بر رویم نظر کن
بسوزم پرده هفت آسمان را
خزان گریباغ و بستان را بسوزد
جهان گوید که باز آای بهاران
بگردان ساقیا جام خزائی

بده چیزی که پنهانست چون جان

بجان تو مده بیشانتظارم

۱۵۱۲

گاهی در گیرم و که بام گیرم
زبون خاص و عام در فراق
دل از غم گریبان می دراند
نگیرم عیش و عشرت تانیاید
چو زلف انداز من ساقی در آید
اگر در خرقة زاهد در آید
وگر خواهد که من دیوانه باشم
وگر چون مرغ اندر دل ببرد
چو گویم شب نخسیم او بگوید
وگر گویم عنایت کن بگوید

مراد خویش بگذارم همان دم

مراد دلبر خود کام گیرم

۱۵۱۳

اگر سرمست اگر مخمور باشم
رخم از قبله جان نور گیرد
قرارم کی بود خود در تک گور
صدافسنتین و داروهای نافع
شوم شیرین ز لطف گوهر تو
اگر غم همچو شب عالم بگیرد
توی روز و منم استاره روز
بمن شادند جمله روزجویان
مرامخمور می داری نه از بخل
بدان مستور می داری چو حوتم

مهل کز مجلس تو دور باشم
چو با یاد تو اندر گور باشم
چو بر دمگاه نفخ صور باشم
توی جانرا چو من رنجور باشم
اگر چون بحر تلخ و شور باشم
بر آای صبح تا منصور باشم
عجب نبود اگر مشهور باشم
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
ولی تا ساکن و مستور باشم
که تا از عقربت مهجور باشم

چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه
چو غرق شهد چون زنبور باشم

خمش کردم ولیکن عشق خواهد

که پیش زخمه اش طنبور باشم

۱۵۱۳

خداوندا مده آن یار را غم
تو می دانی که جان باغ ما اوست
همیشه تازه و سرسبز دارش
معظم دارش اندر دین و دنیا
وجودش در بنی آدم غریبست
مخلد دارد او را همچو جنت
ز رنج اندرون و رنج بیرون
جهان شادست و زو صد شکر دارد
دعاهایی که آن در لب نیاید
مبادا قامت آن سرو را خم
مبادا سرو جان از باغ ما کم
برو افشان کرامتها دمام
بحق حرمت اسمای اعظم
بدو صد فخر دارد جان آدم
که او جنات جناتست مبهم
معافش دار یا رب و مسلم
که عیسی شکرها دارد ز مریم
که بر اجزای روحست آن مقسم

مجاب و مستجابش کن پی او

که تو دانا تری والله اعلم

۱۵۱۴

چه نزدیکست جان تو بجانم
ازین نزدیکتر دارم نشانی
بدرویشی بیا اندر میانه
میان خانهات همچون ستونم
منم همراه تو در حشرو در نشر
میان بزم تو گردان چو خمرم
اگر چون برق مردن پیشه سازم
همیشه سرخوشم فرقی نباشد
بتو گرجان دهم باشد تجارت
درین خانه هزاران مرده بپشاند
یکی کف خاک گوید زلف بودم
شوی حیران و ناگه عشق آید
بکش در بر بر سیمین مارا
که هر چیزی که اندیشی بدانم
بیانزدیک و بنگر در نشانم
مکن شوخی مگو کاند در میانم
ز بامت سرفرو چون ناودانم
نه چون یاران دنیا میزبانم
که رزم تو سابق چون سنانم
چو برق خوبی تو بی زبانم
اگر من جان دهم یا جان ستانم
که بدهی بهر جانی صد جهانم
تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید استخوانم
که پیشم آ که زنده جاودانم
که از خویشتم همین دم وارهانم

خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

ز شیرینی همی سوزد دهانم

۱۵۱۵

چه نزدیکست جان تو بجانم
ضمیر همدگر دانند یاران
که هر چیزی که اندیشی بدانم
نباشم یار صادق گر ندانم

چو آب صاف باشد یاربا یار
اگر چه عامه هم آیینها اند
ولیکن آن بهر دم تیره گردد
ولی آیینهای عارف نگردد
ازین آیینه روی خود مگردان
من وگفت من آیینه ست جان را
که بنماید درو عکس بتانم
که بنماید درو سود و زیانم
که او را نیست صیقلهای جانم
اگر خاک جهان بر وی فشانم
که می گویند که جانت را امانم
بیابد حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا بابر و بغمزه

هزاران ماجرا بر وی بخوانم

۱۵۱۶

مرا گویی کرابی من چه دانم
مرا گویی بدین زاری که هستی
منم در موج دریا های عشقت
مرا گویی بقربانگاه جانها
مرا گویی اگر کشتهء خدایی
مرا گویی چه می جویی دگر تو
مرا گویی ترا با این قفس چیست
مرا راه صوابی بود گم شد
بلا را از خوشی شناسم ایرا
چنین مجنون چرابی من چه دانم
بعشقم چون برای من چه دانم
مرا گویی کجایی من چه دانم
نمی ترسی که آبی من چه دانم
چه داری از خدایی من چه دانم
ورای روشنایی من چه دانم
اگر مرغ هوایی من چه دانم
ار آن ترک ختایی من چه دانم
بغایت خوش بلایی من چه دانم

شبی بر بود ناگه شمس تبریز

ز من یکتا دو تایی من چه دانم

۱۵۱۷

من آن ماهم که اندر لا مکانم
ترا هر کس بسوی خویش خواند
مرا هم تو بهر رنگی که خوانی
گاهی گویی خلاف و بی وفایی
بپیش کور هیچم من چنانم
کلابه چند ریزی بر سر چشم
لباس و لقمهات گل های رنگین
گلست این گل درو لطفیست بنگر
من آب آب و باغ باغم ای جان
مجو بیرون مرا در عین جانم
ترا من جز بسوی تو نخوانم
اگر رنگین اگر ننگین ندانم
بلی تا تو چنینی من چنانم
بپیش گوش کر من بی زبانم
فروشو چشم از گل من عیانم
تو گل خواری نشایی میهمانم
چو لطف عاریت را واستایم
هزاران ارغوان را ارغوانم

سخن کشتی و معنی همچو دریا

درآ زودتر که تا کشتی برانم

۱۵۱۸

بیا کامروز بیرون از جهانم
بیا کامروز من از خود نهانم

گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم
غلط کردم نبریدم من از خود
ندانم کاتش دل بر چه سانست
بصد صورت بدیدم خویشتن را
همی گفتم مرا صد صورت آمد

نه آن خود نه آن دیگر انم
که این تدبیر بی من کرد جانم
که دیگر شکل می سوزد زبانم
بهر صورت همی گفتم من آنم
و یا صورت نیم می بی نشانم

که صورتهای دل چون میهمانند

۱۵۱۹

که می آیند و من چون خانه بانم

مرا پرسی که چونی بین که چونم
مرا از کاف و نون آورد در دام
پری زاده مرا دیوانه کردست
پری را چهره‌ای چون ارغوانست
مگر من خانه ما هم چو گردون
غلط گفتم مزاج عشق دارم
درون خرقه صدرنگ قالب
چه جای باد و آبست ای برادر
ولیک آنکه که جزو آید بککش
چه داند جزو راه کل خود را
بکش ای عشق کلی جزو خود را
ز هجرت می کشم بار جهانسی
بصورت کمترم از نیم ذره
یکی قطره که هم قطرست و دریا
نمی گویم من این این گفت عشقت
که این قصه هزاران سالکانست
ولی طفلم طفیل آن قدیمست
سخن مقلوب می گویم که کردست
سخن آنکه شنو از من که بهجد
حدیث آب و گل جمله شجونست
غلط گفتم که بکرنم چو خورشید

خرابم بیخودم مست جنونم
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
مسلمانان که می داند فسونم
بنالم کارغوان را ارغنونم
کچون گردون ز عشقش بی سکونم
ز دوران و سکونتها برونم
خیال باد شکل آبگونم
که همچون عقل کلی ذوفنونم
بخیزد تل مشک از موج خونم
مگر هم کل فرستد رهنمونم
که اینجا در کشاکشها زبونم
که گویی من جهانی را ستونم
ز روی عشق از عالم فزونم
من این اشکالها را آزمونم
درین نکته من از لا یعلمونم
چه دانم من که من طفل از کنونم
که می دارد قرانش در قرونم
جهان باز گونه باز گونم
ازین گردابها جان حرونم
چه یک رنگی کنم چون در شجونم
ولی در ابر این دنیای دونم

خمش کن خاک آدم را مشوران

۱۵۲۰

که اینجا چون پری من در کمونم

رواداری که من غمگین نشینم

من از عالم ترا تنها گزینم

دل من چون قلم اندر کف تست
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم
که از من خار رویانی گهی گل
مرا تو چون چنان داری چنانم
در آن خمی که دلرارنگ بخشی
تو بودی اول و آخر تو باشی
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
ز تست ار شادمان و گر حزینم
بجز آنچ نمایی من چه بینم
گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنین خواهی چنینم
چه باشم من چه باشد مهر و کینم
تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم

چه میجویی ز جیب و آستینم

۱۵۲۱

و را خواهد دگر یاری نخواهم
ترا گر غیر او یار دگر هست
بجز دیدار او بختی نجویم
چو بازان ساعد سلطان گزیدم
میان اهل دل جز دل نگنجد
ز من جزوی ستاند کل ببخشد
چو گل را یافتم خاری نخواهم
برو آنجا که من باری نخواهم
بغیر کار او کاری نخواهم
چو کرکس بوی مرداری نخواهم
جزین دلدار دلداری نخواهم
ازین به روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم که غیر کل بود آن

نخواهم غیر را آری نخواهم

۱۵۲۲

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
چو خاک پای عشقم تویقین دان
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
ازین آتش چو دودم من سراسر
منم طفلی که عشقم اوستادست
شوم چون عشق دایم حی و قیوم
مرا این بس که من بامن برآیم
کزین گل چون گل و سوسن برآیم
وزین شب چون مه روشن برآیم
که تا چون دود ازین روزن برآیم
بنگذار که من کودن برآیم
چو من از خواب و از خوردن برآیم

هلا تن زن چو بوبکر ربایی

که تا من جان شوم وز تن برآیم

۱۵۲۳

چو آب آهسته زیر که در آیم
چکم از ناودان من قطره قطره
سراچه بود فلک را بر شکافم
بلا را من علف بودم ز اول
ز حبس جا میابا دل رهایی
سرنخلم ندانی کز چه سویست
بناکه خرمن که در ربایم
چو طوفان من خراب صدسرایم
ز بی صبری قیامت را نپایم
ولیک اکنون بلاها را بلایم
اگر من واقفم که من کجایم
درین آب ار نگونت می نمایم

نه قلماشیست لیکن ماند آن را نه هجوی می‌کنم نی می‌ستایم
دم عشقست و عشق از لطف پنهان ولی من از غلیظی‌های هایم
مگو که را اگر آرد صدایی که ای که نامدی گفتی که آیم

تو او را گو که بانگ که ازو بود

۱۵۲۴

زهی گوینده بی منتهایم

ز قند یار تا شاخی نخایم نماز شام روزه کی گشایم
نمی‌دانم کجا می‌روید آن‌قند کزو خوردم نمی‌دانم کجایم
عجایب آنک نقلش عقل من برد چو عقل نیست چونش می‌ستایم
کی دارد روزه همچون روزه من کزو هر لحظه عیدی می‌ربایم
ز صبح روی او دارم صبحی نماز شام را هرگز نیایم
چو گل در باغ حسنش خوش بخندم چو صبح از آفتابش خوش برآیم

زبانم از شراب او شکستست

۱۵۲۵

ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن باده ندانم چون فنایم از آن بیجا نمی‌دانم کجایم
ز مانی قعر دریایی در افتم دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آهستن جهانی زمانی چون جهان خلقی بزام
چو طوطی جان شکر خاید بناگه شوم سرمست و طوطی را بخایم
بجایی در نگنجیدم بعالم بجز آن یار بی جا را نشایم
منم آن‌رند مست سخت شیدا میان جمله رندان‌های هایم
ما گویی چرا با خود نیایی تو بنما خود که تا با خود نمایم
ما سایه هما چندان نوازد که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم حسن را سرمست می‌گفت بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز صد جان ترایم من ترایم من ترایم
تو آن نوری که با موسی همی‌گفت خدایم من خدایم من خدایم

بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

۱۵۲۶

شایم من شایم من شایم

بیا کامروز گرد یار گردیم بسر گردیم و چون پرگار گردیم
بیا کامروز گرد خود نگردیم بگرد خانه خمار گردیم
مگو با ما که ما دیوانگانیم بر آتشهای بی زنه‌ار گردیم
سبک گردیم چون باد بهاری حریف سبزه و گلزار گردیم
چرا چون گوش جمله باد گیریم چرا چون موش در انبار گردیم

در آن طبله شکر پر کرد عطار بگرد طبله عطار گردیم

چو سومه خدمت دیده گزینیم

چو دیده جملگی دیدار گردیم

۱۵۲۷

بپیش باد تو ما همچو گردیم بدان سو که تو گردی چون نگردیم
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم ز عکس خشم تو اندر نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی جهان را و نهان را در نور دیدیم
چو دیدیم آنچ از عالم فزونست دو عالم را شکستیم و بخوردیم
بچشم عاشقان جان و جهانیم بچشم فاسقان مرگیم و در دیدیم
زمستان و تموز از ما جدا شد نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
زمستان و تموز احوال جسمست نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی بمهره مهر تو کا ستاد نردیم

چو گفتی بس بود خاموش گردیم

اگر چه بلبل گلزار و وردیم

۱۵۲۸

شب دوشینه ما بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم ندیم طره طرار بودیم
بگرد نقطه خوبی و مستی بسرگردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زاده ای با توجه گویم که با یار قدیمی یار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته بدکان شه جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد چو اندر قعر دریا بار بودیم

خمش باش و دو عالم را بگفت آر

کز اول گفت بی گفتار بودیم

۱۵۲۹

من و تو دوش شب بیدار بودیم همه خفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه غماز گشتیم پیش طره طرار بودیم
بیاتا ظاهر و پیدا بگوییم که با عشق نهانی یار بودیم
اگر چه پیش و پس آنجا نکنجد پیش صانع جبار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند که ما در مخزن اسرار بودیم

بیاوردیم درها ارمغانی

که یعنی ما بدریا بار بودیم

۱۵۳۰

بیا کامروز شه را ما شکاریم
 بیا کامروز چون موسی عمران
 همه شب چون عصا افتاده بودیم
 چو گرد سینه خود طوف کردیم
 بدان قدرت که ماری شد عصایی
 پی فرعون سرکش ازدهاییم
 بهمت خون نمرودان بریزیم
 برافزاییم بر شیران و پیلان
 اگرچه همچو اشترکژنها دیم
 باقبال دو روزه دل نبندیم
 چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
 برای عشق خون آشام خونخوار
 سر خویش و سر عالم نداریم
 بمردی گرد از دریا برآریم
 چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم
 ید بیضا ز جیب جان برآریم
 بهر شب چون عصا و روز ماریم
 پی موسی عصا و بردباریم
 تو این منگر کچون پشه نزاریم
 اگرچه در کف آن شیر زاریم
 چو اشتر سوی کعبه راهواریم
 که در اقبال باقی کامکاریم
 چو عشق و دل نهان و آشکاریم
 سگانش را چو خون اندر تگاریم

چوماهی وقت خاموشی خموشیم

بوقت گفت ماه بی غباریم

۱۵۳۱

بیا تا عاشقی از سر بگیریم
 بیا تا نوبهار عشق باشیم
 زمین و کوه و دشت و باغ و جانرا
 کان نعمت از باطن گشاییم
 ز سر خوردن درخت این برگ و بریافت
 درد لره برده اند ایشان بدلبر
 مسلمانی بیاموزیم از وی
 دلی دارد غمش چون سنگ مرمر
 چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه
 جهان خاک را در زر بگیریم
 نسیم از مشک واز عنبر بگیریم
 همه در حله اخضر بگیریم
 چنین خوا از درخت ترب بگیریم
 ز سر خویش برگ و برگ بگیریم
 ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
 اگر آن طره کافر بگیریم
 از آن مرد و صد گوهر بگیریم
 سب و کوزه و ساغر بگیریم

کمینه چشمه اش چشمیست روشن

که ما از نور او صد فر بگیریم

۱۵۳۲

بیا امروز ما مهمان میریم
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد
 بمرغی جبرئیلی را بپندیم
 سب و بدهیم و دریایی ستانیم
 غلام ماست ازرق پوش گردون
 چوما شیریم و شیر شیر خوردیم
 بیا تا پیش میر خود بمیریم
 ازیرا ما نه قربان حقیریم
 بجانی ما جهانی را بگیریم
 چرا ما از چنین سودی نفیریم
 غلام خویشتن را چون اسیریم
 چرا چون یوز مفتون پنییریم

۱۵۳۴

خمش کن نیست حاجت وانمودن

بپیش تیر باشی گرچه تیریم

بیا ما چند کس با هم بسازیم
بیاتا با خدا خلوت گزینیم
گراز فرزند آدم کس نماند
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد
یکی جانیست ما را شادی انگیز
اگر دریا شود آتش بنوشیم
چو شادی کم شود با غم بسازیم
چو عیسی با چنین مریم بسازیم
چه غم داریم با آدم بسازیم
بجان تو که بی او هم بسازیم
که گرویران شود عالم بسازیم
وگر زخمی رسد مرحم بسازیم

۱۵۳۵

بپیش کعبه رویش بمیریم

بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
چو موء من آینه موء من یقین شد
کریمان جان فدای دوست کردند
فسون قل اعوذ و قل هو الله
غرضها تیره دارد دوستی را
گهی خوشدل شوی از من که میرم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
کنون پندار مردم آشتی کن
چو برگورم بخواهی بوسه دادن
که تا ناگاه ز یکدیگر نمائیم
چرا با آینه ما رو گرانیم
سگی بگذار ما هم مردمانیم
چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرضها را چرا از دل نرانیم
چرا مرده پرست و خصم جانیم
همه عمر از غمت در امتحانیم
که در تسلیم ما چون مردگانیم
رخم را بوسه ده کاکون همانیم

۱۵۳۶

خمش کن مرده وار ایدل از یرا

بهستی متهم مازین زبانیم

میان ما در آ ما عاشقانیم
مقیم خانه ما شو چو سایه
چو جان اندر جهان گرنا پدیدیم
ولیک آثار ما پیوسته تست
هر آن چیزی که تو گویی که آنید
تو آبی لیک گردابی و محبوس
که تا در باغ عشقت در کشانیم
که ما خورشید را همسایگانیم
چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
که ما چون جان نهانیم و عیانیم
بیالاتر نگر بالای آنیم
در آ در ما که ماسیل روانیم

۱۵۳۷

چو ما در فقر مطلق پاک بازیم

بجز تصنیف نادانی ندانیم

چرا شاید چو ما شهزادگانیم
چه مرغ خانه تاکی دانه چینیم
که جز صورت ز یکدیگر ندانیم
چه شد دریا چو ما مرغابیانیم

برو ای مرغ خانه تو چه دانی
مزن بر عاشقان عشق تشنیه
چنینیم و چنان و هر چه هستیم
چرا از جهل بر ما می دوانی
عجب نبود اگر ما را بخایند
وگر چون گرگ مارا می درانند
چو چرخ اندر زبانها اوفتادیم
حریف کهریاییم ارچو گاهیم
نتاند باد کاه ما ربودن
ترا باد و دم شهوت رباید

که ما مرغان در آن دریا چمانیم
ترا چه کین چنینیم و چنانیم
اسیر دام عشق بی امانیم
نه گردون را چنین مای دوانیم
که آتش دیده و پخته چنانیم
چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
نه در زندان چو کاه گاهدانیم
که ما زان کهربا اندر امانیم
نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن گاه و کوه و کهربا چیست

۱۵۳۸

که آنج از فهم بیرونست آنیم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر
که خوابی دیده ام من دوشای جان
ندارم محرم این خواب جز تو
بجنبانید سر را و بخندید
که یعنی حیلۀ بامن می سکالی
مثال لعبتی ام در کف او

که آن مه رو نهد رویی برویم
بپیش آ تا بگوش تو بگویم
زتو خواهم که تعبیرش بجویم
تو بشنو ای شه ستار خویم
سری را که بداند مو بمویم
که من آینهء هر رنگ و بویم
که نقش سوزن زر دوز اویم

نباشد بی حیات آن نقش کوگرد

۱۵۳۹

کمین نقشش منم درهای و هویم

مگردان روی خودای دیده رویم
سبوی جسم از چشمه تیر آست
تو جویایی و من جویانتر از تو
همین دانم که از بوی گل تو
منم ضراب و عشقت چون ترازو
زهی مشکل که تو خود سونداری

بمن بنگر که تا از تو برویم
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
کی داند تو چه جویی من چه جویم
مثال گل قبا در خون بشویم
ازین خاموش گویا چند گویم
و من در جستن تو سو بسویم

تو اندر هیچ کویی در نگنجی

۱۵۴۰

و من اندر پی تو کو بگویم

بیا باهم سخن از جان بگویم
چو گلشن بی لب و دندان بخندیم

زگوش و چشمها پنهان بگویم
چو فکرت بی لب و دندان بگویم

بسان عقل اول سر عالم
سخن دانان چو مشرف بردهانند
کسی با خود سخن پیدا نگوید
تو بادست تو چون گویی که برگیر
بداند دست و پا از جنبش دل
دهان بر بسته تا پایان بگویم
برون از خرگه ایشان بگویم
اگر جمله یکیم آن سان بگویم
چو همدستیم از آن دستان بگویم
دهان ساکن دل جنبان بگویم

بداند ذره ذره امر تقدیر

اگر خواهی مثال آن بگویم

۱۵۴۱

مرا خواندی ز در تو خستی از بام
از آن بازی که من می دانم و تو
توی کز مکر و از افسوس و وعده
مها با این همه خوشی تو چونی
چه میروسم تو خود چون خوش نباشی
زهی بازی زهی بازی زهی دام
چه بازیها تو پختستی و من خام
چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
ز زحمتهای ما وز جور ایام
که در مجلس توداری جام بر جام

مرا در راه دی دشنام دادی

چنین مستم ز شیرینی دشنام

۱۵۴۲

چنان مستم چنان مستم من این دم
ز شور من بشور یدشت دریا
زهی سرده که سر ببریده جلاد
حلال اندر حلال اندر حلال است
ازین باده جوان گر خورده بودی
زمین ار خورده بودی فارغستی
دل بی عقل شرح این بگفتی
که حوا را بنشناسم ز آدم
ز سرمستی من مستست عالم
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
می خنب خدا نبود محرم
نبودی پشت پیر چرخ را خم
از آنکه ابر تر بارد برونم
اگر بودی بعالم نیم محرم

ز آب و گل برون بردی شما را

اگر بودی شما را پای محکم

۱۵۴۳

کجایی ساقیا در ده مدام
می اندر ده تهی دستم چه داری
ز ننگ من نگوید نام من کس
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
گهم زاهد همی خوانند و گهرند
ز من چون شمع تا یک ذره باقیست
که من از جان غلامت را غلام
که از خون جگر پرگشت جام
چو من مردی چه جای ننگ و نام
تمام کن که زندهء ناتمام
من مسکین ندانم تا کدام
نخواهد بود جز آتش مقام

مرا جز سوختن راه دگر نیست

بیا تا خوش بسوزم زانک خام

۱۵۴۴

مرا گویی چه سانی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور
مرا گویی در آن لب او چه دارد
مرا گویی درین عمرت چه دیدی
بدیدم آتشی اندر رخ او
اگر من خود توام پس تو کدامی
چنین اندیشه را من کی باشم
مرا گویی که بر راهش مقیمی
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر
خنک آن دم که گویی جانت بخشم

کدامی و ز کیانی من چه دانم
ز چه رطل گرانی من چه دانم
کز شیرین زبانی من چه دانم
به از عمر و جوانی من چه دانم
چو آب زندگانی من چه دانم
تو اینی یا تو آنی من چه دانم
تو جان مهربانی من چه دانم
مگر تو راهبانی من چه دانم
تو تیری یا کمانی من چه دانم
بگویم من تو دانی من چه دانم

زبی صبری بگویم شمس تبریز

چنینی و چنانی من چه دانم

۱۵۴۵

شراب شیرهء انگور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز مطرب نالهء سرنای خواهم
چو یسارم دز خرابات خرابست
بیانزدیکم ای ساقی که امروز
اگر گویم مرا معذور می دار
مرا در چشم خود ره ده که خود را
یکی دم دست را از روی برگیر
اگر چشم و دلم غیر تو بیند
ببستم چشم خود از نور خورشید
چو رنجوران دل را توطیبی

حریف سرخوش مخمور خواهم
ز ساقی بادهء منصور خواهم
ز زهره زاری طنبور خواهم
چرا من خانهء معمور خواهم
من از خود خویشتن را دور خواهم
مرا گوید ترا معذور خواهم
ز چشم دیگران مستور خواهم
که در دنیا بهشت و حور خواهم
در آن دم چشمهارا کور خواهم
که من آن چهرهء پرنور خواهم
سزد گر خویش را رنجور خواهم

چو تو مردگان را می دهی جان

سزد گر خویش را درگور خواهم

۱۵۴۶

رفتم تصدیع از جهان بردم
کردم بدرود همنشینان را
زین خانهء ششدری برون رفتم
چون میر شکار غیب را دهم
چو گان اجل چو سوی من آمد
از روزن من مهی عجب در تافت
این بام فلک که مجمع جانهاست

بیرون شدم از زحیر و جان بردم
جان را بجهان بی نشان بردم
خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون تیر پریدم و کمان بردم
من گوی سعادت از میان بردم
رفتم سوی بام و نردبان بردم
زان خوشتر بد که من گمان بردم

شاخ گل من چو گشت پژمرده
چون مشربی نبود نقدم را
زین قلب زنان قراضهء جان را
در غیب جهان بی کران دیدم
بر من مگری که زین سفر شادم
این نکته نویس بر سر گورم
خوش خسپ تنادرین زمین که من
بر بند زنج که من فغانها را

بازش سوی باغ و گلستان بردم
زودش سوی اصل اصل کان بردم
هم جانب زر گرارمغان بردم
آلاجق خود بدان کران بردم
چون راه بخطهء جنان بردم
که سر ز بلا و امتحان بردم
پیغام تو سوی آسمان بردم
سر جمله بخالق فغان بردم

زین بیش مگو غم دل ایرامن

دلرا بجناب غیب دان بردم

۱۵۴۷

من با تو حدیث بی زبان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من
در خواب سخن نه بی زبان گویند
جز در بن چاه می ننالم من
بر روی زمین نشسته باشم خوش
معشوق همی شود نهان از من

وز جملهء حاضران نهان گویم
هر چند میان مردمان گویم
در بیداری من آنچنان گویم
اسرار غم تو بی مکان گویم
احوال زمین بر آسمان گویم
هر چند علامت نشان گویم

جانهای لطیف در فغان آیند

آن دم که من از غمت فغان گویم

۱۵۴۸

روی تو چو نوبهار دیدم
تا در دل من قرار کردی
من چشم شدم همه چو نرگس
در عشق روم که عشق را من
از ملک جهان و عیش عالم
خود ملک توی و جان عالم
من مردم و از تو زنده گشتم
ای مطرب اگر تو یار مایی
در شهر شما چه یار جویم
چون در بر خود خوشش فشردم
چون بستم من دهان ز گفتن
چون پای نماند اندرین ره
سر در نکشم ز ضر که بی سر

گل را ز تو شرمسار دیدم
دل را ز تو بی قرار دیدم
کان نرگس پر خمار دیدم
از جمله بسلا حصار دیدم
من عشق تو اختیار دیدم
یک بود و منش هزار دیدم
پس عالم را دوبار دیدم
این پرده بزن که یار دیدم
چون یاری شهر یار دیدم
آیین شکر فشار دیدم
بس گفتن بی شمار دیدم
من رفتن راهوار دیدم
سرهای کلاه دار دیدم

۱۵۴۹

بس کن که ملول گشت دلبر

بر خاطر او غبار دیدم

ز نهار مرا مگو که پیرم	پیروی و فنا کجا پذیرم
من ماهی چشمه حیاتم	من غرقه بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان ننوشم	غیر سر زلف او نگیرم
گر کژ نهدم کمان ابرو	در حکم کمان او چو تیرم
انداخته‌ای چو تیر دورم	برگیر که از تو ناگیرم

پرم تو دهی چرا نپرم

میرم چو توی چرا بمیرم

۱۵۵۰

گر از غم عشق عار داریم	پس ما بجهان چه کار داریم
یارب تو مده قرار ما را	گر بی رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجایی	ما روی در آن دیار داریم
هر صبح بران دوزلف مشکین	چون باد صبا گذار داریم
چون حلقه زلف خود شماری	ما چشم در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را	ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت	این آتش از آن کنار داریم
زان لاله‌ستان چه زار گشتیم	یارب که چه لاله زار داریم

گوییم ز رشک شمس تبریز

نی سیم و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

از اصل چو حور زاد باشیم	شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما	در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را	دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق توام گشاد دیده	چون عشق تو با گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مراد است	پس ما همه بر مراد باشیم
چون بنده بندگان عشقیم	کی خسرو و کی قباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم	هر چند که در مزاد باشیم
بر چهره یوسفی حجابیست	اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رهاید	ما منتظران باد باشیم

ما دل بصلاح دین سپردیم

تا در دل او بیاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم	نی خانه نشین و خانه بانیم
---------------------	---------------------------

اندر دل تو اگر خیالست
اسرار خیالها نه ماییم
دلها بر ما کبوترانند
تن گفت بجان ازین نشان کو
آخر تو بگفت خویش بنگر
هر دم بغل ترا گرفته
تا آتش و آب و بادطبعی
وانگاه دهان تو بشویم
چون رخت تو در نهان کشیدیم
چون نقش تو از زمین بردیم
هر سو نگری زمان نبینی
همرنگ دلت شود تن تو
لب برب ما نهی تو بی لب

می پنداری که ما ندانیم
هر سودا را نه ما پزانیم
هر لحظه بجانبی پرانیم
جان گفت که سربسرنشانیم
کندر دهن تو می نشانیم
در راحت و رنج می کشانیم
ما بادهء خاکیت چشانیم
آنجا برسی که ما نهانیم
آنکه بینی که ما چه سانیم
دانی که عجایب زمانیم
پس لاف زنی که لامکانیم
پس لاف زنی که لامکانیم
اقرار کنی که همزمانیم

ای شمس الدین و شاه تبریز

از بندگیت شهنشاهانیم

۱۵۵۳

ما صحبت همدگر گزینیم
یاران همه پیشتر نشینید
مارا زدرون موافقتهاست
این دم که نشسته ایم با هم
از عین بغیب راه داریم
از خانه بیباغ راه داریم
هر روز بیباغ اندر آییم
وز بهر نثار عاشقانرا
از باغ هر آنچ جمع کردیم
از مادل خویش در مدزدید
اینک دم ما نسیم آن گل
عالم پر شد نسیم آن گل
بومان ببرد چو بوی بردیم

بر دامن همدگر نشینیم
تا چهرهء همدگر ببینیم
تا ظن نبری که ما همینیم
می برکف و گل در آستینیم
زیرا همراه پیک دینیم
همسایهء سرو و یاسمینیم
گلهای شکفته صد ببینیم
دامن دامن ز گل بچینیم
در پیش نهیم و برگزینیم
ما دزد نه ایم ما امینیم
ما گلشن یقینیم
یعنی که بیا که ما چنینیم
مه مان کند ارچه ما کهینیم

هرچند کمین غلام عشقیم

چون عشق نشسته در کمینیم

خورشید ترا مسخر آییم

چون ذره برقص اندر آییم

۱۵۵۴

در هر سحری زمشرق عشق
در خشک و تر جهان بتابیم
بس نالهء مسها شنیدیم
از بهر نیاز و درد ایشان
از سیمبری که هست دلبر
زان خرقهء خویش ضرب کردیم
ما صرف کشان راه فقیریم
گر زهر جهان نهند بر ما
آن روز که پردلان گریزند
از خون عدو نبیذ سازیم
ما حلقهء عاشقان مستیم
طفرای امان ما نوشت او
اندر ملکوت و لامکان ما
از عالم جسم خفیه گردیم
در جسم شدست روح طاهر

همچون خورشید ما بر آییم
همچون خورشید ما بر آییم
کای نوربتاب تا زر آییم
ما بر سر چرخ و اختر آییم
از بهر قلاده عنبر آییم
تا زین بقبای ششتر آییم
سر مست نبیذ احمر آییم
از باطن خویش شکر آییم
در عین و غا چو سنجر آییم
وانگه بکشیم و خنجر آییم
هر روز چو حلقه بر در آییم
کی از اجلی بفرغر آییم
بر کرهء چرخ اخضر آییم
در عالم عشق اظهر آییم
بی جسم شویم و اظهر آییم

شمس تبریز جان جانست

۱۵۵۵

در برج ابد برابر آییم

جز جانب دل بدل نیاییم
مانندهء نای سر بریده
همچون جگر کباب عاشق
ما ذرهء آفتاب عشقیم
ما را بمیان ذرها جوی
ور زانک بجویی و نیایی

یک لحظه برون دل نیاییم
بی برگ شدیم و بانواییم
جز آتش عشق را نشاییم
ای عشق برای تا بر آییم
ما خرد ترین ذره هاییم
بدهیم نشان که ما کجاییم

در خانه چو آفتاب در تافت

۱۵۵۶

گرد سر روزن سراییم

ای برده نماز من ز هنگام
ای خورده تو خون صد قلندر
عشق تو وانگهی سلامت
مستی تو وانگهی سرو پا
یک حرف بپر سمت بگویی

هین وقت نماز شد بیمارام
ای بر تو حلال خون بیاشام
ای دشمن ننگ و دشمن نام
دیوانه وانگهی سرانجام
دل سوخته دیدهء چنین خام

۱۵۵۷

پیداست که یار من ملولست
خاموش شدم بکام و ناکام

یارب توبه چرا شکستم	وزلقمه دهان چرا نبستم
گر وسوسه کرد گردپیچم	در پیچش او چرا نشستم
آخردیدم بعقل موضع	صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم	زیرا که بجان گلو پرستم
خود من جعل المهوم هما	از لفظ رسول خوانده استم
چون بردلمن نشسته دودی	چون زود چوگرد برنجستم

اینها که نبشتم از ندامت
آن وقت نبشته بود دستم

۱۵۵۸

دانی کامروز از چه زردم	ای توهمه شب حریفانردم
درنرد دل از تو متهم شد	کومهره ربود از تبردم
گفتم که دلا بیار مهره	کز رفتن مهره من بدردم
بکشاد دلم بغل که می جو	گر هست بیاب من نخوردم
دیوانه شدم ز درد مهره	دلراهمه شب شکنجه کردم
می گفت بلی و گاه نی نی	که عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو برده ای یقین است	من از تو بعشوه بر نگردم
دل گفت چگونه دزد باشم	من خازن چرخ لاژوردم
زین دمدمه از خرم بیفکند	دریافت که من سلیم مردم

خورفت ورسن ببرد و دل گفت

من در پی گرد او چه کردم

۱۵۵۹

من دوش بتازه عهد کردم	سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برن دارم	گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم	زیرا ز فراق تست دردم
در آتشم از فروبری تو	گر آه بر آورم نه مردم

برخاستم از رهت چو گردی

بر خاک ره تو باز کردم

۱۵۶۰

تا عشق تو سوخت همجو عودم	یک عقده نماند از وجودم
که با روی چرخ رخنه کردم	که سکه آفتاب سودم
چون مه پی آفتاب رفتم	که کاهیدم گهی فزودم
از تو دل من نمی شکبید	صد بار منش بیازمودم

این بخشش تست زور من نیست
گر دشمن چاشتم خفاشم
تفہیم تو تیز کرد گوشم
سیل آمد و بسرد خفتگانرا
صیقل گر سینه امر کن بود
توفیر شد از مکارم تو
من جود چرا کنم بجلدی
از عشق تو بر فراز عرشم
از فضل تو است اگر ضحوکم

گر حلقهء سیم در ربودم
ور منکر احمدم جهودم
کان راز شریف را شنودم
من تشنه بدم نمی غنودم
گر من ز کسل نمی زدودم
هر تقصیری که من نمودم
کز جود تو موبموی جو دم
گر بالایم و گر فرودم
از رشک تو است اگر حسودم

بس کردم ذکر شمس تبریز

ای عالم سرتار و پودم

۱۵۶۱

تا چہرہء آن یگانہ دیدم
گفتی فردا است روز بازار
دل را چو انار ترش و شیرین
زہر عالم ہمہ عسل شد
جان را چو وثاق و جای زنبور
بر آتشم و ہنوز در عشق
شطرنج کہ صد ہزار خانہ ست
یک خانہ پر از حمار دیدم
چون عشق چنین دوروی دارد
وانگہ زین سربسوی آن سر
زان رہ خرد دقیقہ بین را
او بر سر گنج بی نشانی
او زہر پر ہمای دولت
جانی کہ ز غم زہا در آمد
جانی کہ فسانہ داند این را
نالندہ و بی خبر ز نالش
بس شانہ مکن کہ طرہء عشق
صد شب ہر او ترانہ گوئی

دل در غم بی کرانہ دیدم
بازار ترا بہانہ دیدم
خون بستہ و دانہ دانہ دیدم
تا شہد تو در میانہ دیدم
از شہد تو خانہ خانہ دیدم
زان دوزخ یک زبانہ دیدم
از جملہء آن دو خانہ دیدم
یک خانہ می مغانہ دیدم
سر گشتگی زمانہ دیدم
دزدیدہ رہ و دہانہ دیدم
اندیشہء ابلہانہ دیدم
سر گشتہ کہ من نشانہ دیدم
گوید کہ بخواب لانہ دیدم
در عالم دل روانہ دیدم
او را ہمگی فسانہ دیدم
چون بربط و چون چغانہ دیدم
بیرون ز حدود شانہ دیدم
روزت گوید ترا ندیدم

ہر درد کہ آن دوا ندارد

سوی دل خود دوانہ دیدم

۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت نازم مهر تو درون سینه دارم
 بی مهر تو گر گلی ببویم در حال بسوز همچو خارم
 ماننده ماهی ارخموشم چون موج و چو بحر بی قرارم
 ای بر لب من نهاده مهری می کش تو بسوی خود مهارم
 مقصود تو چیست من چه دانم دامن که من اندرین قطارم
 نشخوار غمت زنم چواشتر چون اشتر مست کف بر آرم
 هر چند نهان کنم نگویم در حضرت عشق آشکارم
 ماننده دانه زیر خاکم موقوف اشارت بهارم

تا بی دم خود زنم دمی خوش

تا بی سر خود سری بخارم

۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم آن خایم کز گلو بر آرم
 چون گلبن روی اوست خویم اشکوفه من بود نشارم
 چون بحرا گر ترش کنم رو پرگوهر و در بود کنارم
 گریار وصال ما نجوید با عشق وصال یار غارم
 خواری که پیش خلق عارست آن عار شدست افتخارم

باد منطق برون کن از لنج

کز باد نطق درین غبارم

۱۵۶۴

روزی که گذر کنی بگورم یاد آور ازین نفیر و شورم
 پر نور کن آن تک لحد را ای دیده و ای چراغ نورم
 تا از تو سجود شکر آرد اندر لحد این تن صبورم
 ای خرمن گل شتاب مگذار خوش کن نفسی بدان بخورم
 وانگاه که بگذری مینگار کز روزن و درگه تو دورم
 گر سنگ لحد ببست راهم از راه خیال بی فتورم
 گر صد کفنم بود ز اطلس بی خلعت صورت تو عورم
 از صحن سرای تو بر آیم در نقب زنی مگر که مورم
 من مور تو ام توی سلیمان یکدم مگذار بی حضورم
 خامش کردم بگو تو باقی کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوت کن

چون دعوت تست نفخ صورم

۱۵۶۵

ای دشمن روزه و نمازم وی عمر و سعادت درازم
 هر پرده که ساختم دریدی بگذشت از آنک پرده سازم

ای من چو زمین و توبهاری
چون صید شدم چگونه پریم
پروانه من چو سوخت بر شمع
نزدیکتری بمن ز علقم
بگداز مرا که جمله قندم
یکبارگی از وفا مشود دست
یکبار دگر مرا فسون خوان
بر قنطره بست باج دارم
خاموش که گفت حاجتش نیست
پیداشده از تو جمله رازم
چون مات توام دگر چه بازم
دیگر ز چه باشد احترازم
پس سوی تو من چگونه یازم
گر من فسر و گر گدازم
یکبار دگر ببین نیازم
وز روح مسیح کن طرازم
از بهر عبور ده جوازم
در گفتن خویش یاوه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار

۱۵۶۶

محمود بود چو من ایازم

ای دشمن روزه و نمازم
هر پرده که ساختم دریدی
ای من چو زمین و توبهاری
چون صید شدم چگونه پریم
پروانه من چو سوخت بر شمع
نزدیکتری بمن ز علقم
بگداز مرا که جمله قندم
یکبارگی از وفا مشود دست
یکبار دگر مرا فسون خوان
بر قنطره بست باج دارم
خاموش که گفت حاجتش نیست
وی عمر و سعادت درازم
بگذشت از آنک پرده سازم
پیداشده از تو جمله رازم
چون مات توام دگر چه بازم
دیگر ز چه باشد احترازم
پس سوی تو من چگونه یازم
گر من فسر و گر گدازم
یکبار دگر ببین نیازم
وز روح مسیح کن طرازم
از بهر عبور ده جوازم
در گفتن خویش یاوه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار

۱۵۶۷

محمود بود چو من ایازم

تا با تو قرین شدست جانم
تا صورت تو قرین دل شد
گر سایه من درین جهانست
من عاریه ام در آن که خوش نیست
در کشتی عشق خفته ام خوش
امروز جمادها شکفتست
چون علم بالقلم رهم داد
هر جا که روم بگلستانم
بر خاک نیم بر آسمانم
غم نیست که من در آن جهانم
چیزی که بدان خوشم من آنم
در حالت خفتگی روانم
امروز میان زندگانم
پس تخته نا نهشته خوانم

چون کان عقیق درگشادست چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران دلم سبک شد گر دل سبکست سرگرانم
ای ساقی تاج بخش پیش آ تابرسر و دیده ات نشانم

جز شمع و شکر مگوی چیزی

۱۵۶۸

چیزی بمگو که من ندانم

امروز مرا چه شد چه دانم امروز من از سبک دلانم
در دیده^۱ عقل بس مکینم در دیده^۲ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم انصاف که صارم زمانم
این طرفه که با تن زمینی بر پشت فلک همی دوانم
آن بار که چرخ برنتابد از قوت عشق می کشانم
از سینه^۳ خویش آتشش را تا سینه^۴ سنگ می رسانم
از لذت و از صفای قندش پرسهد شدست این دهانم

از مشکل شمس حق تبریز

۱۵۶۹

من نکته^۱ مشکل جهانم

ای جان لطیف و ای جهانم از خواب گرانت برجهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا دانی که غریم بی امانم
گر بردل تو غبار بینم از اشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه من باج عقیق می ستانم
بسیار شبست کندرین دشت من از پی باج راهبانم
شب نعره زنم چو پاسبانان چون طالب باج کاروانم

همخانه گریخت از نفیرم

۱۵۷۰

همسایه گریخت از ففانم

ناآمده سیل تر شدستیم نارفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان نادیده مصاف ما شکستیم
ما سایه^۱ آن بتیم گویی کز اصل وجود بت پرستیم

سایه بنماید و نباشد

۱۵۷۱

ما نیز چو سایه نیست هستیم

آن عشرت نو که برگرفتیم پادار که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را مست و خوش و بی خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود
در خانه حسن بود ماهی
آن آب حیات سرمدی را
چون گوشهء تاج او بدیدیم
هر نقش که بی ویست مرده است
هر جانوری که آن ندارد
هر کس گهری گرفت از کان
آن عشرت نو که بر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را
از تاش نور آفتابی

شمس تبریز چون سفر کرد

۱۵۷۲

چون ماه از آن سفر گرفتیم

در عشق قدیم سال خوردیم
زین دمدمها زنان بترسند
مردانه کنیم کار مردان
مارا تو بزد و سرخ مفرب
وز گفت حسود بهر نگریم
بر ما تو مخوان که مرد مردیم
پنهان نکیم آنچ کردیم
کز خنجر عشق روی زردیم

بر درد هزار آفرین باد

۱۵۷۳

باقی بر ما که یار دردیم

گر گمشدگان روزگار یم
کم گردد روزگار چون ما
نی سر ماند نه عقل او را
این مرگ که خلق لقمهء اوست
ره یافتگان کوی یاریم
گر آتش دل برو گماریم
گر ما سر فتنه را بخاریم
یک لقمه کنیم و غم نداریم
ما و ام گزار این قماریم
ما غرقهء وام این قماریم

جانی ماندست رهن این وام

۱۵۷۴

جان را بدهیم و بر گزاریم

ما عاشق و بیدل و فقیریم
چون کبر یتیم و هیزم خشک
از آتش عشق بر فروزیم
ما خون جگر خوریم چون شیر
هم کودک و هم جوان و پیریم
ما آتش عشق زو پذیریم
اما چون برق زو نمیریم
چون یوز نه عاشق پنیریم
کو دست ترا که دست گیریم
بر دوست پرست چون حریریم

عاشق که چو شمع می بسوزد
از ما مگریز زانک با تو
تو میر شکار بی نظیری
در حسن ترا تنور گرمست
او را چو قتیله ناگزیریم
آمیخته همچو شهد و شیریم
ما نیز شکار بی نظیریم
ما را بر بند ما خمیریم

ما را بقدم خویش در باف

۱۵۷۵

زیر قدم تو چون حصیریم

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم
ای عمر عزیر عمر ما باش
ما بدر نی ایم و از پی بدر
از بهر مطالعه خیالت
چون دلو مسافران چاهیم
چون آینه نقش خود زدائیم
چون چشم نظر کند بجز تو
از لطف تو پر و بال خواهیم
بر حکم تو احتمال خواهیم
نی هفته نه مه نه سال خواهیم
خود را چو قد هلال خواهیم
خود را بکم از خیال خواهیم
کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون عکس چنان جمال خواهیم
جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافی

چون حال آمد چه قال خواهیم

۱۵۷۶

ما شاخ گلیم نی گیاهیم
اشکوفه باغ آسمانیم
ما جوی نه ایم بلک آبیم
لوح و قلمیم نی حروفیم
ما شیوه تر و تازه خواهیم
نقل و می مجلس الهیم
ما ابر نه ایم بلک ماهیم
تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خسته غمزه چو تیریم

هم بسته طره سیاهیم

۱۵۷۷

ما زنده بنور کبریایم
زوس است چو گرگ لیک در سر
مه توبه کند ز خویش بینی
در سوزد پر و بال خورشید
این هیکل آدمست رو پوش
آن دم بنگر مبین تو آدم
ابلیس نظر جدا جدا داشت
شمس تبریز خود بهانه ست
با خلق بگو برای رو پوش
بیگانه و سخت آشناییم
بر یوسف مصر برفزاییم
گر ما رخ خود بعه نماییم
چون ما پر و بال برگشاییم
ما قبله جمله سجدهاییم
تا جانت بلطف در رباییم
پنداشت که ماز حق جداییم
ماییم بحسن لطف ماییم
کوشاه کریم و ما گداییم

ما را چه ز شاهی و گدایی شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز

۱۵۷۸

در محو نه او بود نه ماییم

امروز نیم ملول شادم غم را همه طاق بر نهادم
بر سبوت هر کجا ملولیت گر میر منست و اوستادم
امروز میان بعیش بستم رو بند ز روی مه گشادم
امروز ظریفم و لطیفم گویی که مگر زلف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که رو که پادشاهی آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم بی تخت و کلاه کیقبادم

در من ز کجا رسد گمانها

۱۵۷۹

سبحان الله کجا فتادم

من جز احد صمد خواهم من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او بایدم نقل جز باده که او دهد نخواهم
اندیشه عیش بی حضورش ترسم که بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من خورشید سیو کشد نخواهم
من مایه بادهام چو انگور جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخمهای جانم یکساعت اگر رهد نخواهم
وقتست که جان شویم خالص کین زحمت کالبد نخواهم
احمد گوید برای روپوش از احمد جز احد نخواهم

مجموع همه ست شمس تبریز

۱۵۸۰

حقست که من عدد نخواهم

ما آب دریم ما چه دانیم چه شور و شریم ما چه دانیم
هر دم ز شراب بی نشانی خود مست تریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم رخ همچو زریم ما چه دانیم
تا عشق تو پای ما گرفتست بی پا و سریم ما چه دانیم
خشک و تر ما همه نوى تو خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقه زلف تو گرفتیم خوش می شمریم ما چه دانیم
گر زیر وزبر شود دو عالم زیر و زبریم ما چه دانیم
گر سبزه و باغ خشک گردد ما از تو چریم ما چه دانیم

گلزار اگر همه بریزد
گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید
در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانک شکر جهان بگیرد
ما باده خوریم ما چه دانیم

شمس تبریز ز آفتاب

همچون قمریم ما چه دانیم

۱۵۸۱

تا دلبر خویش را نبینیم
جز در تک خون دل نشینیم
ما بسه نشویم از نصیحت
چون گمراه عشق آن بهینیم
اندر دل درد خانه داریم
درمان نبود چو همچنینیم
در حلقه عاشقان قدسی
سر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز عقل و روح لافیم
آتش در ما اگر همینیم
گر از عقات روح جستی
مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم
پر نقش چرا مثال چینیم
پژمرده شود هزار دولت
ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی
اندر تنق فنا امینیم
ما پشت بدین وجود داریم
کندر شکم فنا جنینیم

تبریز ببین چه تاج داریم

زان سر که غلام شمس دینیم

۱۵۸۲

گر بخوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم
کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان در آبی
زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم
جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان
حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آنکسی کو طمع در - عشق تو بندد
کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم
پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی
گر بگویم و رخموشم و رنجوشم و رنجوشم
غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
اندرین فتنه خوشم من تو برو می باش سالم

مشک بر بندای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن

مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

۱۵۸۳

هرج گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم
کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم
وعده است این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای رنجور دارم دل زغم پر شور دارم
این فریست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه
اینچنین گور ره روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیست حمام دارم
می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم

هرکجا خوانند ما را تافریباند ما را
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم
رو ترش کرد آن میرسم تاز شکل او بترسم
دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم

۱۵۸۴

جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن

نیست مکرت را کرانه لا نسلم لا نسلم

غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم
تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم
ای عجزهء بامشانه لا نسلم لا نسلم
مغلطه ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام
می خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما
جاء نصر الله حقاً مستجيباً " داعياً
قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم
ترجمانش این بود کز خود برون آید زود
از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی
ان تکن اسماً " فاسم بالمسمى مازج

۱۵۸۵

مجلس خاص اندر آو عام را وادان ز خاص

ای درونت خاص خاص وای بروننت عام عام

پیش من نه دیده اش را کا متحان دیده ام
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
از میان رخت او من نقد ها دزدیده ام
زانک دزدی دزد تر از خویشتن بشنیده ام
من زبال و پر خود بی بال و پر پریده ام
من بچنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
من زابر چشم خود برکشت جان یاریده ام
نو بهارت وا نماید آنچ من کاریده ام

هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد
گرچه او عیار و مکار است گرد خویشتن
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد
جملهء مرغان بیرو بال خود پریده اند
من بسنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام
من بنا خنهای خود هم اصل خود برکنده ام
ای سیه دل لاله برکشتم چرا خندیده ای

۱۵۸۶

چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام

صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم
این چراگاه خزان را من چرا بشناختم
دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم
دست و پا را برگشایم پا گشا بشناختم
در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم
تو چراگاه خزانی نی مقام عیسی
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای
دست و پا را چون نبندی گاهوارت خواند حق
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم

ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام
شاخ بالا زان رودزیرا ز بالا آمدست
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست

۱۵۸۷

نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم

۱۵۸۸

عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین
من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم
چون جدا کردی بخنجر عاشقانرا بند بند
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس
ای در اندیشه فرو رفته که آوه چون کنم
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد

۱۵۸۹

در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب
هیچ اندر بند خویش و خود نمایی نیستم

من سرخم را ببستم باز شد پهلوی خم
کوزهها محتاج حم و خمها محتاج حو
مستیان بس پدید و خمشانرا کس ندید
گر نبودی بوی آن خم دردماغ خاص و عام
بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد
جادوی برخم نشیند می دواند شهر شهر
در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب
تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان

۱۵۹۰

روی از آن سو کن کزین سو گفت و گور راه نیست
چون زشش سو و ارهیدی باز یابی سوی خم

چشم بگشایان نگر کش سوی جانان می برم
چون کبوتر خانه جانها ازو معمور گشت

گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم

خویش را چون سرکه دیدم هر شکر آمیختم
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم

بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم
چون مرا گویی که در بند جدایی نیستم
من زهر بادی نگردم من هوایی نیستم
زانک من جان غریبم این سرایی نیستم
خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم
غرقه ام در بحر و در بند سقای نیستم

آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
عالمی زیر و زبر پیچان شده از بوی خم
پس بهر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
همچنین می رو خراب از بوی خم تاروی خم
نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم

پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم

زانک هر چیزی باصلش شاد و خندان می رود
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود
تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود
سوی هرابری که او منکر شود خورشید را

۱۵۹۱

شمس تبریز از مغانم گوهر بحر دلست

من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

سوی اصل خویش جانرا شاد و خندان می برم
جان همچون قند رامن زیر دندان می برم
سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم
شمع جان را من ورای کفر و ایمان می برم
آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم
در معانی کم شد ستم همچنین شیرین ترست
در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش
می خرامم من بباغ از باغ با روحانیان
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم
ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم
همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش
من ز افسونی چو ماری سرنهادم بر خطش
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات

۱۵۹۲

چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

سوی لشکرهای معنی لاجرم سر لشکرم

بند ها را بردارم پند ها را بشکنم
همچو شمشیر اجل پیوند ها را بشکنم
پند نپذیرم ز صبر و بند ها را بشکنم
تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم

وقت آن آمد که من سوگند ها را بشکنم
چرخ بد پیوند را من بر گشایم بند بند
پنبه ای از لاله ای درد و گوش دل نهم
مهر برگیرم ز قفل و در شکر خانه روم

۱۵۹۳

تا یکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

کی ز جونی برتر آیم چند ها را بشکنم

نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زخم
کز پی آن جان و دل این جان و دل برابر کنم
سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روز نم
سرازمین روزن فروکن گرچه من چون سوزنم
نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
همچو لاله من سیه دل صد زبان چو سوسنم

نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دوبدو
نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم
ای سر رشته طر بها عیسی دوران توی
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم

۱۵۹۲

روز بزمتم همچو مومم روز بزمتم آهنم

عاشقی بس پخته‌ام این ننگ را بر خود نهم
نگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم
تخت خود را من بر آرم بر سرفرقد نهم
صورت خود را بیش صورت احمد نهم

روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم
نگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان
علم چون چادر گشاید در برم گیرد بلطف
تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود

نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک

۱۵۹۵

شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم

لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه‌پاره ایم
بی رخ خورشید مای دانک ما آواره ایم
بادهء کاریست اینجا زانک ما این کاره ایم
کالصلای بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
مصحف معنی توی ماهریکی سی پاره ایم
در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
گرد خرم نگاه چرخ ارچه که ما سیاره ایم
گر چو عیسی بستهء این جسم چون گهواره ایم
زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
نفس اماره است و ما امارهء اماره ایم

ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر
الصلای عاشقان هان الصلا این کاریان
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد
نعرهء لبیک لبیک از همه برخاسته
حوسهای کشگان چون غمرهء حوسی اوست
کوه طور از بادهاش بیخود شد و بد مست شد
یک جو از سرش نگوییم از همه جوجوشویم
همچو مریم حاملهء نور خدایی گشته ایم
از درون بارهء این عقل خود ما را مجو
عشق دیوانه ست و ما دیوانهء دیوانه ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

۱۵۹۶

بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم

عالمی بر هم زدیم و چست بیرون تاختیم
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
تا بیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم
چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
زانچ ما از نور اودردشت و هامون تاختیم
تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما
عالم چون را مثال ذرها بر هم زدیم
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت
چونک در سینور مجنونان آن لیلی ندیم
نفس چون قارون ز سعی مادران خاک شد
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای
بس صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم

۱۵۹۷

سوی شمع شمس تبریزی ببیشه شیر جان
بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم

چون همه یاران مرفتند و تنها ماندیم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می زدیم
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار

۱۵۹۸

چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم
چون خیال او برون شد ما درین درماندیم

این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم
بادهء کابرار را دادند اندر یشریبون
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم
نفس ماده کیست تا ماتغ خود بروی زنیم
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد
این جهان افسونگرست و وعدهء فردا دهد
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم
ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق
که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم

۱۵۹۹

شمس تبریزی تو سلطانی و ما بندهء تویم
لاجرم در دور تو باده بجام جم خوریم

ای خوشاروزا که ما معشوق را مهمان کنیم
گرزداغ هجر او در دیست در دلهای ما
چون بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش
آن سر زلفش که بازی میکند از باد عشق
او بآزار دل ما هر چه خواهد آن کند
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ما ست
آفتاب رحمتش در خاک ما در تافته ست
ذرهای تیره را در نور او روشن کنیم
چوب خشک جسم ما را کو بمانند عصاست
گر عجبهای جهان حیران شود در ما رواست

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم
میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم
ما بفرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم
ذرهای خاک خود را پیش او رقصان کنیم
چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم
کین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم

۱۶۰۰

نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بوبرند

یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم
 که سجودش می کنم گاهی بسرمی ایستم
 جمله فرعونم چوهستم چون نیم موسیستم
 در کف موسی عصا گاهی و گد افعیستم
 عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخيستم
 همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب
 که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
 من میان اصبعین حکم حکم چون قلم
 عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست
 روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

چون درینجا بی قرارم آخر از جا بیستم

۱۶۰۱

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم
 شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
 آنک گوید درد و کونش هم سری را یافتم
 در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
 می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
 عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
 می کشانش روسیه که منکری را یافتم
 گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
 گو که درخورشید از رحمت دری را یافتم
 هست بی پایان در آن سرهاسری را یافتم
 من برون از هردو عالم منظری را یافتم
 گاو جستم من ز ثورو خود خری را یافتم
 ترک آن کردم چوبی صف صفدري را یافتم

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم
 تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب
 میرداد قهر چون ماری فرو کوبد سرش
 چون درون طره اش دریافتم دلرا عجب
 گرببینی طوطی جان مرا گرد لبش
 گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل
 گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند
 در میان طره اش رخسار چون آتش ببین
 چون گشاید لعل را او تا نثار در کند
 چون دکان سرپزان سرها و دلها پیش او
 چون نگه کردم سر من بود پراز عشق او
 من ببرز ثور دیدم منکر آن آفتاب
 من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را

من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

۱۶۰۲

یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
 بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
 از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
 نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
 خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
 باده افزون کن که ما باکم زنان برخاستیم

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم
 از فنا رو تافتیم و در بقا در یافتیم
 گرد از دریا بر آوردیم و دود از نه فلک
 هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید
 آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد
 کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد

۱۶۰۳

هستیست آن زنان و کار مردان نیستیست

شکرکنند رنیتی ما پهلوان برخاستیم

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا
چونک هست این صوم نقصان حیوة هرستور
چون حیاه عاشقان از مطبخ تن تیره بود
چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود
ماهی بیچاره را آب آنچنان تاز- نکرد
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن
لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را
سنگ بی قیمت که صد خروار ازوکس ننگرد
شیر چون باشی که تو از روبهی لیرزان شوی
بس شکم خاری کند آنکو شکم خواری کند
خاتم ملک سلیمانست یا تاجی که بخت
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود
در خورش آن بام تون از تو بالایش بود
شهوت خوردن ستاره نحس دادن تاریک دل
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پر نور علم
شهوت تن را تو همچون نی شکر در هم شکن
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن
پای خود را از شرف مانند سرگردان بصوم
خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس
گرچه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت
ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد
گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش
بر سر خوانهای روحانی که پاکان شسته اند
روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان
در صیام ارپانهی شادی کنان نه باگشاد

گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دای صیام
دایک اسب تازی تو هست در میدان صیام
چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
بردل و جان و جاخون خواره شیطان صیام
چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
آنچ کرد اندر دل و جانهای مشتاقان صیام
هست بهتر از حیوه صد هزاران جان صیام
لیک واللّه هست از آنها اعظم الارکان صیام
چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
چیره گرداند ترا بر بیشه شیران صیام
نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
زانک می بنشانند بر خوان الرحمان صیام
همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
تن چو حیوانست مگذار از پی حیوان صیام
تا درون جان ببینی شکر از ران صیام
سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام
لرز بروی افکند چون برگسل لیرزان صیام
هست آن ظلمت بنزد عقل هشیاران صیام
هست سر نور پاک جمله قرآن صیام
مرتزا همگانه گرداند بدان پاکان صیام
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام
چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام

۱۶۰۴

زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند
هر که در سرافکند ماندهء دامان صیام

چونک در باغت بزیر سایهء طوبیستم
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عیاست
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی

۱۶۰۵

چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من غریب
چون در اینجا بی قرارم آخر از جای نیستم

بده آن بادهء دوشین که من از نوش تو مستم
زمن ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه ست شرابت
بکشای دل می جانی و بخشب ایمن و فارغ
دل من رفت بیالاتن من رفت بیستی
چه خوش آویخته سبیم که ز سنگت نشکیم
تو ز من پرس که این عشق چه گنجست و چه دارد
بلب جوی چه گردی بچه از جوی چو مردی
فلئن قمت اقمنا و لئن رحمت رحلنا
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان

۱۶۰۶

چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چوماهی
چه ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم

بزن آن پردهء نوشین که من از نوش تو مستم
هله ای سرده مستان بغضب روی مگردان
چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش
تو میرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو
چو من از باده پرستی شده ام غرقهء مستی
بده ای خواجهء بابا مکن امروز محابا
چو منم سایهء حسنت بکنم آنچ بکردی
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان

بده ای حاتم مستان قدح زفت بدستم
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
بشکن شیشهء هستی که چو تو نیست پرستم
چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه ببستم

خمس ارفانی راهی که فنا خامشی آرد

۱۶۰۷

چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم

دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
تو گراز عهد بگردی من از آن عهد نگردم
بدم گرم بهرسی چو شنیدی دم سردم
چکنم چاره چه دارم بگفت مهره نردم
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
بیکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم

هله دوشست یله کردم شب دوشست یله کردم
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب
چو همه نورو ضیایی بدل و دیده در آیی
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم
چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله
خودا اگر گول و سلیم تور واداری و شاید
بخداکت نگذارم کم ازین نیز نباشد
و گراز لطف در آیی که برین هم بفزایی

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۱۶۰۸

تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم

شکم از زار بگرید من عیار بخندم
سوی بالا بهپریدم که من از چرخ بلندم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
خراگر مرد برو گو که برین پشت سمندم
چو توی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم
اگرم پاک بسوزی سزد ای را که سپندم
نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برندم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم
و گراز دست تو آید نکند زهر گزندم
سوی آن قلعه عالی تو بر انداز کمندم

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت بهندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
کلله ار رفت برو گونه کلم سلسله مویم
همه پر باد از آنم که منم نای تو نایبی
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
چو توی روح جهان را جهت چشم ببدان را
اگر از سوز چو عودم و گراز ساز چو عیدم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلام
طرف سدره جان را تو فروکش بگفتم نه

نه برین دخل بچفسم نه ازین چرخ بترسم

۱۶۰۹

چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

که از آن سوی کشندم که ازین سوی کشندم
قدرا زبام در افتد چو در خانه بندم
بنحو سیش بگریم بسعدیش بخندم
نفسی همتک بادم نفسی من هلهندم

چه کسم من چه کسم من که بسی و سوسه مندم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم
مگر استاره چرخم که زهر جی سوی برجی
بسما و بهروجش بهبوط و بعروجش

نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی همراه ماهم نفسی مست الهم
نفسی ره زن و غولم نفسی تند و ملولم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون
بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی
هله ای اول و آخر بده آن باده^۱ فاخر
بده آن باده^۲ جانی ز خرابات معانی

۱۶۱۰

بهران ناطق جان راتوازین منطق رسمی

که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

زچه اصلم زچه فضلم بچه بازار خرندم
نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم
نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی زین دو بروم که بر آن بام بلندم
که من از سلسله جستم و تدهوش بکندم
چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بپندم
که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

دو جهانرا و نهانرا همرازگار بر آرم
ز دل خار و مرمر دم اقرار بر آرم
من دیوانه بی دل بیکی بار بر آرم
ز کمرگاه مناطق سر زار بر آرم
سر و دل زان بنهادم که سرازیر بر آرم
بمیان دست نباشد درو دیوار بر آرم
که من از هر سر مویی سرودستار بر آرم
که من از جانب مغرب مه انوار بر آرم
که دوصد رایت ایمان سوی تاتار بر آرم
ز ره جنگ بیوشم صف پیکار بر آرم

هله شمس الحق تبریز زفراق تو چنانم

که هیاهوی و فغان از سر بازار بر آرم

۱۶۱۱

که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
گل هرباغ نبویم سر هر خار ندارم
بتو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم
جزیک جان که توی آن بکس اقرار ندارم
جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم
رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
بچه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نهویم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان
چو توی چشم و زبانم دو نبینم دو نخوانم
چو من از شهد تو نوشم زچه روسر که فروشم
ز شکر بوره سلطان نه زمهمانی شیطان
نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین
پی هر خایف و ایمن کنی شرح و لیکن

تو که بی داغ جیوسی خبری گوی که چونی

که من از چون و پیگونه دگر آثار ندارم

چوز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

۱۶۱۲

سراین ماه شبستان سپهدار ندارم

مکن ای دوست غریبم سرسودای تو دارم
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو یگویم
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند
ز درم راه نباشد ز سربام و دریچه
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو
چودف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید

من و بالای مناره که تمنای تودارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تودارم
که درین آینه دل رخ زیبای تودارم
همه موجه همه جوشم در دریای تودارم
بشکر داروی من کن چه که صفرای تودارم
که چو تو همره ماهم برو پهنای تودارم
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تودارم
ستر الله علینا چه علا لای تودارم
چو دهم می زن بررودف و سرنای تودارم
بزن و تجربه می کن همه هیهای تودارم

هله زین پس نخروشم نکتم فتنه نجوشم

۱۶۱۳

بدلم حکم کی دارد دل گویای تودارم

منم آنکس که نبینم بزخم فاخته گیرم
بکی مانم بکی مانم که سطرلاب جهانم
ز پس کوه معانی علم عشق برآمد
ز سحر گر بگریزم تویقین دان که خفاشم
چو زبادی بگریزم چو خشم سخره بادم
نه چو خورشید جهانم شه یکروزه فانی
نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم
هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم
نخورم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم
همگان مرد نیانند نمایند و نهانند
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن

من از آن خار کشانم که شود خار حیرم
همه اشکال فلک را بیکایک بپذیرم
چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
چو دهانم نپذیرد بخدا خام و خمیرم
که نیندیشد و گوید که چه میزم که بمیرم
نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه وزیرم
بر خلق ابن قلیلم بر تو ابن کثیرم
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم
نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
ز خطر زان نگریزم که درین ملک خطیرم
تو بیا کاب حیاتی که ز تو نیست گریزم
تو مرا گنج عطایی که نهی نسام فقیرم
که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۱۶۱۴

همه می گوی و وزن دم ز شهنشاه شهیرم

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم
قدحی دارم برکف بخدا تا تونیایی
سحرم روی چوماهت شب من زلف سیاهت
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلایلم
بده آن آب زکوزه که نه عشقیست دو روزه
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
بیرای دل سوی بالا بپر و قوت مولا
همگان وقت بپایان بستانند خدا را

۱۶۱۵

صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت

چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

و گسراز من طلبی جان نستیزم نستیزم
هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
بخدایی رخ و زلفت نه بخشیم نه بخیزم
که من از نسل خلیلم که درین آتش تیزم
چو نمازست و چو روزه غم تو واجب و ملزم
اگرش آب دهیم شود او کنده هیزم
که در آن صدر معلا چو توی نیست ملازم
تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم

ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم
چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم
سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم
ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم

زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم

زغم ارناله برآرم زغم آموز خموشم

۱۶۱۶

نه ازینم نه از آنم من از آن شهر کلانم
نه خمیرم نه خمارم نه چنیم نه چنانم
به ز خاکم نه ز آبم نه ازین اهل زمانم
که من از جمله عالم بدو صد پرده نهانم
که ازین ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم
برم از من که بسوزی که زبانه ست ز بانم
حذر از تیر خدنگم که خداییست کمانم
نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
بروان همه مردان که روانست روانم
بگلستان حقایق گل صد برگ فشانم
ز سر پا بنشانم که ز داغت بنشانم
چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم
خرد پوره آدم چه خبر دارد ازین دم
مشنوا این سخن از من و نه زین خاطر روشن
رخ تو گرچه که خوبست قفس جان تو چوبست
نه زبویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم
چو گلستان جنانم طربستان جهانم
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد
چو درآیم بگلستان گل افشان و صالت
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی

چو بتبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

۱۶۱۷

زیکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او
تو چه پرسی که کدامی تو درین عشق چه نامی
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم
و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من
چو ازودرتک و تابم زپیش سخت شتابم
چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم

۱۶۱۸

چو صلاح دل و دین رame خورشید یقین را

بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم
که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم
صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
چو بدیدم که تو جانی مثال جان بنهانم
که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
چو مرا برد بنارم دوچو خود باز ستانم
چه شد اربهر شکارت شکند تیر و کمانم

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم

۱۶۱۹

تن ما را همه جان کن همه را گوهرگان کن

ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم

علم عشق بر آمد برهاند ز زخیرم
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم

۱۶۲۰

بروی ای عالم هستی همه را پای بستی

ته اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

تو گواه باش خواهی که ز توبه به توبه کردم
بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیت
لب شکر فشانت بضمیر غیب دانت
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت
بهوای همچو رخت بلوای روح بخشیت
بساعات صباحت بقیامت صبوحت
هلهای شه مخلص تو بگو بساقی خود
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد
بدش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی
نه درو حسد بماند نه غم جسد بماند
بصفا مثال زهره برضا بسان مهره
بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه

بلب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم

بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
که بگرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
که نه سخره جهانم نه زبون سرخ و زردم
نه هزار ساله ره من زورای گرم و سردم
که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم
که سجل آسمان را بفر تو درنوردم
چو کسی ترش درآید دهدش ز درد دردم
که درین مقام عشرت من از آن جمع فردم
که زمستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
خوش و پاک باز آید بسوی بساط نردم
نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
که درین قمارخانه چو گواه پی نبردم

۱۶۲۱

پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم
چه شدار کله بیفتد چه غم ارکمر ندارم
که زر و زو شب گذشتم خبر از سحر ندارم
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم
دو هزار ملک بخشد شبه عشق هر زمانی
کمر و کلاه عشقش بدو کون مرمر ابس
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی
سفری فتاد جان را بولایت معانی
ز فراق جان من گر ز دو دیده درفشاند
چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن

۱۶۲۲

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکراین سر که بغیر سر ندارم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
پنهان ازو بیرسم بشما جواب گویم
بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
بمیانه قشورم همه از لباب گویم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
بدو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
بشکایت اندر آیم غم اضطراب گویم
بر خارجی چگونه غم بوترباب گویم
چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم
بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم
من اگر چه سبب شیم ز درخت بس بلندم
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش
بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
چو دلت چو سنگ باشد پراز آتش چو آهن
ز جبین زعفرانی کرو فر لاله گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم
چو رباب ازو بنالد چو کمانچه رود را فتم

۱۶۲۳

بزبان خموش کردم که دل کباب دارم
دل تو بسوزد از من ز دل کباب گویم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
نشود دلم نمازی چو ببرد یار آبم

تو ز من ملول گشتی که من از تو نا شتابم
تو ریسی و امیری دم و پند کس نگیری
چو شود اگر زمانی بدهی مرا امانی
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی

تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی
 بطیبدلم که ناگه برود بحجره آن مه
 بکمی چو ذره‌ایم من اگر گشاده پایم
 عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود
 تو چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی
 نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
 تو بگفتیم که دل راز جهانیان فرو شو
 صنما چو من کم آید بکمی و جانسپاری
 بسحر توی صبحم بسفر توی فتوحم
 تو چو بوبک ربابی بستیزه تن زدستی

۱۶۲۴

تونه آن شکر جوابی که جواب من نیایی
 مگر احمق گرفتی که سکوت شد جوابم

هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم
 سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم
 چو برآزهای فردان برسیده ام چو مردان
 همه عیب از من آمد که زمن چنین فن آمد
 چو بلیس کوز آدم بندید جز که نقشی
 برسان بهمدمانم که من از چه رو گرانم
 خمشان بس خجسته لب و چشم بر بسته
 چو زدل بجانب دل ره خفیه است و کامل
 بضمیر همچو گلخن سگ مرده در فکندم
 بدو نیک دوستان را بکنایت ار بگفتم
 چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه
 چو بحال خویش شادی تو بمن کجافتادی
 بسوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم

۱۶۲۵

توبگیر آنچنانک بنگفتم این سخن هم
 اگر بیاد بودی بخدا نمی چخیدم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
 شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشیم
 علمی بدست مستی دو هزار مست با وی
 بچه میخ بندم آنرا که فقاع ازو گشاید

ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
 چونهان شد آفتابم بدو دیده چون سحابم
 چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
 تو هر آنچ پیشم آری چکنم که برنتابم
 چو توی اگر بجویم بچراقها نیابم
 که سجود تست جاسا دعوات مستجابم
 دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم
 که ز رشک دل کبابم و باشک چون سحابم
 ببدل توی بهشتم بعمل توی ثوابم
 من خسته از ستیزت بنفیر چون ربابم

پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم
 نگزم چوسگ من اورالب خویش را گزیدم
 چه بدین تفاخر آرم که براز او رسیدم
 که بقصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم
 من ازین بلیس نا کس بخدا که نابدیدم
 چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم
 ز رهی که کس نداند بضمیرشان دویدم
 ز خزینه های دلها زو و نقره برگزیدم
 ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم
 بمهینه پرده آن را چو نساج برتنیدم
 زمهابت دل او بمثال دل طپیدم
 پس کار خویشتن روکه نه شیخونه مریدم
 زدر خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم

سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم
 نه چنان دکان فروشم که دکان نوبر آرم
 بمیان شهر گردان که خممار شهریارم
 چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم

دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد
بسر منا اشتر رود و فغان بر آرد
شترست مرد عاشق سر آن مناره عشقست
توپیا زهای گل را بتک زمین نهان کن
سرخنب چون گشادی برسان وظیفها را
پی جیب تست اینجا همه جیب ها دریده
همه را بلطف جان کن همه راز سر جوان کن
همه پرده ها بدران دل بسته را بپران
بخدا که روز سیکو ز بگه بدید باشد

فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
که منارهاست فانی و ابدی است این منارم
ببهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم
بمیان دورما آ که غلام این دوارم
پی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم
بشراب اختیاری که رباید اختیارم
هله ای تو اصل اصلم بتواست هم مطارم
که در آید آفتابش بوصول در کارم

تو خموش تا قر نفل بکند حکایت گل

۱۶۲۶

بر شاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم
زره زیاده جویی بطریق خیره رویی
همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد
چو قضا بسخره خواهد که ز سبلیتی بخندد
چو بروش رحم آید خبرش کند که بنشین
اگر شکار باید ز منت شکار خوشتر
نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی
خمش از دگر بگویم ز مقالت خوش او

ز تو در شکست عهدم ز تو باد شد قرارم
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
من بوالفضل معجب تو بگو که بر چه کارم
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
سهل اختیار خود را تو بپیش اختیارم
همه صیدهای جان را بنثار بر تو بهارم
نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم

تبریز و شمس دین شد سبب فروخ اختر

۱۶۲۷

رخ شمس از نور بفرز سبز طارم

فلکابگو که تا کی گله های یار گویم
زمیان او مقام کمرست و کوه و صحرا
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم
همه بانک زاغ آید بخرابه های بهمن
گرهی ز نقد غنچه بنهم بپیش سوسن
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید

نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
بجهنم ازین میان و سخن و کنار گویم
برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
برهم ازین چو بلبل صفت بهار گویم
صفتی ز رنگ لاله ببنفشه زار گویم
بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم

بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

۱۶۲۸

بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
چه کمی در آید آخر بشرابخانه تو

بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم

۱۶۲۹

چونیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

که درین میان همیشه غم تست غمگسارم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
من بدست وی و از بیخبران پرسیدم
ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم
رای او دیدم و رای کز خود افکندم
او بدست من و کورانہ بدستش جستم
ساده - ل بودم و یا مست و یا دیوانه
از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم
بس کرو راز مرا بر سر انگشت میبچ

شمس تبریز که نورمه و اختر هم ازوست

۱۶۳۰

گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

یا نمکدان کی دیدست که من در شورم
هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
ناشکایت نکند جان که ز جانان دورم
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
زانگاندیشه چو زنبور بود من عورم
صبح بیدار شوم باز درو محشورم
هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
ورنه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
ساقی آمد بخرابی تن معمورم
بی کمرچست میان بسته که گویی مورم
خم سر خویش گرفتست که من رنجورم
می نشسته ببن خم که چه من مستورم
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم
خالدین ابداء شد رقم منشورم
و گر آویخته ام هم رسن منصورم
جان موسیست روان در تن همچون طورم
من فغان را چه کنم نی زلبش مهجورم

دل چه خوردست عجب دوش که من مخمورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
بوی جان هر نفسی از لب من می آید
گر نهی تولب خود بر لب من مست شوی
ساقی آب در انداز مرا تا گردن
شب که خواب ازین خرقه برون می آیم
هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح
گر بهوش است خر درو جگرش را خون کن
باده آمد که مرا بیهده برباد دهد
روز و شب حامل می گشته که گویی قدحم
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم
ماه مه پرده دریده طلب می رفته
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
چون تنم را بخورد خاک لحد چون حرعه
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم
اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم
جام فرعون بگیرم که دهان گنده کند
هله خاموش که سر مست خموش اولیتر

شمس تبریز که مشهور تر از خورشیدست

۱۶۳۱

من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

گرمرا خارزند آن گل خندان بکشم
 ورسوزد دل مسکین مرا همچو سپند
 گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند
 لعل در کوه بود گوهر در قلم تلخ
 این نبودست و نباشد که من از طنز و گزاف
 رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید
 من چو در سایه آن زلف پریشان حمع
 همراهانم همه رفتند سوی ره زن دل
 گر کسی قصه کند بارکشی مجنون
 وریزندان بر دم یوسف من بی گنهی
 گردلم سر کشد از درد تو جان سیر شود

۱۶۳۲

شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک

چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
 پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
 همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
 از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
 گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
 چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
 لازم نیست که من راه پریشان بکشم
 بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم
 از هرون نعره زند دل که دوچندان بکشم
 همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم
 جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم

درده آن باده جارا که سبک دل شده ایم
 بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم
 از کف زهره بصد لابه قدح نستده ایم
 چاره رطل گران کن که همه می زده ایم
 بحق آنک ز آغاز حریفان بده ایم
 برجهیدیم خمارانه درین برده ایم
 هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم
 که گمان داشت که مازان علل فاسده ایم
 ما نه مردان ثرید و عدس و مائده ایم

هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

که ز فضا قده قده فایده فایده ایم

۱۶۳۳

جهت توشه ره ذکر و صالت بردیم
 دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
 وان خم ابروی مانند هلاکت بردیم
 ز شکر خانه مجموع خصالت بردیم
 زانک ما این پرو بال از پروالت بردیم
 هرچه داریم همه از عز و جلالت بردیم

هله رفتیم و گران ز جمالت بردیم
 تا که ما را و نرا تذکره ای باشد یاد
 آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست
 وان شکر خنده خوبت که شکر تشنه اوست
 چون کبوتر چو بپریم بتوباز آییم
 هر کجا پرد فرعی بسوی اصل آید

۱۶۳۴

شمس تبریز شفو خدمت ما را ز صبا

گر شمالست و صبا هم ز شمالست سردیم

درفرو بند که ما عاشق این انجمنیم
بغل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
بادهء تو بکف و بادتواندر سر ماست
چو توی مشعلهء ما ز تو شمع فلکیم
رسن دام تو ما را چور هانید ز چاه
عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو توی
چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
همچو سیمرغ دعاییم که بر جرخ پریم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم
روکشان نعره زناییم درین راه چو سیل
هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو

تا که با یار شکر لب نفسی دم بزنیم
سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم
چو توی ساقی بگزیده گزین زمینیم
ما از آنروز رسن باز و حریف رسنیم
واجب آید که با قبال تو بر تن نتنیم
ما ازین خرگله خرگاه چرا بر نکنیم
همچو سرهنگ فصاحم که لشکر شکیم
بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم
نه چو گردابهء گندیده بخود مرتهنیم
ور بگویی تو همین گو که غریق منم

۱۶۳۵

شمس تبریز که سرمایہء لعست و عقیق

ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

عقل گوید که من او را بزبان بفریم
جان بدل گوید روبرو من و بر خویش مخند
نیست غمگین و پراندیشه و بیهوشی جوی
ناوک غمزهء او را بکمان حاجت نیست
نیست محبوس جهان بستهء این عالم خاک
او فرشته ست اگر چه که بصورت بشرست
خانه کین نقش درو هست فرشته برمد
گلهء اسب نگیرد چو پیر می پرد
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
نیست محجوب که رنجور کنم من خود را
سر بندم بنهم سر که من از دست شدم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره
عزت صورت غیبی خود از آن افزونست

عشق گوید تو خمش باش بجان بفریم
چیست گو را نبود تاش بدان بفریم
تا من او را بمی و رطل گران بفریم
تا خدنگ نظرش را بکمان بفریم
تا من او را بزرو ملک جهان بفریم
سہوتی نیست که او را بزنان بفریم
پس کیش من بچنین نفس و نشان بفریم
خور او نور بود چو نش بنان بفریم
تا با فسونش بهر سود و زیان بفریم
آه آهی کنم او را بفغان بفریم
رحمنش را بمرض یا خفقان بفریم
چیست پنهان بر او کش پنهان بفریم
کش بیت و غزل و شعر روان بفریم
که من او را بجنان یا بجنان بفریم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست

مگر او را بهمان قطب زمان بفریم

۱۶۳۶

دم بدم از ره دل پیک خیالش رسدم
یارب این نوی طرب از طرف فردوست
این ز عشقت که مغزم ز طرب خیره شدست
با چو بازیست که از عشق همی پراند

۱۶۳۷

سرکشان از طرف غیب بمن می آیند

وین مدد ها همه از لذت حالش رسدم

تایشی نو بنو از حسن و جمالش رسدم
یا نسیمیست که از روز وصالش رسدم
یا که جامیست که از خمر حلالش رسدم
یا کبوتر بجگان از پرو بالش رسدم

از بت باخبر من خبری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست
هر دم از گلش او طرفه گلی می سکلم
حیره از عشق و م کز هوشش هر نفسی
آن یکی زرد شده کاش او می کشدم
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته

۱۶۳۸

وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده

که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

سر صدوق گشادم گهری دزدیدم
چو بدیدم رخ یوسف کف خود بیریدم
کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
چون غمش کند زیخم پس از آن روییدم
که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
همه دردی جهان در سر خود مالیدم
من برین چرخ از و همچو رس پیچیدم
از همه خلق بریدم بتو بر چفسیدم
زان گزیدست مرا حق که ترا بگزیدم
که چو گل در چمنش جامه حان بدیدم
که چو برگ از شحر اندر قدمش ریزیدم
واج فرمود بیوشان و مگو پوشیدم

مم آن دزدی که شب بغب زدم بیریدم
ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم
سر سودای کسی قصد سر من دارد
چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین
این چه ماهست که اندر دل و حاشا گردد
جان احوان صفا اوست که اندر هوشش
اندرین چاه جهان یوسف حسینست نهان
هلهای عشق بیا یار می در دو جهان
زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم
بمیان ار همه خلاق چو خوش آیین با غیبت
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شحریست
بس کم آخ بگفت او که بگو من گفتم

۱۶۳۹

شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور

من بهر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

فرح این الفرح این الفرح این الفرح
پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم

مادرم بخت بدست و پدرم خود و کرم
هین که بگلر یک شادی سعادت برسد
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود

آک باشد زبخیلی دل او آهن و سنگ
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام
صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود
مرد غم در فرحش که جبراللسه عزاک
بستاند بستم او دل هر کی خواهد
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند

۱۶۴۰

گفتم اربس کنم و قصه فرو داشت کنم

تو تماش کنی و شرح کنی گفت نعم

خاتم وقت شود پیش من از خود و کرم
چون مرا راه زند فتنه گرز و درم
جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
آنچنان تیغ چگونه نزنند گردن غم
عدلهاجمله غلامان چنین ظلم و ستم
زود بیگانه شود در هوشش حال ز غم

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید
ای بسا دست که خایند حریصان حیات
شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی
چون بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم
بارها مردم من و زدم تو زنده شدم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد
چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق را

۱۶۴۱

شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند

سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
کز مبارای کز کربار مکن تا نکنم
بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم
دهمت بیم میارات تو اما نکنم
تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم
پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم
پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

گر تو خواهی که ترابی کس و تنهانکنم
این تعلق بتو دارد سر رشته مگذار
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی
گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
منشی روز و شبم نیست شود هست کنم
هر دمی حشر نوشتت ز ترحم تا بفرح
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست
تاز همدان جهان همچو جنینت نبرم
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طریست

۱۶۴۲

طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا
پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکم

من چو در گور درون خفته همی فرسایم
نخ صور می و محشر من پس چه کنم
مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو
نی مسکین تو باشکر لب خو کردست
چو بیایی بزیارت سره بیرون آیم
مرده وزنده بدانجا که توی آنجایم
چه نواها زنم آن دم که دمی درنایم
یاد کن از من مسکین که ترا می پایم

چون نیایم مه رویت سرخود می بندم

۱۶۴۳

چون نیایم لب نژشت کف خود می خایم

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم
دل رنجور بطنبور نوایی دارد
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم
ساقیازین همه بگذر بده آن جام شراب
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد
دل ما یافت از این باده عجایب بویی
از برون خسته یاریم و درون رسته یار
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست
گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
کوی دیگر شناسیم درین کو زادیم
همه را جمله یکی کن که درین افرادیم
مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادم
لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
در خرابات فنا عاقله ایجادیم

هله خاموش بیارام عسروسی داریم

۱۶۴۴

هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

چند خسپیم صبحست صلا بر خیریم
آن کمیت عربی را که فلک پیمایست
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم
زنگیان شب غم را همه سر برداریم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر
ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد
موج دریای حقایق که زند بر که قاف
بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار
گلرخان روی نمایند چورو بنماییم
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما
گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما
آب رحمت بستانیم و بر آتش ریریم
وقت زینست ولگامست چرا نگیزیم
شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
شحنه عشق چو با ماست زکی پرهیزیم
زنگ ورومی چه بود چون بوغا یستیزیم
گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
جواسد هست چه با گله گاو آمیزیم
چاره نبود ز سرخرچو درین پالیزیم
زان ز ما جوش بر آورد که ما کاریزیم
صدر ما راست اگر چه که درین دهلیزیم
که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
روی نا شسته و آلوده و بی تمیزیم

آهوان تبتی بهر چرا آمده اند
چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد

۱۶۴۵

طالع شمس چو مار است چه باشد اختر

رهز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

جز زفتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم
حز از آن روی چو ماهت که مهش جویانست
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد
همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم
هر زمان عشق در آید که حریفان چونید
ما چو زاییده و پرورده، آن دریاییم
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم
بدعا نوع خیالت یم و جیحون خواهد
همچو عشقیم درون دل هر سودابی
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است
وقف کردیم برین باده، جان کاسه، سر

۱۶۴۶

شمس تبریز پی نور توزان ذره شدیم

تاز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

گرتو مستی بر ما آی که ما مستانیم
یوسفانند که درمان دل پر دردند
وربدانند حق و قیمت خود در شکنند
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست
کدخدان بخرابات همان ساقی و بس
مست را باغم و اندیشه و تدبیر چه کار
هرکی از صدر خبر دارد او دربانست
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
خوش بود سیم تنی کو نداند که کییم
یار ما داند کو کیست ولی بر شکند
سر فرود آرد چون شاخ ترا ز لطف و کرم
یک زمانم بهلای جان که خموشانه خوشست

زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
ور زند سیخ بلا همچو خزان نسکیزیم
می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم

جز ز زنجیر دوزلفت ز کی محنون باشیم
دگر از بهر که سر گشته چو گردون باشیم
ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
ما ز چون گفتن او واله و بیچون باشیم
صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
همچو مه تیز رو و چابک و موزون باشیم
بهر این سابع و یا چشم چو جیحون باشیم
لیک چون عشق زوهم همه بیرون باشیم
ما چرا کاسه کش مطبخ هرد و ن باشیم
تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم

ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
که ز مستی بنده اند که ما درمانیم
چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
گنج عیشم اگر چند درین ویرانیم
کد خدا اوست و خدا اوست همورا دانیم
که سزای سر صدریم و یا دربانیم
ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

۱۶۴۷

بس کن ار چند بیان طرق از ارکانست
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

نظری سیر بر آن روی چو گلزار زنیم
فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
تا سبو وار همه بر خم خمزار زنیم
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم
واجب آید که دوسه زخمه بر آن تار زنیم
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک در دیده این عالم غدار زنیم
خیمه عشرت ازین بار در اسرار زنیم
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم
گرز برق دل خود برکه و کھسار زنیم

روز آنست که ما خویشت بر آن یار زنیم
مشتی وار سر زلف مه خود گیریم
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا بکی نامه بخوانیم که جام رسید
چنگ اقبال ز فرخ تو ساخته شد
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا
می کشانند سوی میمنه ما را بطناب
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رویی
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور

هله باقیش تو گو که بوجود چو توی

۱۶۴۸

سرد و حیفت که ما حلقه گفتار زنیم

دست باهم بدهیم و بر دلدار شویم
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
ما ببندیم دکانها همه بی کار شویم
ما بمهمان خدا بر سر اسرار شویم

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم
چون درو دنگ شویم و همه یک رنگ شویم
روز آنست که خوبان همه در رقص آیند
روز آنست که تشریف بپوشد جانها

روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند

۱۶۴۹

ما بنظاره ایشلن سوی گلزار شویم

می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم
باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم
تاز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم
یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
صورت لطف سقی الله توی در دوجهان
باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

۱۶۵۰

زود در گردن عشقش همه آونگ شویم

و فت آن شد که بر حیر بو دیوا نه شویم
 حان سپاریم دگر بگ چیں حان نکشیم
 تا بحوشیم ازین خنب جهان برناییم
 سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
 در سر رلف سعادت که شکن در شکست
 نال و پیر باز گشاییم ببستان چو درخت
 گرچه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم
 گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم
 در رخ آینه عشق ز خود دم بزیم
 ما چو افسانه دل بی سرو بی پایانیم
 گرمزیدی کند او ما بمرادی برسیم
 مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند

۱۶۵۱

نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

پاسبان را چو بشب ما سوی کاشانه شویم

نند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
 خا نه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
 کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
 تا میریم میندار که مردانه شویم
 واجب آید که نگون تر ز سر شانه شویم
 گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
 گرچه شمعی پی نور تو پروانه شویم
 تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم
 محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم
 تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
 و ر کلیدی کند او ما همه دندان شویم
 شاید ارناله کیم استن حانه شویم

پخته و خام ترا گر نپذیرم خام
 سنقر دانه نیم ایک بند دام
 گر من آنرا قدح خاص ندانم عام
 تا سمنا و اطعنا کنی ای جان نام
 گر نگردم تلف تو علف ایام
 تا چو ریگش بیکی بار فرو آیم
 چون دلارام نیابم بچه چیز آرام
 همچو خورشید پرستان بسحر بر بام
 شکر غیر تو بود در سر من سر سام
 کام و ناکام بود لذت آن در کام

خبر رشک تومی آرد اشک تر من

نه بتقلید بل از دیده دهد پیغام

ما کرو فر سعادت نه ز کیوان داریم
 سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
 دست و پانی و در آن معرکه جولان داریم
 که بکف شعله جوهر انسان داریم
 چه غم از رز نبود چون مدد از کان داریم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جام
 عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
 از تغارتو اگر خون رسد همجو سگان
 غنچه و خارترا دایه شوم همچو زمین
 ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید
 ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده
 گویم شپشی و چون پشه بی آرامی
 همچو دزدان ز عس من همه شب در بیم
 مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال
 بزبان گر نکم یاد شکر خانه تو

۱۶۵۲

ما سرو پنجه و قوت نه از بین جان داریم
 آتش دولت ما نیست ز خورشید و اشیر
 رگ و پی نی و در آن دجله خون میجو شیم
 هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود
 چه کم از سر نبود چونک سراسر جانیم

بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد
اهرمن دیوویری جمله بجان عاشق ماست
درچه و حبس جهان گرچه رهین دلویم

۱۶۵۳

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست

ما از آن قطب جهان حجت و برهان^۱ ریم

ای دریغاکه شب آمد همه از هم ببریم
رفت این روز درازو در حسن گشت فراز
باطن ما چو فلک تا بابد مستسقیست
معدۀ^۲ گاو گرفتست ره معدۀ^۳ دل
نزد یزدان نه صباحست برادر نه مسا
همه زندان جهان پر زنگارست و نقوش
کوزها دان تو صور را و زهر شربت فکر
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر
از دهنده^۴ نظر اَرچه که نظر محجوبست
آنچنانک نتوان دید ز بعد مفرط
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم
اگر این یخ نرود زانست که خورشید رمید
گرچه دل را زلقا بر جگرش آبی نیست
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا
زان بهاری که خزانی نبود در پی او
جان چو روزست و تن ما چو شب و ما بمیان

۱۶۵۴

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم

من ازین خانه^۱ پر نور بدر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
گر جهان بحر شود موج زند سرتا سر
شهر ما تختگاه و مجلس آن سلطانست

دل بدان سابقه و دست درانبان داریم
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم
چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

مجلس آخر شد و ماتشنه و مخمور سریم
ز اول روز خماریم و بشب زان بتریم
گرچه روزی دوسه در نقش و نگار بشریم
ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقریم
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم
همه محبوس نقوش و وثقات صوریم
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
زانست محجوب که ما غرق دهنده^۲ نظریم
سبب قربت مفرط معزول از بصریم
که در آن شیر گدازنده مثال شکریم
وگر آن مه نرسد زانست که بند اگویم
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
با مهندس ز درون هندسه ای بر شمیریم
همچو موزاز پی شکرش همه بسته کمریم
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
همه سر سبز و فزاینده چو سرو و شجریم
واسطه^۳ روز و شب خویش مثال سحریم

من ازین شهر مبارک بسفر می نروم
من ازو گر بکشی جای دگر می نروم
من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
من ز سلطان سلاطین بحشر می نروم

شهر ما از شه ما کان عقیق و گهرست
 شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوشست
 شهر پر شد که فلان بن فلان می برود
 این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش^{سید}
 یار ما جان و خداوند قضا و قدرست
 تو مسافر شده ای تا که مگر سود کی
 مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
 تو جگر گوشه مایی برو الله معک
 تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
 نشوم پند کسی پندم مده جان پدر

۱۶۵۵

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست

تا چو زهره همه شب جز ببطرمی نروم

تا که ما از نظر و خوبی تو با خبریم
 نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
 دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو

۱۶۵۶

زهر بریاد یکی نوش تو ای آهو چشم

گربه از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
 بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
 که خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
 صورتت سهمناکی حالتت دردناکی
 گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس
 در کفش خاک مو می سازدش رنگ و رومی
 او نهانیست یارا اینچنین آشکارا
 کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
 چون تن خاکدانت بر سر آب جانت
 در تنق نو عروسی تند خوبی شموسی
 خاک ازو سبزه زاری چرخ ازو بی قراری
 عقل ازو مستقینی صبر ازو مستعینی
 باد پویان و جویان آهها دست شویان
 بحر با موجها بین گرد کشتی خاکین

من ز گنجینه گوهر بحجر می نروم
 من ز فردوس و ز جنت بسقر می نروم
 شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
 من ازین بی خبری سوی خیر می نروم
 من ازین جان قدر جز بقدر می نروم
 من ازین سود حقیقت بمگر می نروم
 ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
 من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
 من فکنده کله و سوی کمر می نروم
 من پدر یافته ام سوی پدر می نروم

از بدو نیک جهان همچو جهان بی خبریم
 از پی روی تو تا حشر غلام نظیریم
 تا نگوئی که درین عشق تو ما مختصریم

بس معلق زنانی شعلها اندر شکم
 بر تنت در شکایت نیلی رسم ماتم
 هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
 گردش آسیا ها داری و پیچ ارقم
 کو بهشت جهانرا می کند چون جهنم
 سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم
 پیش کردست ما را تا شود او مکتم
 گشته خاشاک رقصان موج در زیر و دریم
 جان تنق کرده تن را در عروسی و در غم
 می کند خوش فسوسی بر بدو نیک عالم
 هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم
 عشق ازو غیب بینی خاک ازو نقش آدم
 ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم
 کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم

۱۶۵۷

شه بگوید توتن زن خویش درچه میفکن
که ندانی توکردن دلو و حبل از شلولم

هم بدرد این درد را درمان کنم
یا بر آرم پای جان زین آب و گل
داغ پروانه ستم از شمع السست
عشق مهمان شد بر این سوخته
نفس اگر چون گربه گوید که میا
از ملولی هر کی گرداند سری
آن ملولی دنبال بی عشقی است
عاشقی چه بود کمال تشنگی

من نگویم شرح او خامش کنم
آنچ اندر شرح ناید آن کنم

۱۶۵۸

می رسد بوی جگر از دو لبم
می بنالد آسمان از آه من
اندکی دانستی از حال من
مکتب تعلیم عشاق آتش است
روی خود بر روی زرد من بنه
گفتمش گویم بگوشت یک سخن

گفتمش دور از جمالت چشم بد

۱۶۵۹

چشم من نزدیک اگر چه معجبم

عاشقم از عاشقان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر
قصد بام آسمان می داشتم
چونکه من دارو بدم هردرد را
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت
پی رو پیغامبران بودم بجان
زنده کوشم در شکار زندگی
چشم تیراندازش آنکه یافتنم
زخم تیغ و تیر من منصور شد
بحر قندم از ترش باکیم نیست

وز مصاف ای پهلوان نگریختم
همچو روبه از میان نگریختم
از میان نردبان نگریختم
از صداع این و آن نگریختم
داروم من همچنان نگریختم
من ز تهدید خسان نگریختم
زنده باشم چون زجان نگریختم
که ز تیر خر کمان نگریختم
چونکه از زخم سنان نگریختم
سودمندم از زیبان نگریختم

شمس تبریزی چو آمد آشکار

۱۶۶۰

ز آشکارا و نهان نگریختم

دست من گیرای پسر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دلست
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت
دستها را چون کمر کن گرد من
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم
ای گرفته آتشت زیر و زیر
چه خبر پرسی که بی جام لب
سرمی پیچم بهر سو همچنین

ای قد تو چون شجر خوش نیستم
درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
هین که من بی این کمر خوش نیستم
دست بر من نه مگر خوش نیستم
اینچنین زیر و زبر خوش نیستم
با خبر یا بی خبر خوش نیستم
چیست یعنی من ز سر خوش بسنم

چشم می بندم بهردم تا بدیر

۱۶۶۱

زانک بی تو یا نظر خوش نیستم

ای گزیده یار چونت یافتم
می گریزی هر زمان از کار ما
چند بارم وعده کردی و نشد
زحمت اغیار آخر چند چند
ای دریده پرده های عاشقان
ای ز رویت گلستانها شرمسار
ای دل اندک نیست زخم چشم بد
ای که در خوابت ندیده خسروان

ای دل و دلدار چونت یافتم
در میان کار چونت یافتم
ای صنم این بار چونت یافتم
هین که بی اغیار چونت یافتم
پرده را بردار چونت یافتم
در گل و گلزار چونت یافتم
پس مگو سیار چونت یافتم
این عجب بیدار چونت یافتم

شمس تبریزی که انوار از تو یافت

۱۶۶۲

اندر آن انوار چونت یافتم

سالکان راه را محرم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت
خون شدم خورشیده در رگهای عشق
که چو عیسی جملگی گشتم زبان
آنچ از عیسی و مریم پیافه شد
پیش نشترهای عشق لم یزل
هر قدم همراه عزرائیل بود
رو برو با مرگ کردم حربها
سست کردم تنگ هستی را تمام
بانگ نای لم یزل بشنو ز من
رو نمود الله اعلم مرا

ساکنان قدس را همدم شدم
خاک گشتم فرش آن طارم شدم
در دو چشم عاشقانش نم شدم
که دل خاموش چون مریم شدم
گر مرا باور کنی آن هم شدم
زخم گشتم صدره و مرهم شدم
جان مبادم گراز او درهم شدم
تا ز عین مرگ من خرم شدم
تا که بر زین بقا محکم شدم
گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
گشته الله و پس اعلم شدم

۱۶۶۳

عید اکبر شمس تبریزی بود
عید را قربانی اعظم شدم

بوی آن خوب ختن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان
درد چون آبستنان می گیردم
بوی زلف مشکبار روح قدس
یوسعم افتاده در چاه فراق
من شهید عشقم و پر خون کفن
بر سرم نه آن کلاه خسروی
سرنهادم همچو شمع اندر لگن
جانها بر بام تن صف صف زدند
گویا آن چنگ عشرت ساز یافت
گویا ساقی جان بر کار شد
یاز شمعاع عقیق احمدی

بوی یار سیمتن می آیدم
بوی باغ و یاسمن می آیدم
طفل جان اندر چمن می آیدم
همچو جان اندر بدن می آیدم
از شه مصر آن رسن می آیدم
خونبها اندر کفن می آیدم
کانچنان شیرین ذقن می آیدم
سر نگر کاندلر لگن می آیدم
کان قباد صف شکن می آیدم
تا نوای تن تنن می آیدم
تا چنین می در دهن می آیدم
بوی رحمان از یمن می آیدم

۱۶۶۴

یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق
نعرها بی خویشتن می آیدم

نو بنو هر روز باری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی
پیش آن فربه کن هر لاغری
از دوصد شهرم اگر بیرون کنند
گردکان و خانه ام ویران شود
عشق یزدان پس حصاری محکمست
ناز هریگانه سنگین دلی
بهر لعلش کوه و کانی می کنم
بهر آن دو نرگس مخمور او
بهر صیدی کونمی گنجد بدام
گفت ای غم تا قیامت می کشی

وین بلا از بهر کاری می کشم
بر امید نو بهاری می کشم
این چنین جسم نزاری می کشم
بهر عشق شهریاری می کشم
بر وفای لاله زاری می کشم
رخت جان اندر حصاری می کشم
بهر یاری بردباری می کشم
بهر آن گل یار خاری می کشم
همچو مخموران خاری می کشم
دام و داهول شکاری می کشم
می کشم ای دوست آری می کشم

۱۶۶۵

سینه غار و شمس تبریزیست یار
سخره بهر یار غاری می کشم

می شناسد پردهء جان آن صنم
چون ز پرده قصد عقل ما کند

چون نداند پرده را صاحب حرم
تو فسون بر ما مخوان و بر مردم

کس ندارد طاقت ما آن نفس
آچنان کردیم ما محنون که دوش
بردهایی می نوازد پرده در
عقل و جان آنحا کند رقص الحمل

عاقل از ما می رمد دیوانه هم
ماه می انداخت از غیرت علم
تارهایی می زند بی زیر و بم
کو بدرد پرده شادی و غم

این نفس آن پرده را از سرگرفت

۱۶۶۶

ما بسر رقصان چو بر کاغذ فلم

عاشقی بر من پریشانست کم
گر دوصد خانه کی زنبور وار
تو بر آنک خلق را حیران کی
گر که قافی ترا چون آسیا
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم
بوجدست من چو مرغی مرده ای
بر سر گنجی چو ماری خفته ای
خواه دلیلی گو و خواهی خودمگو
خواه گو لاجول خواهی خودمگو
چند می باشی اسیر این و آن
ای صدف چون آمدی در بحر ما
بر گلویت تیغها را دست نیست
چن خلیلی هیچ از آتش مترس
دام ما گیر اگر تر دامی
من همایم سایه کردم بر سرت

کم عمارت کن که ویرانت کنم
چون مگس بی خان و بی مانت کنم
من بر آنک مست و حیرانت کنم
آرم اندر چرخ و گردانست کنم
من بیک دیدار نادانست کنم
من صیادم دام مرغانت کنم
من چو مار خسته پیچانست کنم
در دلالت عین برهانت کنم
چون شهت لاجول شیطانست کنم
گر برون آیی ازین آست کنم
چون صدفها گوهر افشانست کنم
گر چو اسماعیل قربانت کنم
من ز آتش صد گلستانست کنم
تا چو مه از نور دامانت کنم
تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرائت کم کن و خاموش باش

۱۶۶۷

تا بخوانم عین قرآنست کنم

گفته ای من یار دیگر می کنم
پس تو خود این گو که از تیغ جفا
گوهری را زیر مرمر می کشم
صد هزاران موء من توحید را
عاشقان را در کشاکش همچو ماه
گلهای عشق را از خنب جان
باغ دل سر سبز و تر باشد ولیک
کلبان را جمله گردن می زنم

بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
عاشقی را قصد و بی سر می کنم
مرمری را لعل و گوهر می کنم
بسته آن زلف کافر می کنم
گاه فربه گاه لاغر می کنم
کیل باده همچو ساغر می کنم
از فراقش خشک و بی بر می کنم
قصد شاخ تازه و ترم می کنم

چونک بی من باغ حال خود بدید
از بهار وصل بر بیمار دی
بار دیگر از بر سیمین خود
بندگان خویش را برهر دوکون
جور هشتم داد و داور می کنم
مغفرت را روح پرور می کنم
دست بی سیمان پراز زر می کنم
خسرو و خاقان و سنجر می کنم
شمس تبریزی همی گوید بروح

۱۶۶۸

من ز عین روح سرور می کنم

من ز وصلت چون بهجران می روم
من بخود کی رفتی او می کشد
چشم نرگس خیره در من ماندست
عقل هم انگشت خود را می گزد
دست ناپیدا گریبان می کشد
اینچنین پیدا و پنهان دست کیست
این همان دستت کاول او مرا
در تماشای چنین دست عجب
من چو از دریای عمان قطره ام
من چو از کان معانی یک جوم
من چو از خورشید کیوان ذره ام
در بیابان مغلان می روم
تا نپنداری که خواهان می روم
کز میان باغ و بستان می روم
زانک جان این جاست و بیجان می روم
من پی دست و گریبان می روم
تا که من پیدا و پنهان می روم
جمع کرد و من پریشان می روم
من شدم از دست و حیران می روم
قطره قطره سوی عمان می روم
همچنین جو جو بدان کان می روم
ذره ذره سوی کیوان می روم

این سخن پایان ندارد لیک من

آدم و ان سربپایان می روم

۱۶۶۹

من بسوی باغ و گلشن می روم
روز تاریکست بی رویش مرا
جان مرا هشتت و پیشین می رود
بوی سیب آمد مرا از باغ جان
عیش باقی شد مرا آنجا که من
من بهر بادی نگردم زانک من
من گریبان را دریدم از فراق
آتش گرچه بصورت روغنم
تو نمی آبی میا من می روم
من برای شمع روشن می روم
جان همی گوید که بی تن می روم
مست گشتم سیب خوردن می روم
از برای عیش کردن می روم
در رهش چون کوه آهن می روم
در پی او همچو دامن می روم
و ندر آتش همچو روغن می روم

همچو کوهی می نمایم لیک من

ذره ذره سوی روزن می روم

۱۶۷۰

آتش نو در وجود اندر زدیم
نیک و بد اندر جهان هستی است
در میان محو نواندر شدیم
ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم

هرچه چرخ دزد از ما برده بود
ما یکی بودیم با صد ما و من
از خودی نا رفته نتوان آمدن
قد ما شد پست اندر قد عشق
پیشهء مردی ز حق آموختیم
بیست و نه حرفست بر لوح وجود

شب عسیر رفتیم و از وی بستدیم
یک جوی زان یک نماند و ما صدیم
از خودی رفتیم و انگه آمدیم
قد ما چون پست شد عالی قدیم
پهلوان عشق و یار احمدیم
حرفها شستیم و اندر ابجدیم

سعد شمس الدین تبریزی بتافت

۱۶۷۱

وز قران سعد او ما اسعدیم

ما بخرم نگاه جان باز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق
وارهیدیم از گدایی و نیاز
در کنار محرمان جان پروریم
او کمند انداخت و ما را برکشید
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل
نان ما پخته ست و بویش می رسد

جانب شه همچو شهباز آمدیم
سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
پای کوبان جانب ناز آمدیم
حونک اندر پردهء راز آمدیم
ما بدست صانع انگاز آمدیم
حمدلله خانه پرداز آمدیم
تا بیوی سان خباز آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان

۱۶۷۲

کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

گردم از شادی و گر از غم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم
ما و یاران همدل و همدم شویم
گرچه مردانیم اگر تنها رویم
گر بتنهائی براه حج رویم
یارهای چنگ را مانیم ما
ما همه در جمع آدم بوده ایم
نکته پوشیدست و آدم واسطه

جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما گر کم زند ما کم زنیم
همچو آتش بر صف رستم زنیم
چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
تو مکن باور که بر زمزم زنیم
چونک در سازیم زیر و بم زنیم
بار دیگر جمله بر آدم زنیم
خیمها بر ساحل اعظم زنیم

چون بتخت آید سلیمان بقا

۱۶۷۳

صدهزاران بوسه بر خاتم زنیم

روز بارانست و ما جو می کنیم
ابرها آبستن از دریای عشق
تو مگو مطرب نیم دستی بزن
روشنست آن خانه گویی آن کیست

بر امید وصل دستی می زنیم
ما ز ابر عشق هم آبستنیم
تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
ما غلام خانهای روشنیم

۱۶۷۴

ما حجاب آب حیوان خودیم
بر سر آن آب ما چون روغنیم

امشب ای دلدار مهمان تویم
هرکجا باشیم و هرکجا که رویم
نقشهای صنعت دست تویم
چون کبوتر زادهٔ برج تویم
حین ما کنتم فولوا شطره
هر زمان نقشی کنی در مغز ما
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر
ایمنیم از دزد و مکر راه زن
زان چنین مستست و دلخوش جان ما
گوی زرین فلک رقصان ماست
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی
خواه ما را مار کی خواهی عصا
گر عصا سازیم بیفشانیم برگ
عشق ما را پشت داری می کند
سایه ساز ماست نور سایه سوز

هم تو بگشایین دهان را هم تو بند
بند آن تست و انبان تویم

۱۶۷۵

ما ز بالاایم و بالا می رویم
ما از آنجا و ازینجا نیستیم
لا اله اندر پی الاله است
قل تعالوا آیتیست از جذب حق
کشتی نوحیم در طوفان روح
همچو موج از خود بر آوردیم سر
راه حق تنگست چون سم الخیاط
هین ز همراهان و منزل یاد کن
خواندهای انا الیه راجعون
اختر ما نیست در دور قمر
همت عالیست در سرهای ما
روز خرم نگاه ما ای کور موش

ما ز دریاییم و دریا میرویم
ما ز بیجاییم و بیجا میرویم
همچو لا ما هم به الا میرویم
ما بجذبیه حق تعالی میرویم
لا جرم بی دست و بی پا میرویم
باز هم در خود تماشا میرویم
ما مثال رشته یکتا میرویم
پس بدانک هر دمی ما میرویم
تا بدانی که کجاها میرویم
لا جرم فوق ثریا میرویم
از علی تا رب اعلی میرویم
گر نه کوری بین که بینا میرویم

ای سخن خاموش کن با ما بیا
 بین که ما از رشک بی ما- میرویم
 ای که هستی ما ره را مبنند
 ما بکوه قاف و عنقا میرویم

۱۶۷۶

دوش عشق شمس دین می باختیم
 در فراق روی آن معشوق جان
 در نثار عشق جان افزای او
 عشق او صد جان دیگر می بداد
 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم
 اندر آن پرده بده یک پردگی
 هر زمان خود را بسوی پرده ای
 برج برخ و پرده پرده بعد از آن

روز نمود از سوی تبریز آفتاب

۱۶۷۷

تا دل از رخت طبیعت آختم

عاقبت ای حافزا نشکفتم
 در جدایی خواستم تا خو کنم
 کی شکبید خود کهی ار کهر را
 هر جفا کش طالب روز وفاست
 سرم نرمک گویدم باز آمدی
 ای دل وای جان و چشم روشنم
 بر سرم می زد که دیدی توسزا
 آزمودم مردگی و زندگی

خشم رفتم بی شمانشکفتم
 راستی گویم جدا نشکفتم
 کاهم و از کهر با نشکفتم
 من جفا کش از وفا نشکفتم
 گویمش ای جان ما نشکفتم
 بی پناه توتیا نشکفتم
 ناسزایم ناسزا نشکفتم
 در فنا و در بقا نشکفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا

۱۶۷۸

ای خدا وای خدا نشکفتم

یکدمی خوش چو گلستان کدم
 یکدم فاضل و استاد کند
 یکدمی سنگ زند بشکنم
 یکدم چشمه خورشید کند
 دامنش را بگرفتم بدو دست
 دردی درد خوشش را قدحم
 یکدمی همجو زمستان کدم
 یکدمی طفل دبستان کدم
 یکدمی شاه درستان کدم
 یکدمی جمله شبستان کدم
 تا ببینم که چه دستان کدم
 گرچه او ساقی مستان کدم

زان ستانم شکر او شب و روز

۱۶۷۹

تا لقب هم شکرستان کدم

پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند بردارم
ستمش را بکرم انگارم
دل بدردش ز چه رو نسپارم
که کند عشق عزیزش خوارم
که بکوبد بلغد عصارم
تا طرب ساز شود اسرارم
که ازین جور و جفا بیزارم
که من از جهل نمی افشارم
لیک من بوالحکم این کارم

من اگر نالم اگر عذر آرم
هر جفایی که کند می رسدش
گرم را او بعدم انگارد
داروی درد دلم درد ویست
عزت و حرمتم آنکه باشد
باده آنکه شود انگور تنم
جان دهم زیر لگد چون انگور
گرچه انگور همه خون گرید
پنبه در گوش کند کوبنده
تو گر انکار کنی معذوری

چون ز سعی و قدم سر کردی

آنکهی شکر کنی بسیارم

۱۶۸۰

بنده چشم خوش آن یارم
از خود و جان و جهان بیزارم
روز و شب در گل و در گلزارم
چشم ازین آینه چون بردارم
دم مده تا عللا برنارم
گفتم اینست بتا اقرارم
از تو من یکسر مونگذارم
هرچه پیروانه بود بسپارم
دود عشق تو بود آثارم
جز چنان راست نیاید کارم
کندرین دایره چون پرگارم
گفتم اینک بگرو دستارم
مددم ده قدری هشیارم

من اگر مستم اگر هشیارم
بی خیال رخ آن جان و جهان
بنده صورت آنم که ازو
اینچنین آینه ای می بینم
دم فرو بسته ام و تن زده ام
بت من گفت منم جان بتان
گفت اگر در سرتو شور منست
منم آن شمع که در آتش خود
گفتمش هرچه بسوزی تو زمن
راست کن لاف مرا با دیده
من زیرگار شدم وین عجیبت
ساقی آمد که حریفانه بده
غلطم سر بستان لیک دمی

آن جهان پنهان را بنما

کین جهان را بعدم انگارم

۱۶۸۱

عاشق دولت آن سلطانم
اگر تاج دهی نستانم
قند روید بن هر دندانم
یوسفم گرچه درین زندانم

من اگر پر غم اگر شادانم
تا که خاک قدمش تاج منست
تالب قند خوشش پندم داد
گلم ار چند که خارم درپاست

هرکی یعقوب منست اورا من
 دروصال شب او همچونیم
 پای من گرچه درین گل ماندست
 ز جهان گرپنهانم چه عجب
 گرچه پر خارم سرتا بقدم
 بوده ام موء من توحید کنون
 سایهء شخصم و اندازهء او
 هرکی او سایه ندارد چو فلک
 قیمتم نبود هر چند زرم
 من درون دل این سگ دلان

مونس زاویهء احزانم
 قند می نوشم و در افغانم
 نه که من سرو چنین بستانم
 که نهان باشد جان من جانم
 کسوری خار چو گل خندانم
 موء منان را پس ازین ایمانم
 قامتش چند بود چندانم
 او بداند کسه ز خورشیدانم
 که بیازار نیم در کانم
 چون زرو خاک بکان یکسانم

چونک از کان جهان بازهم
 زانسوی کون و مکان من دانم

۱۶۸۲

من ازین خانه بدر می نروم
 منم و این صنم و باقی عمر
 بخدا طوطی و طوطی بچه ام
 یکزمانی که ز من دور شود
 گر جهان بحر شود موج زند
 بلبل مستم و در باغ طرب
 در سرم بوی می افتادست

من ازین شهر سفر می نروم
 من ازو جای دگر می نروم
 جز سوی تنگ شکر می نروم
 جز که در خون جگر می نروم
 من بجز سوی گهر می نروم
 جز بسوی گل تر می نروم
 تا چو می جز که بسر می نروم

اینچنین باغ و چنین سرو و چمن
 جای آن هست اگر می نروم

۱۶۸۳

من اگر بر غم اگر خندانم
 هوس عشق ملک تاج منست
 رنگ شاخ گل او برگ منست
 جز که بر خاک درش ننشینم
 روز و شب غرقهء شیر و شکر
 گر خرابست جهان گر معمور
 نظری هست ملک را بر من

عاشق دولت آن سلطانم
 اگر تاج دهی نستانم
 زانک من بلبل آن بستانم
 جز که در جان و دلش نشانم
 در گل و یاسمن و ریحانم
 من خراب ویم این میدانم
 گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیختام
 باش در کوره روم در کانم

۱۶۸۴

من که حیران زملاقات توم
 چون خیالی ز خیالات توم

بمراعات کی دلجوئی
ذات من نقش صفات خوش تست
گر کرامات ببخشد کرم
نقش و اندیشه من از دم تست
گاه شه بودم و گاهت بنده
دل ز جاج آمد و نورت مصباح
ای مهندس که ترالوحم و خاک
چکنم ذکر که من ذکر تووم

سزیه‌م شد و فی انفسهم

هم تووم خوان که ز آیات تووم

۱۶۸۵

من ازین خانه بدر می‌نروم
منم و این صنم و باقی عمر
خاکیان رو باثر آوردند
ای دو دیده ز نظر دورم کن
بخت من زیر و زبر کرد غمش
خانه چرخ و زمین تاریکست
گرچو خورشید مرا تیغ زند
بس بود عشق سهم تاج و کمر
گم کنم خویش در اوصاف ملک
عشق او چون شجر و من موسی
زان شجر خواند یکی نور مرا
چون شجر خوش بکشم آب حیات

شمس تبریز که نور سحرست

جز بنورش بسحر می‌نروم

۱۶۸۶

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
که مست کار بودم که در خمار بودم
در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن
ای می فروش این ده ساغر بدست من ده
مانند مست صرع بیرون ز چار طبعم
ای مطرب الله الله می پی رهم تو برره
ز اندیشه‌های چاره دل بود پاره پاره

از هر گلی بریدم و ز خار توبه کردم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم
از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
من ننگ را شکستم و ز عار توبه کردم
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم
بردار چنگ می زن بر تنار توبه کردم
بیچار گiest چاره ناچار توبه کردم

بسمای روی مه را خوش کر سب سه را
گفتم که وفای توبه است شوریده ای مرا گف

کز دوق آن گه را سببار نوبه کردم
من نایب قدیمم من پارس نوبه کردم

بهر صلاح دین را محرومه یقین را

۱۶۸۷

منکر بعشق گوید زانکار توبه کردم

گفتم که عهد بستم وز عهد بدبرستم
باوی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی
تا من بلند باشم بستم کند بداور
ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
حلقه زدم بدربار آواز داد دلبر
گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دماست
گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
اکنون بلند کردم کز جور کرد بستم
چون نیست کرد آنکه باز آورد بستم
افغان ز چشم مستش کار مست کردم مستم
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم
من کی شکار دامم من کی امیر شستم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
در مرگ وزندگان با تو خوشم خوشستم

ای آب زندگانی با نو دجاست مردن

۱۶۸۸

در سایه توبالله جستم ز مرگ جستم

گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش
گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری
من مست روی ماهم من شاد از آن گناه
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده
ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی

اندر جواب ایشان خوبی تو بستم
بنمایش جمالت از دور من برستم
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
من جرم دار شام نک بشکنید دستم
من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
من می روم چو ماهی آن سوکه بردشستم

شمس الحقست رازم تبریز شد نیازم

۱۶۸۹

او قبله نمازم او نور آب دستم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم
با من بهنگ شد جان گفتا مرا مرنجان
مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
تا چشمها بناگاه در روی او گشادم
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
تا فم بر آن برید او آن دم که من بزادم

گر بر فلک روانم و ر لوح غیب خوانم
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده
از عشق شاه پریان چون یاوه گشم ای جان

ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
وز نور رویت آمد عهد الست یادم
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم

تبریز شمس دین را گفتم تن کی باشی

تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

۱۶۹۰

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم
صد بار جان بدادم و ز پای در فتادم
تا روی ز بدیدم از خویش نابدیدم
دامست در ضمیرم تا باز عشق گیرم
ای شعلهای گردان در سینههای مردان
آن ساعت خجسته تو عهد ها بیسته

چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم
من توبها شکسته بودم چنانک بودم

عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه

چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

۱۶۹۱

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
ای شمس وای قمر توای شهد وای شکر تو
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت
خامش کن ای برادر فضل و ادب رهاکن

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
چندان سخن شنیدم اما دولب ندیدم
جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم
اندر عجم نیامد و ندر عرب ندیدم
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها

بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

۱۶۹۲

خواهم که کفک خونیم از دیک جان بر آرم
از خود بر آمدم من در عشق عزم کردم
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم
والله کشانم او را چندان بگرد گردون
ای بس عروس جانرا روبند تن ربایم

گفتار دو جهان را از یک دهان بر آرم
تا همچو خود جهانرا من از جهان بر آرم
از گفت و ارم من چون یک فغان بر آرم
کز جان دود رنگش آتش عیان بر آرم
وز عشق سر کشان را از خان و مان بر آرم

این جمله جانها را در عشق چنگ سازم
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان بر آرم
پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی
۱۶۹۳
کز عشق زه بر آید چون آن کمان بر آرم

یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید
من دوش ماه نور را پرسیدم از مه خود
خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد رویی
ای آب در سجودی بر روی و سردوانی
ای میر داد آتش پیچان چنین چرایبی
ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایبی
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب
بگذرا ز این عناصر ما را خداست ناصر
گر خواب ما ببستی بازست راه مستی

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

۱۶۹۴

چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

من پاک باز عشقم تخم غرض نکارم
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم
من ابر آب دارم چرخ گهر نشارم
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
من بوالعجب جهانم در مشت گل نهانم
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم
آن لحظه با خود آیم کز محو بی خود آیم
جان بشر بناحق دعویش اختیارست

پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
مرغ گشاده پایم برگ قفس ندارم
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
من نیز نورم ای جان گرچه ز دور نارم
گرچه که بی قرارم در روح بر قرارم
در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
اما چو با خود آیم زین، هردو بر کنارم
شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم
بی اختیار گردد در فر اختیارم

آن عقل پر هنر را باد است در سر او

۱۶۹۵

آن باد او نماند چون باده ای در آرم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
من چون زمین خشکم لطف تو ابرو مشکم
خوشترا سیری تو صد بار از امیری
خاکی بتو رسیده به از زری رمیده
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را

ای بارها خریده از غصه و زحیرم
جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگویم
خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم
چنگست ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم

ای جان جان مستان ای گنج تنگ دستان
من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم
حاکمی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم
ای نور دیده و دین گفتمی عقل بنشین
من بسدهء السم آن سو بوده اسم
کی خندد این درختم می نو بهار رویت
تا خوان تو بدیدم آزاد از شریدم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم
در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن
من کف چرا نکوبم چون در کفست خوبم

نریز سمس دین را از ما رسان بوحدمت

خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

۱۶۹۶

در حنت جمالت من غرق شهد و شیرم
گرچون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
آن خیره کش فراق می راند خیر خیرم
کی در رسد فطیرم تا نسرسی خمیرم
تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
در من اثر چو کردی برگید اثرم
تا بی سلام نبود این قعدهء اخیرم
من پا چرا نکوبم چون بم شدست زیرم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
تو چون مبی من آیم تو شهد و من چو شیرم
عذر ار نمی پذیری من عشو می پذیرم
زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم
نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
و ندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم

در عشق شمس نریز سلطان تا جدارم

چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

۱۶۹۷

تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
کایست بر تو واجب کای بی بنار تیزم
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم

همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

۱۶۹۸

چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
والله که گر بخشی این باده بر توریزم
زودم بره مکن جان من بخت دیر خیزم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
ای چرخ همچو زنگی خون خوارهء خلاق
ای دل بسوز خوش خوش مگر یز ازین دو آتش
مقصود نور آمد عالم تنور آمد

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم
از حیل خواب رفتی هر سوی می بیفتی
ای دولت مصور پیش من آر ساغر

هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر
ای لطف بی کناره خوش گیر در کارم
ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمک
خواهم شراب نساری تو دیک پیشم آری
درده شراب رهبان ای همدم مسیحان

۱۶۹۹

خامش ز عشق بشنو گوید تو گسر مرایی

من یار رستم نام نی یار مرد حیزم

هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
چون در بر تو میرم نفزست رستخیزم
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
کی گرد دیک گردم آخر نه کفچلیزم
نی چون خران عنکم نی عاشق کمیزم

ای سوبه ام شکسه ار تو کجا گیرم
ای سورهردو دیده سی و چگونه بسم
ای ششجهت رورت چون آیه سب ششرو
دل بود از تو خسته حان بود از تورسته

۱۷۰۰

گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را

از دل نه ای گسته از تو کجا گریزم

خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
چون سر دل ندانم کندر میان جانم
رقصان و ذکر گویان سوی گهر فشانم
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
فریش می فرستم پریش می ستایم
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
زان نقش منکران را در قعر می کشانم
زان دام مقلان را از کفر می رهانم
کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشام

دل راز من بیوشی یعنی که من ندانم
سر تحته خیالت آن را نه من نبشتم
از آفتاب بیشم ذرات روت پیشم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی
پروانه وار عالم پیران بگرد شمع
در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه
ورزانه در گمانی نقش گمان ز من دان
ورزانه در یقینی دام یقین ز من بین
وردد و رنج داری در من نظر کن ازوی
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم

۱۷۰۱

هر جا که این جمالست دادوستد حلالست

و آنجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

نام بها نهادند گرچه که بی بهایم
بنگر بعزت من کان را همی بخایم
بیدار و خفته هر دم مستانه می برایم
شادی و بزم و سورت با خود از آن نیایم
در حلقه شان نگینم در حلقه چون در آیم

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم
زان لقمه کس نخوردست یک ذره زان نبردست
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست
آنجا جهان نورست هم حورو هم قصورست
جبریل پرده دارست مردان درون پرده

عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف احمد نشسته تنها یعنی که من حدایم

عشقست بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر

۱۷۰۲

احمد گهر بدریا اینک همی نمایم

چون باد و آب و آتش در عشق تودویدیم

دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم

این دل قپاره پاره در پای تو کشیدیم

هستند لیک چون تودر خواب هم ندیدیم

آوازهء جمالت از جان خود شنیدیم

اندر جمال یوسف گسردستها بریدند

رندان و مفلسانرا پیدا است تا چه باشد

در عشق جان سپاران مانند ما هزاران

مانندهء ستوران در آب وقت خوردن

۱۷۰۳

چون عکس خویش دیدیم از خویش میرمیدیم

تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم

ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم

در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم

خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم

رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم

این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

درده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم

از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم

ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم

خود را چو مرده بینیم برگور خود نشینیم

هر صورتی که روید بر آینه دل ما

ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم

تا ملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم

۱۷۰۴

تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم

کردم یکی بهانه و ز راه خشم کردم

هم آه بر نیارم از راه خشم کردم

از زر چو زر بجستم و ز جاه خشم کردم

وز کهربای عالم من گاه خشم کردم

خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم

از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه

گر سر کشد نگارم و ر غم برد قرارم

گاهم فریفت با زر گاهم بجاه و لشکر

ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان

ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش

این را تو بر نتابی زیرا برون آبی

۱۷۰۵

گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

می زن دهل بشکر دلا لم ولم ولم

که زیر می زنای دل و گه بم و بم و بم

تا برکنم زباغ جهان شاخ و بیخ و غم

صحرا و کسوه پرشد از طبل و از علم

می ریزد آن شراب با سراف همچویم

از من شنود که بحریم و بحر اندرم

اشکم دهل شدست ازین جام دم بدم

هین طبل شکر زن که می طبل یافتی

از بهر من بخر دهلی از دهل زنان

لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست

ما پرشیدیم تا بگلو ساقی از ستیز

دانی که بحر موج چرا می زند بجوش

تنگ آمدست و می طلبد موضع فراخ
 کان آب از آسمان سفری خوی بوده است
 آب حیات ما کم ار آن آب بحر بست
 نی در جهان خاک قرارست روح را
 زان باغ کو شکفت همانجاست میل جان
 بس بس مکن هنوز ترا باده خورد نیست

۱۷۰۶

خاموش باش فتنه در افکندهای بشهر

خاموشیش مجوی که دریاست جان عم

بر می جهد بسوی هوا آب لاجرم
 اندر هوا و سیل و که وجوی ای صنم
 ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
 نی در هوای گنبد این چرخ خم بخم
 یعنی کار صغ شهشاه محتشم
 ماراضیم خواجه بدین ظلم و این ستم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
 روزی که افکیم ز جان چادر بدن
 رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما
 آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجز
 آن چادر اخلق شد شاهد کهن نشد
 چادر چو دید از آدم ابلیس کردرد
 باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند
 در زیر چادرست بتی کز صفات او
 اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
 چه جای شاهدست که شیر خداست او
 باجوز و بامویز فریبنده طفل را
 در خود و در زره چونهان شد عجزه ای
 از کر و فر او همه دانند کو زنت
 مؤمن ممیز است چنین گفت مصطفی

۱۷۰۷

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بزم شهنشست نه ما باده می خریم
 در ده شراب لعل ببین ماچه گوهریم
 ما ذره وارمست برین اوج برپریم
 از کبر در پیاله خورشید ننگریم
 تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
 تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم
 زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم

برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم
 بحرست شهریار و شرابیست خوشگوار
 خورشید جام یور چو بر ریخت بر زمین
 خورشید لایزال چو ما را شراب داد
 پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز
 پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم
 زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین

نوری که در زجاجه و مشکاه تافتست
بس گرم و سرد شد دل ازین باده چون تنور
چون شیشهء فلک پراز آتش شد دست جان
ای گل‌عذار جام چو لاله بمجلس آ
خوش خوش بیاو اصل خوشی را بزم آ
ای مطرب آن ترانهء تر باز گو ببین
اندر فکن زبانگ و خروش خوست صدا
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای

۱۷۰۸

گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند
خاموش کن که پیش حسودان منکریم

چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام
رویم چو زر گریست ازو این سخن شو
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده‌ام
باحلق سسه سسه گویم من این حدیث
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی بی
ناگاه چون درخت برستم میان باغ
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست

۱۷۰۹

کردم قران بمفخر تبریز شمس دین
بیرون زهر دو قرن قرانی خریده‌ام

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم
عمریست که عطای تو من طبل می‌خورم
می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال
آری منم ولیک برون رفته از منی
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم
با ماهیان ز بحر تو من نزل می‌خورم
گرچه ز بحر صنعت من آب خوردنیست
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
خود پی ببرده‌ای تو که رگ دار نیستم
گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو

بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفیریم
چون کوره بهر ما که مس و قلب یازریم
کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم
با جمله ما خوشیم ولی باتو خوشتریم
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
در ما که دروفای تو چون کوه مرمریم
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم

جان داده ام ولیک جهانی خریده‌ام
دادم قراضه زر و کانی خریده‌ام
وز طاق ابروش چه کمانی خریده‌ام
باکس نگویم این ز فلانی خریده‌ام
دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام
زان باغ بی نشانه نشانی خریده‌ام
لیک از میان نیست میانی خریده‌ام

باغم چه می‌بری چو توی باغ و گلشنم
در سایه لوای کرم طبل می‌زنم
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کین منم
چون ماه نو ز بدر تو باریک می‌تنم
تا شوق روی تست مها طوق گردنم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم
من خوش صدا چو چنگ ز آسب ناخنم
گر می‌جهد رگی بنما تاش بر کنم
گر نیست نیستم ز چه شدنیست نسکنم
تا جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

۱۷۱۰

من صورتی کشیدم جان بخشی آن نست
 بو جان جان جانی و من قالب ننم

با قحطیان تشنه و بسیار حواره ایم
 در بزم چون عفار و گه رزم ذوالفقار
 ما پادشاه رشوت باره سوده ایم
 از ما میوش راز که در سیهء تویم
 ما آب فلزمیم نهان گشته زیر گاه
 ما را ببین تو مست چنین برکاربام
 مهناب را چه ترس بود از کار بام
 گرتیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق
 قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار
 ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم
 خاموش باش اگر چه بپش ای احمدی

بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم
 درشکر همچو چشمه و درصیر خارهایم
 بل پاره دوز خرفهء دلشای پاره ایم
 و ما مدزد دل که ما دل فشاره ایم
 یا آفتاب تن زده اندر سناره ایم
 داد کار بام که ما بی کناره ایم
 پس ماچه غم خوریم که برمه سواره ایم
 بی زحمت جگر تو بین خون چاره ایم
 هم می چریم در ده وهم برقراره ایم
 هنگامه گیر دل شده وهم نظاره ایم
 همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم

۱۷۱۱

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
 برچرخ دیوکش چوشهاب و شراره ایم

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
 خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم
 رختی که داشتیم بیغما ببرد عشق
 دعوی عشق و آنکه ناموس و نام و سنگ
 غم را چه زهره باشد تا نام ما برد
 ای روترش که کاله گرانست چون خرم
 ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی
 بر رفت و برگذشت سرما ز آسمان
 ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی
 مشتی سگان نگر که بهم در فتاده اند
 اسرار تو خدای همی داند و بس است
 درسی که عشق داد فراموش کی شود
 پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن
 آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف

با چشم تو زباده و خمار فارغیم
 دکان خراب کرده و از کار فارغیم
 از سود و از زیان و زبازار فارغیم
 ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
 دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
 بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
 کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم
 کز ذوق عشق از سرو دستار فارغیم
 ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
 ما از دغا و حیلت و مکار فارغیم
 ما سگ نزاده ایم و ز سردار فارغیم
 از بحث و از جدال و ز نکرار فارغیم
 هر تحم را که خواهی می کار فارغیم
 ورنی درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دسن

از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

۱۷۱۲

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
 پروانه تو بهر تو بفروز سینه را
 بغزای خوف عشق نخواهیم ایمنی
 پروانه را زشمع توهر روز مژده ایست
 شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من
 تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم
 بر گلشن زمانه برو آتشی بزن
 ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق

۱۷۱۳

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

داریم آب رو و همه محض روغنیم

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم
 تا خویش را زعشق بر آن سینه برزنیم
 زیرا ز خوف عشق تو ماسخت ایمنیم
 یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم
 بی من شویم از خود وزعشق صدمنیم
 چون سرو سربلند وزبانور چوسوسنیم
 زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم
 در ما گریز زود که ما برج آهَنیم

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم
 مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم
 این موج رحمتست و عدو چون کف و خساست
 ما قصر و چار طاق برین عرضه فنا
 جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود
 ما را مطارزان سوی قافست در شکار
 دیو سیاه غرچه فریب پلید را
 ما آن نهاله را که برو میوه اش جفاست
 ار لدتی که هست نظر را ز قدس او

۱۷۱۴

خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس

از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

دیدیم این جهانرا تا آن جهان رویم
 زین هردو بگذریم و بدان باغبان رویم
 بر روی بحرزان پس ما کف زنان رویم
 زین روی زعفران برخ ارغوان رویم
 دلها همی طهید بدار الامان رویم
 وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
 شکرستان شویم و بشکرستان رویم
 پنهان ز چشم بدهله تابی نشان رویم
 تعلیمان دهد که درو بر چه سان رویم
 در ره همان به است که با کاروان رویم

خزید عاشقان که سوی آسمان رویم
 نی نی که این دو باغ گرچه خوشست و خوب
 سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل
 زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم
 از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ
 از درد چاره نیست چو اندر غریبیم
 چون طوطیان سبز بیر و ببال نغز
 این نقشها نشانه نقاش بی نشان
 راهی پراز بلاست ولی عشق پیشواست
 هر چند سایه کرم شاه حافظ است

ماییم همچو باران بر بام پر شکاف
همچون کمان کژیم کهزه در گلوی ماست
در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان
جان آینه کنیم بسودای یوسفی

۱۷۱۵

خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم

بجهیم از شکاف وبدان ناودان رویم
چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
گر شیر زاده ایم بدان ارسلان رویم
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

چند روی بی خبر آخر بنگر بام
نا فمری همچو جان حلوه شود ناگهان
از هوس عشق او چرخ زنده نه فلک
چون بتجلی بتافت جانب جانها شافت

۱۷۱۶

گفت جهان سلیم چیست خبرای نسیم

گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
بمهر شکر بسته را مرگ نهادند نام
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفت که زین پسر ز جهل و امکش از پس لگام
توس خنگ فلک باشد زیر تو رام
هست حیات ابد جوییش از جان مدام

هرکی بمیرد شود دشمن او دوستکام
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر
در غلط افکنده است نام و نشان خلق را
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز
وحی در ایشان بود گنج بویران بود
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
گر تو بدانی که مرگ دارد صداغ و برگ

۱۷۱۷

خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند

نیست شوا ز خود که تاهست شوی زو تمام

تا نبود در جهان بیش مرانقش و نام
تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
گیرم جام عدم می کشمش جام جام
گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
چون بعدم در شدم خانه ندانم زبام
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
بر لب دریا بترس چند روم گام گام

امشب حانرا بهراز تن چاکر تمام
این دم مست تو رطل دگر دردم
چون ز توفانی شدم و آنچ تو دانی شدم
جان چو فروزد ز تو شمع برورزد ز تو
این نفسم دمدم درده باده عدم
چون عدمت می فروزد جان کندت صد سجود
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص
موج برآر از عدم تا بر باید مرا

۱۷۱۸

دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد
من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان را دمی بارده ای محتشم
ای شده خندان دهان از کرم دمبدم
هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم
گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
تا که زشادی ماجان نبرد هیچ غم
چون لطف برکشد بر خط لولی رقم
عشرت با خوف جان راست نیاید بهم
پرکن از عیش گوش پرکن از می شکم

لولیکان تویم در بگشا ای صنم
ای تو امان جهان ای توجهان را چو جان
امس دو عالم توی گوهر آدم توی
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست
تبغ عرب برکیم بر سرترکان زنبم
خوف مهل در میان بانگ یزن کالامان
مهر برآور بجوش وز دل چنگ آن خروش

تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان
آید صافی روان گوید ای من منم

۱۷۱۹

بسته شکر خنده را تاکه بگریانیم
گریه نصیب تنست من گهر جانیم
همچو زر سرخ از آنک جمله زرکانیم
دار مرا سنگسار زانچ من ارزانیم
جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
مست بخندید و گفت دل که نمیدانیم
سوره کهفم که تو خفته فرو خوانیم
گفت بگو راست ای صادف ربانیم

ای تو ترش کرده روتا که بترسانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم
هش هشم عیش هس خیرم سا
ابن دلمن صورتی گشت و بمن بنگرید
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست
ورتو منی من تو خیرگی از خود چیست
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
زود برو در فتاد صورت من پیش دل

گفت که این حیرت از منظر شمس حقست

۱۷۱۹

مفخر تبریزیان آنک درو فانیم

بیشتر آ گوهر را تا همه دریا رویم
جمع معلق زنان مست بدریا دویم
های کچون گلستان تا بابد ما نویم
چون زرخ آتشین مابهء صد پرتویم
آن که توزین سوی آه که مازان سویم
تاح را گوهر بم اسپ ترا ماجویم

پیشتر آمی لبنا همه سدا شویم
دست بهم وادهیم حلقه صفت جوق جوق
بر لب دریای عشق تازه بروییم باز
وز جگر گلستان شعلهء دیگر زنیم
جوهر ما رونمود لیک از آن سوی بحر
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین

۱۷۲۱

بر سر دارش کنیم هرکی بگوید یکیم

آتش اندر زنیم هر کی بگوید دویم

زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
 که بکران تاختیم که بیمان آمدیم
 ما چو از آن سوتریم مانه چنان آمدیم
 آب چو آتش بیار مانه بنان آمدیم
 چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
 تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

بار دگر ذره وار رقص کان آمدیم
 بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم
 عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
 خواجه مجلس توی مجلسیان حاضرند
 شکر که ناداشت وار از سبب زخم تو
 شمس حق این عشق تو تشنه خون منست

۱۷۲۲

جز نمکت نشکند شورش تبریز را

فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

آب حیات تو ایم گرچه بشکل آتشیم
 گر تو نیایی بخود مات ازین سو کشیم
 مست میش می شویم بساده ازو می چشیم
 نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم
 گرچه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
 کانسوی این شش جهت خسرو این هر ششم
 کز رگ جان همچو چنگ بهر تودرنالشم
 مانه چو رنجور کان عاشق آن بالشم

خوش سوی ما آدمی زانچ که ماهم خوشیم
 توجو کبوتر بچه زاده این لانه ای
 حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم
 تیز روان همچو سیل گرچه چو که ساکنیم
 جان چو دریا تراست بر کف خود نه بیا
 زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن
 در پی سرنای عشق تیز و دلنواز
 صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو

۱۷۲۳

نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما

از رخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم

ز بیخودی سروریش و سبال کم کردم
 به پیشگاه خرابات روی آوردم
 هزار سال دود در نیابد او کردم
 لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم
 که من سعادت بیمار و داروی دردم
 هزار رحمت بر سینه جوا مردم
 که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
 چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
 شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
 که از فشار رهد هردلی کش افشردم
 هران مرید که او را بعشق پروردم

بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم
 ز پیشگاه وز درگاه نیستم آگاه
 خرد که گرد بر آورد از تک دریا
 فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم
 دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد
 شرابخانه عالم شدست سینه من
 هزار حمد و ثنا مرخدای عالم را
 چو خاک شاه شدم ارغوان زمن روید
 چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود
 منم بهشت خدا لیک نام من عشقست
 رهد ز تیر فلک و ز سنان مریخش

چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل
دو صد تموز بجوشید از دی سردم
خמוש باش که گرنی ز خوب فتنه‌بدی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

۱۷۲۴

سم ر کار تو فارغ همیشه در کارم
نداب پاک من و آفتاب سلطنتم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم
هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است
بسسه است میان لطف من ستیمارت
هرار شرب سافی سهر می حوشد
سیا سپیش که تا سرمه نوت بکشم
رحاص خاص خودم لطف کی دربخ آید
ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی
به این یامین زان زخم یافت یوسف خویش
بخلونش همه تاءویل آن بیان فرمود

خמוש کردم تا وقت خلوت تو رسد

ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

۱۷۲۵

همه جمال تو بینم چو چشم باز کم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند
اگر بدست من آبد چو خصر آب حیات
زخار خار غم تو چو خارچین کردم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم
چو پروبال بر آرم ز شوق چون بهرام
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل
پریر عشق مرا گفت من همه نازم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی

خמוש باش زمانی بساز با خمشی

که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

۱۷۲۶

نگفتمت مرو آنجا که آشناسات منم
و گر بخشم روی صد هزار سال ز من
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو
نگفتمت که تراره زنند و سردکنند
نگفتمت که صفتهای زشت در تونهند
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت

۱۷۲۷

اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی دانک کدخدات منم

درین سراب فنا چشمه حیات منم
بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
که نقش بند سرا پرده رضات منم
مرو بخشک که دریای باصفات منم
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم
که آتش و تبش و گرمی هوات منم
که گم کنی که سرچشمه صفات منم
نظام گیرد خلاق بی جهات منم

بیار باده که دیرست در خمار توم
بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
درین زمان که خمارم مطیع من می باش
بیار جام انا الحق شراب منصوری
بیاد آرسخنها و شرطها که زالست
بگو بساغر شای کف تو گرسوار منی
میان حلقه بظاهر تو در دوار منی
بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره
چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم
عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد
اگر بقدر چو کمانم ولی ز تیر توم
چگونه کافر باشم چو بت پرست توم
بیا بیا که تو راز زمانه می دانی
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من
شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا
اگر چه در چه پستم نه سربلند توم
میان خون دل پر خون بگفت خاک ترا
اگر چه مال ندارم نه دستمال توم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توم
غلام همت و داد بزرگوار توم
چو مست گشتم از آن پس باختیار توم
درین زمان که چو منصور زیردار توم
قرار دادی با من بران قرار توم
عجب تر اینک درین لحظه من سوار توم
ولی چو در نگرم نیک دردوار توم
که من عدو قدحهای زهر بار توم
شهابگیر بدستم که دست کار توم
چگونه ریزد داند که برکنار توم
چو زعفران شدم اما بلاله زار توم
چگونه فاسق باشم شراب خوار توم
بیوش راز دل من که راز دار توم
گمان فتاد رخم را که هم عذار توم
از آن خویش شمارم که در شمار توم
وگر چه اشتر مستم نه در قطار توم
اگر چه غرقه خونم نه در تغار توم
اگر چه کار ندارم نه مست کار توم

برآی مفخر آفاق شمس تبریزی

که عاشق رخ پر نور شمس وار توم

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم

بغم فرو نروم باز سوی یار روم

۱۷۲۸

زبرگ ریز خزان فراق سیر شدم
من از شمار بشر نیستم وداع وداع
نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم
بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد
زداد عشق بود کار و بار سلطانان
شنیده ام که امیربتان بصید شدست
چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار
چو بر ابراق سعادت کنون سوار شدم
جهان عشق بزیر لای سلطان نیست
منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان
غبار تن نبود ماه جان بود آنجا
اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم
خموش کی هلدم تشنگی این یاران

بگلشن ابد و سرو پایدار روم
بنقل و مجلس و سفراق بی شمار روم
چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
همان به است که اکنون باختیار روم
بعشق در نروم در کدام کار روم
اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم
بعشق دل بدهان سگ شکار روم
بسوی سنجق سلطان کامیار روم
چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
وگر خلیل جلیل در آن شرار روم
مگر که از بر یاران بیار غار روم

جوارم فخر آفاق شمس تبریزی

بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

۱۷۲۹

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
کجاروم بسر خویش کی دلی دارم
بتست بیخودیم گر خراب و سرمستم
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست
نه از حلاوت حلوای بی حد لب تست
زهر دوعالم پهلوی خود تهی کردم
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم
اگر تار غمت خشم و ترکیبی آرد
اگر چه کاهل و بیگاه خیز قافله ام

وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
بغیر آب نباشد پناه و دلخواهم
من و تن و دل من سایه شهنشاهم
بتست اگهی من اگر من آگاهم
نه کهر بام توی گر مثل پرگاهم
کچون کلیچه فتاده کنون در افواهم
چو هی نشسته بپهلوی لام اللهم
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

برآ چو ماه تمام و تمان این تو بگو

که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

۱۷۳۰

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم
اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد
اگر چه بام بلندست آسمان مگر ریز

ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
چه غم خوری ز بلندی چون ردبان کردیم

پرت دهیم که چون تیر بر فلک سپری
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم
تو ماهی که بیحر عسل بخواهی تاخت
اگر چه مرغ نعیمی بجوی شاخ بلند
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت
بسا پخی بفسرده کز آفتاب کرم
گر آب روح مکرش داند رین گرداب
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی
پنیر صدق بگیر و بباغ روح بیا

اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
لطفش بنمودیم و باز جان کردیم
و گر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بیا ببزم که شمشیر در میان کردیم
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
فسرد گیش ببردیم و خوشروان کردیم
ز سیلها و مددها شخوش عنان کردیم
چه ناامیدی از ما کرا زیان کردیم
با خروش بگزیدیم و باغبان کردیم
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خמוש باش که تا سر بسر زبان گردی

۱۷۳۱

زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم
همی خوریم می جان بحضرت سلطان
خراب و مست بسا قی جان همی گویم
بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم
جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید
تو ملک کد کن و هبالی بگو سلیمان وار
زهجر و فرقت ما درد و غم بس دیدیم
دل آرا خسته بخار جفا و گل بهستان
اگر زمونس و جفتان خود جدا مانندی
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان

میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
بر آرد دست که ما دستها بر آوردیم
بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
بپرس گرم که افسرده دم سردیم
که ما بنور فشانی چه مه جوا مردیم
که ما بمنع عطا مور را نیاز زدیم
در آی در بر ما دوا ی هر دردیم
چه تحفه آری ما ورد را که ماوردیم
بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
که روی ماه نبینیم تا درین گردیم

خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس

۱۷۳۲

بما گذار که ما اوستاد این نردیم

و گر سگان ترا فرش سیم خام کنیم
ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم

اگر زمین و فلک را پراز سلام کنیم
و گر همای ترا هر سحر که می آید

بدست نامهٔ پر خون بتوپیام کنیم
 میان آتش تو منزل و مقام کنیم
 بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
 که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
 ز شیشه خانهٔ دل صد هزار جام کنیم
 فلک که کرهٔ تندست ماش رام کنیم
 چهار حد جهان را بتک دوگام کنیم

ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

هزار خسرو و تمفاج را غلام کنیم

اشارتی که بکردی بسر بجای سلام
 که شد قمر کمربت را چو من کمینه غلام
 مثالهای خیال مرا بوقت پیام
 ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
 بنوش جام رهاکن حدیث پخته و خام
 ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
 بهد هدی که بخواهی که جان ببرزین دم
 به پیش خلق هویدا میان روز صیام
 از آنک شیشه گر عشق ساختست آن جام
 بیا ببزم محمد مدام نوش مدام
 که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
 بدوز گوش کسی را که نیست بار تمام
 که برعدو سخنم را حرام دار حرام

خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

هزار صورت بیند عجب پی اعلام

که عزم صد سفرستم زروم تا سوی شام
 بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
 که عاشقانرا عشقست هم شراب و طعام
 که بازگشت فلان کسرزدوست دشمن کام
 نه عشق کوره و نقد منست زر تمام
 نه آن شراب ازل را شدست جسم جان
 که ای هزار چو من عشق را غلام غلام

و گر هزار دل پاک را بهر سر راه
 و گر چو نقره وزر پاک و خالصازی تو
 بذات پاک منزله که بعد این همه کار
 قرار عاقبت کار هم برین افتاد
 وانگهی که رسد بادهای حیرانان
 چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد
 چو مغز روح از آن بادهای بجوش آید

۱۷۳۳

بحق آنک بخواندی مرا ز گوشهٔ بام
 بحق آنک گشادی کمر که می نروم
 بحق آنک ندانددل خیال اندیش
 بحق آنک بفراش گفته ای که بروب
 بحق آنک گزیدی دولب که جام بگیر
 بحق آنک ترا دیدم و قلم افتاد
 بحق آنک گمانهای بد فرستی تو
 بحق حلقهٔ رندان که باده می نوشند
 هزار شیشه شکستند و روزه شان شکست
 بماء روزه جهودانه می مخورت و شب
 میان گفت بدم من که سست خندیدی
 بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی
 بحق آنک حلالست خون من بر تو

۱۷۳۴

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام
 نمی خورم بحلال و حرام من سوگند
 بجان عشق که از جان جان لطیف ترست
 فتاده و لوله در شهر از ضمیر حسود
 نه عشق آتش و جان منست سا مندر
 نه عشق ساقی و محمود از دست جان شب و روز
 نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق

هزار رمز بهم گفته جان من با عشق
بیار بادهء خامی که خالیست وطن
ورای وهم حریفی کیم خوش با عشق

در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
که عاشق زریخته ز عشق باشد خام
نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

۱۷۳۵

چو گم کنیم من و عشق خویشتن درمی
بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام
شکفته گردد ازین باده شاخهای خرد
سحر رسد ز ندای خروس روحانی
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت
حلاوتی عجبی در بدن پدید آمد
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته
فسون رقیهء کزدم نویس عید رسید
زهر طرف بجهد بی قرار یعقوبی
چو جان ما ز نفختست فیه من روحی
چو حشر جمله خلائق بنفخ خواهد بود
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست
تن و دلی که بنوشید ازین ر حیق حلال
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست
درون تست یکی مه کز آسمان خورشید
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو

دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
کشاده گردد ازین زخمه در وجود مسام
ظفر رسد ز صدای نقارهء بهرام
چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام
که ازنی و لب مطرب شکر رسید بکام
هزار دور فرح بین میان ما بی جام
که هست رقیهء کزدم بکوی عشق مدام
که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
روا بود که نفختش بود شراب و طعام
ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
هزار دیدهء روشن بوام خواه بوام
ندا همی کندش کای منت غلام غلام
نگر برو زن خویش و بگو سلام سلام
که جان جان سماعی و رونق ایام

۱۷۳۶

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام
بکرد بر خورو بر خواب چار تکبیری
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص
دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو
بچار مذهب خویش حلال و ریختنی

که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام
هر آنکسی که براو کرد عشق نیم سلام
چو عشق را دل و جانم کنیز گشت و غلام
اگر چه صورت و شهوت بود بهیش عوام
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
از آنک عشق نریزد بهیر خون کرام

۱۷۳۷

بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم
خמוש کردم و مردم تمام گشت کلام

بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم
چونیم مست من از خواب برجهم بصبح
بگرد لقمه معدود خلق گسردانند
قوام عالم محدود چون زبی حدیست
کسی که اولحد سینه را چو باغی کرد
لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار
اگر گلی بدهام زین بهار باغ شوم
میان صورتها این حسد بود ناچار

۱۷۳۸

من از طویله این حرف میروم بچرا
ستور بسته نیم از چه بروند کردم

بیار باده که اندر خمار خمارم
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیفت
بیار آنک چو اونیست گولم و نادان
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی
بیار آنک رهاند ازین بیار و میار
بیار و باز رهان سقف آسمانها را
بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم
بیار می که امین میم مثال قدح
نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم
باستخوان و بخونم نظر نکردندی
چه نردبان که تراشیده ام من نچار
مسیح وار شدم من خرم بماند بزیر
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی
غلط مشو چو و حل در رویم دیگر بار

خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بدان سبب که زجان دردهای سردارم
چو باویم ملک گریزان و طرارم
سیاه و تیره شوم گویبار کفارم
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بشکر و گفت درآرد مثال نچارم
که هرچه در شکم رفت پاک بسپارم
گشاده دیده بدنندی ز ذوق اسرارم
بروح شاه عزیزم اگر بتن خوارم
ببام هفتم گردون رسید رفتارم
نه در غم خرم و نی بگوش خروارم
ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
که آفتابم و سرزین و حل برون آرم
که برقرارم وزین روی پوش در عارم

بهر صبح درآیم بکوری کوران
برای کور طلوع و غروب نگذارم

۱۷۳۹

بگوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم
خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من
چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست
رحلق من آن خواهم که شکر سکر کند

که عاشق قدح و درد و خصم ننبیرم
سهرچه باشد از این دو چو شهد چون شیرم
که ره ره طالعم و شکر سکر تاء شیرم
دگر همه بتوبخشیدم ای بک و میرم

روم سری بنهم کان سریست باده جان

۱۷۴۰

که خفته به سر پر احتیال و تزویرم

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم
چنانک گر شکم جنگ پر شود مثلاً
اگر زروزه بسوزد دماغ و آشکم تو
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز
شکم تهی شوومی نال همچو نی بنیاز
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست
و گر زکف تو شد ملک و لشکرت بگریخت
رسید مایده از آسمان باهل صیام

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
نه ناله آید از آن چنگ پرنه زیرو نه بم
ز سوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم
هزار پایه بر آری بهمت و بقدم
شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم
بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم
بپیش تو چو غلامان و چاکران وحشم
مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم
فراز آید لشکرت بهر فراز علم
باهتمام دعا های عیسی مریم

بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش

۱۷۴۱

از آنک خوان کرم به ز شور بای کلم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمیکنم
درخت اگر نبدی پایگل مرا جستی
همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش
ز با مداد کسی غلملیج می کندم
ترانها ز من آموزد این نفس زهره
شکر لبی لب ما را بگاه شیرین کرد
صلا که قامت چون سرو او صلا در داد
صلا که فاتحه قفلهای بسته منم
بدار ملک ملاحظت لبش چو غمازست
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند
فسرده ماندیخی که بزیر سایه بود
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید

بخواب دوش کرا دیده ام نمی دانم
ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
گراف نیست که من ناشتاب خندانم
هزار زهره غلام دماغ سکرانم
که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
که من نماز شما را لطیف ارکانم
بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم
که بنگرید نصیب مرا که در بانم
من از فسر دگی این عقول حیرانم
ندیدد شمشعه آفتاب رخشانم
سبال مالد و گوید که آب حیوانم

۱۷۴۱

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را
ز گفتم برهان من خموش برهانم

بکوی عشق تومن نامدم که باز روم
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب
کدام عقل روا بیند این که من تشنه
براق عشق گزیدم که تا بدور ابد
شب چو باز و بطر روز را بسوزد پر
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند
چگونه قبله گذارم چو در نماز روم
بسوی ظلمت از آن شمع صد طراز روم
بغیر حضرت آن بحر بی نیاز روم
بسوی طرهء هندو بترک تاز روم
چو در سحر بمناجات او برار روم
ببوی عنبریش چشمها فرار روم

۱۷۴۲

بخاک پای خداوند شمس تبریزی
کچون شدم زوی از دست سرفراز روم

بیسته است پری نهانی پایم
ز کوه قافم من که غریب اطرافم
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل
ز آفتاب خرد گرچه پشت من گرم است
چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد
مرا چو پرده در آویختی برین درگاه
زلطف تست که از جفدیم بر آوردی
اگر ز جود کف تو ببحر راه برم
شکار درک نیم من و رای ادراکم
ز بند اوست که من در میان غوغایم
بصورتم چو کبوتر بخلق عنقایم
از آن سپس پر عنقای روح بگشایم
برای سایه نشینان چو خیمه برپایم
چو صوفیم که بسودای دی و فردایم
هم از برای بر آویختن نمی شایم
چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم
تمام گوهر هستی خویش بنمایم
بپای وهم نیم من دراز پهنایم

۱۷۴۳

سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو
مرا بجوی همانجا که من همانجام

اگرچه مانه خروس و نه ماکیان داریم
بآفتاب حقایق بهر سحر گویم
گرا ز صفات تون توان نشان نمود ولی
دل چو شبنم ما را ببحر باز رسان
چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم
بدام تو که همه دامها زبون ویند
ولیک بند گشا هر دم آن کند با ما
بنوش کردن زهر این چه جراتست مگر
بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم
نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد
ز بیضه سرکن و بنگر که ماکیان داریم
تو جمله جانی و ما از تونیم جان داریم
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم
که دمبدم ز غریبی دو صد زیان داریم
ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم
که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم
که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم
ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم
ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم
زعین زنگ بدان روی دیدمان داریم

یقین بنشکند آن نردبان و گر شکند
رهین روز چرایی چو شب کند روزی
بهار حله دریدی زرشک و زرد شدی

ز عین رخنه اشکست نردبان داریم
مکان بهل که مکانی زلامکان داریم
اگر بدیش خبرکین چنین خزان داریم

دهان پرست و خموشم که تابگویی تو

۱۷۴۵

کزان لب شکرینت شکر فشان داریم

بیار مطرب برما کریم باش کریم
دلم چو آتش چون دردمی شود زنده
بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست
ندا رسید با تش که بر همه عشاق
گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری
چو بایدت که ترا بحر دایه وار بود
درست و راست شدای دل که در هوا دلرا

بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم
چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم
که ای مسافر اس ره ینیم باش ینیم
چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم
بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم
مثال دانه در رو یتیم باش یتیم
درست راست نیاید دونیم باش دونیم

الف مباح زابجد که سرکشی دارد

۱۷۴۶

مباح بی دوسر تو چو جیم باش چو جیم

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم
تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم
لگن نهاد خیالش به چشمه چشم
بگفتمش که بخونابه جامه چون شویی

منوش نکته مستان که یاوه می گویم
دلا برو تو ز پیشم ترا نمی جویم
بهانه کرد کزین آب جامه می شویم
بگفت خون همه زان سوست و من ازین سویم

بسوی تو همه خونست و سوی من همه آب

۱۷۴۷

نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم

بر آن شد دست دلم کاتشی بگیرانم
کمان عشق بدرم که تا بداند عقل
که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد
من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا
من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم
جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند
بخواب شب گرو آمد امیری میران
با فتاب نگر پادشاه یک روزه ست
منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع
خمیر کرده یزدان کجا بماند خام

که هرکی او نمرد پیش تو بمیرانم
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
مقام گنج شد دست این نهاد و میرانم
فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
چو من اسیر توم پس امیر میرانم
چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم
اسیر هیچ نداد که از اسیرانم
چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
خدای کرد حمیری از آن خمیرانم
خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم

فطیر چون کند او فاطر السمواتست
چو اختران سماوات از منیرانم
تو چند نام نهی خویش را خمشمی باش
که کودکیست که گویی که من زپیرانم

۱۷۴۷

اگر بعقل و کفایت پی جنسون باشم
منم بعشق سلیمان زبان من آصف
خلیل وار نییچم سر خود از کعبه
هزار رستم دستان بگرد ما نرسد
بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را
درین بساط منم عندلیب الرحمان

مرا بعشق بیرورد شمس تبریزی

۱۷۴۸

ز روح قدس ز گروبیان فزون باشم

می گریزد از ما و ما قوامش داریم
می دود آن زیبا برگل و سوسنها
می کند دلداری و آن همه طراری
دام دل بگشاییم بوسه زو بر پاییم
هوش ما چون اختربار ما خورشیدی
گر بگوید فردا از غرور و سودا
بحرا و پیر مرجیان مشرب محتاجان
هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی
ای لبانت شکر کیسوانت عنبر
ساربان آهسته بهر هر دل خسته
اندرین همیشه ستان رحم کن بر مستان
هین خمش کان مهر و وان مه نازک خو

با همه گوید سر خالق هر مخبر

۱۷۴۹

ما هنوز از خامی سخت نا همواریم

که چرخ زنان همچون فلکم
چرخ پی حق رقص پی حق
چون دید مرا بسخر مرا
شیرست یقین در بیشه جان
آن کو بقضا داد سست رضا
یا جوج منم مأجوج منم
که بال زنان همچون ملک
من زان ویم من نی مشترکم
آن کان نمک زان با نمکم
بدرید یقین انبان شکم
قاضی کندش روزی ملکم
حد نیست مرا هر چند یکم

در بند دهان در باغ درآ

۱۷۵۰

تلخی نکند شیرین ذقنم
عریان کندم هر صبحدمی
در خانه جهد مهلت ندهد
از ساغر او گیجست سرم
تنگست برو هر هفت فلک
از شیرۀ او من شیر دلم
می گفت که تو در چنگ منی
من چنگ توام برهر رگ من

خالی نکند از می دهنم
گوید که بیا من جامه کنم
اوبس نکند پس من چه کنم
از دیدن او جانست ننم
چون می رود او در پیره‌نم
در عربده اش شیرین سخنم
من ساختمت چونست نزنم
نو زخمه زنی من تن تنم

حاصل تو ز من دل برنگنی

دل نیست مرا من خود چه کنم

۱۷۵۱

تشنه خویشتن کن مده آبم
تا شب و روز در نماز آیم
گر خیال تو در فنا یابم
برامید خیال گوهر تو
برامید مسبب الاسباب
رحمتی آر و پادشاهی کن
زان همی کردم و همی نالم
زان چوروزن گشادهام دل و چشم
آن زمانی که نام تو شنوم
آن زمانی که آتش تو رسد

عاشق خویش کن ببر خوابم
ای خیال خوش تو محرابم
در زمان سوی مرگ بشتابم
جاذب هر می چو قلابم
ره زن کاروان اسبابم
کین فراق تو بر نمی تابم
که برآب حیات دولابسم
که توی آفتاب و مهتابم
مست گردند نام و القابم
بجهد این دل چو سیمابم

بس کن از گفت کز غبار سخن

خود سخن بخش را نمی یابم

۱۷۵۲

کون خر را نظام دین گفتم
اندرین آخر جهان ز گزاف
طوق بر گردن کبی بستم
عذر خواهید روح را که ز عجز
حلیه آدم و خلیفه حق
زاغ را بلبل چمن خواندم
دیو را جبرئیل کردم نام
ای دریغنا که کان نفرین را
از خری بود آن نهد ز خرد

پشک را عنبر شمین گفتم
بس چمن نام هرچمین گفتم
نام اعلی بر اسفلین گفتم
صفت روح سهر طین گفتم
بهر ابلیس و هر لعین گفتم
خار را سرو و یاسمین گفتم
ژاژ را حجت مبین گفتم
از طمع چند آفرین گفتم
که خر ماده را تکین گفتم

۱۷۵۳

نو به کردم ازین خطا گفتن

همه عمرم بس از همین گفتم

آمدم باز تا چنان کردم	که چو خورشید جمله جان کردم
سرخم ریحیق بگشایم	سرده بزم سرخوشان کردم
عشرت اکنون علم بدریا زد	من چو مکررت چرا نهان کردم
باغ خلدست جان من تامن	قره العین باغبان کردم
برنگردم بگرد خود چون قطب	گرد قطبان چو آسمان کردم
چون شبم روزگشت ای سلطان	فارغ از بام و پاسبان کردم
کان زرم نیم زر محدود	که پی سنگ امتحان کردم

تن زن از هی هی شبانانه

پادشاهم چرا شبان کردم

۱۷۵۴

آتشی از تو در دهان دارم	لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جهانرا کند یکی لقمه	شعلهایی که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد	بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانها که بار آن شکرست	من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بی خبرم	که از آن سود یا زیان دارم
چشم تن بود در فشان از عشق	تا کنون جان در فشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی	خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آنرا که جان دهد تن را	گر بشد جان جان جان دارم

آنچ دادست شمس تبریزی

ز من آنجو که من همگان دارم

۱۷۵۵

در طریقت دو صد کمین دارم	لیک صد چشم خرده بین دارم
این نشانها که بر رخم پیدا است	دانک از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است	در دل و جان خود دفین دارم
ظلمت شک جای من بادا	گر از آن روسر یقین دارم
من نهانی ز جبرئیل امین	جبرئیل دگر امین دارم
نقش چین مر مرا چه کار آید	چونک بر رخ ز عشق چین دارم
اسب اقبال را ببرم پی	زانک بر پشت عشق زین دارم
پای دارست جان من در عشق	چونک پاهای آهنین دارم
از دم بوی باغ می آید	گر درون باغ و یاسمین دارم
از فرح پایم از زمین دورست	چونک در لامکان زمین دارم

۱۷۵۶

رو بتبریز شرح آیین بطلب

زانک من این ز شمس دین دارم

<p>سرده باد های انوارم ای دل از جان خویش بیزارم پس دگر چیست در زمین کارم سوزنش کرده است چون تارم تا با آواز زیر می زارم کو حجاب حقست بردارم ز آتش چشمهای بیدارم</p>	<p>تا بجان مست عشق آن یارم هر دمی گرنه جان نو دهم گرد آن مه چو چرخ می گردم بر سر کارگاه خوبی بود سوزنم چنگ شد ازو در تار تا من این کارگاه عالم را تا بسوزم حجاب غفلت و خواب</p>
---	---

تا بیابم ز شمس تبریزی

صحت این ضمیر بیمارم

۱۷۵۷

<p>جز بپیش تو من نمی میرم تو دهان گیر و من جهانگیرم که بدست تو است زنجیرم لاجرم هم جوان و هم پیرم راست رو خصم دوز چون تیرم هر دو را بشکنم بنپذیرم من نه مرد نفاق و تزویرم چون شکر در گداز از آن شیرم در میفکن دگر بتاء خیرم</p>	<p>همتم شد بلند و تدبیرم تو دهانم گرفته ای که خموش زان ز عالم ربوده ام حلقه پیر مارا ز سر جوان کرده است چون گشاد من از کمان تو است با گشادت چه جای تیر و کمان دیدن غیر تو نفاق بود با من آمیختی چو شکر و شیر طاقتم طاق شد ز جفتی خویش</p>
---	---

درد تاء خیر چون بر آرد دود

بر رود تا اثیر تاء ثیرم

۱۷۵۸

<p>در فراق چرا بیاموزم یا من از تو دوا بیاموزم یا بیامیزی یا بیاموزم تا من از تو جدا بیاموزم بعد ازین از خدا بیاموزم چون بدیدم سزا بیاموزم تا ازو کیمیا بیاموزم معنی والضحی بیاموزم حذبه کهربا بیاموزم</p>	<p>در وصال چرا بیاموزم یا تو با درد من بیامیزی می گیزی زمن که نادانم پیش ازین ناز و خشم می کردم چون خدا با تو است در شب و روز در فراق سزای خود دیدم خاک پای ترا بدست آرم آفتاب ترا شوم ذره کهربای ترا شوم گاهی</p>
--	--

از دو عالم دودیده بردوزم
سر ما زاغ و ما طفی رامن
در هوایش طواف سازم تا
بند هستی فرو گشادم تا
همچو ماهی زره زخود سازم
همچو دل خون خورم که تا چون دل
در وفا نیست کس تمام استاد
این من از مصطفی بیاموزم
جز از و از کجا بیاموزم
چون فلک در هوا بیاموزم
همچو مه بی قبا بیاموزم
تا ببحر آشنا بیاموزم
سیر بی دست و پا بیاموزم
پس وفا از وفا بیاموزم

ختمش این شد که خوش لقای منی

۱۷۵۹

از تو خوش خوش لقا بیاموزم

آه چه بیرنگ و بی نشان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کی شود این روان من ساکن
بحر من غرقه گشت هم در خویش
این جهان وان جهان مرا مطلب
فارغ از سودم و زیان چو عدم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت
گفتم آنی بگفت های خموش
گفتم اندر زبان چو در نامد
می شدم در فنا چو مه بی پا
بانگ آمد چه می دوی بنگر
کی ببینم مرا چنان که منم
کو میان اندرین میان که منم
اینچنین ساکن روان که منم
بوالعجب بحر بی کران که منم
کین دو گم شد در آن جهان که منم
طرفه بی سود و بی زیان که منم
عین چه بود درین عیان که منم
در زبان نامدست آن که منم
اینست گویای بی زبان که منم
اینست بی پای پادوان که منم
در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من

۱۷۶۰

نادره بحر و گنج و کان که منم

بخدایی که در ازل بودست
نور او شمعهای عشق فروخت
از یکی حکم او جهان پر شد
در طلسمات شمس تبریزی
که از آن دم که تو سفر کردی
همه شب همچو شمع میسوزیم
در فراق جمال او ما را
آن عنانرا بدین طرف برتاب
بی حضوری سماع نیست حلال
حی و دانا و قادر و قیوم
تا بشد صد هزار سر معلوم
عاشق و عشق و حاکم و محکوم
گشت گنج عجایبش مکتوم
از حلاوت جدا شدیم چو موم
ز آتشش جفت و زانگین محروم
جسم ویران و جان درو چون بوم
زفت کن پیل عیش را خرطوم
همچو شیطان طرب شده مرحوم

یکفزل بی تو هیچ گفته نشد
تا رسید آن مشرفه مفهوم
بس بذوق سماع نامه تو
غرلی پنج شش شد مظلوم

شام ما از تو صبح روشن باد

۱۷۶۱

ای بتو فخر شام و ارمن و روم

ما همه از الست همدستیم
عاقبت شکر باز پیوستیم
ماهه همدلیم و همراهیم
جمله از یک شراب سرمستیم
ما زکونین عشق بگزیدیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق
عاقبت از فراق و ارستیم
آفتابی درآمد از روزن
کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن
نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعیم
از تو هستیم ما اگر هستیم

پیش تو ذره وار رقصانیم

۱۷۶۲

از هوای تو بند بشکستیم

آمدستیم تا چنان گردیم
که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم
گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس رانیم خاص چو زر
بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نماییم جسم عالمرا
قره العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغما گاه
ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هرکی ترسان بود چو ترسایان
همچو ایمان برو امان گردیم

هین خمش کن از آنهم افزونیم

۱۷۶۳

که بر الفاظ و بر زبان گردیم

ما که باده ز دست یار خوریم
کی چواشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا
می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیمار تا کامروز
بی محابا و مرد وار خوریم
بدم نا شمرده زنده شویم
اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز گفت
می سر جوش پایدار خوریم
بی این شیر مست می پویم
تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدت پاکست
روزی پاک از آن دیار خوریم

نه چو کرکس اسیر مرداریم

۱۷۶۴

نه چو لک لک ز حرص مار خوریم

ناله بلبل بهار کنیم
تا بدان بلبلان شکار کنیم

کار او ناز و کار مالا به ست
در گلستان رویم و گل چینییم
اندر آیییم مست در بازار
سیم با یار خوش عذار خوریم
کس نداند خدای داندوبس
تو اگر راز دار ما باشی
می گریزند خلق از تاتار
بار کردند اشتران بگریز

خلق خیزان کنند و ما بر بام

اشتر مردمان شمار کنیم

۱۷۶۵

عاشق روی جانفزای تویم
تو برخسار آفتابی و مه
تا توزین پرده روی بنمایی
ای که ما در میان مجلس انس
خیره چون دشمنان مکش ما را
تو رضا می دهی بکشتن ما
گر چه با خاتم سلیمانیم

رحمتی کن که در هوای تویم
ما همه ذره در هوای تویم
منتظر بر در سرای تویم
بی خود از شربت لقای تویم
کآخرای دوست آشنای تویم
ما همه بنده رضای تویم
ای پری زاده خاک پای تویم

شمس تبریز جان جانهای

ما همه بنده و گدای تویم

۱۷۶۶

خیز تا فتنه ای برانگیزیم
بر بساط نشاط بنشینیم
جز حریف ظریف نگزینیم
غم بنیهوده در جهان نخوریم
ما گرفتار شادی و طربیم
گرستیزه کند فلک با ما
چون نداریم هیچ دست آویز

یک زمان از زمانه بگریزیم
همه از پیش خویش برخیزیم
با کسان خسان نیامیزیم
می آسوده در قدح ریزیم
نه گرفتار زهد و پرهیزیم
بر مرادش رویم ونستیزیم
چند با هرکسی در آویزیم

عیش باقیست شمس تبریزی

مست جاوید شاه تبریزیم

۱۷۶۷

تو چو دانی که ما چه مرغانیم
چون بدست آورد کسی ما را
چرخ از بهر ماست در گردش

هر نفس زیر لب چه می خوانیم
ما گهی گنج گاه ویرانیم
زان سبب همچو چرخ گردانیم

کی بمانیم اندرین خانه
گر بصورت گدای این کویم
چونک فردا شهیم درهمه مصر
تا درین صورتیم از کس ما

چون درین خانه جمله مهمانیم
بصفت بین که ما چه سلطانیم
چه غم امروز اگر بزدانیم
هم نرنجیم و هم نرنجانیم

شمس تبریز چونک شد مهمان

۱۷۶۸

صد هزاران هزار چندانیم

چند قبا بر قد دل دوختم
پیر فلک را که قراریش نیست
گنج کرم آمد مهمان من
حاصل ازین سه سخنم بیش نیست
بر مثل شمع من پاک باز
بس که بسی نکته عیسی جان

چند چراغ خرد افروختم
گردش بس بوالعجب آموختم
وام فقیران ز کرم توختم
سوختم و سوختم و سوختم
ریختم آن دخل که اندوختم
در دل و در گوش خراسپوختم

بس که اذا تم دنا نقصه

۱۷۶۹

تا بنگوید صنم شوخ تم

ای دل صافی دم ثابت قدم
سر ننهی جز باشارات دل
از طرب باد تو و داد تو
رقص کنان خواجه کجامی روی
خواجه کدامین عدمست این بگو
عشق غریبست و زیانش غریب
خیز که آورده امت قصه ای
بشنو این حرف غریبانه را
از رخ آن یوسف شد قعرچاه
قصر شد آن حبس و درو باغ و راغ
همچو کلوخی که در آب افکنی
همچو شب ابر که خورشید صبح
همچو شرابی که عرب خورد و گفت
از طرب این حبس بخواری و نقص
ای خرد از رشک دهانم مگیر
گرچه درخت آب نهان می خورد
هرچه بدزدید زمین ز آسمان

جنت لکی تذکر خیرالام
بر ورق عشق ازل چون قلم
رقص کنانیم چو شقه علم
سوی گشایشگاه عرصه عدم
گوش قدم داند حرف قدم
همچو غریب عربی در عجم
بشنو از بنده نه بیش و نه کم
قصه غریب آمد و گوینده هم
روشن و فرخنده چو باغ ارم
جنت و ایوان شد و صفه حرم
باز شود آب در آن دم ز هم
ناگه سر برزند از چاه غم
صل علی دنتها و ارتسم
می نگردد بر فلک محتشم
قد شهد الله و عدالنعم
بان علی شعبته ما کتم
فصل بهاران بدهد دم بدم

گرشبه بدزدیده ای و گر گهر
ور علم افراشتی و گر قلم
رفت شب و روز تو اینک رسید
سوفیری النائم ماذا احتلم

۱۷۷۰

آمد سرمست سحر دلبرم
گرم شد و عربده آغاز کرد
تو بدو پرمی پری و من بصد
گرچه فروتر بنشستم ز لطف
یک قدحم بیست چو جام شماست
ساغر من تالب و باقی بنیم
صورت من ناید در چشم سر
من پنهان در دل و دل هم نهان
گر قدحی بیشتر از من خوری
گر بدو صد کوه چو بز بردوی
چون بدم مه نبود همتکم
چون ببرم دست بسوی سلاح
خشک نماید برتو این غزل
کور نه ام لیک مرا کیمیاست

جزو و کلم یار مرا درخورست

نی خوردم غم و نه من غم خورم

۱۷۷۱

شد ز غمت خانه سودا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو
فرش غمش گشتم و آخر زبخت
آه که امروز دلم را چه شد
از طلب گوهر گویای عشق
روز شد و چادر شب می درد
از دل تو در دلم نکتهاست
گر نکنی بر دل من رحمتی

ای تبریز از هوس شمس دین

چند رود سوی ثریا دلم

۱۷۷۲

چند گهی فاتحه خوانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست
از پس آن شاه جهانیت کنم
پیر بیا تا که جوانت کنم

هیچ غم جان مخور ار جان برفت
 آنچ محالست تصور دهم
 به دهمت تا با اصول اصول
 بگلر لشکر گه جانست کنم
 وجه محالیش بیانت کنم
 راه چه باشد که چنانست کنم

گرچه کلیمی همه در اعتراض

۱۷۷۳

کشف کنم خضر زمانست کنم

بار دگر جانب یار آمدیم
 بر سر و رو سجده کنان جمله راه
 نافه آهو چو بزد بر دماغ
 دام بشر لایق آن صید نیست
 یار دل پاره رفوی تو دید
 ای همه هستی مکن از ما کنار
 همچو ستاره سوی شیطان کفر
 همچو ابابیل سوی پیل گیر
 خیره نگر سوی نگار آمدیم
 تا سر آن گنج چو مار آمدیم
 دام گرفتیم و شکار آمدیم
 پس تو بگو ما بچه کار آمدیم
 بر طمع دولت یار آمدیم
 زانک ز هستی بکنار آمدیم
 نطف زنانیم و شرار آمدیم
 سنگ زنانیم و دمار آمدیم

باز چو بینیم رخ عاشقان

۱۷۷۴

با طبق سیم نثار آمدیم

ما بتماشای تو باز آمدیم
 سیل غمت خانه دل را ببرد
 چون سرما مطبخ سودای تست
 از سرچه صد رسن انداختی
 جانب دریای تو باز آمدیم
 زود بصرای تو باز آمدیم
 بر سر سودای تو باز آمدیم
 تا سوی بالای تو باز آمدیم

نالاه سرنای تو در جان رسید

۱۷۷۵

در پی سرنای تو باز آمدیم

گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم
 عبس و جها سندی کان سناه مددی
 زنده نباشد دل من گر بمهش دل ندهم
 مبسمه بلبلنی عابسه زلزلنی
 گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم
 بارحتی فکر ته هیجانی قلقلنی
 گر بی رایش نروم باد گسته رگ من
 ظلت به مقتنیا "مرتزقا" مجتنیا
 چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم
 کنت ثقیلا کسلا خفنی جذبتنه
 گر تو می من قدح و رترشی من کهرم
 کل هوی پیه ذاک جمیل و کرم
 عقل ندارد سر من گرز نباش بچرم
 ما شطه شیبی غیبه الف هرم
 ورهنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
 قمت اطوف سکرا "مفتنما حول حرم
 ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
 نخله خلد نبت وسط ریاض وارم
 چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
 نمت علی قارعة عاصفی سیل عرم

گفتم بسنه ست دلم گفت مم فعل گشا

گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم

رو سخن کار مگو کز همه آزارد شدم

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم
قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی
زمیاند ، چو گزیدی کمر مهر تو بستم
نصر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا
چکنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس
لمع العشق نوالی و علی الصبر تعالی
چو توی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم
خدعونی نهیونی اخذونی غلبونی
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم
ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی
نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی
روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست
لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی
چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی
الف الدهر بعادی جرح البعد فواءدی
بصفت کشتی نوحم که بیاد تو روانم
فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم
واری البدر تکور واری النجم تکدر
چو ببحر تو در آیم بمزاج آب حیاتم
فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی
بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم
نزل العشق بداری معه کاس عقاری
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم
بک احیی و اموت بک امسک و افوت

دل و جان راز تو دیدم دل و جان را بتو دادم
فالیه نراجع والیه نتحاکم
چو قبای تو بیوشم ملک شاه قبادم
ورعانی و سفانی هوفی الفضل مقدم
چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم
طلع البدر فطیبوا قدم الحب وانعم
چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم
طمس البدر هلالا خضع و اسلم
دل خود بر تو نهادم بخدایک نهادم
وعدونی کذبونی فالی من اتظلم
نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
عشق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
چو فزودی تو بهایم که کند طمع مزادم
فمن العشق تدثر و من العشق تخت
بنما ترک چه گویم چو توی جمله مرادم
لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
تو چنانم بر بودی که بشد بیاد زیادم
فقد النجوم و سادی و سعاداتی نوم
چو مرا باد تو دادی مده ای دوست ببادم
واری السقف تخرق واری الموج تلاطم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
واری البحر تسجر واری الهلک تفاقم
چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
نهغی الحب لطبی و تدارک و ترحم
سوی مردار چه کردم نه چو زاغم نه چو خادم
هو معراج سواری و علی السطح کسلم
ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدين

۱۷۷۷

بفروزد ز مه او فلک جهد و جهاد م

انا فتحنا بایکم لاتهجروا اصحابکم
الحمد لله الذی من علینا بالثنا
یا اولیا لاتحزنوا اربحتکم لاتغبنوا
یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا
مالی اله غیره سال السرا با خیره
لاتیئسوا من غایکم لاتدنسوا اثوابکم
فی ظل دین مسندلا تغلقوا ابوابکم
اشجعتکم لاتجبنوا لاتحقروا القابکم
یارب اظهر بدرنا لاتعبدوا اربابکم
طاب المواقی سیره لانخسرو اعقابکم

بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

۱۷۷۸

تا مقبل آید از سخن لاتهنکوا جلبابکم

رحت انا من بیتکم غبت کذا من عیکم
اخواننا اخواننا ان الزمان خاننا
قد فاتنا اعمارنا واستنسبت احبارنا
لاتعفلوا عن حبکم لاتهدموا دارینکم
لاتنسوا هجراننا لاتهدموا دارینکم
واستغفلت اوزارنا لاتهدموا دارینکم

استوثقوا ادیانکم واستغنموا اخوانکم

۱۷۷۹

واستعشقوا ایمانکم لاتهدموا دارینکم

انباکم اتیاکم فحیونا بحیکم
دخلنا دارکم سکری فشکرا "رنا شکرا"
خرجنا من قری الوادی دخلنا القصر باحادی
فاحف القصر لاتبدی ومن یسئلك لاتهدی
ولولا کم ولقیاکم لماکنا بودایکم
ذکرتم عهدنا ذکرنا "ونادانا منادیکم
توافیتم بمیعادی و باح السراح سافیکم
فانت الغوث والمجدی اذا ناحی ما حبکم

وتسقینا و نسقینا و مثل السر تخفینا

۱۷۸۰

و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم

اقبل الساقی علینا حاملا کاءس المدام
اشبعوا من عبراکل واسمعوا من غیراذن
ایها العشاق طیبوا واسکروا من کاءسنا
انهضوا نادى المنادی الصلا این الرجال
اشربو سقیا "لکم ثم اطربوا غنما" لکم
وافقونا و افقونا فی طریق الاتحاد
فاشربوا من کاءس حلدواتر کواکل الطعام
وانطقوا من غیر حرف واسکوا من الکلام
وارکبوا اظهر المعالی وادخلوا بین الزحام
جاءکم نادى القیامه فی الهوی نعم القیام
ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام
انما نحن کسر فرقوه و السلام

یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسبیل

۱۷۸۱

قم لنا نفتح جنانا "من جنان یا غلام

قدرجعنا قدرجعنا جائیا من طورکم
کل من یرجو و جودا "یفتنم من حودکم
لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم
انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
کل من ارداه عسرنا ل من میسورکم
لا یبالی بالبرایا خاضعی مصورکم

حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم

لیس یهدی قلبنا الانسیم منکم

لیس یجلی طرفنا الابقربی دورکم

۱۷۸۲

ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم

و ماضاء ذاک البدر الا لاهله

فما مل من ذاق الصبابه والهوی

وان ذقتموا ما ذقتمو بحقها

ولامشرب العشاق یوما "وصلتم

۱۷۸۳

فان وفق الله الکریم وصالکم

تصدقت بالروح العزیز لشکرها

الی کم اقاسی هجرکم وفراقکم

تناقص صبری بازدیاد ملالکم

عمی العین من تذکارها حرکاتکم

رآنی الهوی یوما الالعاب غفلتی

لقد جاء من تبریز روح مجسم

الافانثروا فی حب نعلیه مالکم

۱۷۸۴

وعیشتنا فی غیرهم لحرام

ملاحته للعاشقین قوام

وعشرة اهل الحق فيه مدام

لکم عیشة مرضیة و دوام

لکان علی باب الملک زحام

لاصبح حیا " صخره و رخام

ففی الروح من ذاک الکلام کلام

غدا آلفا " قلبی یقوم لامره

وقدی من عدل العواذل لام

۱۷۸۵

بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار من

توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من

بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من

تو توی هم کیش من هم کیش من توی توی هم خویش من هم خویش من

هر جا روم با من روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی

روز و شبم مونس توی مونس توی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی

ای شمع من بسروشنی بسروشنی در خانام چون روزنی چون روزنی
تیر بلا چون در رسد چون در رسد هم اسیری هم جوشنی هم جوشنی
صبر مرا بر هم زدی بر هم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی
دل را کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من
چون سوی من مبلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من
هر جا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود

چون سایهها در چاشتگاه در چاشتگاه و ظفر پیشت دود پیشت دود
فضل خدا همراه تو همراهِ تو امان و امان خرگاه تو خرگاه تو
بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

۱۷۸۶

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
چون می روی بی من مروای جان جان بی تن مرو
هفت آسمان را بردرم و ز هفت دریا بگذرم
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
از لطف تو چو جان شدم و ز خویشتن پنهان شدم
گل جامه دراز دست تو ای چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یکدم بباغم می کشی
ای جان پیش از جانهاوی کان پیش از کانها
منزلگه ما خاک نی گرتن بریزد باک نی
مرا هل کشتی را الحد در بحر باشد تا ابد
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد زاولها فزون
زرین شده طفرای او زانا فتحنا های او
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان
هر سود و صد ببردیده سرد در بحر خون زان کروفر
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد
بنوشت توقیعت خدا کالاً خرون السابقون
سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون
شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
رقصان و خندان چون شکر زانا الیه راجعون
نه چرخ صدقها زند تو منکری نک آزمون

برکوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان
تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان
خورشیدی وزرین طبق دیک ترا پخته ست حق
او پارکشتی کاشته امسال برگ افراشته
جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او

ای شمس تبویز از کرم ای رشک فردوس وارم

تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

۱۷۸۸

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
تا کی زنی برخانه ها تو قفل با دندانها
شدا سب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین
برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن
دزدیده چشمک می زدی همراز خوبان میشدی
ای کرده برپاکان زنج امروز بستندت زنج
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو
کو صرفه و استیزه ات برنان و برنان ریزه ات
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبب زدن
هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو
امروز ضربتها خوری و زرفته حسرتها خوری
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا

چون آینه باشای عمو خوش بی زبان افسانه گو

زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون

۱۷۸۹

در گوش جانم میرسد طبل رحیل از آسمان
از ماحلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
هر لحظه ای نفس و نفس سرمی کشد در لامکان
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان
فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
نک ساربان برخاسته قطارها آراسته
این بانگها از پیشرو پس بانگ رحیلست و جرس
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
 اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او
 در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
 ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالارده
 تخم دغل می کاشتی افسوسها می داشتی
 ای خربگاه اولیتری دیکی سیاه اولیتری
 در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
 در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
 پس خشم من زان سر بود و ز عالم دیگر بود

۱۷۹۰

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

این رمزگفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
 گفتم صلا ی ما چرا ما را نمی پرسی چرا
 گفتم ز پرشش تو بحل باری اشارت را مهل
 گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر
 گشتن بگرد خود خطا الاجمال قطب را
 هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران
 ای عشرت وای ناز ما ای اصل وای آغاز ما
 ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل
 چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین
 مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود
 در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
 گر آفتاب روی تو روزی ده مسا نیستی
 حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود
 آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا
 نعره زنند آن شرحها یا لیت قومی یعلمون
 نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی

۱۷۹۱

هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقی

پیدا شود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاند کشکشان
 آبست آتشهای او بروی مکن رورا گران
 از حيلهء بسیار او این ذرها لرزان دلان
 باکی حسی کردن سه ورسی کسدت چون کمان
 حق را عدم پنداشنی اکنون ببین ای قلتبان
 در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
 گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
 با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
 این سوجهان آن سوجهان بنشسته من بر آستان

صد حور خوش داری ولی بنگریکی داری چو من
 گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن
 گفتا ز اشارتهای دل هم جان بسوزد هم بدن
 سیمین برو زرین کمر چشم و چراغ مرد وزن
 او را روا باشد روا کوره روست اندر وطن
 ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
 آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
 وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمین
 از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
 لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحن
 ای یاس من گوید همی اندر فراقست یاسمن
 ذرات کونین از طمع کی باز کردند دی دهن
 پس شرحهای گوشتش زنده شود زین باب زن
 کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
 گر نعره شان این سوردنی گبرماند نی و شن
 لبیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن

بر یاد من پیمود می آن با وفا خمار من
 هر لحظه معجونی کند بهر دل بیمار من

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
 کی یاد من رفت از دلش ای درد دل و جان منزلش

خاصه کنون از جوش اوزان جوش بی روپوش او
 پرده ست بر احوال من این گفתי و این قال من
 کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من
 این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش
 نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
 لاف و صالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
 اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من
 امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها
 آن پیل بی خواب ای عجب چون دیدند ^{بستان} شب
 امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
 برگوش من ز دغره ای زان مست شد هر ذره ای
 یارب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان
 صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای
 این را بیوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
 ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفتم
 ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا
 از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آنسو رود
 ای طبله ام پر شکرت من طبل دیگر چون زخم
 مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
 خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
 در اولین و آخرین عشقی بنمود اینچنین
 بس سنگ و بس گوهر شدم بس موء من و کافر شدم
 روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
 جانم نشد زینها خنک یا ذا السماء والحبک
 امشب چه باشد قرنهای ننشاند آن نار و لظی
 هر دم جوانتر می شوم و ز خود نهانتر می شوم
 چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
 ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو
 روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او
 کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
 مجنون کی باشد پیش اولیلی بود دلریش او

رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من
 ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
 کو آفتابی یا مهی مانده انوار من
 تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
 از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
 کان طوطیان سرمی کشند از دام این گفتار من
 سینای موسی را نگر در سینه افکار من
 در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
 لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من
 کامد بمیرایی دل سرچشمه انهار من
 بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
 در قطع و وصل وحدت تا بسکد زنار من
 کو علم من کو حلم من کو عقل زیر کسار من
 ای هر چه غیر داد او گرجان بود اغیار من
 این گفتار را زیبایی ببخش از زیورای ستار من
 نی عین گوونی عرض نی نقشونی آثار من
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
 ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من
 اینست لوت و پوت من باغ وزر و دینار من
 برقی بزد بر جان من زان ابر بامدار من
 ابصار عبرت دیده را ای عبره الا بصر من
 که پاشدم که سرشدم در عودت و تکرار من
 گویم صفات آن صمد بانطق در انبار من
 ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
 من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
 همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
 گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
 روزی بخواهد عذرتو آن شاه با ایشار من
 روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
 فریاد ازین قانون نوکاست چنگش تار من
 ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من

دست پدرگیر ای پسر با او وعا کی با سحر
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
جان گرهمی لرزد از و صد لرزه را می اررد او
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پیچ و شش
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من ارو
خلفان زمرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
آه ارمه مخمل شده و را خسر کاهل شده
بر قطب گردم ای صم را خیراں حلوب کم
پهلوی به ای ذوالبیاں با پهلوان کاهلان

گامش مم اندر شرر زان ابر آشمار من
حسرحل بدهد رهش در دیدمه دیدار من
کو دبداهای موج خو در فلرم رخار من
حسرت همی حیران سود در صفت و انشار من
ای روی او امسال من ای رلف جعدش پبار من
ای عمر سی او مرگ من وی فحر سی او عار من
ار عفته من فارغ شده سی داس فوار من
کو صبح مصوحان من کو حلقهء احرار من
سیرار گشم رسن زان وز قطعه و اشعار من

جز شمش تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

۱۷۹۲

جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان افرا من

این کیست این این کیست این ای یوسف ثانیست
این باغ روحانیست این یا بزم یزدانیست این
آن جان جان افزاست این یا جنة الماواست این
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام
رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا
گلهای سرخ و زرد بین آشوب و بردا بردن
هر جسم را جان می کند جان را خدا دان می کند
ای عشق قلما شیت گواز عیش و خوش باشیت گو
خورشید رخشان می رسد مست و خرا مان میرسد
هر جایکی گویی بود در حکم چوگان می دود
گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود

خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانست این
سرمهء سپاهانیست این یا نور سبحانیست این
سافی خوب ماست این یا بادیهء جانیست این
آن سیمبر را ماند این شادی و آسایش این
از قحط رستیم ای پدر امسال ارزانیست این
برداربانک زبر و بم کین وقت سر خوانیست این
اسحاق قربان توام این عید قربانیست این
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این
در قعر دریا گرد بین موسی عمران نیست این
داور سلیمان می کند با حکم دیوانیست این
کس می نداند حرف تو گویی که سریانیست این
باگوی و چوگان می رسد سلطان میدانیست این
چون گوی شوی بی دست و پا هنگام وحدانیست این
در پیش سلطان می دوی کین سیربانیست این

آن آب باز آمد بجوهر سنگ زن اکنون سبو

۱۷۹۳

سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطان نیست این

این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانه است این
سرمستی جان جهان معشوقهء چشم و دهان
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین
یا سرو بسنانه است این یا صورت روح الامین
ویرانی کسب و دکان یغما جی تقوی و دین
کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهنین

خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آبد ده
ای هوش ما از خود برو وی گوش ما زده شنو
ایوب را آمد نظریعقوب را آمد پس سر
من کیسه امی دو ختم در حرص زر می سوختم
ای شهسوارا مر قل ای پیش عقلست نفس کل
چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر
در سایه سدره نظر جبریل خوا آمد بشر
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافتا و

این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

۱۷۹۴

این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

صد ماه اندر خرمنش چون نسرطایردانه چین
بسم الله ای شمس الضحای بسم الله ای عین الیقین
نعلین برون کن برگذر بر تارک جانها نشین
وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
خورشید شد جفت قمر در مجلس آعشرت گزین
ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین
چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
بنهاد بر کف ها طبق بهر نشارش حور عین

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
پیرسان با فسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
خشکست از شیر روان هر شیر دان هر شیر دان
طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
پریده تاج و حله شان زین افتان زین افتان
چون گفتشان لا تقنطوا ذوالامتنان ذوالامتنان
بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان
تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان
بر چرخ پر خون مرد مک بی نردبان بی نردبان
نک صبح دولت می دمدای پاسبان ای پاسبان
مرد هر را محروم کن افسون بخوان افسون بخوان
نی یخ گذار و نی وحل عنبر فشان عنبر فشان
مرحشر را تا بنده کن هین العیان هین العیان

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
حاصل در آمد زاغ غم در باغ و می کو بد قدم
کو سوسن و کو نسترن کوسر و ولاله و یاسمن
کو میوها را دایگان کوشهد و شکر رایگان
کو بلبل شیرین فتم کو فاخته کو کو زخم
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای
گلشن چو آدم مستضرهم نوحه گرهم منتظر
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده
ای لکلك و سالار ده آخر جوابی باز ده
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن
ز آواز اسرافیل ماروشن شود قنديل ما
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک
میرد خزان همچو دد برگور او کوبی لگد
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل
گلزار را پر خنده کن و آن مردگان را زنده کن

از حبس رسته دانه‌ها ما هم ز کنج خانها
گلشن پراز شاهد شود هم پوستین کاسد شود
لک لک بیاید بایدک بر قصر عالی چون فلک
بلبل رسد بر طنزان وان فاخته کو کو کنان
من زین قیامت حاملم گفت زبانرا می‌هلم

۱۷۹۵

خاموش و بشنوی پدر از باغ و مرغان نوخبر
پیگان پران آمده از لامکان از لامکان

آورده باغ از غیبها صد ارمغان صد ارمغان
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان
لک لک کنان کال ملک لک یا مستعان یا مستعان
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان
می‌ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی
درسو ختم این دل را ردو قبول خلق را
گرتو مقام زاده‌ای در صرفه چون افتاده‌ای
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود

۱۷۹۶

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زخم
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

دلدار من در باغ دی میگشت و می گفت ای چمن
قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی
ای فتنها انگیخته بر خلق آتش ریخته
در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو
خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جامرو
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال
بی نور نور افروز او ای چشم من چیزی مبین
گفتم صلا ی ماجرا ما را نمی‌پرسی چرا
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته

۱۷۹۷

تا جان با اندازمات بر جان بی اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

صد حور کش داری ولی بنگریکی داری چو من
اپنک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن
وز آسمان آویخته برهودلی پنهان رسن
در بحر تورقصان شده خاشاک نقش مردوزن
سرنای خود را گفته تو من دم زخم تو دم مزمن
بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده‌ای اندر کفن
بی جان جان انگیز اوای جان من رو جان مکن
گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن
ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من
ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من

ای دل نمی‌ترسی مگر از یار بی زنه‌ار من
نشیده‌ای شب تا سحر آن ناله‌های زار من

می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
این بس نباشد خود ترا کاهه شوی از خار من
توسرده و من سرگران ای ساقی خمار من
وانگه چنین می کرد سرکای مست وای هشیار من
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من

گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

بفروش یک جامم بجان وانگه ببین بازار من

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من
ای در خطر مارا سپر ای ابر شکر بار من
ای دین وای ایمان من ای بحر گوهر دار من
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهاون
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم نور نور نور من هم احمد مختار من
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
گویی بیا حجت مجوای بنده طیار من
جان خواهم و آنکه چه جان گویم سبک کن بار من

گر گنج خواهی سربینه و رعشق خواهی جان بده

در صف درآ واپس مچه ای حیدر کرار من

هم سوی پنهان خانه روای فکرت و ادراک من
گردون چه دارد جز که گاه زخر من افلاک من
من چاک کردم جرقهات بخیه مزن بر چاک من
چندین گمان بد میر ای خایف از اهلاک من
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
شیران نربین سرنگون بر بسته برفتاک من
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
کوه احد جنبان شود بر پرد از محرک من
دانی چه جوششها بود از جرعه اش بر خاک من
وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من

یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان
گفتم اما نم ده بجان خواهم که باشی این زمان
خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مهر
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او
گفتم باش اندر جهان تاروی من بینی عیان

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من
ای در زمین ما را قمر ای نیمشب ما را سحر
خوش میروی در جان من خوش میکنی در مان من
ای شب روان را مشعله ای بی دلانرا سلسله
هم ره زنی هم رهبری هم ماهی وهم مشتری
چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری
هم موسبی بر طور من عیسی هر رنجور من
هم مونس زندان من هم دولت خندان من
گویی مرا بر چه بگو گویم چه گویم پیش تو
گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان

۱۷۹۹

در غیب پراین سومیر ای طایر چالاک من
عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کن
من زخم کردم بردلت مرهم منه بر زخم من
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان
خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان
دلهای شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده
گر کاهلی باری بیادر کش یکی جام خدا
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه بر چوژه ای

روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد
خری که اورانیست بن می گوید ای خاک کهن
دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من

۱۸۰۰

خامش که اندر خامشی غرقه تری در بیهوشی
گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هزار شادالکافرین هذا جزاء الصابرين
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا
حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری
ای دل زدیده دام کن دیده نداری وام کن
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری
هان ای حبیب وای محب بشنو صلا و فاستجب
گفتست جان ذوقنون چون غرقه شد در بحر خون
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم
هر کس که میابد این رشد زان قندی حد او چشد
چون مست گشتم بر جهنم بر رخشدل زین برنهم
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد

۱۸۰۱

مستفعلن مستفعلن یا سیدا " یا اقربا

فی نشونا اومشینا من قربه العرق الوتین

آن شاخ خشکست و سیه هان ای صبا بروی مزین
هان ای صبا خوب خدا اندر رکابت می رود
دریا دلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی
من خیره روتر آمدم بر جود تو راهی زدم
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی

۱۸۰۲

خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم

رنجور بسته من بود خاصه در فن باریک من

چندان بگردم گردد دل کز گردش بسیار من
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم
گرتول جوجی سخت سر منهم لجوجم ای پسر
تن چون نگرود گردد جان با مشعل چون آسمان

هفت آسمان فانی شود در نوبیضه پاک من
دامن گشا گوهرستان کی دیده امساک من
جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من

هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
نعره زنان در سینه دل استدر کوا عین الیقین
کای روح پاک مقتدا یا رحمة للعالمین
هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
ای جان نغیر عام کن تا برجی زین آب و طین
باید که صفها بردری و آبی بر آن قعله حصین
گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
یالیت قومی یعلمون که باکیانم همنشین
لعلم بگوهر ها روم یا تاج باشم یا نگین
مانند موسی بر کشد از خار ه او ماء معین
زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مهها مهین
گرمی خوری زان می بخور ورمی گزینی زان گزین
جاء المدد جاء المدد استنصر وایا مسلمین

ای زندگی باغهاوی رنگ بخش مرد و زن
آبروان و سبزهها و زهر طرف وجه الحسن
اوسخت خشکست و سیه بروی مزین از بهر من
این کی تواند گفت کل بالاله یا سرو و سمن
هستی چون حل خانه کن یا جان معمار بدن

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من
تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تار من
سرمی نهد هر شیر نر در صبر پا افشار من
ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من

تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا
 اوفارغست از کار تو وز گندم و خروار تو
 غلبیرم اندر دست او دردست می گرداندم
 نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماندونی گیا
 ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من
 ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من
 مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم
 پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش
 تن چون عصا بجان چو سرکان هست پیچان گرد سر

تو بیخبر گویی که بس که آرد شد خروار من
 تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من
 غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
 وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من
 مشکن ببین اشکست من خیزای سپهسالار من
 تا گویدت دلداری من ای جان وای جاندار من
 تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من
 گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من
 هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من

ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری

ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن
 چشم و دماغ از عشق تو بی خواب خور پرورده شد
 ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث
 هر صورتی به از قمر شیرین تر از شهد و شکر
 حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان

ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لکن
 چون سرو و گل هرد و خورند از آب لطفت بیده من
 هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مردوزن
 با صد هزاران کرو فر در خدمت مشعوق من
 ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن

زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پرفتن

۱۸۰۴

با آن سبک روحی گلوان لطف شه برگ سمن
 ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی
 گفتمی که جان بخشم ترانی نی بگو بکشم ترا
 زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو
 آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من
 وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجم
 تا زنده ای باشم ترا چون شمع در گردن زدن
 آن مرده اندر قبا وین زنده اندر کفن
 آن سرنهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن

ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

وی من ز تاب روی تو هم چون عقیق اندر یمن

۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من
 چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
 هفت آسمان را بردرم و ز هفت دریا بگذرم
 تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
 بی پا و سر کردی مرا بی خواب خور کردی مرا
 از لطف تو چون جان شدم و ز خویشتن پنهان شدم

سرو خرامان منی ای رونق بستان من
 وز چشم من بیرون مشوای مشعله تا بان من
 چون دلبران بنگری در جان سرگردان من
 ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
 در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من
 ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه دراز دست تو وی چشم نرگس مست تو
یک لحظه داغم می کشی یکدم بیاغم می کشی
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
چون منزل ما خاک نیست گرتن بریزد باک نیست
بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا

۱۸۰۶

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای آن بیش از آنها ای آن من ای آن من
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من

آنسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من
زین سوگردان یکنظر برکوی ماکن ره گذر
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم
زاشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم
دریای چشم یکنفس خالی مباد از گوهرت
با این همه کوفند تو کو عهد و کو سوگند تو
نک چشم من ترمی زند نک روی من زر می زند
بنوشته خطی بر رخت حق جد دوا ایمانکم
در سر بچشم چشم تو گوید بوقت خشم تو
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم
بر هر گلی خاری بود برگنج هم ماری بود
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من
پس دست در انبان کنم خواهند را سلطان کنم
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان بر آرم بی خطر
گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج

۱۸۰۷

بس کن زلاحول ای پسر چون دیو می گرد بتر

بس کردم ازلاحول و شد لاحول گوشیطان من

ای بس که از آوازدش و امانده ام زین راه من
کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو

وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من
تا در رسم در دولتت در ماه و خرمگاه من
در عشقت ای خورشید فردرگاه در بیگاه من
خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

تا کی خبر های شما واجویم از باد صبا

تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من

چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم

در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

۱۸۰۸

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی
بحریست از ما درونی ظاهر نه و مستورنی
گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد
نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او
خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست ^{دل}
ای داده خاموشانه ای ما را تواز پیمانه ای
در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو
لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند
ای خوش دلی و ناز ما ای اصل وای آغاز ما
ای عشق تو بخریده ما و ز غیر تو بپریده ما
ای خون عظم ریخته صبر از دلم بگریخته

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
این مشکلات ارحل شود دشمن نماند در زمن
هم دم زدن دستورنی هم کفر از او خامش شدن
این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المن
هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
چون دیگ سر بسته ست دل در آتشش کرده وطن
هر لحظه تو افسانه ای در خامشی شدن عره زن
در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
و آنکو جدایی می کند یارب تواز بیخش بکن
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
ای جامها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزین
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن

آنجا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آنطرف

ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

۱۸۰۹

برگرد گل می گشت دی نقش خیال یار من
ای از بهار روی تو سر سبز گشته عمر من
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک
سر دفتر هر سروری برهان هر پیغامبری
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا
تا نوبهار رحمت در تافت اندر باغ جان
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو
هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم

گفتم در آ پر نور کن از شمع رخ اسرار من
جان من و جان همه حیران شده در کار من
ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من
در هر جمال از تو نمک ای دیده او دیدار من
هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
آهسته تر زن زخمها تا نگسلانی تار من
یا خار در گل یا وه شد یا جمله گل شد خار من
صد خوان زرین می نهد هر شب دل خونخوار من
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من

آنکم بر آورد از عدم هر لحظه در گفتم آر دم

تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد دزد از میان

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان

۱۸۱۰

خواهند از سلطان امان چون دزدافزونی کند
 عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد
 عشقست آن دزدی که او از سخنگان دل میبرد
 آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده است
 گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من
 از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده
 خلقی ببینی نیمشب جمع آمده کان دزد کو
 ای مایه هر گشت و گوی دشمن وای دوست رو
 ای رفته اندر خون دل ای دل ترا کرده بحل
 سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش
 زخم تو در رگهای من جانست و جان افزای من
 کو خلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند

دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواهند امان
 تا پیش آن سرش کبرد حق سرکشانرا موکشان
 در خدمت آن دزد بین توشحنگان بی کران
 دزدیده او از چابکی در حین زبانم از دهان
 گفتم بزندانش کنم ، او می ننگجد در جهان
 از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
 او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
 ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
 بر من بزن زخم و مهلحقا نمیخواهم امان
 ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
 شمشیر تو بر نای من حیفت ای شاه جهان
 جرجیس کوکز زخم تو جانی سپارد هر زمان

شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

۱۸۱۱

یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

ای ماه برهم میزنی عهد ثریا نی مکن
 هر جا که منزل میکنی آییم آنجا نی مکن
 بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن

خوش می گریزی هر طرف از حلقهء مانی مکن
 تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب
 ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حل

ای آفتاب دایه ای ما در پیت چون سایه ای

۱۸۱۲

ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین
 جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین
 ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین
 برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین
 از همدگر مسکین ترک مخدوم جانم شمس دین
 تو داده پروبالها مخدوم جانم شمس دین

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین
 تا غمزه ات خون ریز شد و آن زلف عنریز شد
 خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق
 ای بحر اقبال و شرف صدامه و شاهت در کنف
 ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک
 مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالها

دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

۱۸۱۳

تا پرداز بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من
 نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من
 دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
 حیف نگر حیف نگر و از ر من و از ر من
 جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من

کوخر من کوخر من پارس بمر آن خر من
 گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم
 گاو و خری گر برود باد ابد در دوجهان
 حلقه بگوش است خرم گوش خرو حلقه زر
 سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد

گاو برین جرخ برین گاو دگر زیر زمین
رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران

زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من
از خرواز بنده خر سیر شد این منظر من

گفت کسی چون خرتو مرد خری هست بخر

۱۸۱۴

گفتم خاموش که خربود بره لنگر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش
از طرفی روح امین آمد و مامست چنین
گف که ای سر خدا روی بهر کس منما
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی
گویم کان لطف تو کوبنده خود را تو بجو
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی
گویم ای داده دوالایق هر رنج و عنا

گفتم می می نخورم گفت برای دل من
تلخ و گوارنده و خوش همچو و فای دل من
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من
باز گشاید بکرم بند قبای دل من
پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من
کیست که داند جز تو بند و گشای دل من
تازه تراز نرگس و گل پیش صبای دل من
نیست مرا جز تو دوا ای تودوای دل من

میوه هر شاخ و شجر هست گوی دل او

۱۸۱۵

روی چو زرا شک چو در هست گوی دل من

من خوشم از گفت خسان و زلب و لنج ترشان
جان من و جان ترا هر دو بهم دوخت قضا
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود

من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان
خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان
زانچ چشیدم ز لببت هیچ لبی را مچشان
از خم سرکه ست همه با شکرانش نشان

گفتم ای شاه علم من که میان عسلم

۱۸۱۶

از عسل من که چشد گفت لب خوش نشان

آینه ای بزدایم از جهت منظر من
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من
رفت دریغا خرمن مرد بناگه خرمن
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود
از پی غریبیل علف چند شدم مات و تلف
آنچ که خر کرد بمن گرگ درنده نکند
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من

وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من
شکر که سرگین خری دور شد ست از در من
زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من
خون دل آشامی من خاک ازو بر سر من

۱۸۱۷

شارق من فارق من از نظر خالق من
شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

وادل من وادل من وادل من وادل من
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جاد دل من
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
که چو رباب این دل من کرده عللا دل من
بر که قافست کنون در پی عنقا دل من
سینه سیه یافت مگردایه شب را دل من
جوی روان حکمت حق صخره و خار ادل من
من بزمین ماندم شد جانب بالادل من

قصد جفاها نکنی و بر بکنی بسا دل من
قصد کنی برتن من شاد شود دشمن من
واله و شیدا دل من بی سرو بی پادل من
بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
که چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان
زار و معافست کنون غرق مصافست کنون
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب
صخره موسی گراز و چشمه روان گشت چو جو
عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خرش

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان

۱۸۱۸

کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

وا دل من وادل من وادل من وادل من
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جاد دل من
خواجه بنده دل من از تو چو دریا دل من
گرچه چنین است و چنین هیچ میا سا دل من

قصد جفاها نکنی و بر بکنی با دل من
قصد کنی برتن من شاد شود دشمن من
واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من
خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من
مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
ای شده استاد امین جز که در آتش منشین

سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین

۱۸۱۹

در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

دیده ایمان شود ارنوش کند کافرا زین
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرز زین
مشک شده مست از و گشته خجل عنبر ازین

کافر مارد درد و جهان عشق بود خوشتر ازین
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب

عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان

۱۸۲۰

خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر ازین

صبر تو کوای صابرای همه صبر و تمکین
زنده شویم از تلقین باز رهیم از تکفین
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین
چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین

هی چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین
مادوسه کس نو مرده منتظر آن پرده
هی بسلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین
هی بزبان ما گو رمز مگو پیدای گو
چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش

ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دقین

سرو چه ماند بخشی زر بچه ماند بمسی

تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

۱۸۲۱

چندکی نلخ لبش چندکنی تیره شیش
هیچ عسل زهردهد یا ز شکر سرکه جهد
هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

آب حیات عشق را در رگ ماروانه کن
ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش
در مثلست کاشقران دور بوند از کرم
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای
خیز کلاه کز بنه وز همه دامها بجه
خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا
چونک خیال خواب او خانه گرفت در دلت
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر
شو چو کلیم هین نظر تا کنی بطشت زر
حمله شیر یا سه کن کله خصم خاصه کی
کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا
شش جهتست این وطن قبله درو یکی مجو
کهنه گریست این زمان عمر ابد مجو در آن
ای تو چو خوشه جان تو گندم و گاه قالبیت

آینه صبح را ترجمه شبانه کن
جام فلک نمای شو و ز دو جهان گرانه کن
شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
مقعد صدق اندر آخدمت آن ستانه کن
چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانم کن
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
ده بکفم یگانه ای تفرقه رایگانه کن
بی وطنیست قبله که در عدم آشیانه کن
مرتع عمر خلد را خارج ازین زمانه کن
گر نه خری چه که خوری روی بمغز و دانه کن

هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن

۱۸۲۲

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من
دلبر و یار من توی رونق کار من توی
خواب شبم ربوده ای مونس من تو بودی
جان من و جهان من زهره آسمان من

جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
و ه که چه شاد می شود از تلف وجود من
تا ندرم زدست تو پیرهن کبود من
باغ و بهار من توی بهر تو بود بود من
درد تو نموده ای غیر تو نیست سود من
آتش تو نشان من در دل همچو عود من

جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

۱۸۲۳

سیر نمی شوم ز تونیست جز این گاه من
سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را
چند شود زمین و حل از قطرات اشک من
چند بزار داین دلم وای دلم خراب دل
جانب بحر و کزو موج صفا همی رسد
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم
درد دل من در آرد او بود خیالش آتشین
گفت که از سماعها حرمت و جاه کم شود
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش

سیر مشو ز رحمت ای دوحهان پناه من
تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
جانب بحر می روم پاک کنید راه من
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
دود بر آمد از دلم دانه بسوخت و گاه من
صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
جاه ترا که عشق او بخت منست و جاه من
نور رخس بنیم شب غره صبحگاه من
زانک گرفت طلب طلب تا بفلک سپاه من

از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

راه زند دل مرا داعیه اله من

۱۸۲۴

سیر نمی شوم ز تو ای مه جانفزای من
باستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم
چونک کند شکرشان عشق برای سرخوشان
عود دمد زدود من کور شود حسود من
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان
آمدی خیال تو گفت مرا که غم مخور
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم
گفت که چشم بد بهل کون خورد جز آب و گل
گفتم روز کی دوسه مانده ام در آب و گل
گفت در آب و گل نمای سایه تست این طرف

جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من
لیک زهر دو دور شو از جهت لقای من
گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
تا نرسد بچشم بد کرو و فر ولای من
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
بسته خوفم و رجاء تا برسد صلائی من
برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

۱۸۲۵

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من

عشق چو مست و خوش شود بی خود و کش مکش شود
 ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد
 من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام
 آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد
 یار بر رفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل
 تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند
 باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل
 ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو
 بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را
 گفت که باده داد مشروردل و جهان نهاد مش
 پیر کنون زد دست شد سخت خراب و مست شد
 ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم
 باده توی سبو منم آب توی وجو منم
 از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام

فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من
 چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من
 ذره بذره می زند دبدبهء فنای من
 دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
 تلخ و خمار می طیم تا بصبح وای من
 باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من
 نای عراق با دهل شرح دهد شنای من
 تا سرو پای گم کند زاهد مرتضای من
 بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
 بال و پری گشاد مش از صفت صفای من
 نیست در آن صفت که او گوید نکته های من
 راح بود عطای او روح بود سخای من
 مست میان کو منم ساقی من سقای من
 تاهمگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

۱۸۲۶

غرقهء نور او شد این شعشهء ضیای من

هر کی ز حور پرست رخ بنما که همچنین
 هر کی پری طلب کند چهرهء خود بدونما
 هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود
 گرز مسیح پرست مرده چگونه زنده کرد
 هر کی بگویدت بگو گشتهء عشق چون بود
 هر کی ز روی مرحمت از قد من بپرست
 جان ز بدن جدا شود باز در آید اندرون
 هر طرفی که بشنوی نالهء عاشقانه ای
 خانهء هر فرشته ام سینه کبود گشته ام
 سروصال دوست را جز بصبا نگفته ام
 کوری آنک گوید او بنده بحق کجا رسد
 گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود
 گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
 هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
 باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
 بوسه بده بپیش او جان مرا که همچنین
 عرضه بده بپیش او جان مرا که همچنین
 ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین
 هین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین
 قصهء ماست آن همه حق خدا که همچنین
 چشم برآ رو خوش نگر سوی سما که همچنین
 تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین
 در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
 بوی حق از جهان هودا دهوا که همچنین
 چشم مرا نسیم تودا دضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

۱۸۲۷

وز سر لطف برزند سر زوفا که همچنین

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن

دوش چه خورده ای دلارا است بگونه ان مکن

باده خاص خورده‌ای نقل خلاص خورده‌ای
روز الست جان تو خورد می زخوان تو
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
من همگی تراستم مست می وفاستم
ای دل پاره پاره‌ام دیدن اوست چاره‌ام
ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو
نغخ نفخت کرده‌ای درهمه دردمیده‌ای
کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد
ناله مکن که تاکه من ناله کنم برای تو
هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا
باده بیوش مات شو جمله تن حیات شو
باده عام از برون باده عارف از درون

بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
خواجه لامکان توی بندگی مکان مکن
باز دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
باتو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
اوست پناه و پشت من تکیه برین جهان مکن
گر نه سماع باره‌ای دست بنای جان مکن
چون دم تست جان نی بی نی مافغان مکن
ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
گرگ تو شبان منم خویش چو من شبان مکن
کای تو بدیده روی من روی باین و آن مکن
گفت که مادر ت منم میل بدایگان مکن
باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
بوی دهان بیان کند تو بزبان بمیان مکن

از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو

۱۸۲۸

چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

بارنگار می کشد چون شتران مهار من
پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد
اشتر مست او منم خار پرست او منم
اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران
نرگس از خون من چون شکند خمار خود
گشته خیال روی او قبله نور چشم من
باغ و بهار را بگولاف خوشی چه می زنی
می چو خوری بگو می بر سر من چه می زنی
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو

یار کشیست کار او بار کشیست کار من
آن شتران مست را جمله درین قطار من
گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
لیک نداندا شتری لذت نوشخوار من
کف چو بکف او رسد جوش کند بخار من
بارکی می کشم ببین عزت کار و بار من
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
در سر خود ندیده‌ای باد به بی خمار من
هر دو مرا توی بلی میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

۱۸۲۹

زاشتر کوتاهی مجو ای شه هوشیار من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من
نور دود دیده منی دور مشوز چشم من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
شعله سینه منی کم مکن از شرار من
چست من و ظریف من باغ من و بهار من

ای تن من خراب تو دیده^۱ من سحاب تو
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
تا که چه زاید این شب حامله از برای من
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تو
مست منی و پست من عاشق و می پرست من
رو که تراست کروفر مجلس عیش نه ز سر
گفتم و انما که چون زنده کنی تو مرده را
مرده ترا از تنم مجو زنده کنش بنور هو
گفت زمن نه بارها دیده ای اعتبارها
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی
عشق کشید در زمان گوش مرا بگوشه ای

ذره^۲ آفتاب تو این دل بی قرار من
کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
تا یکجا کشد بگو مستی بی خمار من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
کار تراست در جهان ای بگزیده کار من
بر خوردا و زدست من هر کی کشید بار من
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
تا همه جان شود تنم این تن جانسپار من
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار بار من
از لطف و عجایبیت ای شه و شهریار من
خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان ز فسون او چه شدم من و مگو چه شد

۱۸۳۰

و رب چخی تو نیستی محرم و راز دار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من
ذره بذره چون گهر از تف آفتاب تو
پیشتر آدمی بنه آن برو سینه بر برم
در عجبی فتم که این سایه^۳ کیست بر سرم
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا
تاج منست دست تو چون بنهیش بر سرم
عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ و ش
در برت آنچنان کشم کز برو برگ واره ای
بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم ترا

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
دل شده است سربس آب و گل گران من
گرچه که دریگانگی جان تو است جان من
فضل توام ندا زندگان منست آن من
تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
طره^۴ تست چون کمر بسته برین میان من
گفت ترانه بس بود نعمت بی کران من
گفت مترس کامدی در حرم امان من
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من

سینه چو بوستان کند دمدمه^۵ بهار من

۱۸۳۱

روی چو گلستان کند خمر چوارغوان من

راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش ازین
این دلمن چه پر غمست و آن دل تو چه غمست^۶
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم
سر هزار ساله رامستم و فاش می کنم
شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره

بیش فلک نمی کشد درد مسرا و نی زمین
آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پرست چین
چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش بین
گفت مده زمن نشان یار تو ایم و همنشین

خیره بماند جان من در رخ اود می و گفت
ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان

ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
مطرب دلربای من بهر خدا همین همین

عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم

۱۸۳۲

ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

مانده شد دست گوش من از پی انتظار آن
خوی شد دست گوش را گوش ترانه نوش را
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین
نعرهٔ رعد را نگر چه اثر است در شجر
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم

کز طرفی صدای خوش در رسیدی ز ناگهان
کوشنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
وانک سماع تن بود فرغ سماع عقل و جان
چند شکوفه و ثمر سرزده اندر آن فغان
می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان

مستمع الست شد پای دوان و مست شد

۱۸۳۳

نیست بدا و وهست شد لاله و بید و ضیمران

آمده ام بعذر توای طرب و قرار جان
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل
سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی
از غم دوری لقاراه حبیب طی شود
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای
لاف زدم که هست او همدم و یار غار من
گفت انا الحق و بشد دل سوی دارا متحان
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او
دانه نمود دام تو در نظر شکار دل

عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
زنده کنش بفضل خودای دم تو بهار جان
بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تبصرهٔ خرد بود هر دم اعتبار جان
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان
از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
یار منی تویی گمان خیز بیا بغار جان
آندم پای دار شد دولت پایدار جان
جان که جز از تو زنده شدن نیست وی از شمار جان
خانه گرفت عشق توناگه در جوار جان

نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

۱۸۳۴

شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

عیدنمای عید را ای تو هلال عید من
بود من و فنای من خشم من و رضای من
اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من
جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو

گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
صدق من و ریای من قفل من و کلید من
دوزخ من بهشت من تازهٔ من قدید من
لایق تو کجا بود دیدهٔ جان و دید من
ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من

جسم چو خانفاه جان فکرتها چو سوفیان
حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
دم نزد م خمش کنم با همه رو ترش کنم
تا که بگویم توی حاضر و مستفید من

۱۸۳۵

گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من
هین که خروس بانگ ز دبوی صبح می دهد
گریه بباد خنده کن مرده بباد زنده کن
بند منست مشتبه باز گشا گره گره
ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو
داد هزار جان بده باده آسمان بده
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به
باده همی زند لمع جان هزار با طمع
دست بدار ازین قدح گیر عوض از آن فرج
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش
دست نلرزدت ازین بی خرد خوش رزین
پرز حیات جام او مشک و عبر ختام او

برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو

۱۸۳۶

ای که ز لطف نسج اوسخت درید تار من

باز بهار می کشد زندگی از بهار من
من دل پر دلان بدم قوت صابران بدم
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش
از قدم درشت او نرم شد دست گردنم
پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام
هین که بخار خون من با خبرست از غمت

روح گریخت پیش توا ز تن همچو دوزخم

۱۸۳۷

شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
آن شه مهربان من دلبر بردبار من
یارب من بدانمی چیست مراد یار من
یارب من بدانمی تا بکجام می کشد
یارب من بدانمی سنگ دلی چرا کند

یارب من بدانمی هیچ بیار میرسد
 یارب من بدانمی عاقبت این کجا کشد
 یارب چیست جوش من اینهمه روی پوش من
 عشق توست هر زمان در خمشی و در بیان
 گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش
 کفر منست و دین من دیده نور بین من
 صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من
 خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا
 این دل شهر رانده در گل تیره مانده
 یارب اگر رسید می شهر خود و بدیدی می
 رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
 آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من
 نیست شب سباه رو جفت و حریف روز من

دود من و نفیر من یارب و زینهار من
 یارب بس دراز شد این شب انتظار من
 چونک مرا توی توی هم یک وهم هزار من
 پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
 گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
 آن منست و این من نیست ازو گذار من
 یارب تاکی میکند غارت هر چهار من
 یارب آرزوم شد شهر لمن و دیار من
 ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
 رحمت شهریار من وان همه شهریار من
 دلبر بردبار من آمده برده بار من
 آنک منم شکار او کشته بود شکار من
 نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من

هیچ خمش نمیکنی تا یکی این دهل زنی

آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من
 هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای
 گرچه کثیف منزل شد وطن تو این دلم
 دشمن جاه تو نیم گرچه که بس مقصرم
 مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن
 همچو چهیست هجر او چون رسنیست ذکر او
 ذوق زنبشکر بجو آن نی خشک را مخا
 گرتو مرید و طالبی هست مراد مطلق او
 آن دم کافتاب او روزی و نور می دهد
 گرچه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر
 عمرو ذکا وزیر کی داد بهندوان اگر
 ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران
 شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی
 تا که بود حیات من عشق بود نبات من
 مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن
 چونک حزن غم شوم عشق ندیمم کند

صید تویم و ملک تو گر صنم و گر شمن
 هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
 رحمت موهمنی بود میل و محبت وطن
 هیچ کسی بود شهادشمن جان خویشتن
 قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
 در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
 چاره ز حسن او طلب چاره مجوز بوالحسن
 ورتو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
 ذره بذره را نگر نور گرفته در دهن
 لیک رسید اندکی هم بدهان یاسمن
 حسن و جمال و دلبری داد بشاهد ختن
 قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
 همچو کسی که باشدش بسته بعقد چارزن
 چونک بران جهان روم عشق بود مرا کفن
 نازک و شیر خواره ام دور مکن زمن لبن
 عشق زمردی بود باشد ازدها حزن

گفتم من بدل اگر بست رهت خمار غم
گفت دلم اگر جزا و سازی شمع و ساقیم
گفتم ساقی اوست و بس لیک بصورت دگر

بس کن ازین بهانه‌ها وام هوای او بده

تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

۱۸۳۹

واقعہ ای بدیدہ ام لایق لطف و آفرین
خواب بدیدہ ام قمرچیست قمر بخواب در
آن قمری کہ نور دل زوست گہ حضور دل
یومئذ مسفرۃ ضاحکہ بود چنان
دور کن این و حوش را تا نکشند هوش را
ماند یکی دوسہ نفس چند خیال بوالہوس
شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر
جوق تتر و سوزق حاملہ شد زکین افق
رو بمیان روشنی چند تتر و ارمنی
در شب شنبہی کہ شد پنجم ماہ قعدہ را
ہست بشہر ولولہ این کہ شدست زلزله
رو ز مدینہ در گذر زلزله جہان نگر
سحر نگر نہنگ بین بحر کبود رنگ بین
شکل نہنگ خفتہ بین یونس جان گرفتہ بین
بحر کہ می صفت کنم خارج شش جہت کنم
تیرہ نگشت آن صفا خیرہ شدست چشم ما
گردن آنک دست او دست حدث پرست او
چون نکنیم یاد او ہست سزا و داد او
چون نکنیم یاد او ہست سزا و داد او
خواست یکی نوشتہ ای عاشقی از معزمی
لیک بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنہ
ہر طرفی کہ رفت او تا بنہد دفینہ را
گفت کہ آہ اگر تو خود بوزنہ را نگفتی

یادہ و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذقن
بر سرمام و باب زن جام و کباب باب زن
نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن

خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین
زانک بخواب حل شود آخر کار و اولین
تاز فروغ و ذوق دل روشنیست بر جبین
ناعمۃ لسعیہا راضیۃ بود چنین
پنبہ نہیم گوش را از ہذیان آن و این
نیست بخانہ ہیچ کس خانہ ساز بر زمین
بی خبرت کجا ہلہ شعلہ آفتاب دین
گو شکم فلک بدر بوک بزاید این چنین
تیغ و کفن بیوش ورو چند ز جیب و آستین
ششصد و پنجہ است و ہم ہست چہار از سنین
شہر مدینہ را کنون نقل کژست یا یقین
جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبتین
موج نگر کہ اندرو ہست نہنگ آتشین
یونس جان کہ پیش ازین کان من المسبحین
بحر معلق از صور صاف بدست پیش ازین
از قطرات آب و گل و زحرکات نقش طین
تیرہ کند شراب ما تا بزیم ہین و ہین
کینہ چو از خبر بود بی خبر لیست دفع کین
کینہ چو از خبر بود بی خبر لیست دفع کین
گفت بگیر رقعہ را زیر زمین بکن دفین
زانک زیاد بوزنہ دور بمانی از قرین
صورت بوزنہ ز دل می بنمود از کمین
یاد نبد ز بوزنہ در دل ہیچ مستعین

گفت بنہ تو نیش را تازہ مکن تو ریش را

خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

نغنغہ دگر بزن پردہ تازہ برگزین

مطرب خوش نوای من عشق نواز ہمچنین

۱۸۴۰

مطرب روح من توی کشتی نوح من توی
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من
تلخ بود غم بشروین غم عشق چون شکر
چون غم عشق زاندر و نیک نفسی رود برون
سرمهء ماست گرد تو راحت ماست درد تو
با که ترا شناختم همچو نمک گداختم
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی
عشق ز تو ست همچو جان عقل ز تست لوح خوان
مست تو بوالفضول شد و ز دو جهان ملول شد

فتح و فتوح من توی یار قدیم و اولین
دل بتو داد جان من با غم تست همنشین
این غم عشق را دگر بیش بچشم غم مبین
خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
کیست حریف و مرد تو ای شه مرد آفرین
شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه رابین
کان و مکان قراضه جو بحر ز تو ست دانه چین
عشق ترا رسول شد و دوست نکال هر زمین

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر

۱۸۴۱

نیست ز مشرق او مبین نیست بمغرب او دفین

تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم
چشم مرا نگار گرساخت بسوی آن قمر
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم
شاد شده زمانها از عجب زمانه ای

تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
زود روان روان شود در پی تو روان من
بس بودم کمال تو آن تو ست آن من
زانک بعیب ننگرد دیدهء غیب دان من
تاجز ماه ننگرد زهرهء آسمان من
خاصه که درد و دیده شد نور تو پاسبان من
دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
صاف شده مکانها زان مه بی مکان من

از تبریز شمس دین تاکه فشاند آستین

خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

چهرهء شرمگین تو بستد شرمگان من
مه که نشانهء توست لابه کنان بپیش تو
در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم
گرد فلک همی دوم پرو تهی همی شوم
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا
عشق برید ناف من بر تو بود طواف من
که همه لعل می شود گاه چو نعل می شود

شور تو کرد عاقبت فتنه و شرمگان من
پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
ای دل من بدست تو بشنو داستان من
زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
گرد در تو می دوم ای در تو امان من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
تا کرمت بگویدم باز در آ بکان من

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

۱۸۴۳

زانک سوی تو می رود این سخن روان من

همچو کسان بی گنه روی با آسمان مکن

دوش چه خورده ای دلار است بگونه ان مکن

روترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی
بادۀ خاص خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای
چون سرعشق نیستت عقل مبرز عاشقان
چون سر صید نیستت دام منه میان ره
غم نخورد ز ره زنی آه کسی نگیردش
خشم گرفت ابله‌ی رفت ز مجلس شهی
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود

بندبرید جوی دل آب سمن روا نشد

مشعلهای جان نگر مشغله زبان مکن

۱۸۴۴

بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن
چشم خمار کم گشاروی بارغوان مکن
چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن
نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن
گفت شهنش که شاد رو جانب ما روان مکن
خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن

نباید بددلی کردن نباید کردن این فرمان
بباید کرد ترک دل نباید خصم شد با جان
سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان
خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین ^{لان} جو
پس گردن چه میخاری چه میترسی چو ترسایان
وگر از شیرزادستی چپی چون گربه در انبان
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان
که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب ^{سلطان}
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب و افغان
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان
که من بازیچه اویم ز بازیهای او حیران
چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند ویران
بشامم می بپوشاند بصبحم می کند یقظان

گراین از شمس تبریز ست زهی بنده نوازیها

وگرازدور گردونست زهی دو روزهی دوران

۱۸۴۵

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان
بپیشم داشت جام می که گرمیخواره‌ای بهستان
مشعشع چون ید بیضا شرح چون دل عمران
مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
که هرچه بوهریه را نباید هست در انبان
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان
گرفته جام چون مستان درو صد عشوه و دستان
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا
هلا این لوح لایح را بیابستان ازین موسی
بدو گفتم که ای موسی بدست چیست آن گفت این
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید
بدست من بود حکمش بهر صورت بگردانم

زنم گامیش بر دریا برآرم گرد از دریا
 گه آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من
 بچشم حاسدان گر گم بر یعقوب خود یوسف
 گلاب خوش نفس باشد جعل را مرکب جان کردن
 بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشست
 مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
 چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم ^{است این} بند
 جهان ثابتست و تو را گردان همی بینی
 مقام خوف آن را دان که هستی تو دروایمن
 چو عکسی و دروغینی همه بر عکس می بینی
 زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله
 نصیحتهای اهل دل دوی نحل را ماند
 زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل
 خمش کن که زبان دربان شد ست از حرف پیمودن

زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
 نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهر و مرجان
 بر جبال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
 جلاب شکری باشد بصفرایی زیان جان
 یکی منزل در اسفل کرد و دیگر بر تراز کبوان
 ولیک این روز افزونست و آن هر لحظه در نقصان
 که سرگردان همی دارد ترا این دور و این دوران
 چو برگردد کسی را سربیند خانه را گردان
 مقام امن آن را دان که هستی تو درو لریزان
 چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
 حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
 پراز حلوا کند از لب زفرش خانه تا ساران
 زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
 چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل

۱۸۴۶

که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن
 برون زرقت یا استم هزاران بار دیدستم
 مروزین خانه ای مجنون که خون گریبی زی ^{خون} هجراج
 ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
 اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی
 بیا ای جان که وقت خوش چواستن بار ما می کش
 فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم
 چو طاسی سرنگون گردد رود آنج درو باشد
 اگر پاکی و ناپاکی مروزین خانه ای زاک
 توی شیر اندرین درگه عدو راه تو روزه
 چونازی می کشی باری بیانا ز چنین شه کش
 ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل
 شاسد جان مجنونان که این جانست قشر جان
 کسی کودکم زند بی دم مباح او راست غواصی

می چون ارغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن
 ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
 چو دوستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
 ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن
 چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن
 که تا صبرت بیا موزد بسقف بی ستون رفتن
 وظیفه درد دل نبود بدار و و فسون رفتن
 ولی سودا نمی تاند ز کاسه سرنگون رفتن
 گاهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن
 بود بر شیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن
 که بس پداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن
 که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
 ببايد بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
 کسی کوکم زند در کم رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

که آن دلدار خو دارد بسوی تابسون رفتن

۱۸۴۷

خرامان می روی درد دل چراغ افروز جان و تن
 زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر
 ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی
 چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دوسه ابتر
 بگوای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را
 شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
 مرا یاری عنایاتش خطابات و مراعاتش
 حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل
 بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشده رگز
 منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم
 بسوزان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل
 غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان
 و آن گهاین دولالارا رقیب مردوزن کردی
 همه صاحب دلان گندم که با مغزند و بالذت
 درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان
 خیالت می رود درد دل چو عیسی بهر جان بخشی
 خیالت را نشانیها زر و گوهر فشانیها
 دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی
 ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم
 ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد
 مرا گوید چه می ترسی که گوید مرا ترا محنت
 همه خوف از وجود آید بروکم لرز و کم می زن
 زارکان من بدزدیدم زر و درکیسه پیچیدم
 سبوسا رچه که پنهان شد میان آرد چون دزدان
 چو هیزم بیخبر بودی ز عشق آتش بتو درزد
 چه خنجر می کشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه
 در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن
 بود کان غزل در سوزن نگنجد کین دمت غزلست
 لباس حله ادکن ز غزل پنیگی نباید
 چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او
 چه باشد و وحی در تازی بگوش اندر سخن گفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتو روشن
 زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پرسوس
 ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
 چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من
 چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهر من
 زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن
 شاعات و ملاقاتش یکی طوقیست در گردن
 که دیدم غیر او تامن سکون یابم درین مسکن
 همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مردوزن
 زغیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
 بهر ساعت همی سازی زکرو فر خود گلشن
 غلام روز رومی را بدادی دارو گیر و فن
 که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن
 همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
 درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
 چنانک وحی ربانی بموسی جانب ایمن
 کزو خندان شود دندان کزو گویا شود الکن
 حریفان رانمی گویم یکی از دیگری احسن
 ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
 ز زلف شام می ترسم که شب فتنه ست و آبستن
 که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده درهاون
 همه ترس از شکست آید شکسته شوببین ماء من
 ز ترس باز دادن من چو دزدانم درین مکمن
 کشاند شهنه دادش زهر گوشه بپرو، بزن
 بجه چون برق از این آتش بر آ چون دود ازین زن
 که تازفتی نگنجی تو درون چشمه سوزن
 اگر خواهی چو پشیمی شولتغزل ذاک تغزیلا
 که می ریزی زپنبه تن که بافی حله ادکن
 مگر این پنبه ابریشم شود زاکسیر آن مخزن
 ترا گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
 دهل می نشنود گوشت بجهد وجد نوبت زن

گران گوشی و آنکه تو بگوش اندر کنی پنبه
گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد
سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد
بهاری باش تا خوبان بیستان در تو آویزند
بهار ارنیستی اکنون چو تابستان در آتشرو
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو
که پرکنده شوی از فکر چون درگفت می آبی
قضا خنیک زندگوید که مردان عهدها کردند
ستیزه می کنی با خود کزین پس من چنین باشم
نکاحی می کند بادل بهر دم صورت غیبی
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب

۱۸۴۸

بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن

چنانک گفت و استغشوا بهیچی سر بهی راهن
که می گوید ترا هریک الایا علج لاتاء من
که می گوید ترا هریک الایالیث لاتحزون
که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا ترکن
مکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان برکن
شکستم عهد ها شانرا هلامی کوش ما مکن
ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگر ای کودن
نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون
ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و جکن

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
زهر ذره بیا موزید پیش نور برجستن
چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر
سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن
به پیش تیر چون اسیر برهنه زخم را جستن
گر آب جوی شیرینست ولی کوهیبت دریا
توی پیمانه اسرار گوش و چشم را بر بند

۱۸۴۹

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز

و گر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن
ولی چشمش نمیخواهد گرانجان را فریبیدن
ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
نمکها راهوس چه بود نمکدان را فریبیدن
کلیدی را بیا موزد کلیدان را فریبیدن

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون
نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم
دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه
برآمد عالم از صیقل چو جندر خانه شد گیتی
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی
پلیدی را بیا موزد بر آب پاک افزودن

۱۸۵۰

چه لونا لون می داند شکنجه کردن آن قاهر

چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

عجب این عیب از چشمست یار از نو یاروزن
 که پوشیده نمی ماند در آن حالت سرسوزن
 درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
 که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن
 برویید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
 چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگوبام
 چو حلقهٔ برد مردان برون می باش و در می زن
 پیش نفس تیر انداز زنهار این سپرمفکن

سپرباید درین خشکی چو در دریا یارسی آنگه

چو ماهی بر تفت روید بدفع تیر او جوشن

۱۸۵۱

ز من بشنو که وقت آمد کشان کن کشان کن
 بیا ای حاسد از مردی نهانش کن نهانش کن
 بیا ای جان روز افزون بیانش کن بیانش کن
 نیار آمد بشرحش جان عیانش کن عیانش کن
 اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
 اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
 هر آنکونی چنین باشد چنانش کن چنانش کن
 چهند هست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

۱۸۵۲

چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
 نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن
 که از سنگی برون ناید نگردد گوهر روشن
 چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیر افکن
 چو سیمایی بدی و زحق شدستی شاه سیمین تن
 قراضه ست این منی تو و آن من هست چون معدن
 بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن
 که آن رانی گریبانست و نی تیریز و نی دامن
 گراین اطلس همی خواهی پلاس حرص را بر کن
 اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن
 مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته
 خنک آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد
 دلا در بوتهٔ آتش در آمدانه بنشین خوش
 چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر
 اگر دل را از این غوغا نیاری اندرین سودا
 اگر در حلقهٔ مردان نمی آبی ز نامردی
 چو پیغامبر بگفت الصوم جنة بس بگیر آنرا

نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن
 برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
 ارا این نکته منم در خون خدا داد که چونم چون
 بیانش کرده گیرای جان نه آن دریاست و آن مرجان
 عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
 یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
 هر آنکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد
 برون جه از جهان زود تر در آذر بحر پر گوهر

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من
 چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید
 چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر و تابد
 چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد
 یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق
 منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره
 منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد
 گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی
 قبا ی اطلسی معنی که برقش کفر سوز آمد
 اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس

۱۸۵۳

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن

چو افتم من ز عشق دل بیای دلربای من
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان
سحرگاهی دعا کردم که جانم خاک پای او
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان
یکی جامی بپیشم داشت و من از ناز گفتم نی

۱۸۵۴

چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من
یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون
نباشد مرغ خود بین را بباغ بیخودان پروا
هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سوتر
ببین جانهای آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد
وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر
تو معذوری در انکارت که آنجا می شود حیران
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جلّ

۱۸۵۵

مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند
وگرنی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند محنون
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بریاید
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را
چو این تبدیلهای آمد نه هامون ماند و نه دریا

۱۸۵۶

چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

مرا هر دم همی گویی که بر گو قطعه شیرین
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را
بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین
برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین
که هر جزوت شد ستای دل چو لب نالان و بوسه
تو هم مر کشته خود را بیا بر خوان یکی تلقین

کفن گردد برو اطلس ز گورش برد مد نسرين
چه آسايی از آن مرکب که لنگست اوز عليين
بخارستان همی گردد که خار افتاد اوراتين

چواو را پی کنی در دم چوکشتی ره رود بی پا

ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

درون مدرسه حجره بیپهلوی شهاب الدین
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
کی از جان نشان خبر باشد که آن تلخست یا شیرین
رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
سراز تر به برون آرد بکو به پا کند تحسین
از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
که صورتهای عشق تو درونت زنده شد می بین
و باقی تن غباری دان که پیدامی شود از طین
از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو

خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین

از آن شادی بیاید جان نهان افتد بهای من
شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
شنیهم نعره آمین ز جان اندر دعای من
چگونه بوی برد این جان که هست او جانفزای من
بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من

چواز صافش چشیدم من مرا در داد یک دردی

یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

دلم پر نیش هجرانست بهرنوش شمس الدین
درین آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین
شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین
زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین
یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین

زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد

زبانش باز گرفت و شد او خاموش شمس الدین

بتلقین گر کنی نیت بپرد مرده در ساعت
بکن پی مرکب تن را دلا چون تونیا سایی
بکن پی اشتری را کو نیاید در بیت هرگز

۱۸۵۷

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد
بدین حیلہ بگنجانی در آن خانه ربایی را
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند
و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید
ز آواز سماع من اقنجدی هم شود زنده
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند
ز مردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو
دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده

۱۸۵۸

چو افتم من ز عشق دل بی پای دلربای من
و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان
سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان
یکی جامی بپیش آورد من از ناز گفتم نی

۱۸۵۹

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین
چو آتشهای عشق اوز عرش و فرش بگذشتست
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن
چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود نا پخته
درین خانه تنم ببینی یکی راست بر سر زن

۱۸۶۰

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند
یکی غاریست کند روی ز سرسرها وحی است
ز جسم و روحها بگذر حجاب عشق هم بر در
ایا روحی تر فرف فی فضاءالعشق واستشرف
قلایدهای در دارد بنما گوش ضمیر من
ایای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او
بصر در دیده بیفزاید اگر در دیده ره یابد
بهر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او
بلطف خویش یک چندی مهار اشترش داد
زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دامنم
بزد خود بر در امکان که مانندش بیرون ناید
یکی جو بار روحانیست که جانها جان از او یابند
سمعت القوم کل القوم اعلام و اصفا هم
وان كانت ایادیة و افضالا اتانیه
فروحي خطا قرارا " برق الف اقرار
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا "

۱۸۶۱

ایا تبریز سلمانعلی نایک تسلیمما "

فبلغ صبوتی والهجر بالا عذار شمس الدین

ای قاعدهء مستان در همدگر افتادن
عاشق بترازمستست عاشق هم از آن دستست
زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطینست
درویش بدلق اندر و ندر بغلش گوهر
مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
گفتم که دلا سرجه می بر کف جان بر نه

خداوند م ولی دانی تو از اسرار شمس الدین
چو سامند رزمهر او روی در نار شمس الدین
بذات حق کزان دارد هماره عار شمس الدین
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
و طرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
ار آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین
بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین
مهندار از سر نخوت توی بس زار شمس الدین
و گرنه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین
که آن روزی که می گفتم بدانجا یار شمس الدین
مگر از لطف بی پایان و زهنجار شمس الدین
مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین
شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
زاوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
شده حاکم بکلیه بر آن جو بار شمس الدین
علی تفضیلة جدا " علی الاخیار شمس الدین
واحیی الروح مجانا " لمن ادرار شمس الدین
وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
علیه الغیث موصول لمن مد رار شمس الدین

استیزه گری کردن در شور و شرافتادن
گویم که چه باشد عشق در کان زرافتادن
ایمن شدن از مردن و ز تاج زرافتادن
او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن
آگه نبند از مستی او از کمر افتادن
کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن

با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
والله که نمی دانم جای دگر افتادن
مستم مهل از دستم و ندر خطر افتادن

این قاعده نوزادست وین رسم نوا افتادست

شیشه شکنی کردن در شیشه گرافتادن

صد جان بعوض سستان وان شیوه تو با ماکن
طنبور دل ما را هم ناله سرناکن
وان خون دل زر را در ساغر صہباکن
ور زهد سخن گوید تو وعده بفرداکن
زنجیر خودم بنما وز دور تماشاکن
جان گفت علی الله گو دل گفت عللاکن
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپاکن
زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضاکن

در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

گر رغبت ما بینی این قصه غراکن

یارب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
تعریف چه می باید چون جمله توی تعیین
بی کام و زبان گفتمی در گوش فلک بنشین
جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین
وز شرق تو می تفسد پشت فلک عین
بی هیچ دعا گویی عالم شده پر آمین
آورد طبیب جان یک خمره پر افسنتین
زنده شد و چابک شد برداشت سراز بالین
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
گنجاند در سجین او عالم علیین
و ندر شکم ماهی یونس ز بر پروین
نی بر زبرین وقفست این بخت نه بر زبرین

با بلبل بستانی همدست شدن دوستی
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم

۱۸۶۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن
عیسی چو توی ما را همکاسه مریم کن
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی
دیدم ز تو نقشی بر کالبدی بسته
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین
ز نار ببند ای دل در دیر بکن منزل

۱۸۶۳

ای سنجق نصر الله وی مشعلہ یاسین
ای تاج هنرمندی معراج خرد مندی
هر ذره که می جنبید هر برگ که می خنبد
جان همه جانا ای دولت مولانا
از نفخ تو می روید پر ملاء الا علی
از عشق جهان سوزت وز شوق جگر دوزت
ناگاه سحرگاہی بی رخنه و بی راهی
تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم
گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو
پیغامبر بیماران نافع تری از باران
حرز دل یعقوبم سر چشمه ایوبم
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد
کی داند چون آخر استادی بی چون را
یوسف بین چاهسی بر هفت فلک ناظر
گر فوتی و گر پستی هستی طلب و مستی

۱۸۶۴

خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه

رو چشم ببالا کن روی چو مهش می بین

در پرده دل بنگر صد دختر آبستان
 بشنو چه با سرارم می آید از آن طارم
 در عربده افتاده از عشق چنین خوبان
 از عقل بپرسیدم کین شهره بتان چونند

زان گنج که دلها زان سجده گه مستان
 یکدم که ازین سو آیکدم که قدح بستان
 هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
 گفتا پنهان صورت پیدا بفن و دستان

۱۸۶۵

در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

آیند و روند اینها در هر چمن و بستان

ای سرو و گل بستان بنگر بتهی دستان
 بشنو توز پیغامبر فرمود که سیم و زر
 یک دانه اگر کاری صد سنبله بر داری
 کم کن تو فزایش بین بنسواز و ستایش بین
 صدقه تو بحق رفته و اندر شب آشفته
 هر لطف که بنمایی در سایه آن آیی
 حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین
 ای مکرم هر مسکین وای راحم هر غمگین
 آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم
 سر گشته تحویلم در قالم و در قیلم
 دانسی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم
 رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین
 ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت

نانی ده و صد بستان هاده چه بدرویشان
 از صدقه نشد کمتر هاده چه بدرویشان
 پس گوش چه می خاری هاده چه بدرویشان
 بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان
 او حارس و تو خفته هاده چه بدرویشان
 بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان
 رحمت کن و رحمت بین هاده چه بدرویشان
 ای مالک یوم الدین هاده چه بدرویشان
 محروم میندازم هاده چه بدرویشان
 بنگر تو بزنبیل هاده چه بدرویشان
 بین کز توجه و اگویم هاده چه بدرویشان
 یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان
 خاصه که درین ساعت هاده چه بدرویشان

۱۸۶۶

گفتیم دعا رفتیم و ز کوی شما رفتیم

خوش باش که ما رفتیم هاده چه بدرویشان

ای کار من از تو زرای سمیر مستان
 در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب
 گر طفلک یک روزه شبهای ترا بیند
 ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم
 روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد
 تواز پس پرده دل ناگاه سری در کن
 هر خاطر من بگری بر بام و دراز عشقت
 تا تابش روی تو در پیچد در هر یک

هم سیم بیادم ده هم سیم و زرم بستان
 از گرمی میدانست بر سوزد تابستان
 از شیر بری گردد و ز مادر و ز پستان
 سر مست شما گردد پیاد آرد هندستان
 هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
 تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
 چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
 وز چون تو شهی گردد هر خاطر آبستان

۱۸۶۷

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد
می بینم و می گویم از رشک کدامست آن

یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
این محنت و بیماری بر من میسند ای جان
وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
بنمای که دل بندان چون بوسه دهند ای جان

ای جانک من چونی یک بوسه بچندای جان
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم
من مرد خریدارم من میل شکر دارم
بر نام و نشان او رفتم بد کان او
هر چند که عیاری پر حيله و طراری
زا بهر دل ما را در رقص در آیارا
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان

۱۸۶۸

من بنده برین مفرش می سوزم من خوش خوش
می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
زان یک شدن دو تن ذوقست نشان ای جان
هر عقلی بمعقولی جفت و نگران ای جان
وز غیر بپرهیزی باشی سلطان ای جان
ذوقی که زحق آید زاید دل و جان ای جان
هر ذره بپیوسته بسا جفت نهان ای جان
وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان
هم پیر خرد پیشه هم جان جوان ای جان
احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان
ز احداث همی ترسی وز مکرعوان ای جان
دوز از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان
آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان
کان آب تتق آمد بر عیش کنان ای جان
چون گرگ گر و برده پنهان ز شبان ای جان
کاب حیوان را کی داند حیوان ای جان
در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید
هر حس بمحسوسی جفتست یکی گشته
گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرد او
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم
گر روی ترش داری دانیم که طراری
در کنج عز بخانه حوری چو دردانه
صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی
چندان حیوان آنسو می خاید و می زاید
خنیک زده هر ذره بر معجب بی بهره
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی

۱۸۶۹

خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید
تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

کز یار دروغیها از صدق به و احسان

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان

حالت محال او مزدست و بال او
نرمست درشت او کعبه ست کنشت او
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه
و آن دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم
و آن دم که بگوید نی در نیش هزار آری
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری
زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم

۱۸۷۰

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ویزی

گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

عدلست همه ظلمش دادست ازو بهتان
خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان
و آن دل که ملول آید خوش بوس و کنارست آن
آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان
بیگانگیش خویشی در مذهب بیخویشان
بخشش همه احسان شد جرمش همگی غفران
من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
بر دار دل روشن باقیش فرو می خوان

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
گریانی و پر زهری با خلق چه با قهری
من صوفی با صوفم من آمر معروفم
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را

۱۸۷۱

بگریز ازین در بند بر جمله تو در در بند

جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

وز کبرکسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
مانند سر بریان گشته که منم خندان
چون شهنه بود آنکس کو باشد در زندان
عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
و آنگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
وز باد و بروت آیی در نار تو در بندان

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان
گر توبه شود دریا یک قطره نیام من
در خاک تنم بنگر کز جان هوا پیشه
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم
گویند که هر کی هست در گور اسیر آید
در سینه تارپکت دل را چه بود شادی
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد

۱۸۷۲

گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

آید بخیال اندر اندیشه سرگردان

از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
ور خاک در آیم من آن خاک شود سوزان
هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان
چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
در حقه تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان
زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
آن خون به ازین باده و انجابه ازین بستان

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان
از اسهک و از زینک پر بادک و پر کینک
در روده و سرگینی باد هوس و کینی
ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی

وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان
ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان

منگر که شه و میری بنگر که همی میری
آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک
رح سر رح ربایان کم به سگر پایان
گرباغ و سرا داری با مرگ چه پاداری
رفنند جهان داران خون خواره و عیاران
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده

در زیر یکی توده روکم ترکوا برخوان
پوسیده و فرسوده روکم ترکوا برخوان
رخسار تو فرسوده روکم ترکوا برخوان
در گور گل اندوده روکم ترکوا برخوان
بر خلق نبخشوده روکم ترکوا برخوان
وان چشم تو نگشوده روکم ترکوا برخوان

بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

ای باد پیموده روکم ترکوا برخوان

۱۸۷۳

دانی که کجا جویی ما را بگه جستن
در دل چو خیال او تابد ز جمال او
طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا

در گردش چشم او آن نرگس آبستن
دل بند بدراند او را نتوان بستن
پستان کریم او آغاز کند جستن

دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

از سینه پیریدن هر ساعت برجستن

۱۸۷۴

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
ای حان خوش ساده از اصل ملک زاده
این جسم ترا از جان گر فرق کنم جانم

و آتش زدلم بستان در چرخ منقش زن
هر جا که روی خوش و هردم که زنی خوش زن
شمشیر بکف داری بر تارک فرقش زن

ای طره پر بندت بگشاده گرهها را

این یک گره دیگر بر زلف مشو زن

۱۸۷۵

ای یار مقامر دل پیش آو دمی کم زن
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه
ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو
حان خواسته ای، ای جان اینک من و اینک جان
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید
گردار فنا خواهی تا دار بقا گردد
خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل

زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
وردار زنی ما را برگنبد اعظم زن
امشاج منافق را در هم زن و بر هم زن
مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
و آن آهوی یاهورا بر کلب معلم زن
وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
جانی که ترا نبود بر قعر جهنم زن
زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
آن کحل انا الله را در مین دو عالم زن
از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن

۱۸۷۶

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
زان پیش که بر پرد شکرانه شکرخا کن
هندو یک هستی را ترکانه تو یغما کن
وان شیشهء معنی را پر صافی صہبا کن
ما را چو شدی ماهی پس حمله بدریا کن
گر آدمی آخر سز جانب بالا کن
بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
جاروب ز لا بستان فراشی اشیا کن
ورزانک کنی مسکن بر طارم خصرا کن
هرچند شوی عالی تو جهد با علا کن
داری سر این سودا سر در سر سودا کن
بر پر تو سوی روزن پر و از تو تنها کن
کین عشق همی گوید کز عقل ترا کن
هم مست شو و هم می بی هردو تو گبرا کن
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
که عاشق زناری که قصد چلبا کن
بی دیدهء هستانه رودیده تو بینا کن

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن
اندر قفس هستی این طوطی قدسی را
چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان
دردی وجودت را صافی کن و پالوده
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی
اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد
در مدرسهء آدم با حق چو شدی محرم
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو
می باش چو مستسقی کو را نبود سیری
هر روح که سر دارد او روی بدر دارد
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن
بر قاعدهء مجنون سرفتنهء غوغا شو
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو
هم سر شو محرم شو هم دم زن و هم دم شو
تا ره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه

۱۸۷۷

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
در پردهء آن مطرب کوزد ضریان من
هم حان و جهان حیران در حان و جهان من
وان لعل شده حیران در عزت کان من
چون در سر زلف او گشتست مکان من
پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
جز لعل بسدخشانی کی بافت نثار
صافی قماش کو ای دلوق کسار من

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من
می گردد تن در کد بر جای زبان خود
هم ساغر و هم باده سر مست از آن ساقی
از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد
ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی
جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گرم

۱۸۷۸

شمس الحق تبریزی از دور زمان بر سر
و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن
از دست کشاکش من وز چرخ پر آتش من
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم

۱۸۷۹

من عاشق آن روزم می درم و می دوزم
بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون
این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
می کردم و می نالم چون چنبره گردون
می غلطم چون شاهان در اطلس و دراکسون

آرایش باغ آمد این روی چه رویست این
این خانه جناتست یا کوی خراباتست
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته

۱۸۸۰

جانها که بذوق آمد در عشق دو جوق آمد
در عشق شرابست آن در عشق سبویست این

با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
اسرار بهم گفته باش زهی آیین
بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
چون زلف تو دام شد شب گشت مرامشکین
در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
این چرخ چه می داند کز چیست و راتسکین
که کنند آن فرها از چیست جز از شیرین
آن خسرو زنگی را کارد حشری بر چین

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین
خلقان همه خوش خفته عشاق در آشفته
یاران بشوریده با جان بسوزیده
چون عشق تو رام شد این عشق حرام شد
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی
آن چرخ فرو مانده کابش بنگر داند
می گردد آن مسکین نی مهر درونی کین
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را

۱۸۸۱

شمعی تو بر افروزی شمس الحق تبریزی
تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

ماننده کاریزی بی تیشه و بی میتین
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پر چین

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین
دل روی سوی جان کرد کای عاشق وای پردرد
ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم

۱۸۸۲

چون دیده دل از غم پر خاک شود ای عم
تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

ز آینه ندیدست او الا سیاهی آهن
کز کبر بر آید او بالا مثل روغن
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن

آنکس که ترا بیند وانگ نظرش بر تن
از آب حیات تو دورست بذات تو
پای تو چو جان بوسد تا حسر لبان لیسد

گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی
زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن
در سینه خیال او وانگاه غم و غصه
در آب حیات او وانگه خطر مردن
۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد
کو عاشق شیرین خد زربدهد و جان بدهد
این باید و آن باید از شرک خفی زاید
آن باید کو آرد او جمله گهر بار
بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن
زیرا که تو هشیاری هر لحظه گشی گردن
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن
آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن
یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن

دو خواجه بیک خانه شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده پستی بود و روغن
۱۸۸۴

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
سر مست شدم ای جان و زد دست شدم ای جان
ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری
هم پرده من می در هم خون دلم می خور
از دوست نستم نبود بر مست قلم نبود
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان
بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن
ای دوست خمارم را از لعل لببت بشکن
من بنده ظلم تو از بین و بنم بر کن
آخر نه توی با من شا باش زهی ای من
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن
رونق نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی
در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن
۱۸۸۵

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنابانی
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن
مأمون امین را تو می ران که رو ای جاین
آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد
آن را که ندارد جان جان ده بدم عیسی
خوبست همین شیوه ای دوست همین می کن
این بنده ترا گوید آن می کن و این می کن
وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن
وان غیرت ره زن را بر روح امین می کن
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن
وان را که ندارد زر زاکسیر زرین می کن

تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی
حکمیست بدور تو آری هله هین می کن
۱۸۸۶

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن
زخمی که زند دستت بر عاشق سرمست
مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن
نی نی کم ازین باید تقصیر و جفا کردن
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن

خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو
نی روی فرو خوردن نی رای رها کردن
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

۱۸۸۷

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان
صلا روز و صالست همه جاه و جمالست
کجایی تو کجایی نه از حلقهء مایی
یکی چرب زبانی یکی جان و جهان
اگر شیراگر پیل چنانش کند این عشق
چه تلخست و چه شیرین پراز مهر و پراز کین
بیا پیش و مهرهیز و زین فتنه بمگریز
وهی روز زهی روز زهی عید دل افروز
بجو بادهء گلگون از آن دلبر موزون
بنوش از می بالالا لب و ریش میالا

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

۱۸۸۸

دریغست بر او باش چنین گوهر و مرجان

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثنی
چو آن بوسهء پاکست نه اندر خور خاکست
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت
پی بوسهء گل را که فر بخشد مل را
غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم

در گفت فرو بند و گشا روزن دل را

۱۸۸۹

ز مه بوسه نیاید مگر از ره روزن

دل دل تو دل مرا مرنجان
بیابیا و باز آ بصلح سوی خانه
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو
بیا بیا دم ده که دمدمهء لطیف
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان
تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی
ستون این سرایی ز در برون چرایی

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان
سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان
فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان
هرار جان به ارز زهی متاع ارزان
سری که عقل از وسد نه گیج ماند و حیران
سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران

تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری
 تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
 مها توی سلیمان فراق و غم چو دیوان
 توی بجای موسی و ما ترا عصایی
 مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی
 تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی
 توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش
 تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد
 تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته
 تو جان آفتابی که اوست جان عالم
 بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی

خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

۱۸۹۰

جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

باروی تو کفرست بمعنی نگریدن
 با پرتو مرغان ضمیر دل ما را
 اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد
 دشتی که چراگاه شکاران تو باشد
 هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد
 در باطن من جان من از غیر تو ببرید
 در خواب شود غافل ازین دولت بیدار
 رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین

یا باغ صفا را بیکی تره خریدن
 در جنت فردوس حرامست پریدن
 آن ابرتو ستای مه و فرضست دریدن
 شیران بنیارند در آن دست چریدن
 آن عشق حرامست و صلاهی فسریدن
 محسوس شنیدم من آواز بریدن
 از پوست چه شیره بودت در فشردن
 لاحول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

۱۸۹۱

آن موی بصر باشد باید ستردن

ما دست ترا خواجه بخواهیم کشیدن
 هر چند شب غفلت و مستیت درازست
 در پرده ناموس و دغل چند گریزی
 هر میوه که در باغ جهان بود همه سخت
 رحم آر برین جان که طپانست درین دام
 چشمی است ترا در دل و آن چشم بدر دست
 چون می خلد آن چشم بجو دارو و درما ن

وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
 ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
 نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن
 ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن
 نشنود مگر گوش تو آواز طهیدن
 پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
 تاباز رهی از خلش و آب دوییدن

داروی دل و دیده نبودست و نباشد
 ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
 هین مخلص این را تو بفرما بتمامی
 که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن ۸۹۲

هر شب که بود قاعدهء سفره نهان
 ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان
 چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد
 ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست
 کار حیوانست نه کار دل و جانست
 در خاک پیوسیدن و از خاک بزادن ۱۸۹۳

صد گوش نوم باز شد از راز شنودن
 استودن تو باد بهار آمد و من باغ
 بر همدگر افتادن مستان چه لطیفست
 ای آنک بعشق رخ تو واجب و حقست
 آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه ست
 تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه
 ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ
 ساقی چو توی کفر بود بودن هشیار
 چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف
 گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت

پس تا شه ما گوید کور است مسلم

پر کردن افهام و بر افهام فزودن ۱۸۹۴

گرزانک ملولی ز من ای فتنهء حوران
 در کوچهء کوران تو یکی روز گذشتی
 در خواب نمودی تو شبی قامت خود را
 ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست
 از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد
 عشقا تو سلیمان و سماعت سیاهت
 این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
 افتاد دوصد خارش در دیدهء کوران
 بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
 حیران شده برجای تو چون تازه حضوران
 زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
 رفتند بسوراخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید برآید

زیرا که ز خورشید بود جامهء عوران ۱۸۹۵

بفریفتیم دوش و پیرندوش بدستان
 دی عهد نکردی بروم بساز بیایم
 خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
 سوگند نخوردی که بجویم دل مستان

گفتی که بیستان بر من چاشت بیاپید
ای عشوہء تو گرمتر از باد تموزی
دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند
گرزانک ترا عشوہ دهد کس گله کم کن
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی

۱۸۹۶

ورنه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست
زان سان که توا قرار کنی که سببست آن

رفتی تو سحرگاه و بستی در بستان
وی چهرهء تو خوبتر از روی گلستان
در عین تموزی بجهد برق زمستان
صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان

نشاید از تو چندین جور کردن
مرا بهر تو باید زندگانی
از آن روزی که نام تو شنیدم
روا باشد که از چون تو کریمی
خداوند از آن خوشتر چه باشد
مثال شمع شد خونم در آتش
درین زندان مرا کندست دندان

نشاید خون مظلومان بگردن
و گرنی سهل دارم جان سپردن
شدم عاجز من از شبها شمردن
نصیب من بود افسوس خوردن
بدیدن روی تو پیش تو مردن
ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن
ازین صبر و ازین دندان فشردن

ازین خانه شدم من سیر وقتست
ببام آسمانها رخت بردن

۱۸۹۷

درین دم همدی آمد خمش کن
ز جام بادهء خاموش گویا
مزن تشنیه بر سلطان عشقش
اگر در آینه دم را بگیری
ز گردشهای تو می داند آنکس
هر اندیشه که در دل دفن کردی
ز هر اندیشه مرغی آفریند
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ
گر آن مه را نمی بینی ببینی

که اونا گفته می داند خمش کن
ترا بیخویش بنشانند خمش کن
که او کس را نرنجانند خمش کن
ترا از گفت برهانند خمش کن
که گردون را بگرداند خمش کن
یکایک بر تو بر خواند خمش کن
در آن عالم بپرانند خمش کن
که یک یک را نمی ماند خمش کن
چو چشم را بپیچاند خمش کن

ازین عالم و زان عالم مگوزانک
بیک رنگیت می راند خمش کن

۱۸۹۸

ندا آمد بجان از چرخ پروین
کسی اندر سفر چندین نماند
ندای ارجعی آخر شنیدی
درین ویرانه جفدا نند ساکن

که بالا رو چو دردی پست منشین
حدا از شهر و از یاران پیشین
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین
چه مسکن ساختی ای باز مسکین

کسی کز خار سازد او نهالین
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
که بالا نقش دارد زیر سچین
که ارزد هر دمش صدچین و ماچین
از آن حکمت که گردد جان خدابین
نشانندت همه بر تاج زرین
الف می باش فرد و راست بنشین
بگو تا کی کشی بی اسب این زین
تو هم مردی ولی مرد کلوخین
کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
که شناسی تو سارا نشان ز پایین
بدان راهی که رفتند آل یاسین
چنان کز ما دعای و از تو آمین
ز ما احسان اندک و ز تو تحسین

چه آساید بهر پهلو که گردد
چه پیوندی کند صراف و قلاب
چه آرابی بگج ویرانه ای را
چرا جان را نیارایی بحکمت
نه آن حکمت که مایه گفت و گو یست
تو گوهر شو که خواهند و نخواهند
رها کن پس روی چون پای کژمژ
چو معنی اسب آمد حرف چون زین
کلوخ انداز کن در عشق مردان
عروسی کلوخی با کلوخی
بگورستان بزیر خشت بنگر
خدایا در رسان جان را بجانهها
دعای ما و ایشان را در آمیز
عنایت آنچنان فرما که باشد

ز شهبانی بعقلانی رسانمان

سراج فوق بر زین لوح زیرین

۱۸۹۹

ز غم صد پاره شد یکپاره بستان
وگرنی جان ازین بیچاره بستان
که داد من از آن خون خواره بستان
تو خون من ز سنگ خاره بستان
یکی خطر از آن آواره بستان
برای عبرت و نظاره بستان

دل خون خواره را یکپاره بستان
بکن جان مرا از امروز چاره
همه شب دوش می گفتم خدایا
دل سنگین او چون ریخت خونم
بدست دل فرستادم دو سه خط
در آن خط صورت و اشکال عشق است

دلم با عشق هم استارم افتاد

نخواهی جرم از استاره بستان

۱۹۰۰

ببین اندیشه ولسودای مستان
ز شمع روی خود سیمای مستان
ببین این غلغل و غوغای مستان
گشا این بند را از پای مستان
باهل آسمان هیهای مستان
چنین است آسمان پس وای مستان
ز توزیر و زبر چون رای مستان

بیا ای مونس جانهای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز
نمی آبی سر از طاقی برون کن
بیا ای خواب مستان را ب بسته
همه شب می رود تا روز ای مه
همی گویند ما هم زو خرابیم
فرشته و آدمی دیوان و پریان

کلاه جمله هشیاران ربودند
میفکن وعدهء مستان بفردا
چو مستان گرد چشمت حلقه کردند
شنیدم چرخ گردون را که می گفت
شنیدم از دهان عشق می گفت
اگر گویند ماه روزه آمد
بگوکان می ز دریاهاى جانست
همه مولای عقلند این غریبست
چو فرمان موقع داشت رویش

درین بازار گه چه جای مستان
توی فردا و پس فردای مستان
کی بنشیند دگر بالای مستان
منم یک لقمه از حلوی مستان
منم معشوقهء زیبای مستان
نیابی جام جان افزای مستان
که جان را می دهد سقای مستان
که عقل آمد که من مولای مستان
کشید ابروی او طغرای مستان

همه مستان نبشتند این غزل را

بخون دل ز خون بالای مستان

۱۹۰۱

ز زخم دف کفم بدرید ای جان
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی
مروت را مگر سیلاب بر دست
در افکن کهنه ای گر زرننداری
چو دستت بسته و ریش گشاده ست
گلو بگیرفت و آواز ز نعره
اگر راهست آبی را درین ناو
وگر این سنگ گردانست کو آرد
بطیبت گفتم این نکته مرنجید
گلو مخراش و زیر لب بخوانش

چه بستی کیسه را دستی بجنبان
نه سنگی هم گشاید آب حیوان
که پیدا نیست گرد او بمیدان
ترا جز ریش کهنه نیست درمان
بجنبان ریش را ای ریش جنبان
مگر بسته ست راه گوش اخوان
چرا چرخ و سنگی نیست گردان
زهی مهمانی بی آب و بی نان
مدارید از مزح خاطر پریشان
دهانت پر کند از در و مرجان

مسلم دان خدا را خوان نهادن

خمش کن این کرم را نیست پایان

۱۹۰۲

چرا منکر شدی ای میر گوران
تو میگویی که بنما غیبیان را
درین دریا چه کشتی و چه تخته
عدم دریاست وین عالم یکی کف
ز جوش بحر آید کف بهستی
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد
ازین بحرند زشتان گشته نگران

نمیگویم که مجنون را مشوران
ستیران را چه نسبت با ستوران
درین بخشش چه نزدیکان چه دوران
سلیمان نیست وین خلکان چو موران
دو پاره کف بود ایران و توران
چه می لافند از صبر این صبوران
ازین موجند شیرین گشته شوران

۱۹۰۳

نپردازی بمن ای شمس تبریز
که در عشقت همی سوزند حوران

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
چنین فرموده است خاقان که امسال
زهی سال و زهی روز مبارک
درون خانه بنشستن حرامست
بیا با ما بمیدان تا ببینی
نهاده خوان و نعمتهای بسیار
غلامان چو مه در پیش ساقی
ولیک از عشق شه جانهای مستان
که از پرده برون آیند خوبان
شکر خواهم که باشد سخت ارزان
زهی خاقان زهی اقبال خندان
که سلطان میخرامد سوی میدان
یکی بزم خوش پیدای پنهان
ز حلوها و از مرغان بریان
نواى مطربان خوشتر از جان
فراغت دارد از ساقی و از خوان

تو گویی این کجا باشد همانجا
که اندیشه کجا گشتست جویان

۱۹۰۴

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن
چو پایت نیست تا از ما گریزی
دوان شو سوی شیرینی چو غوره
رسنرا میگری ای صید بسته
نمی بینی سرت اندر زه ماست
چه جفته می زنی کز بار رستم
دل دریا ز بیم و هیبت ما
که سنگین اگر آن زخم پیابد
فلک را تا نگوید امر ما بس
هوا شیریست از پستان شیطان
دهان خاک خشک از حسرت ماست
کی بارد صید ما را قصد کردن
کسی را که ربودیم و گزیدیم
امانی نیست جانرا در جز عشق
امان هر دو عالم عاشقان راست
نشاید بره را از جور چوپان
که این چوپان نریزد خون بره
بدان کا صاحب تن اصحاب فیلند
که کعبه ناف عالم پیل بینیست
کی داند دام قدرت را دریدن
بنه گردن رها کن سر کشیدن
بباطن گر نمی دانی دویدن
نبرد این رسن هیچ از گزیدن
کمانی بایدت از زه خمیدن
یکی دم هشتمت بهر چریدن
همی جوشد ز موج و از طپیدن
ز بند ما نیارد بر جهیدن
بگرد خاک ما باید تنیدن
بود عقل تو شیر خر مکیدن
نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
کی یارد بنده ما را خریدن
کرا خواهد بغیر ما گزیدن
میان عاشقان باید خزیدن
چنین بودند وقت آفریدن
ز چوپان جانب گرگان رمیدن
که او جاوید دانه پروریدن
بکعبه کی تواند هر رسیدن
نتان بینی بر نافی کشیدن

ابابیلی شو و از پیل مگریز
 بچینند دشمنانرا همچو دانه
 ز دل خواهی شدن بر آسمانها
 ز دل خواهی بدلبر راه بردن
 دل از بهر تو یک دیکی بیخته ست
 زمانی صبر میکن تا پریدن

دل دلهاست شمس الدین تبریز

نتاند شمس را خفاش دیدن

۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غمرا رها کن
 تو دریا باش و کشتی را برانداز
 چو آدم توبه کن وارو بجنبت
 بر آبر چرخ چون عیسی مریم
 وگر در عشق یوسف کف بریدی
 وگر بیدار کردت زلف در هم
 نفخت فیه من روحی رسیدست
 مسلم کن دل از هستی مسلم
 بگیر ای شیرزاده خوی شیران
 حریصان را جگر خون بین و گرگین
 بر آن آرد ترا حرص چو آزر
 خمش زان نوع کوتاه کن سخنرا

چو طالع گشت شمس الدین تبریز

جهان تنگ مظلّم را رها کن

۱۹۰۶

تو نقد قلب را از زر برون کن
 که بیگانه چو سیلابست دشمن
 مگسها را ز غیرت ای برادر
 دو چشم خاین نامحرمان را
 اگر کر نشنود آواز آن چنگ
 چو مستان شیشه اندر دست دارند
 نران راه معنی عاشقانند
 بریز بدست شهوت برو بالش
 وگر گوید زرم زوتر برون کن
 زبامش تو بران وز در برون کن
 ازین بزم پراز شکر برون کن
 از آن زیب و جمال فر برون کن
 اگر تانی کری از کر برون کن
 دلی کوهست چون مرمر برون کن
 نر شهوت بود چون خر برون کن
 ازین مرغان نیکو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی نباشد

تو او را آدمی مشر برون کن

۱۹۰۷

گر اینجا حاضری سر همچنین کن
مرادی تنگ اندر بر کشیدن
در و بام مرادی می شکستی
میان جان چاکر کار کردی
چو کردی بار دیگر همچنین کن
بیا ای تنگ شکر همچنین کن
در آ امروز از درهمچنین کن
بپیش چشم چاکر همچنین کن

چه خوش کردی مها آن شیوه رادی

رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

۱۹۰۸

نتانسی آمدن این راه با من
ولی همراهی و با تو بسازم
چو از راهت ببردم شرط نبود
بغلهایت بگیرم همچو پیران
چو آدم توبه کن از خوشه چینی
کجا دارد هریسه پای روغن
که چشم من بروی تست روشن
میان راه ترک دوست کردن
چو طفلانت نهم گاهی بگردن
چو کشتی بذر آن تست خرمن

دهان بر بند گوش فهم بسته ست

مگو چیزی که می ناید بگفتن

۱۹۰۹

دل معشوق سوزیدست بر من
بزد آتش بجان بنده شمعی
بدید آمد از آن آتش بناگاه
بکوی عشق آوازه در افتاد
چه روزن کا فتاب نو بر آمد
از آن نوری که از لطفش برستست
از آن سو باز گرد ای یار بدخو
بسوی بی سوی جمله بهارست
وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
کزو شد موم جان سنگ و آهن
میان شب هزاران صبح روشن
که شد در خانه دل شکل روزن
که سایه نیست آنجا قدر سوزن
ز آتش گلبن و نسربین و سوسن
بدین و آ که این سویست مأ من
بهر سو غیر این سرمای بهمن

چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

تو جان کندن همی خواهی همی کن

۱۹۱۰

تو هر جزو جهان را بر گذر بین
تو هر یک را بطمع روزی خود
مثال اختران از بهر تابش
مثال سیلها در جستن آب
براش هر یکی از مطبخ شاه
بپیش جام بحر آشام ایشان
و آن ها را که روزی روی شاهست
تو هر یک را رسیده از سفر بین
بپیش شاه خود بنهاده سر بین
فتاده عاجز اندر پای خور بین
بسوی بحر شان زیر وزیر بین
بفدرا و تو خوان معتبر بین
تو دریای جهان را مختصر بین
ز حسن شه دهانشان پر شکر بین

۱۹۱۱

بچشم شمس تبریزی تو بنگر
یکی دریای دیگر پر گهر بین

<p>یکی پندی دلاویزی خوش آیین که جان گرگین شود از جان گرگین زدل یابی حلاوتهای والتین چو مرد حق شوی ای مرد عنین چو ماه وزهره و خورشید و پروین که سودت کم کند در گور تلقین که نفریند زشتانت بتحسین بمفریبان تو ایشان را بکابین چو بفروشی تو سره گی را بسرگین نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین که افزون خورده باشد زخم میتین میان کوهها آن طور سینین</p>	<p>ترا پندی دهم ای طالب دین مشین غافل بپهلوی حریصان ز خارشهای دل ارپاک گردی بجوشند از درون دل عروسان ز چشمه چشم پریان سر بر آرند بنوش این را که تلقینهای عشقت با احسان زر بخوبان آنچنان ده نمی خواهند خوبان جز ممیز ز تو آن گلرخان را ننگ آید ز سنگ آسیا زیرین حملست میان سنگها آن بیش ارزد ز اشکست تجلی فضل دارد</p>
--	---

خمش کن صبر کن تمکین تو کو
گراماند ز دست عشق تمکین

۱۹۱۲

<p>بدان می این قضاها را بگردان شراب پاک بالا را بگردان زمین و چرخ و دریا را بگردان بیا دریای سودا را بگردان مرا لاگیر والا را بگردان دل بی دست و بی پا را بگردان</p>	<p>بیا ساقی می ما را بگردان قضا خواهی که از بالا بگردد زمینی خود که باشد باغبارش نیندیشم دگر زین خورده سودا اگر من محرم ساغر نباشم اگر کز رفت این دلها ز مستی</p>
--	---

شرابی ده که اندر جا ننگم
چو فرمودی مرا جا را بگردان

۱۹۱۳

<p>همه یاران همدل همچو باران صلای عاشقان و حق گزاران هزاران در هزاران در هزاران همه شاهان عشق و تاجداران زهی خوبان زهی سیمین عذاران دگر جوقی چو شاخ گل سواران</p>	<p>بباغ آیم فردا جمله یاران صلا گفتیم فردا روز باغست در آن باغ بتان و بت پرستان همه شادان و دست اندازو خندان بزیر هر درختی ماهرویی یکی جوقی پیاده همچو سبزه</p>
---	---

نبینی سبزه را با گل حسودی
نباشد مست آن می را خماران

۱۹۱۴

و گر سیری زمن رفتم رها کن
دو ساله پیش تو دارم قضا تن
و گر نیکو نگفتم ماجرا کن
تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
دل خم را برآور دلگشا کن
چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
که آوازی خوشی داری صدا کن
بزن سیلی و رویم را قفا کن
اگر یک نیست از همشان جدا کن
یکی بوسه پی ما اقتضا کن
نگیری پندا گر گویم سخا کن
ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نواي شکرین داری ادا کن

اگر خواهی مرا می در هوا کن
نیم قانع بیک جام و بصد جام
بده می گر ننوشم بر سرم ریز
من از قندم مرا گوئی ترش شو
سرخم را بکهگل هین میندا
مرا چون نی در آوردی بناله
اگر چه می زنی سلیم چون دف
چو دف تسلیم کردم روی خود را
همی زاید ز دف و کف یک آواز
حریف آن لبی ای نی شب و روز
تو بوسه باره ای و جمله خواری
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب
نه شکرست این نواي خوش که داری

خموش از ذکر نی می باش یکتا

که نی گوید که یکتا را دوتا کن

۱۹۱۵

بدان خورشید شرق و شمع زو شن
که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
که هر بی سرازو افراشت گردن
دل ترسندگان را نیست مأمن
ز پایت او گشاید بند آهن
چو گنجشکان در آ از راه روزن
چنه سود عنبرینه و مشک و لادن
بروای قلیتبان و ریش می کن
گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن
چو آتش که در آویزد بروغن
مرم ز آتش نه ای نمرود بد ظن
بروید مر ترا از خویش جوشن
که آن مه را برای ماست خرمن
بکوری دی و بر رغم بهمن

برو ای دل بسوی دلبر من
مرو هر سو بسوی بی سویی رو
بنه سر چون قلم بر خطا مرش
که جز در ظل آن سلطان خوبان
بدستت او دهد سرمایه زر
ور از انبوهی از در ره نیابی
و گر زان خرمن گل بو نیابی
و گر سبلت ز شیرش تر نکردی
چو دیدی روی او در دل بروید
در آمیزد دلت با آب حسنش
در آ در آتشش زی را خلیلی
در آ در بحر او تا همچو ماهی
ز گاه غم جدا کن حب شادی
بهار آمد برون آ همچو سبزه

نحمی چون کمان گر تیراویی بقاب قوس رستستی ز مکن
زهی بر کار و ساکن تو بظاهر مثال مرهمی در کار کردن

خمش کن شد خموشی چون بلاد

۱۹۱۶

بلا در گر ننوشی باش کودن

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین در آ در باغ و اکنون سب می چین
از آن سببی که بشکافد در روم رود بوی خوشش تا چین و ما چین
بر آ بر خرمن سب و بکش پا ز سب لعل کن فرش و نهالین
اگر سبیش لقب گویم و گر می و گر نرگس و گر گلزار و نسرین
یکی چیزست در وی چیست کان نیست خدا پاینده دارش یارب آمین
بیا اکنون اگر افسانه خواهی در آ در پیش من چون شمع بنشین
همی ترسم که بگریزی ز گوشه بر آ بالا برون انداز نعلین
بمهلویم نشین بر چفس بر من رها کن ناز و آن خواهی پیشین
بیا میز اندکی ای کان رحمت که تا گردد رخ زرد تو رنگین
روا باشد و گر خود من نگویم همیشه عشوه و وعده دروغین
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را پراکنده سخنها هست آیین

زهی اوصاف شمس الدین تبریز

۱۹۱۷

زهی کرو و فرو امکان و تمکین

چو بر بندند نا گاهت زنخدان همه کار جهان آنجا زنج دان
چو می برند شاخی را زد و نیم بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
که گفتت گرد چرخ چنبری گرد که قد همچو سروت چنبری گرد
نمی بینم ترا آن مردی و زور که برگردون روی نا رفته در گور
تو تا بنشسته ای در دار فانی نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکوست اگر رویت درین رفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پابند عالم که تا دست از تبرک بر تو مالم
ترا زلفیست به از مشک و عنبر تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جو چو داری جعد فاخر کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکته مستحیله فریبد چو تو زیرک را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال تخلف دیده ای در روی او مال
ترا عمری کشید این غول در تیه بکن با غول خود بحثی بتوجیه

۱۹۱۸

چرا الزام اویسی چیست سگته
جوابش گو که مقلوبست نکته

وجودت را تو بود و تار می بین
سراسر جان او بر خار می بین
رخان عاشقانرا زار می بین
بران رشته برو گلزار می بین
فغان لایه کنان مکنار می بین
سماع دلکش او تار می بین
سرافکنده همه اخیار می بین
چه کوه و بحر از احبار می بین
چومه سر گشته و دوار می بین
در آویزان ورا بردار می بین
ولی نسبت بشه بیکار می بین
بهجرت میخورم من نار می بین
ولیکن دیدن ناچار می بین
ز سنبلهانه از انبار می بین
اشارت بشنو و بسیار می بین
بغیب اندر رو و از هار می بین

فرود آ تو ز مرکب بار می بین
هر آن گلزار کندر هجر ماندست
چو جمله راههای وصل را بست
چو سر رشته اشارتهاش دیدی
ز جانها حوق جوق از آتش او
بزن تو چنگ در قانون شرطش
بپیش ماجرای صدق آن شه
میان کودکان مکتب او
چو بی میلی کند آن خدمت مه
چو روی از منبرش بر تافت جانی
اگر چه کار و باری بینی او را
خیالش دید جانم گفت آخر
بگفتا که عنایت بر فزونست
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی
دلت انبار و لطفم اصل سنبل
خداوند شمس دین را گر ببینی

شود دیده گذار ه سوی بی سو
دراو انوار در انوار می بین

۱۹۱۹

صد پرده بهر نفس دریدن
اول قدم از قدم بریدن
مر دیده خویشت را بدیدن
در حلقه عاشقان رسیدن
در کوچه سینهها دویدن
ای دل ز کجاست این طپیدن
من دانم رمز تو شنیدن
تا خانه آب و گل پریدن
تا خانه صنع آفریدن

عشقست بر آسمان پریدن
اول نفس از نفس گسستن
نا دیده گرفتن این جهانرا
گفتم که دلا مبارکت باد
زان سوی نظر نظاره کردن
ای دل ز کجا رسید این دم
ای مرغ بگو زبان مرغان
دل گفت بکار خانه بودم
از خانه صنع می پریدم

چون پای نماند میکشیدند
چون گویم صورت کشیدم

۱۹۲۰

دیر آمده ای مرو شتابان
دیر آمدن و شتاب رفتن
گفتی چونی چنانک ماهی
چون باشد شهر شهریارا
من بی تو نیم ولیک خواهم
شب پرتو آفتاب هم هست
قانع نشود بگرمی او
گرمی خواهند و روشنی هم

ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

بنگر ز کدامی ای غزل خوان

۱۹۲۱

ای ساقی و دستگیر مستان
ای ساقی تشنگان مخمور
از دست بدست می روان کن
سر رشته نیستی بماده
چون قیصر ما بقیصریه ست
هر جا که میست بزم آنجا ست
یک جام بر آرمچو خورشید
دیدار حقست مومنان را
منکر ز برای چشم زخمت

دل را ز وفای مست مستان
بس تشنه شدند می پرستان
بر دست مگیر مکر و دستان
در حسرت نیستند هستان
ما را منشان بآبلستان
هر جا که ویست نک گلستان
عالی کن از آن نهال پستان
خوارزم نبیند و دهستان
همچو سر خر میان بستان

گر در دل او نمی نشیند

خوش در دل مانسته است آن

۱۹۲۲

ما شاد تریم یا تو ای جان
در عشق خودیم جمله بی دل
ما مست تریم یا پیاله
در ما نگرید و درخ عشق
ایمان عشقست و کفر ماییم
ایمان با کفر شد هم آواز

ما صاف تریم یا دل کان
در روی خودیم مست و حیران
ما پاک تریم یا دل و جان
ما خواجه عجب تریم یا آن
در کفر نگه کن و در ایمان
از یک پرده زنند الحان

دانا چو نداند این سخن را

پس کی رسد این سخن بنادان

۱۹۲۳

ای روی مه شو شاد خندان
آن ماه ز هیچ کس نزادست
آن روی همیشه باد خندان
ورزانک بزاد زاد خندان

ای یوسف یوسفان نشستی درمسند عدل و داد خندان
آن در که همیشه بسته بودی و اشد ز تو با گشاد خندان
ای آب حیات چون رسیدی
شد آتش و خاک و باد خندان

۱۹۲۴

ای روی تو نو بهار خندان احسنت زهی نگار خندان
می بینمت ای نگار درخلد بر شاخ درخت انار خندان
یک لحظه جدا مباش از من ای یار نکو عذار خندان
ای شهر جهان خراب بی تو ای خسرو و شهریار خندان
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه و سبزه زار خندان
در بیشه دل خیال رویت شیرست کند شکار خندان
هر روز ز جانبی بر آیی چون دولت بی قرار خندان

بحریست صفات شمس تبریز

پراز در شاهوار خندان

۱۹۲۵

باز آمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان
غارت گر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان
شورنده صد هزار فتنه حیرتگه صد هزار حیران
آن دایه عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک کجا رباید عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خسیس کسی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان
آمد که خراج ده بیاور گفتم که چه ده دهیست ویران
طوفان تو شهرها شکست است یک ده چه زبند میان طوفان
گفتا ویران مقام گنجست ویرانه ماست ای مسلمان
ویرانه بما ده و برون رو تشنیه مزین مگو پریشان
ویرانه ز تست چون تورفتی معمور شد بعدل سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم اندر پس در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را تا زنده شوی بروح انسان
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میان نی آن کرده حق بودیقین دان
باقی غزل بسر بگویم نتوان گفتن بپیش خامان

خاموش که صد هزار فرقت

از گفت زبان و نور فرقان

۱۹۲۶

مالست و ز رست مکسب تن
بستان بی دوست هست زندان
گر لذت دوستی نبودی
خاری که بباغ دوست روید
بر هم دوزید عشق ما را
گر خانه عالمست تاریک
ورمی ترسی ز تیر و شمشیر
کسب دل دوستی فزودن
زندان با دوست هست گلشن
نی مرد شدی پدیدنی زن
خوشر ز هزار سرو و سوسن
بی منت ریسمان و سوزن
بگشاید عشق شصت روزن
جوشن گر عشق ساخت جوشن

هم عشق کمال خود بگوید

دم در کش و باش مرد الکن

۱۹۲۷

وقت آمد توبه را شکستن
دست دل و جانها گشادن
معشوقه روح را بدیدن
در آب حیات غسل کردن
برخاست قیامت وصالش
گر بسکلد آن نگار بنگر
وز دام هزار توبه جستن
دست غم را ز پس ببستن
لعل لب او ببوسه خستن
در روی تن خویش را بشستن
تا کی بامید در نشستن
صد پیوستست در آن شکستن

مخدومی شمس دین تبریز

ای جان تو رمیده ای ز بستن

ای دوست عتاب را رها کن
ای دوست جدا شو تو از ما
اندیشه چو دزد در دل افتاد
تدبیر دواي درد ما کن
ما را ز بلا و غم جدا کن
مستم کن و دزد را فنا کن

شادی ز میان غم برانگیز

در عالم بی وفا وفا کن

۱۹۲۹

ای عربده کرده دوش با من
ای جان بحی وصال دوشین
می خورده و کرده جوش با من
در خشم چنین مکوش با من

گر با تو ز من بدی بگفتید

با بنده بگو میوش با من

۱۹۳۰

امروز تو خوشتری و بیا من
نی نی من و تو مگورها کن
بی تو بودی تو بر سر چرخ
در پوست من و تو همچوانگور
از بخل هجست و در سخا ماند
آن حاتم طی و گفت ها من
بی من تو چگونه ای و با من
فرقی خود نیست از تو تا من
بی من بودم بسالها من
در شیر کجا تو و کجا من
آن حاتم طی و گفت ها من

۱۹۳۱

من بخل و سخا نثار کردم
 ای پیش ز حاتم از سخا من
 ای جان لطیف خوش لقا تو
 ای آینه دار آن لقا من

عقل از کف عشق خورد افیون
 عشق مجنون و عقل عاقل
 جیحون که بعشق بحر می رفت
 در عشق رسید بحر خون دید
 بر فرق گرفت موج خورش
 تا گم کردش تمام از خود
 در گم شد گی رسید جایی
 گر پیش رود قدم ندارد
 ناگاه بدید زان سوی محو
 یک سنجق و صد هزار نیزه
 آن پای گرفته اش روان شد
 تا بو که رسد قدم بدانجا
 پیش آمد در رهش دو وادی
 آواز آمد که رو در آتش
 و زانک بگلستان در آبی
 بر پشت فلک پری چو عیسی
 بگریز و امان شاه جان جو

آن شمس الدین و فخر تبریز

کز هر چه صفت کنیش افزون

۱۹۳۲

ای دشمن عقل و جان شیرین
 ای دوست که زهره نیست جانرا
 ای هر چه بگویم و نویسم
 ای آنک طبیب دردهایی
 ای باعث رزق مستمندان
 هر ذوق که غیر حضرت تست
 دو پاره کلسوخ را بگیری
 وان نقش از آن فرو تراشی
 پس در کف صنع نقش بندت
 نور موسی و طور سینین
 تا ار تو نشان دهد بتعین
 بر خوانده نانبشته پیشین
 بی قرص بنفشه و فسنتین
 بی قوصره و جوال و خرجین
 نوش تنیست و نیش تنین
 ویسی سازی از آن و رامین
 طینی باشد میانه طین
 لعتهها اند این سلاطین

برهم زنشان چو دو سبوتو
تا لاف زند که من شکستم
چون بادی را کنی مصور
شب خواب مسافری ببندی
منشین بخیال خانه دل
نقشی دگری همی فرستیم
تا صورت راست را بدانی
من از پی اینت نقش کردم
امشب همه نقشها شکارند
تا روز سوار باش بر صید
می گرد بگرد لیل لیلی
امشب صدقات می دهد شاه
صاع سلطان اگر بجویی

تا بشکند آن یکی بتوهین
تو بشکسته بدست تکوین
طاوس شوند و باز و شاهین
یعنی که مخسب خیزبنشین
هر نقش که می کنیم می بین
تا لقمه او شود نخستین
در سینه ز صورت دروغین
تا کلک مرا کنی تو تحسین
از اسب فرو مگیر تو زین
مندیش ز بسالش و نهالین
گر مجنونی ز پای منشین
ان الصدقات للمساکین
یابی بجوال ابن یامین

بس کن که دعابی بکردی

گوش آرا زین سپس بآمین

۱۹۳۳

برخیز و صبح را برنجان
جانها که ز راه نورسیدند
جانها که هرید دوش در خواب
هر جان بولایتی و شهری
مرغان رمیده را فراز آر
هرچ آوردند از ره آورد
زیرا هر گل که برگ دارد
عقلی باید ز عقل بیزار
جف دست قلاوز و همه راه
ای باز خدا در آ بآواز

ای روی تو آفتاب رخشان
بر مایده قدیم بنشان
در عالم غیب شد پریشان
آواره شدند چون غریبان
حراقه بزن صفیر بر خوان
بی خود کنشان و جمله بستان
او برنخورد ازین گلستان
خوش نیست قلاوزی ز حیران
در هر قدمی هزار ویران
از کنگرهای شهر سلطان

این راه بزن که اندین راه

خفت اشتر و مست شد شتر بان

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن
تا بشکند از درون هر خار
بر هر شاخی هزار میوه
جان شب را تو چون چراغی

تا زنده شود هزار چون من
صد نرگس و یاسمین و سوسن
در هر گل تر هزار گلشن
یا جان چراغ را چو روغن

یا خانهء بسته را چو روزن
یارستم جنگ را چو جوشن
وز بهر تو ساخت ماه خرم
تاوان بهار را ز بهمن
وز عشق تو گل دریده دامن
من غم نخورم ز وام کردن
هم مرد رود ز خوی و هم زن
هم روح بود خراب و هم تن
باهندوی شب یخشم سن سن
هر سن سن تو هزار ره زن
گر زانک نیاریم بگفتن
در گفت آیم که تن تن تن
مستم کردی بهیست کردن
تا هست کنی مرا دگر فن

ای روزن خانه را چو خورشید
ای جوشن را چو دست داود
خورشید پی تو غرق آتش
نستاند هیچ کس بجز تو
از شوق تو باغ و راغ در جوشن
ای دوست مرا چو سرتوباشی
روزی که گذر کنی بینازار
وان شب که صبح او توباشی
ترکی کند آن صبح و گوید
ترکیت به از خراج بلغار
گفتی که خموش من خموشم
ور گوش رباب دل بیچی
خاکی بودم خموش و ساکن
هستی بگذارم و شوم خاک

خاموش که گفت نیز هیستیت

باش از پی (انصتوا) شالکن

۱۹۳۵

گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
این چنین پر مهر دشمن من ندیدم در جهان
عاشق ناشی مباح و رو مگردان هان و هان
سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
مردۀ داند این سخن را تو مهرس از زندگان
سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم
راست ماند تلخی دلبر بنلخی شراب
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین تر است
شادروزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق

مرغ جان و عشق گوید میل داری در قفس

مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بر دران

۱۹۳۶

تا چها در می دمدل این عشق در سرنای تن
از می بهاش باری مست شد سرنای من
آن ازین سرنایی شیرین نوای نی شکن
ای زلعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
وان حسن از هو گذشت و قند دارد در دهن
ای مسلمانان کی دیدست خرقه رقاصان بی بدن
گردن جان را ببسته عشق جانان در رس

عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان
گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد
شمع و شاهد روی او و نقل و بادله لعل او
بو حسن گو بوالحسن را کوز بویش مست شد
آسمان چون خرقه رقاصان و صوفی ناپدید
خرقه رقاصان از تنست و جسم رقاصانست ز جان

۱۹۳۷

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود
باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود
این خوشی چیز است بیچون کاید اندر نقشها
لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان
که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
از پس این پردها ناگاه روزی سرلکند
جان بخواب از تن بر آید در خیال آید پدید
گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را
آن خیال سرور رفت و جان بخانه یاز گشت
ترسم از فتنه و گر نی گفتنیها گفتمی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

کو بنقشی دیگری آید سوی تو میدان یقین
چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
گردد از حقه بحقه در لمیان آب و طین
باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین
که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین
جمله بتها بشکند آنک نه آنست نه این
تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
روی من چون لاله زار و تن جو ورد و یاسمین
ان فسی هذا و ذاک عبره للعالمین
حق ز من خوشتر بگوید تو مهمل فتراک دین
نان گندم گر ننداری گو حدیث گندمین

۱۹۳۸

آخرای تبریز جان اندر نجوم دل نگر
تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

نازنینی را رها کن با شهان نازنین
سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
در فکنده خویش غلطی بی خبر همچون ستور
از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان
مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت ز چیست

ناز کارز بر نتابد آفتاب راستین
چند بینی سایه خود نور او را هم بین
آدمی شود در ریاحین غلط و اندر یاسمین
زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین
زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
زانک او گشتست با شب آشنا و همنشین

۱۹۳۹

شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت
سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

می برد این مرغ دیگر در جنان عاشقان
ای درینا چشم بودی تا بدیدی در هوا
اشتران سر بریده پای بسالا می نهند
آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش
چون بگورستان در آید استخوان عاشقی
ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرش او
چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین
در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف

سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان
اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان
بی نشان رویی نشان روی بی نشان عاشقان
صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
گر رو بودی شدن پیدا نهان عاشقان
صد در پیچه بر گشاید آسمان عاشقان
چشم بندست این عجب یا امتحان عاشقان

خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران
صد گلستان بیش از زرد زعفران عاشقان
ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر
تا دوسه نکته بگویم از زبان عاشقان
۱۹۴۰

ای ز تومه پای کوبان و ز تو زهره دف زنان
نقل هر مجلس شد ست این عشق ما و حسن تو
ای بهر هنگامه دام عشق تولهنگامه گیر
صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق
روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن
خون عاشق اشک شد و ز اشک او سبزه برست
ذوق عشقت چون ز حدلش خلق آتشخوار شد
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود
چو یک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند
خیز بیرون آ بستان کز ره دور آمدند
از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا
می رسند و هر کسی پیرسان که چیست اندر طبق
هر کسی گر محرمستی پهن طبق پوشیده چیست
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی
هر کس از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت
عذر عاشق گر فرو شد دانک میل دلبرست
چونک می بیند که میل دلبران در شهره گiest
اشک او مر رشک او را ضدودشمن آمده است
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا
و انفسی از سر خود از سر سر واقف نه ای

می زنند ای جان مردان عشق ما بردف زنان
شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
وی چکیده خون ما بر راه ره لایو را نشان
صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان
ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نار
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان
همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان
در زمین محبوس بود اشکوفهای بوستان
سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
خیز کالقامد یزار و رنجه شو مرکب بران
آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
چند روزی کندرین خاکند ایشان میهمان
با طبق پوشی که پوشیده ست جز اهل خوان
با زبان حال می گویند با پرسندگان
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چونان
بردگان نانیا از نان چه می داند دکان
گر بدانستی صبا گل را نکردی گل فشان
اونباشد عاشق او باشد بمعنی قلبتان
از ضرورت تانیندد در برویش دلستان
اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
گرد جان خویش ببینی در لحد بابا کنان
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان

گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش
 سر بلندی سرو و خنده گل نو ای عندلیب
 برگها لرزان چه می لرزید وقت شادیست
 ما ز سر سبزی بروی زرد چند افتاده ایم
 لاله رخ افروخته و زخشم شد دل سوخته
 آن گل سوری ستیزه گل دکانی بساز کرد
 خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین
 نرگس خیره نگر آخر چه می بینی بباغ
 سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون
 گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست
 گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای
 رنگ معشوقست سیب لعل را طعم ترش
 پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود
 گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی
 ای سپیدار این بلندی جستنت رسواییست
 گر گلم بودی و میوه همچو تو خود بینی
 بار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست
 گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک
 نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی
 لیک چون خنده چون برق او راست کو گرد چوابر
 خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر
 آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش
 این خیار و خربزه در راه دور و پای سست
 بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود
 چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف
 در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت
 این چمنها و این سمن وین میوه ها خود رزق ما^{ست}
 آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگرست
 صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار
 هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی
 بس گیاهان پیش ما زهر و برایشان پای زهر

باش نا ایمن که نا ایمن همی یابد امان
 میوه های گرم رو سرد دم سرد خزان
 دامها دردانه های خوش بود ای باغبان
 در کمین غیب بس تیرست پیران از کمان
 سنبله پر سود و کز گردن ز اندیشه گران
 رنگها آمیخت اما نیستش بسویی از آن
 غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
 گفت غمازی کنم پس من در ننگم در میان
 یا زبان در کش چو ما و یا بکن حالی بیان
 گرنه پایان را سختی سبز کی بودی سران
 گفت تا لطف تو اضع گهرم از آب روان
 زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان
 بهر شفتالو فشانیدن پیش شفتالوستان
 که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
 چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
 فارغم از دید خود بر خود پرستان دیدبان
 گفت زان دردانه ها کندر درون داری نهان
 می ننگی در خود و خندان نمایی ناردان
 وز تو خندانست عالم چون چنان اندر جنان
 ابر اگر گریبان نباشد برق ازو نبود جهان
 آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
 زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
 چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
 بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
 خفته پهلو بر زمین و رفته تک تا آسمان
 از کی دید آن زو که دادش آن رسنهای رسان
 آن گها و خار و گل کندر بیابانست آن
 نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
 هر یکی جوید نصیب هر یکی دارد فغان
 چون عقاقیری که شناسد بغیر طب دان
 پیش ما خارست و پیش اشتران خرما بنان

جوز و بادام از درون مغزست و بیرون پوست و قشر
 باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور
 جدّه شاح آب را از بیح سا بالا کشد
 غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت
 می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر
 صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر
 از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان
 عارف مرغانست لک لک لک لک کشدانی که چیسب
 وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل
 همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو
 بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست
 باد پیمایی بهار آمد حیات عالمی
 این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست
 لاجرم ما هر چه می گوئیم اندر نظم هست
 عقل داناییست و نقلش نقل آمد یا قیاس
 آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل
 انک (لا شرقیه) بودست و (لا غربیه)
 آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را
 چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد
 این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کند ز پوست
 کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را
 بیضه را چون ریر پر خویش پرورد از کرم

شمش تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

هر یکی ذره کنون از آفتابیت تو امان

۱۹۴۱

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
 هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان
 هستم اکنون در میان و در میان و در میان
 در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
 رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
 بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

مهره ای از جا ربودم بی دهان و بی دهان
 سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد
 پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم
 گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه
 اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه
 نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای

جز صلاح الدین نداندا این سخن را این سخن

۱۹۴۲

من غلام زیر کان و زیر کان و زیر کان

تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
زین سپس پنهان ندارم هرکی خواندگو بخوان
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
باردل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
زخم آینه نباشد در خور آینه دان
چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان

من ز گوش او بدزدم حلقهء دیگر نهان
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست
گوش محمودی همه بر اشتر محمود باد
آینهء آهن دلی باید که تا زخمش کشد
لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

۱۹۴۳

شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

بر سر کوبی که پوشد جانها حلهء بدن
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لکن
سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
ترک کن سالوس را تو خویش را بروی فکن
روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن
زانک در وحدت نباشد نقشهای مرد و زن
تا بدیده صد هزاران خویشتن بی خویشتن
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن
آن طرف رندان همه شب جامها را می کنند
رومیان شب جامه دزد و زنگیان شب جامه دوز
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کار او
در سپردن هر کی زودتر در فروزش پیشه
چون در آرد ماه رویی دست خود در گردنت
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او
عاشقان اندر ربوده از بتان رو بندها
بر سر گور بدن بمن روحها رقصان شده
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان

مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین

۱۹۴۴

چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن
حال سرگردان این بی پاوی سر یاد کن
از اسیران شب هجران کافر یاد کن
ز آتش مرغ دل سوزیده شهر یاد کن
چشم مریخی خون آشام پر شر یاد کن

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته
در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را

لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشکوتر

۱۹۴۵

در لب و چشم نگرزان خشک و زین تر یاد کن

هر چه دل واله کند آن پرتو دلداری من

هر چه آن سر خوش کند بویی بود از یاد من

خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست
هر کرا افسرده دیدی عاشق کار خودست
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد
هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار

۱۹۴۶

چیست این باد خوانی آن دم انکار تو

چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من
هر کسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
روی همچون آفتابت بس بود برهان من
چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر

یا فغانم از تو آید یا توی افغان من

۱۹۴۷

گفت ای رخهای زرد و زعفرانستان من
زعفران را گل کنم از چشمهٔ حیوان من
سر من به جز بر خط فرمان من فرمان من
ذره ای دزدیده اند از حسن و احسان من
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
خاک را ملک از کجا حسن از کجای جان من
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
با زحل مریخ گوید خنجر بران من
چرخها ملک منست و برجها ارکان من
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من
مشتري مفلس بر آمد گاه شد همیان من
هان و هان ای بی ادب بیرون شواز میدان من

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن
عاقبت آن ماه رویان گاه رویان می شوند
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند
مشتري از کیسسه زر جعفری بیرون کند
وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست
کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا

آفتاب آفتابم آفتابا تو برو
وقت صبح از گور مشرق سر بر آر و زنده شو
عید هر کس آن مہی باشد که او قربان اوست

۱۹۴۸

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیہ

تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

در چه مغرب فرو روباش در زندان من
منکران حشر را آگه کن از برهان من
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

آیت انا بنینا ہا و انا موسعون
تایبون العابدون الحامدون السایحون
تعرج الروح الیہ و الملایک اجمعون
ساخت معراجش پید کل الینا راجعون
لایلقیہا فرو می خوان والا الصابرون
چون گرہ مستیز با تیشہ کہ نحن الغالبون
وررسی بر بام خود السابقون السابقون
واندرا اندر صف انا نحن الصافون
ور فقیہی پاک باش از آنہم لایفقہون
پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسٹرون
چون مداهن نرم سازی چیست پیش یدہنوں
تا نلرزد شاخ و برگست از دم ریب المنون

بنگر آن باغ سیہ گشتہ ز طاف طایف

مکر ایشان باغ ایشان سوخته ہم نایمون

۱۹۴۹

بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن
وانگہان از دست کی از ساقیان ذوالمنن
از درونم بت تراشی و زبرونم بت شکن
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نہ من
از خمار و سرگرانی ہر سمن گردد سہ من
جان رھد از ننگ ما و ما رھیم از خویشتن
چارہ نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
از حریمی دزد گشتی جملہ عالم مرد وزن
آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن
پرچو پروانہ بدادی سر نہادی درلگن
کہ شمن بت می شد آن دم گاہ بت می شد شمن
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن

آنچ می آید ز وصفت این زمانم در دھن
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است
ای نجات زندگان وای حیات مردگان
ور بر اندازد ز رویت باد دولت پرده ای
ور می لب باز گیری از گلستان ساعتی
ور ز مایی ہی دلان را دم دہی و دل دہی
گرندزد دید از تو چیزی دل چرا آویخته ست
گر چنین آویختن حاصل شدی ہر دزد را
اندرین آویختن کمتر کراماتی کہ هست
چاشنی سوز شمعست گر بعنقا ہر زدی
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکدہ
ہر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب

عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت
شور تو عظم ستد بافتنها در بافتم
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می دمد
ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی
جامعه شعرست شعر و تا درون شعر کیست

شعرش از سر بر کشیم و حور را در بر کشیم

۱۹۵۰

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

این چنین مرکب ببايد تاختن را تاختن
شور و بی عقلی ببايد بافتن را بافتن
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن
مالک الملکی که داند مو بمو سر و علن
یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این
این چنین بویی کرو اجزای عالم مست شد
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست
آفتابش رویها را می کند چون آفتاب
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید
این عجب خضریست ساقی گشته از آب حیات
شعلهء انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت
این چه می پوشی میوشان ظاهر و مطلق بگو
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون
چرخ را چرخ دگر آموخت پر آشوب و شور

ای خوش آوازی که آواز ت بهر دل می رسد

۱۹۵۱

شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

گرتو دست آموز شاهی خویشتن را بازبین
در جهان اورا چو حق بی مثل و بی انباز بین
ذرها و قطرها را مست و دست انداز بین
چون دودم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
رو بصرافان دل آورد گفتا گاز بین
گفت پر و بال بر کن هم کنون پرواز بین
گفت هین بشکن قفس آغاز بی آغاز بین
چشم بگشا هر دمی همراز بین همراز بین
چون دم عیسی بحضرت زنده و با ساز بین

ای برادر تو چه مرغی خویشتن را بازبین
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان
ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست
چونک قبلهء شاه یابی قبلهء اقبال شو
گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست
زان فرو بسته دمی کت هدم و همراز نیست
این دمی نودرسوز و نیاز چندی که زد جان

خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

۱۹۵۲

خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

هست ما را هر زمانی از نگار راستین
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود
جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند

شمس تبریز از چه جانی گر چو جان پنهان شوی

۱۹۵۳

بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این

هر صبحی ارغنونها را بر بجان همچنین
پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را
چرخه چرخ را بگردد بی مرادت یک نفس
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
پاره پاره بیشتر رو گر چه مستی ای رفیق

آفرینها بر جمالت همچنین جان همچنین
ای که کفرت همچنان وای که ایمان همچنین
پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین
حلقهای زلف خود را زو بر افشان همچنین
آتش درزن بجان چرخ گردان همچنین
می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
پاره ای راهست از مآتا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

۱۹۵۴

ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین

عیشها تان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود
گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
اینچنین شد و آنچنان شد خلق را در حقه کرد
ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب
چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدمم
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت
زیر پای من گلست و زیر پاهایان گلست
خر ما آندم که از مستی جانان جان ما
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق

وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
بر فزودست از مکان و لامکان ای عاشقان
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
هین بگویندش که جان جان جان ای عاشقان
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
باز رستم از چنین و از چنان ای عاشقان
می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان
خفته دیدم دل سنان بادلستان ای عاشقان
گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
چون بگویم پامیان منکران ای عاشقان
می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
نی بزیرونی بیالانی میان ای عاشقان

تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

۱۹۵۵

جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

ای زیان وای زیان وای زیان وای زیان

تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان
سرد باشد عاقلی در حلقهء دیوانگان
ور در آید عاشقی دستش بگیر و در کشان
تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
بی نشان روبی نشان تا زخم ناید بر نشان
گلشنی شوگر ترا خاری نداند گو مدان

عیسی شوگر ترا خانه نباشد گو مباش

دیده‌ای شوگر تر رو پوشی نماند گو ممان

آستین را می‌فشاند در اشارت سوی من
وز شراب عشق او این جان من بی‌خوشتن
در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن
من فغان کردم که دور از پیش آن خوبختن
کز سعادت می‌گریزی ای شقی ممتحن
من جمال دوست خواهم کوست مرجان را سکن
از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتن

میرمست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

هست عاشق هر زمانی به‌خود و شیدا شدن
عاشقانرا کار و پیشه غرقهء دریا شدن
عاشقان را ننگ باشد بند راحتها شدن
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
نیست او را حاصلی جز سخرهء سودا شدن
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن
سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر کی او پستی گزید

همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن

بی محابا در ده ای ساقی مدام اندر مدام
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو
گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول
عقل منکر هیچ گونه از نشانه‌ها نگذرد
یوسفی شوگر ترا خامی بنخاسی برد

۱۹۵۶

سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
مرغ جان اندر قفس می‌کند پر و بال خویش
از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد
در سخن آمد همای و گفت بسی روزی کسی
گفتمش آخر حبابی در میان ما و دوست
آن همان از بس تعجب سوی آن مه‌بنگرید

۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک
وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهء درخت
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را

۱۹۵۸

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن

سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
بنگر انسدر میزبان و در رخش شادی ببین
عقل زیرک را بر آر و پهلوی شادی نشان
شاخها سر مست و رقصانند از باد بهار

۱۹۵۹

جامهای سبز ببریدند بر دکان غیب

خیزای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن

ای دل این عیش و طرب حدی ندارد: تن بزن
گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
ای سمن مستی کن وای سرو بر سوسن بزن

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
این نه بس دل را که دلبردست در خونش کند
هر کرا جست او بر حمت و ارهید از جست و جو
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان غسل
هر که صحرا بی بود ایمن بود از زلزله
کی سلیمان رازیان شد گر شد او ماهی فروش
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتیست

۱۹۶۰

چشم بد خود را خورد خود ماه مازان فارغست

شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لگن

دوستانرا شاد گردان دشمنان را کور کن
بار دیگر غورها را پخته و انگور کن
دشت را و کشت را پر حله و پر جور کن
عاشقانرا دستگیر و چاره رنجسور کن
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز
آفتابا بار دیگر باغ را سر سبز کن
ای طبیب عاشقان و ای چراغ آسمان
این چنین روی چومه در زیر ابرانصاف نیست

۱۹۶۱

گر جهان پر نور خواهی دست از رو بازگیر

ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

باغها را بشکفان و کشتهها را تازه کن
بی صبا جنبش ندارد هین صبا را تازه کن
سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
فاخته نعره زنان کو کو عطا را تازه کن
برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن

نو بهارا جان مایی جانها را تازه کن
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختست
سر و سوسن را همی گوید زبانرا بر کشا
شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
جمله گلها را صلح جو و خار بد خو جنگ جو

ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
 کندر آ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
 گر سماعت میل شد این بینوا را تازه کن
 چون شذوفه سر سر اولیا را تازه کن

وان سه برگ و آن سمن وان یا سمن گویندنی

در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بر کنار چشمه خفته در میان نستر
 از یکی سو لاله زار و از یکی سو یا سمن
 بوی مشک و بوی عنبر میرسید از هر شکن
 چون چراغ روشنی کز وی تو بر گیری لکن

ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن

غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
 ای فکنده آتشی در جمله اجزای من
 جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من
 صورتت نی لیک مقناطیس صورتهای من
 بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من
 هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من
 تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من
 گویم اینک بر آ بر طارم بالای من
 گم کنم کین خود منم یا شکر و حلوی من
 تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من
 تا خوش و صافی بر آید نالها و وای من
 زانک ازین ناله ست روشن این دل بینای من

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

بر سر جمله شهان و سر فرازان نازنین
 در میان و اصلان لطف رحمان نازنین
 بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین
 هم بهزم و هم برزم لطف کیهان نازنین
 کرده از عشق و محبتش یزدان نازنین

رعد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت
 نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک میزند
 بلبل این بشنید از و با گل صد برگ گفت
 سبز پوشان خضر کسوه همی گویند رو

۱۹۶۲

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من
 حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او
 باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او
 مست شد باد و بود آن زلف را از روی یار

۱۹۶۳

برده بردارای حیات جان و جان افزای من
 ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها
 در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
 ای زهرنقشی تو پاک و ای ز جانها پاکتر
 چون زبی ذوقی دل من طالب کاری بود
 بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل
 تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوس تر
 ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد
 آن زمان از شکر و حلوا چنان کردم که من
 امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا
 همچونای انبان درین شب من از آن خالی شدم
 زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان

۱۹۶۴

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
 بر سران و سروران صد سر زیاده جباه او
 او با و صاف الهی گشته موصوف کمال
 بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال
 پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص

در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور
آنک خاک پاش شد او بر سرالِ سد سرفراز

۱۹۶۵

اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن
اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین
مست او اندر میان جمله مستان نازنین

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
می نماید کان خیال روی چون ماه شهست
این چنین فرو جمال و لطف و خوبی و نمک
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح
زانک اوصاف بقا اندر فنا کسی رو دهد
آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش
هر بصر کو دید او را پس بغیرش بنگرید
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن
اندرون بحر عشقش جامهء جان زحمتست
عشق عامهء خلق خود این خاصیت دارد دلا

۱۹۶۶

خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من
زانک در عزت بجای گوهر کان نیست آن

مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان
بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان
در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان
کاید او از بی نشانی بر دراند هر نشان
گشته ویرانه بعالم در هزاران خاندان
مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان
شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان
وز تجلیهای لطفش هم قرین و هم قران
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
از خم آن می که گر سر پوش بر خیزد ازو
زان میی کز قطرهء جانبخش دل افروز او
چون نهد پا در دماغ سر کشان روزگار
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام
جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی
خم خانهء لم بزل جوشیده زان می کز کفش
گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد
دست مست خم او گر خسار کارد در زمین
بانگ چنگ چنگی سر مست عشقش در رسد
گر ز خم احمدی بویی بیرون ظاهر شود
گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ
تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال
در درون مست عشقش چیست خورشید نهان
گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق

هردمی از مصر آن یوسف سوی جانهای ما
جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها
چون جهد از جان من القاب او مانند برق
صد هزاران خانها سازد میش در صحن جان
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد
ای خداوند شمس دین مقصود ازین جمله توی
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو

همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه

۱۹۶۷

خود نبودست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان
ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود
هر که در خون خود آید دست من چه گود را
هر کی استهزا کند بر خاصکان عشق حق
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است
تا که بهتانهها نهد آن مظلوم تاریک دل
احمد مرسل بطعن و سخره بوجهل بود
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید
از ملامت های حسادان جگرها خون شود
گر از ایشان در گریزی در مغازه خلوتی
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده ای
تا بدست این گوشمال عاشقان بودست از آنک
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند

تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان
آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
چون کند زیرو زهر سودای عشقش خاندان
گرچه جان تو خورد هم نیمشب از می نهان
جانم از جمله جهان گشتست صحرا بر کران
صد چو جان من در آید چون کمر اندر میان
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
جمله سرتاپای تسخر بوده است آن قلتبان
هر کی او دزدی کند حقست دارو نردبان
تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
کو باستهزای آدم شد سیه روی قران
خنک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
موسی عمران بتسخرهای فرعون چنان
دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان
درد استهزای ایشان داغها آرد بجان
عشق چون چو گانت آرد همچو گوی اندر میان
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
پس سیه باشد هماره چهره های رو گران
وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
جمع گردد بر رخ تسخر کن خنک زنان
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کاروان

نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر
جانفزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر

۱۹۶۸

فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
ماهیانرا صبر نبود یک زمان بیرون آب
جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود
هر دو عالم بیجمالت مر مرا زندان بود
این نگارستان عالم پر نشان و نقش تست
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای
بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند
صد شبان چون می سپر که گوسفند خود بگرگ
در بهان آرم نیایی و در نهان دارم بتر

گر نهانرا می شناسم از جهان در عاشقی

۱۹۶۹

مؤمن عشقم مخوان و کافر خوان ای فلان

از بدیها آن چه گویم هست قصدم خویشتن
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او
تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم
ور بگفتم نکته هستی بسی تاویل ها
از تو دارم التماسی ای حریف راز دار
دشمن جانم منم افغان من هم از خودست
چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان
فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان
گریکی میی گویم قصد من عیب منست
روپدان یک وصف کردم کز ملامت مرو را
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی
ای خود من گر همه سر خدایی محو شو

چون خداوند شمس دینرا می ستایم تو بدان

۱۹۷۰

کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

آتش از جرمم بیمار و اندر استغفار زن
مطربا بردار چنگ و لحن موسیقای زن
بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
ای کلیم عشق بر فرعون هستی جمله بر

عقل از بهر هوسها دار داری می کند
 و ربگوید من بدانش نظم کاری می کنم
 در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک
 مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرون ترست
 تار چنگت را ز پیود صرف می جانی بده
 بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن
 از یکی داستان او خورشید و مه را خفته کن
 عقل هشیاره قبایی دوخت بهر شمس دین

بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

۱۹۷۱

وانگهی زانوز بهر غمزه خونخوار زن

از دخول هر غری افسرده ای در کار من
 در رمید از ننگ ایشان و خبیثیها و مکر
 خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی
 ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمت
 شرم ناید مرورا از روی من شرم از کجا
 آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود
 خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا
 ای دل مسکین من از شرکت نا کس مرم
 گر غزان و ملحدان مرآب و نانرا میخورند
 صبر کن تا در رسد یک مژده ای زان مهلقا
 صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا
 گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان
 و ررود از دیگران بواز خدیوم کی رود
 کز شراب جان من روید همی تبریز در
 ای خداوند این همه غیرت ز رشک سرتست
 من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او
 ای شهنشه شمس دین دانم که از چندین حجاب
 بینش تو بیند این کز پرتو رشک خداست
 از کرم میسند اینرا کین سوار جان من
 و رفرو آید بجز خرگاه تو من از خدا
 دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی

زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن
 آتشی دست آورو در نظم و اندر کار زن
 خاک اندر چشم این مهمان و مهماندار زن
 خیمه عشرت بیرون از عقل و از پرگار زن
 زان حراره کهنه نو بخت بر او تار زن
 در همه هستی زنار چهره او نار زن
 پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن
 توز عشق او بچشم منکران مسمار زن

دور بادا وصف نفس آلودشان از بار من
 از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من
 کو کند از خاکساری درهم این هنجار من
 وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من
 ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من
 یارب وای ذوالجلال از حرمت دلدار من
 بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من
 زانک این سنت زنا اهلان بود ناچار من
 خوردن نان هیچ نگذارم بی این عار من
 صبر کن تا رو نماید ابر گوهر دار من
 رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من
 کی رود بوی دل و جان یم در بار من
 از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من
 لال ها و گلبنان بر شیوه رخسار من
 ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
 لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
 بشنود بیداریت این لایبهای زار من
 سنگها از هر طرف بر سینه سنگسار من
 جز بخرگاهت فرود آید ازین رهوار من
 من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
 در فکندم امتحانرا تا چه گردد مار من

دیدمش ماری شده او هر زمان در میفزود
من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود

۱۹۷۲

کین چنین شاگرد کی بد فعل و بدرگ سرکشد
ای خدا ضایع مکن این رنج و این دلدار من

عاشقا دو چشم بگشا چار جو در خود ببین
عاشقا در خویش بنگر سخرهٔ مردم مشو
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
دیده بگشازین سپس با دیدهٔ مردم مرو
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم
چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند
شاد به اشای عشق باز ذوالجلال سرمدی
گرهمی خواهی که جبریل شود بنده برو
بادیهٔ خون خوارا گرفت شدی از کعبه ام
ای بنظارهٔ بد و نیک کسان در مانده

۱۹۷۳

چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت
شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو
دست عشرت برگشادم تا بهندم پای غم
دست در سنگی زدم دانم که نرهند مرا
از در دل در شدم امروز دیدم حال او

۱۹۷۴

گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های
از فراق ماه روی همنشان همنشین

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین
از میان صد بهلا من سوی تو بگریختم
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد
یا درانا فتحنا برکشا تا بهنگرم
یا زالم نشرح روان کن چار جو در سینه ام

من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
بر زمین میزد همی دندان پر زهرار من

جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یا سمین
کان فلانت گبر گوید و آن فلانت مرد دین
کز خمارش سجده آرد شهید بر روح الامین
چشم اول را مبند و چشم احوال را مبین
چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغکین
با چنان پرها چه غم باشد ترا از آب و طین
سجده ای کن بهش آدم زود ای دیو لعین
هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
چون بدین راضی شدی یارب ترا بادا معین

از فراق دلبری کاسد کن خوبان چین
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
زرد روی و جامه چاک و بی بسار و بی یمین

نالیهٔ من گوش دار و درد حال من ببین
دست رحمت بر سرم نه یا بجنابان آستین
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
وعدهٔ فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
صد هزاران گلستان و صد هزاران یا سمین
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین

۱۹۷۵

ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی
مصطفی ماجاء الا رحمه للعالمین

این خیال شمس دین یا خود دود و صد عیسیست آن
صورتش چون گویم آخر چون همه معنیست آن
جان مار قصان و خوش سرمست و سودا پیست آن
بی دل و جان می نویسد گر چه درانشیست آن
از برای پاکی او عاشق املیست آن
پس چو موسی در فکندش جان کنون افعیست آن
در میان خندان شده در قدرت مولیست آن
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن
عاقلان دانند کان خود در شرف اولیست آن
گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبریست آن

عشق شمس الدینست یا نور کف موسیست آن
گر همه معنیست پس این چهره چون ماه چیست
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان
من چگویم خود عطار د با همه جانهای پاک
جان من همه بن عصا چون دست بوس او بیافت
دیده من در فراق دولت احیای او
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید
وانک او بوسید دشتش خود چگویم بهراو
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد

فر تبریزست از فرو جمال آن رخی
کان غبین و حسرت صد آرزو مانیست آن

۱۹۷۶

در دو عالم جان و دل را دولت معنیست آن
رو بچشم جان نگر کان دولت جانیست آن
کله سر جام سازش کان می جامیست آن
پخته نی و خام جستن مایه خامیست آن
گر چه خاص خاص باشد در هنر عامیست آن
آنک پستی را گزید او مجلس سامیست آن
گر چه هندو باشد آن و مکی و شامیست آن
هرک کرد این تن خراب می میش بانیست آن
پس دروغست آنک می جانست کان ثانیست آن
رنگ باقی گیرد از می روح کان فانیست آن
کز جوار کیمیا آن مس زر کانیست آن
هر تنی کو با خرد جفتست آن زانیست آن
هر دلی کاین می درو بنشست میدانست آن
در بیان سر حکمت جان او منشیست آن
مال چه بود کوز عین جان خود معطیست آن
اهل قرآن نبود آنکس لیک او مقریست آن
زانک جام مست اندر عاشقان قاضیست آن

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیست آن
گر بظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود
آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در
هرک جان پاک او زان می در آشامد ابد
مرثن معمور را ویران کند هجران می
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو
جان فانی را همیشه مست دار از جام او
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت
آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن
آنک وصف می گوید با خود ست و هوشیار
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس

زانک حکم مست فعل می بود پس روشنست
مطرب مستور بی پرده یکی جنگی بزن
وانمار خسار را تا بشکنی بازار بت

۱۹۷۷

ای صبا تبریز رو سجده بپرگان خاک پاک
خاک درگاه حیات انگیز ربانیت آن

حق و صاحب حق هم با حکم اورا ضیست آن
وارهان از نام و ننگم گرچه بد نامیست آن
زان رخی کو حسرت صد آرزو مانیست آن

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن
چونک هست او کل کل صافی صافی کمال
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی شمر
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای
وروشن را مدح گویی نیست داخل حسن حق
لیک باقی وصفها بستوده باشی جزو در
حق همی گوید منم هش دار ای کوه نظر

۱۹۷۸

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگسی
آن بعین ذات من تو کرده ای ای معتمد

ان عشقی مثل خمران جسمی مثل دن
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لکن
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن
پیش آن چوگان نامش گوی جان را در فکن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
تا بهینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مرجانت را چون یاسمن
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
پیش آن گل محو گردد گلستانهای چمن
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف
مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز
تا شود این جان تو رقص سوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوویس
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر بر زند
لالها دستک زنان و یاسمین رقصان شده

۱۹۷۹

خارها خندان شده بر گل بهجسته برتری
سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

مژده مردل را هزار از دلنواز راستین
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
هستش از اقبال و دولتها طراز راستین
پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین

عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین
مژده مرگانهای زر را از برای خالصیش
مژده مرکسوه بقا را کز بی عمر ابد
فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد ازین

حبذا دستی که او بستم درازی کم کند
شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی
ملک جانیها نه ملک فانیی جسمانیی

۱۹۸۰

مرحبا ای شاه جانیها مرحبا ای فرو حسن
ملک بخش بندگان و کار ساز راستین

دست در فتراک او زد شد دراز راستین
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
دو بدو چون مست گشته گفته راز راستین
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
در فرازی در وصال و ملک باز راستین
تا شود جانیها ز ملکش چشم باز راستین

یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر ازین
پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان
آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین
چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ شو

۱۹۸۱

مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من
همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گامزن
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
عشق شمس الدین کند مرجانت را چون یاسمن
سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
سنگها یا جان شده با لعل گوید ما و من

مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس
مطربا گرچه نبی عاشق مشو از ما ملول
لالها دستک زنان و یاسمین رقصان شده
خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

۱۹۸۲

ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه
ان عشقی مثل خمران جسمی مثل دن

قلسن بنده ستایک غرضم بق اشد رسن
چلبی در قیمو در لک چلبا نه گز رسن

گلشن بنده ستایک غرضم بق اشد رسن
چلبی در قیمو در لک چلبا نه گز رسن

۱۹۸۳

نه اغرد در نه اغر در چلب اغرندن قغزو مق
قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگر سن

بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین
 بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه
 چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من
 هله المنه لله که بدین ملک رسیدم
 چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت
 همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش
 شناسند ز مستی ره ده از ره خانه
 قدح اندر کف و خیره چکنم من عجب این را
 تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد

۱۹۸۴

تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح ازوی
 بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

نه بدان کیسه پر زر نه بدین کاسه زرین
 که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین
 بگزد ساعد و اصبح ز حسد زهره و پروین
 همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
 که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
 بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نی کین
 شناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
 بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین
 هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین

صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین
 که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
 مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین
 بزستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
 پس من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین
 مده او را تو مراده که منم بر در تحسین
 چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
 ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین

چو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد

۱۹۸۵

شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

که بهرد عشق رویت همگی قرار مستان
 که بجوش اندر آمد فلک از عمار مستان
 ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
 بنشان بآب رحمت بکرم غبار مستان
 همی خوشی که هستت بهر اختیار مستان
 گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
 بهرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
 ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
 که تو شیر گیر حقی بگفت مہار مستان
 چه غریب دام داری جهت شکار مستان

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
 می کهنه را کشان کن بصبح گلستان کن
 بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را
 قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان ده
 صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت
 چو شراب لاله رنگت بده ماغها برآید
 چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس
 صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی
 بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن
 ز عقیق جام داری نمکی تمام داری

۱۹۸۶

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی
که تو رشک ساقیا نی سر و افتخارستان

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب
تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده
واگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی
تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر
چو بهیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد
تن ما دو قطره خون بد که نظیف آدمی شد
ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش

نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
سه چهار قطره خون را دل با بشارتی کن
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن
بگناه چون که ما نظر حقارتی کن
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن
جز حرف پر معانی علم و امارتی کن
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

۱۹۰۷

بظهور نیر خود وطن بصارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن
منگر که کیست گریبان ز جفا و کیست عریان
نظری بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز باشد
شکر خوش طبر زد که هزار جان به ارزد
ببت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین
چو عروس جان ز مستی برسد بکوی هستی

چو حریف نیک داری تو بترک نیکوبد کن
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن
چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کد کن
تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن
حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن
پس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
خورشش ازین طبق ده تتقش هم از خرد کن

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

۱۹۸۸

سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمود کن

که شد ادربش قیماز و سلیمان بلبان
مانده اندر عجیش خیره همه بوالعجبان
همه گرگان شده از خجلت این گرگ شان

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان
بشکر خانه اور رفته بسر لب شکران
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد

چه خوشیهای نهانست در آن درد و غمش
بس بود هستی او مایهء هر نیست شده
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

۱۹۸۹

چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
بس بود هستی او عذر همه بی ادبان
که همان بی سببی شد سبب بی سببان
طرب اندر طربست از مدد بو طربان
باز گویی صفت عشق بروزان و شبان

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند
یک شب آمد بو ثاق من و آموخت مرا
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم
چون بکوره گذری خوش بزر سرخ نگر
زر در آتش چو بخندید ترا می گوید
گر تو میراجلی از اجل آموز کنون
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو
ور دمی مدارسهء احمد امی دیدی
ای منجم اگر ت شق قمر باور شد

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
تا نمایم همه را بسی ز جگر خندیدن
کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
عادت برق بود وقت مطر خندیدن
تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
رو حلالست بر فضل و هنر خندیدن
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

۱۹۹۰

وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
که درو مرده نماند و ثنی و نه و ثن
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
بوسها مست شدند از طرب بوی دهن
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
جز بدان جعد پراکندهء آن خوب ز من

جان حیوان که ندیدست بجز گاه و عطن
نو بهاریست خدا را جز ازین فصل بهار
ز نسیمش شود آن جفد به از باز سپید
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

۱۹۹۱

شمش تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن

همه خوردند و بحفند و تهی گشت وطن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی
کتب العشق علینا غمرات و محن
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
ناقتی نخ هنافهو مناخ حسن
یر زقون فرحین بخوریم آن می و نقل
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود
گفت گر می ندهی بوسه بده بادهء عشق
گفت من نیز ترا بر دف و بر ربط بزنم
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
طشت اگر من نزنم فتنه چونه ماهه شدست
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
جهد کن تا لکن جهل ز دل برداری

وقت آن شد که در آییم خرامان بچمن
که دل و جان زمانیم و سپه دار ز من
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
و قضا الحجب علینا فتنه بعد فتن
بپرد جان مجرد بگلستان من
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزین
چو شتر می کشدم مست شتربان برسن
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلن
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
تنن تنن تنن تنن تنن تنن تنن
که مگر ماه گرفتست مجو شور و فتن
فتنها زاید ناچار شب آهستن
لرزهء برگ ز باد و دلم از خوب ختن
که چراغیست نهان گشته درین زیر لکن
تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن

شمش تبریزی طلوعی کن از مشرق روح

که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود
دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
همچو اشتر بمدو جانب هر خار بنی
هان که خاقان بنهادست شهانه بزمی
میر چوگانی ما جانب میدان آمد
روی را پاک بشو عیب بر آینه مننه

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
شیر مردا دل خود را سگ هر کوی مکن
وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن
ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن
پی اسپش دل و جانرا هله جز گوی مکن
نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

جز بر آنکه لبست داد لب خود مگشا
روی و مویی که بتان راست دروغین می‌دان
بر کلوخیست رخ و چشم و لب عاریتی
قامت عشق صلا رد که سماع ابدیست

۱۹۹۳

دم وزن ور بزنی زیر لب آهسته بزنی

دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن

جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
نامشان را تو قمر روی زره موی مکن
پیش بی چشم بجد شیوه ابروی مکن
جز بی قامت او رقص و هیاهوی مکن

نقل سازد جهت این جگر خسته من
که تو چونی هله ای بی دل و پا بسته من
ز غفران کشته بدین لاله بر رسته من
ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
چون دلم بر نجهد زان بت برجسته من
یک زمانی سخن پخته بنبشته من
ای شبها و سحرها بدعا بسته من
هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
هوس و رغبت او بین تو بگل دسته من

لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی

۱۹۹۴

که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

رندی از حلقه ما گشت درین کوی نهان
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
جامه پر خون شده اوست ببینید نشان
خون چو تازه ست بدانید که هست آن فلان
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان
خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان
نرگس تست که ساقیست دهد رطل گران
قصد جانها کند آن سخت دل سخته کمان
یا چو او شد ز میانه تو در آیی بمیان
شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران

گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

۱۹۹۵

خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان

اینک آن پرده گیانی که خرد چادرشان
همچو خورشید بهر خانه فتد لشکرشان

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
هم درین کوی کسی یافت ز ناگه اثرش
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
همه خونها چو شود کهنه سیه گردد و خشک
تو مگود مع که این دعوی خون کهن است
غمزه تست که خونیت درین گوشه و بس
غمزه تست که مست آید و دلها دزد
داد آنست که آن گمشده را باز دهی
گر ز میر شکران داد بیابای ایدل

اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان

نظر اولشان زنده کند عالم را
ای بسا است که من از آتششان همچوسپند
گر بو بو می ببری بوی کن اجزای مرا
ور بو بس حشک دماغی بتو بو می برسد
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات

۱۹۹۶

همه عالم بیکی قطره دریا غرقند

چه قدر خورد تواند مگس از شکرستان

در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان
بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان
سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان

چون خیال نو در آید بدلم رقص کنان
گر بر گرد خیالش همه در رقص شود
هر خیالی که در آن دم بتو آسیب زند
سخنم مسب شود از صفتی و صد بار
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است

۱۹۹۷

ز صلاح دل و دین زر برم و زر کو بم

تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

ساکنان را همه سر گشته تواند دیدن
بر دو چشم کز او فرض بود خندیدن
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاپیدن
در براق احدی دید کسی لنگیدن
چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن
کور موشی چون ندارد نظر بگزیدن

هر کرا گشت سر ار غایت بر گردیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
هر کی صفرا سودش غالب از شیرینی
عقل میدانی او خود خر لنگ افتادست
ای کسی کز حدشان در حدی افتادی
باید اول ز حدت سوی قدم پیوستن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی
من علامات گهر گفتم لیکس چه کنم

۱۹۹۸

شمس تبریز سخنها تو می بخشد چشم

لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

بخدا که ز تو آموخت کمر بندیدن
ور نه دیدی ز چه بودیش بسر گردیدن
گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن
گفت کاهش دهم فایده بالیدن
از پی خرج بود مکسبها ورزیدن

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم
گفتم ای نی تو چینی زار چرا می نالی
گفتم ای ماه نو این جمله گدا ز تو چیست
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است

هر پروانه پی درک تف شمع بود
در فنا جلوه شود فایده هستیها

۱۹۹۹

پس خمش باش همی خور ز کمانهاش خدنگ
چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

چونک آن یافت نخواهد هر و دریازیدن
پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
مر ترا عاشق دل داده و غمخوار بسیست
نظر رحم بکن بر من و بیچاره گیم
همش آتشکده عشق تو دل شیشه گریست
هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفلست
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد
صد چوهاروت و چوهاروت ز سحرش بسته است
خمر یک روزه این نفس خمار ابدست
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی

۲۰۰۰

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است
تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
شکر خشک بریشان بتر از گور و کفن
چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
دایه خواهد چه ستنبول مرا و را چه بمن
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
نتوان در شکم آب فرو بست دهن
بحریان را هله این باشد معبوده و فن
دمشان جمله ز نورست ظلمات شکن

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست

۲۰۰۱

شکند کوه چو آگه شود از رب منن

که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من
سر بگردون رسدم چونک بخاری سر من
بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من
می طهد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
نیست بازی کشش جزو باصل کل خویش
کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک
من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم
نفس چغز ز آبست نه از باد هوا
عارفانی که نهانند در آن قلم نور

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من
دل چو دریا شودم چون گهرت در تابد
خنک آن دم که بیماری سوی من باده لعل

در خرابیست عمارت شدن مخبر من
زود انگشت بر آرد خرد کافر من
از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
گوییم خیز نظر کن بسوی منظر من
تا که افروخته ماند ابد اخگر من

من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
پیش نور رخ او اختر را پنهان بین
صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
رو بازار غمش جان چو علف ارزان بین
اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هله میزان بگذار و زر بی میزان بین
می جان نوش و از آن پس همه رامیدان بین
چونک سر سبز شدی جمله گل و ریحان بین
اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چرخ را بنگرو همچون سر خود گردان بین
چونک نوشد صفت آن صفت از ارکان بین
چند مغرور لباسی بدن انسان بین
پرده بردار و در آ شعشه ایمان بین
ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین

لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید

چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین

وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
جان ببوسه نرسد مست شد از بسوی دهن
که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
تا بیا موخت بطفلان چمن خلق حسن

زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند
پیش از آنک بحریفان دهی ای ساقی جمع
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی

۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین
سم اندیشه بیا قلمزم اندیشه نگر
جان بفروختی ای خر بچنین مشتری
هر کی بفسرد برو سخت نماید حرکت
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل
هست میزان معینت و بدان می سنجی
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ
سحر کردست ترا دیو همی خوان قلا عود
چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله جهان
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد
زانک تو جزو جهانی مثل کل باشی
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن
روی ایمان تو در آیینیه اعمال ببین
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی

۲۰۰۳

همه خوردند و بختفند و تهی گشت وطن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
نوبهاران چون مسیحیست فسون می خواند
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد
دست دستان صبا لخلخه را شورانید

باد روح قدس افتاد و در ختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید

۲۰۰۴

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
برفشانید نثار گهر و در عدن
وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
بسوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن

شیر مردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان
چون ملک ساخته خود را بپر و بال دروغ

۲۰۰۵

همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ

هین چرا غره شدستی تو بسیم و زرشان

چه نشستی دور چون بیگانگان
شرم چه بود عاشقی و آنگاه شرم
می فروشد او بجانی هوسه ای
آنک عشقش خانها بر هم ز دست
کف بر آوردست این دریا ز عشق
ای بیهسته خوابها امشب بها
هر شهی را بندگانش حارسند
شاه ما از خواب و بیداری بیرون
اندرین شب می نماید صورتی
خواب جست و شورش افزودن گرفت
آتش عشق خدا بالا گرفت
دانه کان در زمین عیب بود
بهرق جست و آتشی زد در درخت
سبز ترمی شد ز آتش آن درخت
این درختان سبز از آتش شوند
تا توی پیدا نهان گردد درخت

اندر آ در حلقه دیوانگان
جان چه باشد این هوس و انگاه جان
رو بخر کان رایگانست رایگان
آمد اندر خانه همسایگان
سرفرو کردست آن مه ز آسمان
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان
شاه ما مر بندگان را پاسبان
در میان جان ما دامن کشان
مشعله در دست یارب کیست آن
یاد آمد پیل را هندوستان
تیر تقدیر خدا جست از کمان
سرزد و همچون درختی شد عیان
آتش و بهرق شگرف بی امان
می شکفت از بهرق و آتش گلستان
آب دارد این درختان را زبان
او شود پیدا چو تو گردی نهان

شمس تبریزست باغ عشق را

هم طراوت هم نما هم باغبان

۲۰۰۶

هر کجا که پا نهی ای جان من
پاره گل بر کنی بر روی دمی
در تغاری دست شوپی آن تغار

بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن
باز گردد یا کبوتر یا زغن
ز آب دست تو شود زرین لکن

بوالفتوحی سر بر آرد از کفن
چنگلش چنگی شود با تن تن
جان پذیرد غل پیابد زان شکن
سعد اکبر گشت و وارست از محن
همچو آدم زاده ای بی مرد وزن
پر شوند آدمچگان اندرز من

بر سر گوری بخوانی فاتحه
دامنت بر چنگل خاری زند
هر بتی را که شکستی ای خلیل
تامه تو تافت بر بد اختری
هر دمی از صحن سینه بر جهد
وانگه از پهلوی او وز پشت او

خواستم گفتن برین پنجاه بیت

لب ببستم تا گشایی تو دهن

۲۰۰۷

کنج می بخشد بهر دم رایگان
کنج بی رنجست و سود بی زیان
نور و رحمت تا بهفتم آسمان
بر مثال هفت پایه نردبان
وی بمعنی تو جهان اندر جهان
صد هزاران صف شکسته زین کمان
وانگه اندر کنج چشمت صد نشان

شاه ما باری برای کاهلان
الصلا یاران بسوی تخت شاه
چشم دل داند چه دید از کحل او
خود چه باشد پیش او هفت آسمان
ای بصورت خرد تر از ذره ای
ای خمیده چون کمان از غم ببین
در نشان جویی تو گشته چارچشم

هر نشانی چون رقیب نیک خواه

می برندت تا بحضرت کشکان

۲۰۰۸

ای رهوده عقلهای مردمان
ای می تو نردبان آسمان
وارهان جان را ز زندان غمان
جان معلق می زند بر ریمان
گرگ ماند و گوسفند و ترکمان

می بده ای ساقی آخر زمان
خاکیان زین باده بر گردون زدند
بشکن از باده در زندان غم
تن بسان ریمان بگداخته
ترک ساقی گشت در ده کس نماند

چون رسید اینجا گمانم مست شد

دل گرفته خوش بغلهای گمان

۲۰۰۹

بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان را کی پذیرد خان و مان
حسرتی بنهیم در جان جان
هرچ او کردست با آن دیگران
امتحان او بیابد امتحان
او بجان جوید جفای نیکوان
ای مسلمان جان کرا دارد زبان

نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان از شهر تن بیرون شوید
دیگران بردند حسرت زین جهان
با جهان بی وفا ما آن کنیم
تا حریف خود ببیند او یکی
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست
جان عاشق زنده از جور و جفاست

راه صحرا را فرو بست این سخن
 تو بگو دارد دهان تنگ پیار
 هر که بروی آن لبان صحرا نشد
 هر که بروی زان قمر نوری نتافت
 کس نحوید راه صحرا را دهان
 با لب بسته گشاد بی کران
 او نه صحرا داند و نی آشیان
 او چه بیند از زمین و آسمان

هر کسی را کاین غزل صحرا شود

۲۰۱۰

عیش بیند زان سوی کون و مکان

بشنو از دل نکته‌های بی سخن
 در دل چون سنگ مردم آتشیت
 چون بسوزد پسرده در یابد تمام
 در میان جان و دل پیدا شود
 وانج اسدر فهم نباید فهم کن
 کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
 قصه‌های خضر و علم من لدن
 صورت نونو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین

۲۰۱۱

کان زر بین چون بخوانی لم یکن

جان جاسهایی نوجان را بر شکن
 گوهر باقی در آ در دیده‌ها
 ز آسمان حق بتاب ای آفتاب
 غیب دان کن سینه‌های خلق را
 بانشان از بی نشان پرده شده
 روز مطلق کن شب تاریک را
 کس توی دیگر کسان را بر شکن
 سنگ بستان باقیان را بر شکن
 اختران آسمان را بر شکن
 سینه‌های عیب دان را بر شکن
 بی نشانی هر نشان را بر شکن
 بارنامه پاسبان را بر شکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب

۲۰۱۲

شمع جان و شمعان را بر شکن

ای دلارام من و ای دل شکن
 از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای
 جان من جان تو جانت جان من
 زندگی ام وصل تو مرگم فراق
 بس بجستم آب حیوان خضر گشت
 غم نیارد گرد غمگین تو گشت
 جان ها زان گرد نو گردد همی
 بهر تو گفتمست منصور حلاج
 شیر مست شهد تو گشت و بیگفت
 پیش مستان تو غم را راه نیست
 هر کی در چاه طبیعت مانده ست
 وی کشیده خویش بی جرمی زمن
 زانک تو شمع و جان و دل لکن
 هیچ کس دید ست یک جان در تن
 بی نظیرم کرده ای اندر دوفن
 بی وصالش جان نیایی جان مکن
 و بر گردد بایدهش گردن زدن
 حان ادیم و تو سهیل اندر یمن
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 یا قریب العهد من شرب اللبن
 فکر تو غم هست کار بهو الحسن
 چاره اش نبود ز فکر چون رسن

چونک بر پرید کاسد گشت حبل چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شو دلا

۲۰۱۳

تا بگفت و گو نباشی مرتهن

ساقیا برخیز و می در جام کن وز شراب عشق دل را دام کن
نام رندی را بکن برخود درست خویشان را لا ابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد مرکب بسی مرکبی را رام کن
آتش بیباکی اندر چرخ زن خاک تیره بر سر ایام کن

مذهب زنار بندگان پیشه گیر

۲۰۱۴

خدمت کاوس و آذر نام کن

راز چون با من نگوید یار من بندگردد پیش او گفتار من
عذر می گوید که یعنی خامشم با تو می گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان گرد دهمه سر خود می گوید و اسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه این دل ترسان بد پندار من

گر بگوید ورنه گوید راز من

۲۰۱۵

دل ندارد صبر از دلدار من

فقر را در خواب دیدم دوش من گشتم از خوبی او به هوش من
از جمال و از کمال لطف فقر تا سحر که بوده ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های وهوی عاشقان بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر حلقه او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشها در نور فقر بس بدیدم نقش جان در رو من
از میان جان ما صد جوش خاست چون بدیدم بحر را در جوش من

صد هزاران نعره می زد آسمان

۲۰۱۶

ای غلام همچنان چاوش من

جان من جان تو جانت جان من هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
ای تن اربی او بصد جان زنده ای جان طلب کن جان و لاف تن من
دل ازین جان بر کن و بروی بنه زانک ازین جانی نیاید جان مکن

از قلل الروح امر زبی فهم شد

۲۰۱۷

شرح جان ای جان نیاید در دهن

آمد آمد در میان خوب ختن هر دو دست را بشو از جان و تن
داد شمشیری بدست عشق و گفت هرچ بینی غیر من گردن بزن

اندر آب انداز الا نوح را
هر که باشد خوب وزشت مرد وزن
هر که او اندر دل نوحست رست
هر که در پستی است در دریا فکن

۲۰۱۸

مرغ خانه با هما پروا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو
درز یا آهنگری کار تو نیست
اول از آهنگران تعلیم گیر
چون نه‌ای بحری و تو بحر اندر مشو
ورکنی پس گوشه کشتی بگیر
گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت
چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
میوه خامی مقیم شاخ باش
پسر نداری نیت صحرا مکن
وزمری تو خویش را سوا مکن
تو ندانی فعل آتشها مکن
ور نه بی تعلیم تو آنرا مکن
قصد موج و غره دریا مکن
دست خود را تو ز کشتی وا مکن
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن
ور نه قصد گنبد خضرا مکن
بی معانی ترک این اسما مکن

شمس تبریزی مقیم حضرتست

۲۰۱۹

تو مقام خویش جز آنجا مکن

ای ببرده دل تو قصد جان مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست
داد ایمان داد زلف کافرت
عادت خوبان جفا باشد جفا
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
عیش ما را مرگ باشد پرده دار
ای زلیخا فتنه عشق از تو است
چون سررندان نداری وقت عیش
نور چشم عاشقان آخر توی
نقد کسی را از یکی مفلس مبر
شب روان را همچو استاره مسوز
وانچ من کردم تو جانا آن مکن
درد خود مفرستم و درمان مکن
یک سرمویی ز کفر ایمان مکن
هم بر آن عادت برو احسان مکن
در جفا آهسته تر چندان مکن
پرده پوش و مرگ را خندان مکن
یوسفی را هرزه در زندان مکن
و عدها اندر سررندان مکن
عیشها بر کوری ایشان مکن
از حریصی نقد او در کان مکن
راه خود را پر ز رهبانان مکن

شمس تبریزی یکی رویی نمای

۲۰۲۰

تا ابد تو روی با جانان مکن

ای خدا این وصل را هجران مکن
باغ جان را تازه و سر سبز دار
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
بر درختی کاشیان مرغ تست
سرخوشان عشق را نالان مکن
قصد این مستان و این بیستان مکن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
شاخ مشکن مزغ را پران مکن

جمع و شمع خویش را بر هم مزین
گرچه دزدان خصم روز روشنند
کعبه اقبال این حلقه ست و بس
این طناب خیمه را بر هم مزین
دشمنان را کور کن شادان مکن
آنچ می خواهد دل ایشان مکن
کعبه او مید را ویران مکن
خیمه تست آخرای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ تر

هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

۲۰۲۱

صبحدم شد زود بر خیزای جوان
کاروان رفت و تو غافل خفته ای
عمر را ضایع مکن در معصیت
نفس شومت را بکشکان دیوتست
چون بکشتی نفس شومت را یقین
چون نماز و روزه ات مقبول شد
پاک باش و خاک این درگاه باش
گر سماع عاشقان را منکسری
رخت بر بند و برس در کاروان
در زیانی در زیانی در زیان
تا تروتازه بمانی جاودان
تا زجیبت سر بر آرد حوریان
پای نه بر بام هفتم آسمان
پهلوانی پهلوانی پهلوان
کبرکم کن در سماع عاشقان
حشر گردی در قیامت با سگان

گر غلام شمس تبریزی شدی

نعره زن کالحمد لک یا مستعان

۲۰۲۲

ای زیان و ای زیان و ای زیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست
گر خماری باده خواهی اندر آ
آنک او نان را بت خود کرده است
و در آید چادر اندر روکشند
سیمبر خواهیم و زیبا همجو خویش
آنک او خوبی بسیم و زرفروخت
تا نگردی پاک دل چون جبرئیل
چشم خود را شسته عارف بیست سال
معتمد شو تا در آیی در حرم
هوشیاری در میان مستیان
ور بیاید مست گیر اندر کشان
نان پرستی رو که اینجانیست نان
کی در آید در میان این بتان
تا نبیند رویشان آن قلتبان
سیم نستانیم پیدا و نهان
روسیی باشد نه حوران جنان
گرچه گنجی در رنگنجی در جهان
مشک مشک آورده از اشک روان
اولا بر بند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق

چون شوی بسته دهان و رازدان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر
سخن جان رهی گفتی دوش
رو خراج از گل بستان بستان
گرو گل ز گلستان بستان
آن تست آن هله بستان بستان

ای که در باغ رخساره بردی
ای که از ناز شهبان می ترسی
دل قوی دار چو دلبر خواهی
گل تازه بزمستان بستان
طفل عشقی سر پستان بستان
دل خود از دل سستان بستان

چابک و چيست روان در ره عشق

۲۰۲۴

مهره را از کف چستان بستان

مات خود را صناعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت
وقت رحمت بکن کینه مکش
بسر تو که جدایی منسدیش
خاک خود را بزمین برمگذار
اولش جز بسوی خویش مکش
آنچو کرد ز لطف برسان
بنده اهل خرابات توایم
بجز از لطف و مراعات مکن
عفو کن هیچ مکافات مکن
بنده را طعمه آفات مکن
جز که پیوند و ملاقات مکن
منزلش جز بسماوات مکن
آخرش جز که سعادات مکن
ترک تیمار و جرایات مکن
پشت مارا بخرابات مکن

ما که باشیم که گوئیم مکن

۲۰۲۵

چونک گفتیم مزارات مکن

ای بانکار سوی ما نگران
سخن تلخ چه می اندیشی
بسر دل سوخته ام آبی زن
ز غم همچو کمان تیر مزین
با گل از تو گله ها می کردم
گفت نرگس که ز من پرس اورا
که چون جمله چمن سوخته اند
مه و خورشید ز عشق رخ او
بحر در آن جوش ازین آتش تیز
کوه هستست کمر خدمت را
بانگ ارواح بمن می آید
با کی گویم بجهان محرم کو
ظاهر بحر بود جای خسان
ظاهر و باطن من خاک خسی
من نیم باتو دو دل چون دگران
ای تو سرمايه جمله شکران
که توی دلبر پر خون جگران
چه زنی تیر سوی بی سپران
گفت من هم زویم جامه دران
که منم بنده صاحب نظران
ز آتش او ز کران تا بکران
اندرین چرخ ز زیر و زبران
چرخ خم داده ازین بارگران
که شماریش ز بسته کمران
که بگو حالت این بی صوران
چه خبر گویم بها بی خبران
باطن بحر مقام گهران
کو بزین بحر بود ره گذران

غزل بی سرو بی پایان بین

۲۰۲۶

که ز پایان بردت تا بران

بشکر خنده ببردی دلمن
دل ما را که ز جا برکندی
بنگر تا بچه لطفش بردی
جانم اندر پی دل می آید
بی تو دل را نبود برگ جهان

بشکن شکر دل را مشکن
بتو آمد پرو بهالش بملکن
رحم کن هر نفسش زخم مزین
چمکند بی تو درین قالب تن
بی تو گل را نبود برگ چمن

هین چرا بند شکستی خاموش

یا مگر نیست ترا بند دهن

۲۰۲۷

ای امتان باطل برنان زنید برنان
حیوان علف کشاید غیر علف نداند
آن باغها بخفته وین باغها شکفته
جانهاست نارسیده در دامها خزیده
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا
هر سوازو غروشی او ساکن و خموشی
گفتم که در چه شوری کز و هم خلق دوری
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که من فنایم اندر کنار نایم
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید
گفتا ز سر یکتو باور کجا کنی . تو
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل

وی امتان مقبل بر جان زنید برجان
آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان
وین قسمت نیست رفته در بارگاه سلطان
جانهاست بر پریده ره پرده تا به جانان
چست ولطیف و موزون چون مه ببرز میزان
کوتاه عمرو ناخوش همچون خیال شیطان
سر مست نقل و جامی یا شهنسوار میدان
اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران
تو نور نور نوری بیا آفتاب تابان
تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
پنجه بهانه زاید از طبیعت ای سخندان
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
بر خواند بر من از برگشتم خراب و سکران
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی که از لذیذی آرزو هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظاتی

خامش در زبانها آن می نیاید آسان

۲۰۲۸

اکنون در آب و صلم با یار تا بگردن
قانع نگشت از من دلدار تا بگردن

گرچه بسی نشستم در ناز تا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفها غرقم

گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می‌رو
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گلها
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان
گفتا بعشق رستی از عالم کشا کش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عیار وار کم نه تو دام و حيله کم کن
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران
دامیست طرفه تر زیر کز وی فتاده بینی

۲۰۲۹

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بهیاید تعلیم نو نما -
داند سبل بهردن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کو مشتری واقف در دو دم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در به خودی تو خود را می جوی تا بهایی
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن
خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی

۲۰۳۰

تبریز شمس دین را هم ناگهان بینی

وانگه ازو بیابای صبح ابد میدن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی
در آتشم در آهم چون محرمی نیاهم
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول

زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
قانع شوای دو دیده این بار تا بگردن
در خاک بود نه مه آن خار تا بگردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
کانجا همی کشیدی بیگار تا بگردن
عارست هستی تو وین عار تا بگردن
دردام خویش ماند عیار تا بگردن
ماندند چون سگ اندر مردار تا بگردن
بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن

وی آهوی معانی آمد که چریدن
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن
می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن
زیرا فراق صعبست خاصه ز حق پریدن
چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن
احسنت ای کشنده شاهش ای کشیدن
ارنی بهر کز او نتوان بتک رسیدن
در کوه در فتادی چون بحر بر طپیدن

گفتی خوش تویی ما زین طعنها گذر کن
کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن
آنکس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن
کنجی روم که یارب این تیغ را سهر کن
حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن

گفتی شدم پسریشان از مفلسی یاران

بگشا دولب جهانرا پر در و پر گهر کن

گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت

۲۰۳۱

چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن

صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سیر کن

در عین نیست هستی یک حمله دگر کن

ای شیر بیشه دل چنگال در حگر کن

با فتنه عظیمی نو دست در کمر کن

از ذره خاک بستان در دیده فمر کن

ای پادشاه بیا ما را ز خود خبر کن

هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن

مسند و می نخوردند آن سوپکی گذر کن

ای محو راه گسسته از محو هم سفر کن

دل آینه ست چینی با دل چو همسینی

دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی

تا بسکی شکاری پهلوی چشمه ساری

چون شد گرو گلیمی بهر در پییمی

ماییم دره دره در آفتاب غره

ار ما مانند بر جا جان از جیون و سودا

در عالم صفش ای عشق همچو آتش

ای شاه هر چه مردد ریدان سلام کردد

سیمرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

آن پر هست بر کن وز عشق بال و پر کن

۲۰۳۲

ار سوزی چه ترسم وان دو الفقار با من

کی غم خورد دلمن وان غمگسار با من

در من کجا رسد دی وان نو بهار با من

وز خگ چرا هر اسم میر شکار با من

چون شهرها بگیرم وان شهریار با من

اینجا چه کار دارد رنج خمار با من

عذرم چه حاجت آید وان خوش عذار با من

من ار کی باک دارم خاصه که یار با من

کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان

تلخی چرا کسم من من غرق فند و حلوا

از تب چرا حروشم عیسی طبیب هوشم

در بزم چون نیایم ساقیم می کشاد

در خم خسروانی می بهر ماست جوشان

با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم

ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

خاموش کن و گرنی صحبت مدار با من

۲۰۳۳

وانکه مدام در ده ما را مدام گردان

هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

دار السلام ما را دار السلام گردان

از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان

ما را امیر گردان او را غلام گردان

انعام خاص خود را امروز عام گردان

خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان

جانا نحست ما را مرد مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی بیاید ای جان

دار السلام ما را دار السلام کردی

اینراه بی نهایت گر دور و گرد رازست

ما را اسیر کردی اماره را امیری

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان

هر ذره را ز فضلت خورشید بیی دگرده

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

۲۰۳۴

و انرا که گوید آمین هم دوستکام گردان

کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
من دست از نوشویم نسو فتنه را مشوران
من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
اینهم نه ام فزونم تو فتنه را مشوران
سر مست آن صبحم تو فتنه را مشوران

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
سر خیل بیدلانم استاد منبلانم
از من میرس چونم می بین که غرق خونم
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم

تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی

۲۰۳۵

تا اینقدر بدانی تو فتنه را مشوران

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
در دل چون نقش بندد جان از طرب بخندد

از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش

۲۰۳۶

خارش چه افتد از وی در چشم های کوران

آورد بار دیگر یک بیسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خورن
چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن

امروز سر کشانرا عشقت ز جلوه کردن
رورو تو در گلستان بنگر بگل پرستان
نگذارد آن شکر خوهر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری^{ست}

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

۲۰۳۷

میباش در شکنجه از خویش و در فشردن

با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن
با غست و آب حیوان گر آذرست مردن
زان سرکشی نمیردنی زین مراست مردن
مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن
با قند وصل همچون حلوا گریست مردن
وز کان چرا گریزیم کان زرست مردن
چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن
چون جنتست رفتن چون کوشترست مردن
آینه بر بگوید خوش منظرست مردن
ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
ورنی در آن نمایش هم مضطرست مردن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن
بگذار جسم و جان شور قصان بدان جهان شو
والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند
مرگ آینه ست و حسنت در آینه در آمد
گر مومنی و شیرین هم مومنست مرگست
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنانست

خامش که خوش‌زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۳۸

کز آب زندگانی کور و کمرست‌مردن

ای سر فراز مردی مردانه بر سرش زن
از آتش دل خود درخشک و درترش زن
آتش کن آب او را در درو گوه‌رش زن
ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
و آنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن
خواهی که تازه گردد در حوض کوشش زن
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
چون آتش آرمه کو هیزمست جمله
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۲۰۳۹

از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
خواهی بیا ببخشا خواهی بروجفا کن
بگزین ره سلامت ترک ره . بلا کن
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
از برق این زمرد هین دفع ازدها کن

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
ماییم و آب دیده در کج غم خزیده
خیره کشیست ما را دارد دلی چوخارا
بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
گراژدهاست بر ره عشقیست چون زمرد

بس کن که بیخودم من و تو هنر فزایی

۲۰۴۰

تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن
منگر بگاو و ماهی وز صد چنین گذر کن
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن
ماریست زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن
او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن
گر کورشان نخواهی در دیده‌شان نظر کن
فرما تو پردگی را کز پردها عبر کن
بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه‌ای روان کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
تا چند عذر گویی کورند و می نبینند
خواهی که پرده‌هاشان در دیده‌ها نباشد
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

۲۰۴۱

چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پره می زد بر جاکه همچنین کن
می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
بر مغزها دویده صها که همچنین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
گفته بکودکانش بابا که همچنین کن
خامش شد دست و گریان خارا که همچنین کن

پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن
شمع و فتیله بسته با کردن شکسته
مومی که می گدازد با سوز می بسازد
گرسیم و زر فشانی در سود این جهانی
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر
از نیک و بد بریده وز دامها پر پیسده
رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده
صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته
خالی شد دست و ساده نه چشم بر گشاده
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر

تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

۲۰۴۲

ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن
نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن
ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن
و ندر هر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
با خوی تند آن مه زنهار سر بسر کن
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
بگذار آب تلخش تو زیر او زهر کن
ور زانک مهره خواهی از زهر او گذر کن

ای سنگ دل تو جانرا دریای پر گهر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق با نوا کن
چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد
بس شیوها که کردند جانها و ره نبردند
مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد
چون دیو ره بهیما تا بهیمنی آن پری را
هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن
پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر
آهست تلخ دریا در زیر گنج گوهر
مار بست مهره دارد زان سوی زهر در سر

خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

۲۰۴۳

گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن

دیدم چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش

نا نفس را نسوزی جانست فسرده باشد
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
آتش بامریزدان گردد بپیش مردان
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونسی
پروانه زان زند خود بر آتش موقد
تیرو سنان بحمزه چون گلفشان نماید
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
اسیان اختیاری حمال شهریاری
چو لک لک است منطق بر آسیای معنی
زان لک لک ای برادر گندم ز دلو بجهد
وز لک لک بیان نواز دلو حرص و غفلت

مانند بت پرستان دور از بهار و مامن
چون زاده خلیلی آتش تراست مسکن
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
سوزش درو نماند ماند چو ماه روشن
در آتشی که آهن گردد ازو چو سوزن
کورا همی نماید آتش بشکل روزن
در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
پالان کشند و سرکین اسبان کند و کودن
طاحون ز آب گردد نه از لک لک مقنن
در آسیا در افتد گردد خوش و مطمن
در آسیا در افتی یعنی رهی مبین

من گرم می شوم جان اما ز گفت و گوئی

۲۰۴۴

از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

جاسا بیار باده و بختم بلند کن
مجلس خوش است و ما حریفان همه خوشیم
زان جام بی دریغ در اندیشهها بریز
ای غم پرو بروبر مستانت کار نیست
مستان مسلمند ز اندیشهها و غم
ای جان مست مجلس ابرار پشربون
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن
عزم سفر کن ای مه و برگا و نه تورخت
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست
ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو
آنجا که مست گشی بنشین مقیم شو
در مطبخ خدا اگر قوت روح نیست
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند

زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
آتش بیار و چاره مستی سهند کن
در بیخودی سزای دل خود پسند کن
آن را که هوشیار بیابی گزند کن
آن کو نشد مسلم او را نژند کن
بر گربه اسیر هوا ریش خند کن
از مرگ وارهان همه را سود مند کن
با شیر گیر مست مگو ترک پند کن
مارا سوار اشقر و پشت سهند کن
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن
و آنجا که باده خوردی آنجا فکند کن
آنگاه سر در آخر این گوسفند کن
دلرا حریف صیقل آینه رند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن

۲۰۴۵

بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

دل را میوش پرده دل را تو دل مکن

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن

پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند
دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق
مس را که زر کسد یکی علم دیگرست
دوری بگشت این تن کز دل بگشته‌ای
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد

هنگامهاست در ره هر جا مه ایست رو

۲۰۴۶

بیگاه گشت روز تو خود مشغول مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچ بدل رسید
تبلی السرایر ست و قیامت میان باغ
یعنی تن نیز دل بنما گر دلیت هست
ایاک نعبدست زمستان دعای باغ
ایاک نعبد آنک بدر یوزه آمدم
ایاک نستعین که ز پری میوها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزور است بنفشه شده دو تا
سرچپ و راست می فکند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بمید پیاده بر لب چو اندر آینه
اول فشانند نیست که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست
گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدیت
شاهین بباز گوید کمن صیدهای خوب
یک جوق گلرخان و دگر جوق نو خطان
ما چند صورتیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان
نک نامه شان رسد بخرما و نیشکر
ای وادی که سبب درو رنگ و بوی یافت

دل را و خویش را ز عزیزان خحل مکر
ور جمله جان نگردي دل را بحل مکن
ز بهاکه می کی شود در سهل مکن
سی سال دور باشد سی را چهل مکن
این سر مه نیست دیده از آن مکحل مکن

آمد بهار خرم و گشتند همنشین
یعنی مخیلات مصور شده ببین
در دیده اندر آید صورت شود یقین
دلها همی نمایند آن دلبران چین
باکی نهان بود دل بود در مار طس
در نو بهار گوید ایاک نستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دارای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسن
نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر پیارش و ریحانش در یمین
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ برز چه افشاند آستین
وانگه کند نثار در افشان واپسین
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
مستست و عاشق گل از آنست خوش حنین
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
کندر حجاب غیب گرامند و کاتبین
نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
وان ناردانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیست معطر شد و ثمین

انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخربس سابق و ای حتم میوها
سیربیت عجایب و نلحیب خود میوس
اندر بلا چو سکر و اندر رحاسات
ای عارف معارف و ای واصل اصول
ار دست نسب حربره در حابه ای نهان
ار سو کدو گریخت رس بازیسی گرفت
چون گوش نو نداشت ببسند گردنش
فی حدها ببست خدا حبل من مد
گوسی که بشود ز خدا گوش حر بود
ای خلق سو ببسنه نقضای خلق و درج
حلقه بگوش شه شو و خلق از رس بحر
بافس بر نویسند آن شهریار لوح

دیر آویخته آ که توی فتنه ای مهین
وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
چون عقل کزویست شرو خیر و کفرودین
تلخی بلای تست چو خار ترگین
ای دست تو دراز و زمانه ترارهین
در نی دریچه نی که توجانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش بییغام مستبین
از حق شو تو هر نفسی دعوت مبین
بی گوش چون کدو تو رس بسته بروین
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
نقاش چین بگوید تو نقشها مچین

نقاش چین بگفتم آن روح محض را

۲۰۴۷

آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن
از آفتاب روی تو چون شکل خشم نافت
زان تیرهای غمره خشمین که می زنی
از پرسشتم ر خشم لب لعل بسته ای
لطف تو بردبان بسده بر بام دولتی
این لابه ام بدات خدا نیست بهرجان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شیبی
حالا بحق آن شب کان زلف جعد را
با حان بسا سعادت غلطان همی رود

بر کنده ای بخشم دل از یار مهربان
پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان
صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
ای لطف و گرفته و بشکسته بردبان
ای هر دم خیال تو صد جان جان جان
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
در گردنم در افکن و سرمست می کشان
چو کان دوزلف و گوی دل و دشت لامکان

کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین

۲۰۴۸

تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

آن کسب ای خدای کزین دام خامشان
ای آنک می کسی سو گریبان جان ما
نگرفته گوش ما و بسوریده هوش ما
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی
آب حیات نزل شهیدان عشق تست

ما را همی کشد بسوی خود کشان کشان
از جمع سر کشان بسوی جمع سر خوشان
ساقی با هسانی و آرام بی هشان
شاگرد چشم تو نظر بی گنه کشان
این تشنه کشتگانرا زان نزل می چشان

دلرا گره گشای نسیم وصال تست
خود حسن ساکنست و مقیم اندر آن وجود
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان
آتش در آب گشته نبهان وقت جوش آب
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها
همیان چه می نهی بامانت بمفلسان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد

دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست

۲۰۴۹

خورشید را نگر چو نهای جنس اعماش

ای دم بدم مصور جان از درون تن
ز آئینده و گذشته چرا پیاد می کنم
نزدیکتر ز فکرت این نکنها من
که لذت زمانی و هم قبله ز من

جان حقایقی و خیالات دلربا

۲۰۵۰

وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن

جانا بیار باده و بخت تمام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب تست
همچون مسیح مایده از آسمان بیار
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان
این روی پر گره را خندان و شاد کن
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار
آن خانه را که جام نباشد چون نیست نور
ما را وظیفهاست ز لطف تو صد هزار

عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
از نان و شور با بشری را فطام کن
مشتی گدای را شه با احتشام کن
این عمر منقطع را عمری مدام کن
وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
در مانده گشت دل که چه گوید کدام کن

خاموش کن که دوست مجیبست بی سؤال

۲۰۵۱

نظاره کرم کن و ترک کلام کن

می بنیست که عزم جفا می کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم
آن بهذقی که شاه شدست از رخ خوش
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت
عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن
ور خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن
پشت مرا چو دال دو تا می کنی مکن
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن
بازش بهمت غم چه گدا می کنی مکن
چون ماه نو ز غصه دو تا می کنی مکن

گر گرو مؤمنست چو کشته^۱ هوای تست
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

۲۰۵۲

ای آنک از میانه کران میکنی مکن
در بند سود خویشی و ندر زیان ما
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
بر جای باده سرکه^۲ غم می دهی مده
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی
پایم بکار نیست که سر مست دلبرم
گویی بیا که بر تو کم صبر را شبان
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر
گویی که می مخور پس اگر می دهی
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما

گویی خموش کن تو خموش نمی هلی

هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن

۲۰۵۳

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
ور زانک یار پرده عزت فرو کشید
آن روی بین که بر رخسار روی اوست
از بس که آفتاب دور رخ بر رخسار نهاد
در طرهاش نسخه^۳ ایاک نعبدست
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال
از بس که در کنار همی گیردش نگار
صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب
کی نور و ام خواهد خورشید از سپهر
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر

در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

۲۰۵۴

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
تو در جهان غریبی چه می کنی
مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن

از ما مدزد خویش ببیگانگان مرو
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد
چون روی در کشی تو شود مه سیه زغم
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چون طاقت عقلیه عشاق نیستت
حلوای نمی دهی تو برنجور ز احتما
چشم حرام خواره من دزد حسن تست

۲۰۵۵

سر درکشای رفیق که هنگام گفت نیست

در بی سری عشق چه سرمی کنی مکن

دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
از خطه وجود گذر می کنی مکن
بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
روی من از فراق چو زر می کنی مکن
قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
چشم مرا با شک چه تر می کنی مکن
پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفس
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم
باز رسید از الست کار برون شد ز دست
دارد طامات ما بسوی خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
گاه بدزدی در آ کیسه دل را ببر
که بر با همچون گرگ بره درویش را
چون توندید ست کس کس تو ای جان
گر چه جهانست عشق جان و جهانست عشق
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هر تن و هر جان که هست خاک تو بود مست
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی
کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو

مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
عاقبه الامر جست تیر مراد از کمان
چند کنیم ای ندیم مستی خود رانها
فاش بود فاش مست خاصه زبوی دهان
هست شرابات ما از کف شاهنشهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیرخوان
گر کمری گر میان بی تو مبا گر میان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
که سگ بر من گمارهای کنان چون شبان
نادره ای در جهان اسب وفا در جهان
گر چه نهانست یار هست سرسرنهان
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
شور بر آرد بکبر از جهت امتحان
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان

کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست

مهره دست تو نیست دست کرم برفشان

سخت تراز کوه چیست چونک بتوبنگریست

۲۰۵۶

زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من
خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
شوره تو کی چرد ز ابر گهر بار من
چون تو خری کی رسد در جو انبار من
گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من
دام وی از وی کند قانص عیار من
هر طرفی یوسفی زنده بازار من
بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

خواجه غلط کرده ای در روش یار من
نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
قلزم من کی کشد تخته هر کشتی
سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان
خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اندکی
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنده
همچو تو جفدی کجا باغ ارم را سزد

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

۲۰۵۷

بلک صدای تو است این همه گفتار من

در پی سروروان چشمه و گلزار بین
پیش کشی کن قماش رونق تجار بین
همره این کاروان خالق غفار بین
عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین
یکدمه خود را مبین خلعت دیدار بین

یار شو و یار بین دل شو دلداری بین
برجه و کاهل مباش در ره عشق و معاش
جمله تجار ما اهل دل و انبیا
آمد محمود باز بر در حجره ایاز
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو
سنت نیکوست این چارق با پوستین
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
گوهر پیشین بنه تا کندت میرده
تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک

این سخن در نثار هم بسخن ده سپار

۲۰۵۸

پس تو زهر جز و خویش نکته و گفتار بین

هر طرفی موج خون نیمشبان چیست آن
نفخه صورت یا عیسی ثانیست آن
کاتش تو شعله زدنی خبر دی ست آن
گرچه بشکل آتش است بادیه صافیست آن
باز شکاف و ببین کین تن ماهیست آن

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
سینه خود باز کن روزن دل در نگر
آتش نو را ببین زود در آ چون خلیل
یونس قدسی توی در تن چون ماهی

دل ق تن خویش را بر گرو می بنه
 باده کشیدی ولیک در قدحت باقیست
 دشنه تیز از خلیل بنهد بر گردنت
 حکم بهم در شکست هست قضا در خطر
 نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
 باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد
 ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

۲۰۵۹

طاق و طرب دو کون طفلی و بازیست آن

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
 گفت که سلطان منم جان گلستان منم
 دف منی هین مخور سیلی هر ناکی
 پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
 جغد بود کو بباغ یاد خرابه کند
 چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار
 پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین
 ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
 بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
 در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

۲۰۶۰

دزد مرا یاد داد آن دغل کز نشان

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
 نور ده آن شمع را روح ده این جمع را
 سوی قدح دست کن ما همه را مست کن
 چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
 این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش

ای رخ تو همچو شمع خیز در آ در میان
 از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان
 زانک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان
 روی تو واپس مکن جانب خود دهان و دهان
 تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

۲۰۶۱

کای عجب آنرا چه شد آه چه کنم کوفلان

بوسه بنده خویش را ای صنم سیمتن
 گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو
 بهر جمال تو است چندره خوریان

ای بخطا تو مجوی خویشتن اندر ختن
 بوسه جان بایدت بر دهن خویشزن
 عکس رخ خوب تست خوبی هر مردوزن

ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
دست و دلش در شکست باز بماندش دهن
دل تو بنشناختی از قفس دلشکن
سجده در آمد ملک گشت بدل مفتتن
پیش نشستی بلطف کای چلیپی کیمن

پرده^۶ خوبی تو شقه^۶ زلف تو است
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این قفس پر نگار پرده^۶ مرغ دلست
پرده بر انداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق

چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

۲۰۶۲

مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من
هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید لبم را ز شهنشاه من
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
دود بر آمد ز دل سوخته شد گاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
جاه نخواهم که عشق درد و جهان جاه من

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من
مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
در شکم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل
رو سوی بحری کزو هر نفسی موج موج
آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه ام
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند

دو پی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۳

چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

باغ خدایی در آ خار بده گلستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه^۶ نی بی زبان نعره^۶ جان بی دهان
چرخ و زمین را مجواز نفسش آن زمان
خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
گوشه^۶ بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان

ای رخ خندان تو مایه^۶ صد گلستان
جامه^۶ تن را بکن جان برهنه ببین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جانها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
آمد غماز عشق گفت درین گوش من
دامن دل را کشید یار بیک گوشه ای
گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من

وانک بگوید ز تو برد مرا و ترا

۲۰۶۴

وانک بگوید ز من دور شد از هر دوان